

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228525

UNIVERSAL
LIBRARY

فرا
دست دوم افزو
از کتاب آیات و ارباب
یار با هتاهم کمترین مؤیدان
رستم اُون والادین در مهور
مجلس بزور طبع آراسته
و پسر آراسته

۳۱۵۳
م
ز

پیش زرتشت از جهت یوزدان اثر کرد و بر ششم
و پانچ یزدان باز زرتشت از فر کرد و ششم جد بود
از روایت همین یونانی

پرسید زرتشت از غیبتن کسی کو بر ششم مردم کند پانچ بد و گفت آن ذوالجلال نباشد در و غلوی نه چنان بناید که باشد و را عیب هیچ دل خود نکند آرد آنس جهان بصد در کفشتندان را بنظم درون زند و ندید این گفته را بدینا هر آنکس بر ششم کرد هر سیزد آنکس ازین جایگاه زمینی که آنکس نشسته بود ز مردا شو هم بود و در تر بر دی زمین آن چنان ره ریو که نیز نکند دین را که مردم خود سته شب گذر و پنجمین تو بدان	که ای داد و کستر خدای جهان چنان مرد باید به عقل و خرد تو بشنو یکایک همه را ز حال بر اند همه راه و آئین دین نه رشک و خودی نه هیچ که هر کس که بنید بروی جهان که خلقان بخواند بشادی و برغم نوشته بدیدم ز گفت خدا تقش پاک کشته زرنج و ز درد که گویم بگو تو بخلفان و شاه نباید که آدم بدان ره رود همی از زن و بچه کان در کنه که آنجا نباشد که جای بلید بش از بدین جمله سیر و کشته بگو تو ز راست است استقامان	بخا هم که دایم همه را ز با بمن تو بگو حال و احوال او همانکس بود بر ره داد و دین او ستاد رشتش بود بوزیران نکرده بود در جهان کار بد نه بچید دل و شک بدین باور ز گفت ز راستت و پروردگار چنین گفت یزدان زرتشتین باید نشستن یک جا چنین بزرگ آتش نباید شدن ز کا و و حیوان هر سیزد او چو سیر و ن شود او ز خانه بدانست خلقان همین گفته را همان جریشان می نشیند بتن کسی کو بود پاک را دوا شو	یکایک گویم همه خلق را کنش چه باید مرا باز گوی درست اعتقادش بود پنجمین که بی عیب باشد بر دخیان از قول براه او نه بی ره رفت روان مرا آنکس بخت رود بصد در بگرداند این آشکار که بشنومین را ز بار ایقین بگو شان که این هست در آیین ز آب روان دور باید بدن هم از او روان و با باشد در بسیار بگردن زمین همدار که بشنیدم از گفت آن زنه مرا آنکس بهر جا نباید شدن کبیر دهم و پاد یاب او نکو
---	---	---	--

بر آنکس نهد تا بشوید تنش
ششم شب دگر ره بشوید تنش
بیاید بشتن همه جامه را
زمینی که آنکس نشسته بود
سر پادشاه را هر آنکس که شست
بیشنوم کرد که خدا را کنند
برشنوم ارشت آنکه گویند
هر آن کو بدین دین بود که چید
بدانید گفتار جان فسرین
بدوزخ بماند روانش چنان
اگو من ابا همیشه آن دیوزش
کنند از یزدان همه بندگان
کبیتی تم شاد باشد روان
بیاید که او را نباشد گناه
کنواری باشد روان دوستدار
که پیداست در دین ما این سخن
فریضت بر حلقه دستوزین
تجد که هر بند او را چنان
عذاب که اهل جهنم کنند

برای درست و نشکنش
بود یکت جت بر کوشش کنش
بکوشان که امینت حکم خدا
بشوان زمین را توای پر خرد
بزدش و بپنداسب او را سخت
بیاید که کاوی بدانکس دهند
مران کو سفندی هانکس ده
خداوند عالم مرا دوش دهد
پذیرید این راه و آئین دین
بیاده فره دیو و هوسرمان
نه بگذارد او را بگرد و بهشت
زدیو و درج دور باشند آن
بمینو شود شاد و نو شیروان
بهر هیز نباشد بهر سال ماه
دلش باز بان است در روزگار
که اندر دل آن برشنوم کن
که بر بند هر بند بندش زکین
بر بند و بر بند و دهنبا سکان
کشند اندر انجام مران مستمند

دگر دور باشد زهر چربا
چون شب گذشت از زمان بدان
تنش پاک کرد در و نشاشو
دگر گفت یزدان بر نشاشو
بدجهو بدهر که شوید سرش
برشنوم این مردمان همه
بفرگردنمین من این گفته را
کمیتی نیکو را دوارا سید
هر آنکس که شک بر دلش آورد
خواست در آنجا او را گذرد
عذاب و کفارت بهندش چنان
امید منت ای جهان افزین
حکم در بیابش توای پر خرد
بگفتار و کردار در دفع
نکرده زنا و جفا و خطا
در آید اگر فکر نراستی
پیش کش افکند تا خورد
بجز این عقوبت که اینجا درست
عقوبت که اینجا بدزدان کنند

جان دان که این هست حکم خدا
بود پاک و پر نور و شرفان
من ایصف که لغتم بر دم کوب
بخلقان بگو تا همدیچنین
بیادش آنکس شتر تو دوش
یکی کو سفندی مرا ورایده
بدیدم بر زشت گفتار خدا
همان بصره بماند عقل و خرد
روانش بدانجای کنیض بر
دوان درنده مرا و ادرند
بماند باز و دودش روان
که باشم همیشه برین راه دین
کسی کو برشنوم مردم کند
زباننش نکر و بقول دروغ
به نیکی علم پیش خلق خدا
زنا استواری و کم کتبی
چو خورده شود بند دیگر برد
در این عالمش صدازین بدست
ویا با کشنده اشوان کنند

عقوبت که با فلکان می کنند
 یکی پاک رو پاک دین پاک رای
 به دستور دستور کرد چنان
 بود فرض بر مردوزن ای سپر
 چو شد حاکم زن زدستان در
 همان شیر کو خور دیک سال غم
 چو کرد دوده و پنباش بدان
 خره زان رو پاکیش کم شود
 کسی کو بر ششوم ناکرده مرد
 روانش چو پیش جنور رسد
 ز کندش تانند کردن حساب
 پس آنکه روانش بشان شود
 هر آنکو بر ششوم ناکرده است
 که در سخنان ترک و پوست پی
 کند آب پاک ای برادر برون
 شود دین آن خیزو کرد پلید
 بیک روز چندان عقوبت رسد
 که بهر تیرت و تبریت باشد چنین
 به نو نو گمان بد و میرسد

به و هم بد و زنج چنان میکند
 که اینجا را در نهد پیش پای
 سر خود نشاید چنین ای جوان
 بر ششوم کردن درین دهر
 نیاید بنده مسمی مرد را
 حسابش زدستان در این حکم
 نکرده بر ششوم چون دین
 همان سورا و جسد ماتم شود
 عذابش می کرد که داو برسد
 از نو کند در بهشت کشور رسد
 بگویند امثال سفندان بناب
 در آن حسرت و در حیران شود
 بنا پاک اندر جبهان مرد است
 پلیدی بود آن رود کی نوی
 نه پاک باب است در اندرون
 چنین است در دین پاکان می
 عقوبات تها بی حسابش رسد
 که هر کو زنده خویشتن را یقین
 چو شایع بر کس مر آن خیزد

پس این مرد را کار باید که او
 پس ندیده باشد بر موبدان
 بر ششوم بر چنگی واجب است
 از آن رو که فرزند اندر شکم
 سبب آنکه کودک درون لطن او
 بر ششوم زان می کنند باید
 بهر چیز که دست بنیقین
 در کسین از پاک و از درون
 روانش در آنجا بکند و چنان
 نه امثال سفندان بزدان
 که هست اندر بخار و ان پلید
 نذر دلشمانی آنکه نه سود
 هزاران اگر خود بشوید آب
 کمر آن به نیرنگ دین به شود
 هر آنکو بر ششوم خود را نکند
 به نو نو تاید ز یاد و فرام
 که بر ابل و دوزخ از آن ده هزار
 شود زمین و هر که بروی افتد
 نباید که رفتن پس این کار است

روان دوست دینا باشد که
 همان جمع دستور و شادان
 چو باشند به دین از دست
 زدستان بود خور و اویش کم
 زدستان خور دای ردینک خ
 که کرد از رقیب دستان جدا
 پدید است آن خیزد راه دین
 شود و در ترای رد و فزون
 که یک مه نماند در تابستان
 توانند آنجا ستاد و نجاک
 بزودی ازین جا که بگذرید
 که رفت آنچه رفت نبود آنچه بود
 پاکست باشد خراب او آب
 روانش ز دین پاک و فرشته
 هر چه نهد دست ای نیک مرد
 عذاب و عقوبت بود بصره با
 ز سالت نباشد چنین آشکار
 همان زمین است و گرفتار به
 چو آن کس که کار بر ششوم است

چه آنکس که کار بر شنوم کرد
بتوحش سپائی زیزدان ثواب
چو توحش در اینکار پیش آوز
خدا یا توانا و دانا تو نه
هر آن چسبندگان پاک از تو بود
هر آنکس که بر دین بود بی گمان
کنون جمله دستور و بهدینما
به بند که طاعت کند در زمان
بود بی شک و بی گمان با خدا
بکن جسد و نوز و دکن مرورا
که تازنده باشد بروی جهان
پیش خداوند روز شمار
کسی کو ندارد حسد و جهان
گناهت بود بشنوا می نامد
به بند و در دست هم پائوس
بتر زین گنه نیست ای نامدار
هم از روی مردم کند کارها
به پیش خدا و ندان رو سیاه
بروز قیامت بود شرمسار

که از علم پولا و را موم کرد
نباشد علامت ترا با عذاب
رو از از دیو دوج و حسد
همان قادر پاک یکتا تو نه
هم از نام تو کانیکی شود
بداند همه آشکار و مخفان
شود که از دین و گفت خدا
نکرده که گناهی بروی جهان
ز بد کار و بسیار باشد جدا
که یابی همان مزد پیش خدا
هر آن کانیکی که گردش بدان
بوی شادمان پیش پروردگار
چو توحید کردی برو خود بدان
بیاشد روان تو در جای تار
بجوگان سپارد تو اینها بکار
بیاشد روان تو در جای تار
ترسد همانکس زدا و در خدا
که شرمند و باشد همان اواه
ببیند و رانش ابر جای تار

چوناکرده اینکار با ده فرست
فریضت اینکار در راه دین
کیرا پچ اینکار رستای سپر
تو دادی همه وحشی و مخفان
بجویم من این را بروی حسد
هم از زند و ستان کند کار دین
چو خواهد که کس را کند هیر بد
فتشش بود خوب و گفتا رست
شب و روز کز نکست بر این
بگرفت شریکی و دور از گنا
شرکش توئی پس تو دشمن او
ولیکن در کیش تو از من چنان
نکریدی چو نوز و دشمن من
هم از نیت بنوشته دیدم چنین
که کرگان بدنمان بدزدند و را
هم از نیت بنوشته دیدم چنین
ستاند همی مال از مردان
بکستی دین بود کار زشت
کسی را ز لیشتن بدای بدان

گناه و علامت ازین بهره است
بکوشش و دکن دیو با خود قرین
که باشد روان تننت پاکتر
زمین را تو دادی و هم آسمان
که خلقان بدانند از نیک و بد
هر آنچه که یزدان بکفته چنین
همه جمله را مین کند از حسد
نباشد فریضه هم کم و کاست
بود بی گمان او بره یقین
همه کار سنیکی زیزدان بجو
ز هر راند و بی طاعت از او
که از زند و ستان کند بشنیدم
بیاشد از آن کاهنه اهرن
ز پازند گفت ریزدان دین
به دوزخ کشد رنج و پاده فرا
ز پازند گفت ریزدان دین
بخورد و مکر و دشمنی کار آن
نه بگذارد او را بکر و بهشت
نه بشت و همانکس که نخرج آن

بود روز و او را بر همانکس نرند
 بر مهر و او را بود و روستا
 یزیشن که یزدان بهر مودان
 گریه بمان بود منزلت جاودان
 دگر از یزیشن و میز آفرین
 شک و شبیه بر دل ناداری اگر
 توئی پر کان هر زمان بخند
 ترا منزل آنجا بد و نرند
 هر آنکس که فرمودش و می یزد
 کمان و او را و گوید آن بی خرد
 نباشد چنان راست گفتش بل
 همان دشمن پاک یزدان بود
 همان اثر کمن جملگی نامراد
 یک و چار مشافتد کزین
 توسی و ستم ایزد و همیاداد
 شب و روز فرمان ایشان بر
 تو ایست از آن خواجه یزیشن
 ز دست و دست و زور و پر و دلا
 بکن مشورت هر زمان ای

پریشان و گریان و دل مستند
 پریشان بماند همه سال و ماه
 که کردی تو او را بر ابراه روان
 بنزدیک یزدان بیابی مکان
 شوی کیجست تو برین راه دین
 کن پاک یزدان تبو هم نظر
 بدل می کنی کمر بشو ز ما
 نباشد تر ابراه باروان
 همان بنده نادان و هم بخرد
 یزیشن که کردم کنوست بد
 بنزدیک یزدان بود او خجل
 روانش ازین کرده و نرند
 یکیتی و مینو نباشد شاد
 قبولی بکنند شان خود بدین
 که فردا نه بینی تو خود جای تار
 نباشد روان تو اندر ستر
 دل صاف هم با گوش منوش
 چه کردی قبولش بدان چنان
 سرازام ایشان تو بیرون بر

بدینا زهر کیت هزارش بد
 ترسی میبیشی از کرد و کار
 شدی کیجست بر دل دین به
 بیابی ز ناداش او نیکنی
 یزیشن که یزدان بهر مودان
 یزیشن دگر بشوای نامور
 چه مردم دهد می کنم نیش
 توئی بنده کار کردی و را
 یزیشن که یزدان بکشتن یزد
 که را می نمودم بود آن دروغ
 بود دشمن دین آن ناپسند
 نه میبند مراد و شو و پریم
 هر آنکس که نوزد کرده بداد
 بر روز کن راه و رسم زین
 هم مشافتد آن یزدان کمان
 توسی و ستم ایزد و همیاداد
 مشو غافل ای مرد بدین راو
 شب و روز فرمان ایشان بر
 تو شکن همان قول و پیمان

بمینو ستانند آن روان
 که با می بمینو از آن تو ستر
 تو ستر ز ندانانی می مردود
 بر ابراه کوه بر و یابی بهی
 شدی کیجست کیدلی هر زمان
 کانی بدل داری این را اگر
 تو بنده نه یزدانی ای مرد پیش
 ستانی از و مرد بشو ز ما
 ز کفار یزدان شنو این تو پند
 بود فکر بدل همان بغیر و غ
 ز ما بشو این گفته بهره مند
 روانش بد آنجا شود بر و نیم
 ز ما بشو این گفته از غیبت
 بهر شب بخوان هم تو خود آفرین
 بیاد دار آن روز و شب بچین
 که فردا نه بینی تو خود جای تار
 ز ما مشافتد آن بیابی مراد
 نباشد روان تو اندر ستر
 همه رای نیکی و یاد تو پیش

خو کردی تو خود کار بی مشورت
اگر گرفته کردی سیاهی تو فرد
ز مهر برادر تو بشنو سخن
که فرمان کند باشدش یاد
ابر جینو با تو یا و ر بوند
کنا بر هر سال شش تو بدان
یزنش کن تو فرد کان حکم
نه نشی رفیق تو بشنو کرد
اگر با ضرورت بود همچنان
چو یکساله که شدتیش نه آن
سه تا از تا فور باشد گناه
اگر رحمت آرد به تو داد کرد
هر آنچه بود فرض از راه دین
آرد با مهر سفند آن زمان
هر آنکس که اصل است داند
مباد مجلس جان نامراد
هر آنکس که او را نباشد خرد
به بد اصل و ناک تو نه نشین
گوایی دروغ هر که داده اگر

تا بیدی از هر دو عالم سرت
شناسی خدا و نباشی تو دزد
نصیحت کندت همه کهوش کن
بود راست این گفته پروردگار
مد بار روان تو شان میدهند
که حکمی چنین کردیزدان بران
که یابی نزدیک یزدان نظر
تو در پیش یزدان
که فرمان کنه نشانی بران
گناهش تا فور باشد بدان
چنین است حکم جهانان شای
کند پاک یزدان به پس نظر
که باشد تو شسته برائی نصیحت
همینو بود شادمانش روان
نوشته چنین است حکم خدا
تو دورش کن و پیش تو نشین
مخوان و مبین روی آن بی خرد
بکن جهد و هرگز تو رویش مبین
ز جمله کسان او بود خود بستر

هر دو جهان هم نباشی تو شای
تو فرمان استاد و بایت بر
هر آنکس که فرمان بزدش کرد
نیایش تو هر روز سه روز بخوان
همان مهر و خورشید بس با تو یار
در وان کن که بسراش از نان
روان پدر ما درت یاد دار
هر روز فرمان باشد گناه
ضرورت اگر باشد ای نامدار
چون سه ساله که شدت این را بدان
چو از بهشت بگذشت نه نشی کرد
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن
بکن تا بود شادمانت روان
ز راستت زینسان بکشتار شاه
که از حسن خسری زاد بلان شای
چو نادان دوری از وی گزین
خرد هر که دارد دلو را بخوان
بگری کس از میل دارد بدن
که روی دروغوی هرگز مبین

بگیتی و مینو نه بینی مراد
مشو هر زمان پیش نادان و خرد
بزرگ یزدان نیای نفس
بخورشید و با مهر از دهان
شفاعت کنه پیش پروردگار
میزدش بدو از نیکان بخوان
هم از خویش و بیگانان یاد
هم از زنده و متما بگفت این عالم
تو بشنو ز گفتار پروردگار
نه نشی رفیق تو بشنو چنان
روایت در آنجا بود در سفر
ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
چنان گرداند ز آن نیک خواه
ز من بشنوی گفتای وز به
مباد که با او شوی تمیشتین
ده کام تو آن زمان غمیدان
به وزخ بود خود مرا و داران
دگر هر که نادان تو چنین

کسی کو بر سر زین بدان خدا است و هم بود و خواهد بود مراد است و در پاک پروردگار آورد و دستور این پذیرا بزر و خدا او بود و شایان شنو بهمن پور افندیار هم از پریش و پانچن این که من نظر نما کرده ام این چنین طبع دارم از جمله بهدیغا ز تاریخ هجرت بمذیکه اگر نام کاتب بخاھی بدان	تو میرسی از وی هجرت بعالم نما کسی هیچ تن بر دو جهان زوشوی رستگار که هر سفندش بکفت این با بر پیش ز راستت هفتان ز نسبت آدمی این سخن یادگار تو کوشش بکفتم من خود بنده که تا مرید یارم ز داد نسیر بخوانا دلم ز شرم از خدا سی و شش دگر نیز تو بر شمار انوشیروان پوران زبان	چو ظالم اگر وی ترا رخ داد شب و روز را بخوانی ای جهان تو خود را نگهدار و روز و شب ز اندر ز او من بکفتم تو دان بد از روز او مرید و هم ماه تیر بداد مکتبی من از راه دین ز دین ز راستت هفتان بهمن بداد مکتبی این نظم خوش هر این را نوشته پس اسفند مراد بود و مندل بکران دین انوشیروان کرد این بزرگم	بگو با خدا آتیا بی مراد پرستش و راکن بروز و شبان بهر لحظه نام خدا را بخوان که امر برشش با خود بخوان هم این را از من شنو و یادگیر نوشته بدتم پیشتر بخین حکایات بس بکفتم امیران که در هند آرد مریدان را پیش که فرزند خدایان یادوار بدم کجاست برود داد و دین که خلقان بخوانند و یابند نرم
--	---	---	--

از روایت کا مین شاپور، پریش

انکه مردی کور به پیر بشود یا انکه چشم چپ شهید به بر شوم کردن نشید اگر چشم راست شاید بر شوم کردن نشید او در
پریش دستور دیکو بواج او بکیرند او بواج او شان کیسر و شهید

از روایت کاوس ماهیار، پریش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یرشن توان کرد یا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد یرشن کردن شاید

از روایت شاپور بروچی، پریش

پیر بهی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و او ستا بدستی داند و دستوری بشرط داشته
باشد شاید یرشن هم تواند کرد تا داند

از روایت کاوس کا مدین، پرسش

آنکه مردی کور بیربدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بر ششوم کردن نشاید و اگر چشم راست شهید بر ششوم کردن نشاید
بر ششوم کردن نشاید و درون نیز دستور دیگر بواج او که نکرند و بواج او نشان گیرد شهید؛

از روایت کا مدین شاپور، پرسش

کوشس سوراخ بیربدی شاید بجد دیو او کردن شاید و بر نیز نک یشتن و بر ششوم کردن نشاید پرسش سروتن چا سپید است
بیربدی نشاید بجا بنار آید اندرون نیاید بدری کا بنار نان باو آید دادن پرسش آنکه مردی البت باشد بیربدی شاید
بر ششوم کردن نشاید و دیگر مردی قبل بیربدی نشاید؛

از روایت کاوس کا مدین، پرسش

ایکده بیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزاند بیربدی شاید کرد یا نه پاسخ آنکه بر سبب عداوت بیربدی کسی بسوزاند
باز بیربدی نشاید و اگر کسی بیربدی بسوزاند باز بیربدی بر ششوم کند و یشت نونا بر کند و دیگر باره بیربدی شاید کردن؛

از روایت دستور برزو، پاسخ

بیربدی که ناچار بجمه رفته باشد دوبار بر ششوم باید کرد و گشتی خرید باید و یشت دیگر کا در بیربدی تواند کرد پاسخ
بیربدی که مادام از دینش بوی ناخوش آید ایوز دناثر کری نتواند کرد و بر ششوم و بر رسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم
و ادیاب میکند تا بوی ناخوش دهن را بسبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف می شود و ایوز دناثر کری و بر ششوم می تواند کرد

از روایت کاوس کا مدین، پرسش

بیربدی زاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ بیربدی زاده که او ستا و زنده آموخته باشد یک دست یا یکپاچی چشم و یکپا
دست یا یکپاچی او که باشد اگر کتاب بخواند یا ادیاب ساختن یا بر ششوم کردن نتواند رواست و اگر در اندام او کثری یا پوتی
یا جراحتی یا گندگی که گنجد یا ادیاب و بر رسم رسد روانیت و نشاید؛

از روایت کا مدین شاپور، پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نهی شده باشد چون جواب زودی نتواند کردن آماراسنی کری شاید

از روایت شاپور برومی

دیگری که جدیو داده نیست باشد او یوزد اثر کری می کند اگر کسی را بر ششوم و دهر و انیس و نشاید پرسش
پنجم هماکس با بر ششم بسته است در بجانب ابر ششم به پاک داشتیم

از مکتوب کاوس با هیار، پرسش

خون گرفتن اندام شایانی پاسخ اینکه به دینان را نشاید اگر واقع شود بر ششوم باید کردن اما دستور آنرا نشاید که خون بگیرند

از روایت کا مدین شاپور، پرسش

بیر بخون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و اگر سری بر ششوم کردن نه شبه داشتن و گریخت کردن نشاید

از روایت کامه بصره

دیگر اگر کسی بچومت کند یا دندان بکند یا رک بزند بکناه کار باشد بر ششوم می باید کردن

از روایت کامدین شاپور، پرسش

بیر بدان عملی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر بر ششوم آواید کردن پرسش ستایش کردن و درون
یشتن که خون بینی آید و داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد دوستی راست بکند
و خون بینی پاک کردن نیز نکستند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست بآب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی
بآب شستن پرسش ستایش کردن و درون یشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا
آید چرا و آید کردن از دهن بیرون کردن بگائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آواید خواندن اگر در یشتن
و واج درون باشند که واج گفته پیدایش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشیم و هو
گفتن و آن نابر سری بر ششوم کردن نشاید پرسش اینکه ستایش کردن و گریخت کردن و دیس زنده بدست آمد
پس دادن کشتن دست بآب شستن اگر مرده است دست بگیر کا و آواید شستن بوشک کردن و آب شستن ستایش کردن

از روایت کامه بصره ، پرسش

اینکه مردی وای کیر و یادرون یزدستی خوب و پیراهن کتی درست و جرجون پاسخ کسی که یزشن کند کتی او باید که در نسرو
کند آشته باشد و پیراهن کتی یعنی نیمک دست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کتی دودرو نیم فرو شده
باشد هم بکار آید نیمک دست باید و کراز سر در ماندگی اگر کیکو کر میانه زیر کتی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار
آید و بای کیری که کتی و نیمک خوب دارد و نشاید که تنها آن کسی بازستاند که یشت از ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر براج
میستاند که کتی و نیمک دست دارد و شاید که با و برابر براج ستاند ،

از روایت کاوس کامان ، پرسش

اینکه مردی پاژ کیر و یادرونی یزدستی خوب و پیرین دست و جرجون پاسخ اینک کسی که یزشن کند کتی او باید که هیچ درو
کند آشته باشد و پیراهن کتی یعنی نیمک دست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کتی دودرو نیم فرو شده
باشد هم بکار آید و نیمک دست باید و کراز سر در ماندگی از کجوی کو کر بیان کسی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم
بکار آید و بای کیری که کتی و نیمک نه خوب دارد و نشاید که تنها آن کسی بازستاند که یشت ویراسته باشد ولیکن اگر
کسی دیگر با میستاند که کتی و نیمک دست دارد و شاید که او برابر با میستاند این پرسشها در باب کتی مرقوم شد

از روایت کامه بصره ، پرسش

نشای زندگانی که اندر سه کام برسم بر ند و دیگر پادیا با و ادیاب کند یانه پاسخ اینک نشای زندگانی که دانی که بر کشیده
باشد و در سه کام برسم و پادیا با بناید که همه و ادیاب کند و پوستی و یا کوشتی گزجای بریده باشد و یاریش شود و چنانکه خون
بر آید اگر آن پوست یا کوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیا با بناید که پادیا با همه و ادیاب کند و در خون
باشد که پوشیده باشد سه کام برسم بر د و ادیا با نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشد و سه کام برسم
در بر دهم و ادیا با نکند و پوستی باشد که خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و
سه کام برسم در بر دهم و ادیا با نکند ،

از روایت کا مدین شالور، پریش

آنکه کسی پریشان کند و رس و بهوم و فرا بهوم زور نباشد وی آتش نشینی وی زور باشد صد تا ویر کرده و درون نه پ
برسم یکت تا ویر و آن پرسم دو تا ویر و برسم هشتا تا ویر و آن پرسم صد هشتا تا ویر کرده
و جد دیو دادی که نیزند از جهت هرامشا سفندی و ماه آن باب انجم بن شود و شصت هزار تا ویر کرده پس

از روایت بهمن پوچیه

دادار اور فردا ندین فرموده است که هر کسی که وندیدادی بازور و برسم یزد صد هشتا تا ویر کرده باشد و دویست
تا ویر کنایه نیست کرد و و گریشتی بازور و برسم کند هشتا تا ویر کرده بود و گریست و بازور و برسم کند ده هزار تا ویر
و گریست و و گریشتی بازور و برسم کند شصت تا ویر کرده بود و اگر درونی برسم خواهند ده تا ویر کرده بود و گریست
کسی وندیدادی بی زور و برسم خوانده هشتا تا ویر کرده بود و گریشتی بی زور و برسم خوانده صد تا ویر کرده بود و گریست
بی زور و برسم خوانده هشتا تا ویر کرده بود و گریشتی بی زور و برسم خوانده شصت تا ویر کرده بود، از کتاب اوستا و زند
چون از اوستا پیداست که گریست ویرش نهایی یزدان باشد اینست و درون تناوری گریشتی صد تا ویر و برسم یک
هشتا تا ویر هاستی ده هزار تا ویر و دوازده هاستی صد هشتا تا ویر که به زور هر یک گریشتی صد کشته ایستند با دخت
دو هزار تا ویر به زور یکصد بید و ندید و یشتن شصت هزار تا ویر کرده باشد و درین کوید فروشین که فرمایند یشتن شصت و چهل تا ویر
گریخته بود و هر تا ویری هزار و دویست درم سنگ باشد چنانکه دویست و چهل من گریخته بود و در فروشین و خورشید
نیایش و مهر نیایش و ماه نیایش هر وقت یکت تا ویر کرده باشد از دیور نیایش و آتش نیایش هر نیایش تا ویر
و نان بولج خوردن و آب تا ختن بولج کردن آن هر یک وقت یکت تا ویر کرده باشد

از روایت شالور بروچی

دیگر آنکه درون یکت تا ویر کرده بقاعده درون بزرگ سم تا ویر نشین از روی دفتر بخواند هشتا تا ویر کرده با
بر ششم ده هزار تا ویر کرده بود و دانه بزور هشتا تا ویر بزور صد هزار تا ویر با دخت نه بزور بیت هزار تا ویر

بازور دوصد هزار تا فرود از هجاسیت نه برور بیست هزار بازور دوصد هزار گرفتار داند و یکرا نگه گرفته
 جد دیو دایشتن شصت هزار تا فرود گرفته بود و مزد دیو دایشتن زرتشت از او مزد پرسید که چه باید داد او فرزد
 فرمود که هزار اسب ماده با گزیده بستوری که می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندان می توانی گفت هزار شتر
 سرخ با کوه گرفته گفت اگر چندان هم نتوانی گفت هزار گاو با کوه ساله گفت اگر آن هم نتوانی گفت هزار شتر
 با و رفته گفت اگر آن هم نتوانی داد گفت چهار صد میش گفت اگر آنهم نتوانی گفت چهل میش گفت بهم وسع ندارد
 گفت از نه میش کمتر نباید داد اگر مرد در ویش باشد و نتواند او نه میش فر دایشتن جد دیو داد بد این او فرزد
 فرموده است دیگر اگر کسی یرشن یزدان کند پس گوید که گناه گذارش و گرفته او زایشتن اگر این سخن
 نکوید گناه بجای خود بماند و گرفته هم بجای خود بماند ،

از روایت کاوه بصره ، در دین گوید

آنچه از جهت فروشینشین فرمودند بدانند که فروشین خاصیتی دارد باروانانی همه می آیند چون روزگار و در
 دکان بودی که فروشینشین نیز چه راحت تمام می یابند مانند کسی که برای است و نعمتی دوست دارد و
 آزادی بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست تواند آوردن از همه جنسی بر فروشین
 نهند گوشت و خایه و ماهی و پیر و شیر و میوه و نقلها و تر با چه آن روان در کیستی آنچیز پادیده باشد
 که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشانرا از آن آرزو کم شوند و خرم تر باشند و درین
 چنین گوید که فروشین که بفرایندیشتن ششصد و چهل تا فرود گرفته بود که هرتنا فری هزار و دویست درم
 سنگ باشد و فروشین فروشین را چندان گرفته است که شتی ، و ندیدایشتن سبب گناه و جارش
 چگونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی گناه نتوانند بودن و دل منش پاک نتوانند داشتن
 پس می باید که هر وقتی و ندیدادی بفرایندیشتن تا آن گناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یاداشناسفندی
 جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن گرفته تلقی گناه باشد و بدین

در گوید که بر وناه که وندیدادی از جت وناه و جارش بفرماید چو کما بهما که جسته باشد از روان آنکس برود چنان
 پاک کند که بادی غظیم که بدشتی برآید و از خاک و کرد پاک کند و بجز از آن شصت هزار تا فکر که باشد،
 آنچه بر سیدند از بریزش که چه چیز است و چرا بریزش میاید فرمودن و چه سود بود بدانند که سبب بریزش کردن آنست
 که همچنانکه ما از خوش از جای می شنویم و بدان آواز خرمی در دل ما میرسد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور
 بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز او استا شوند ایشانرا نشاط و طرب بیشتر شود و بسیاری مردم این عالم
 بهتر توانند رسیدن و آنکس که او استا خواند بریزش کند و آن کس که فرماید از همه آفات و بلاها نگاه دارند و نگذارند
 که استاء سنگین بدان شخص و او را چنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ بدی بر نرسد
 و این بریزش کردن یک نیمه ستایش او و مزد و امشاسفندانست و نیمه آفرین بر خویش و خاندان خویش
 و آئینه بدینان و بسته گشتیان و نیکان گیتی می کنند و آب و آتش و زمین و درستیها و کوسفندان همه چیز را
 آفرین و ستایش می کنند تا کل عالم بر ایشان روان تر بود و کمرش بریزش کردن و سود آن بنویسم قصه دراز شود
 پس بدین سبب میاید که مردم بریزش کنند و فرمایند تا بدین کیستی از بیمها و برنجها و آفتها و بلاها ایمن تر باشند و بدان
 گیتی امشاسفندان و فیوان آب و آتش و زمین و دیگر چیزها از روان از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و
 شفاعت خواه از روان باشند و زراشتت انوشه روان یاد گرفته است که شفاعتخواه شما کردارینک است
 و بریزش امشاسفندان و وزدان که فرموده باشند و روان بدین دو چیز از دوزخ دور شاید کردن و بهشت
 نزدیک کردن و بهر بریزش که فرمایند شستن سی هزار فروهر اشوان بیاری از روان رسند و شفاعتخواه و نگه دار
 روان شما باشند، دیگر آنکه آب تا حقن که بواج کنند تا فوری گرفته بود اندر دین گوید که دشتی که بفرمایند
 صد تا فکر گرفته بود و سیدری هزار تا فکر گرفته بود و دوازده هاستی صد هزار تا فکر گرفته بود و دشتان و ناهی
 پنجاه هزار تا فکر گرفته بود و دوازده هاستی ایام چند گرفته بود که هر کسی بفرماید تا کما بهما می که کرده باشد باز کم بود مانند
 آنکه بادی سخت غظیم که بدشتی برآید و از خاک و کرد پاک کنند گرفته و دوازده هاست ایام کما بهما از آن مرد و چنان

پاک کند و درونی که فرمایند شتن تا فحری گرفته بود و سده کانه تا فروهر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن کجستم
 باهمه دیوان بیوشش کردم خاصه که میزد از جنت روانهای پذیرفتا کنند، دیگر اول کا بنار میدیوزم که بسازند و
 آفرینگان گویند چندان گرفته باشد که هزار میش با پنجه باشوی و ادپیش وی روان خویش باشوان و دیوان و ازانیان
 داده باشند میدیوشم که چو هزار کا و کوساله و پیشم که هزار اسپ با کره ایازم که چو هزار اشترا بچه میدیام
 که از هر جنس که گفتم هزار عددی میپتیدم که چندان گرفته باشد که هفت کشور زمین بکل و هر چه در ویت از روان
 خویش باشد و ادبوان و ازانیان و نیکان داده باشد و این گرفته نگاه باشد که هر شش کا و بکله ساخته باشد
 و کر ازین جمله یکی کنبار گفته باشد گرفته بیشتر از هزار میش باشد تا دانند،

از روایت بهمن یونجه میگوید

حکایت در باب وزن ثواب که جد دیو داد و برش و ویر و درون بی زور بازو که خوانند وزن هر یک

نوشته چنین دیدم از افرین	که میگفت داد ارجان افرین	هزارش که شتی کند در جهان	اباز زور و برسم تو این را بدان
هزارش تا فور گرفته بود	بینو پاداش خود میرسد	در گرفته ویر در تو دان	که باز زور و برسم بخواند چنان
تا فور گرفته بود ده هزار	بپاداش آن یابی از کدکا	درونی که خواند مردم چنان	ثوابش برسم تا فور دان
ویندا و باز زور و برسم نیز	ثوابی چنین پیش یزدان برده	بود گرفته اش همچنان ایفتین	که ز رشت گفت در راه دین
تا فور گرفته بود صد هزار	بیا بند ازین راز پروردگار	بدان ای ز رشت این را بگو	که دانست این را بوجو گو
که نیست کرد تا اول دیو	بشوکت جنتان دینین است	به بی برسم هر کس که شتی بخواند	شود شادان در غان او ماند
بود صد تا فور گرفته و را	که نقش بر رشت این را خدا	همان ویر در بخواند یفتین	ابی برسم و زور او بخندین
هزارش تا فور گرفته بود	که یزدان بینو بدان کس دهد	بنابر هر کس درونی یزد	بود گرفته اش ده بدان از خود
به بی برسم هر کس درون خواند	شنو انیکه گویم تو مرداشو	بده تا تا فور گرفته بود	همان را که آنکس بخواند بود
ویندا و بی زور و برسم نکر	بخوان و ثوابش تو انجا ببم	تا فور گرفته بود ده هزار	شنو انیکه گفت پروردگار

فروشی شین درون نیست
 بی برسم نیز چنین گفته اند
 بیایم همه مردمان این چنین
 بسایه ش خواندن باشی
 بود در و دین بر این پدید
 ده و دو همایت است یخچین
 تا فور گرفت بود یک هزار
 ابرده و باره مر این شک را
 اگر کس نماز که نراندش
 ده و دو همایت ایام کم
 پس این گرفتار بود فرقش
 زراشت اشواین را تو بر کو
 هر انکو شین داوشن بدان کس
 که او خد یک جت باشد بدین
 هر انکس کو تیش هست نیکو
 و کر بر کو زراشت این سخن را
 بر آن دستور کاین گفتار بشنید
 و هجرت دیوان من روانش
 بدل گفتا که میرا شت این ال

تا فور گرفت بیانی تو شست
 ز گرفت تا فور شش می بز
 که باشند هر کس درین راه دین
 که بر دین بیانی تو شایستگی
 دوازده همایت کن کو نریز
 کران گرفتار بدبشت برین
 بود تا بفرمود پروردگار
 یزاند بخوشدل زن پارسا
 که مغلس بی باشدای و فوش
 سپری از آشت بگویم خبر
 که بیاید فریاد بجهش
 که مردم بشوند گفتار نیکو
 بکرده کار باشد این شنوس
 بدل شک بود بر راه و آئین
 پادشش دهم گرفتار بینو
 که دستور آن بداند گفته ما
 هم از گفتار من او سر پیچید
 کند از هم جدا آن جسم جانش
 ستانم و خوریم ماند در حال

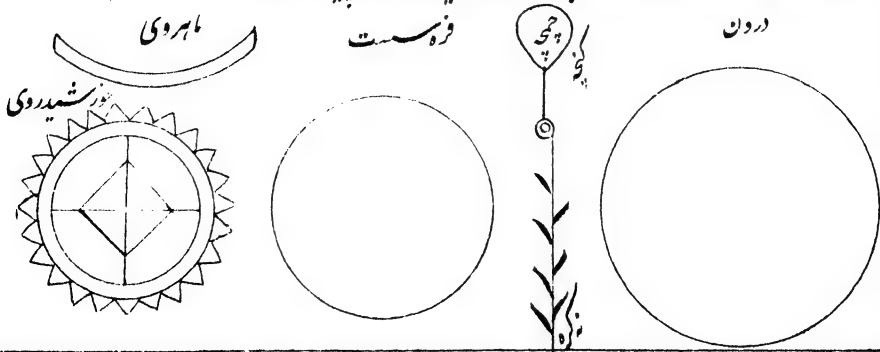
برسم بود چنین تو بدان
 اوستای خورده که خواند بود
 اوستا در شت بخواند رات
 ادر باد دست تو گفت این کن
 تا فور گرفت بود صد هزار
 ده و دو همایت ایام اگر
 دوازده همایت از شک نام
 که دشتان کنان شود دوز
 ده و دو همایت ایام را
 مر این راده و دوش می کند
 دگر یزدان بگفته باز آشت
 بر آن دستور کمال کسان
 دهم من گرفتار انکس بر بینو
 بود یک رنگ اندر دین یزدان
 نگذارم که باید بد آنکس
 نریشنها چو بر خواند بکیمان
 بر کرزان کند باشد همورا
 بر آن دستور کو خراج روانزا
 بینو من ستانم گرفتاروی

تو ابش بیانی توای راه دان
 بهر و اجه فرمان گرفت بود
 بداند کاین لفظ گفت خدا
 که دیدم بدین این نوشته سخن
 هزار دگر ای پسندیده کار
 یزاند از آن گرفتار خوشتر
 بود زان حدیثی بگویم تمام
 از آن شین شک ای نیک خو
 بناچار فرمود باید ترا
 مر این شک را بار دوش نراند
 که بر هر دو جهان بی مر اشت
 نگرده کار او و ماندش فرد
 بود خوشدل روانش شاد و نیکو
 نشیند شاد با مشا سفندان
 بر روز و شب کندارش منم بس
 بیاید فرد باشد شاد و خندان
 بود هم زرد رواند در دشت
 زماش خراج سازد اندرین
 بینو یک هزارش ای نیکو

دستم من خود بد آنکس همچنان نبرد که تا باشد سرافراز و دود دنیا کسی که خود بفرموده یارش را همین گفت را من چو نبردیم بدانید کاین بود آنکست دادا بدانید کاین بود آن قول زده کشته شرمندگی در پیش یزدان	همان دستور در پیشم بود در دزد و چون آید روان شان در بر ما همانکس کجایت کردش بدینا بخواندم هم ز دوستو ان شنیتم که باز زشت دین او کرد ظاهر بوید بر راه دین فردینان به پیش ایزد و امشاسفند	بجز زشتت تا این را به بند هر آنکس کجایت خواندش نیش را بوی چشم بهره برد پیشم اید بنظم آوردم این را به بند همه طلقان عالم این بدین هر آنکس این حدیث ازماند نیت هم از مهر ایزد و هم بر شش استاد	شبان و روز و ستار و پنج نهند کر و نشان منند ل باشد مراد نه بیند دوزخ و رنج و نرا تر بوند خوشحال چون این را بخوند چو دروستا و ز نایب را بخوند بروزی که خود از دنیا برفت در هرام و سرخوش و رام و نایب
---	---	--	---

از روایت کاوس کا مدین، پیش

اینکه در راست کردن درون چند دم باید پاسخ اینک در ساحت درون در دین به پیدا است چو و اسوده آن بهما شید
گندم و در پنج بنان درون مد که هست آن درون به مقداری سه دم سنگ فرهشت سی و یکت درون آن
که درون نه دم سنگ راست می کنیم در پنج لب نوک کارت نیز نیم معنی درون امنیت در دین درون اندازه کیان
همارا کناره درون کوه البرز که پیرامن که ناست کوزا و میان درون اندازه حکات دایمی در میان کیان فرهست
و ادا را و فرزندش بهما جای خورشید روی اندازه خورشید ماه روی اندازه ماه سه اسم و بوی
اندازه همت و هوخت و هورشت آب و اور و میوه اندازه پیشه ورزه ،



اینکه خانه دیوچه چون کنند پانچ اینکے کنید آتشگاه چار دروا و ایک گردن درمی در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق درمی در سوی نیمروز یعنی که جنوب درمی در سوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب در سوی شمال یعنی که اوخت نیمه در زمین پیداست که فرستار آتش که بخیمت و هر سرام و ردیما یک که روی به نیمروز داشته باشد و پشت با اوخت نیمه ویزش خانه دستوران دیر امن و نزدیک آتش خانه هر چن که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد ،

سور نمروز

سو پر خیر روز

این جانی نشستن را سپی
روی بروی زود ایتادون

جای کلینان آتش کہ بسکت می نهند

و پنهانی سه کلام میانه شاید

این جای اړو ویکاه و آلات های آن
برسنگت نهادن

این جامی نشستن برود و رو
بر روی راسی یعنی رو بنمیزد و کرد

رویکارهای اندازی شش کلام شامید کردن با اندازه

از نظر ارسو تهیه ادمارون ای دیگر در باب ریه و کله و از این جهت که ابا القاسم وزیر او نبود و در وقت نشاندن ریه و کله به روی من می نشاندند.

سَوْدِ مَغْرِبِ

1

روی ہا حشر

اندرج

(نمعد بی اد . جاد س ع .) (س . س . س . س . و د . س . س . س . س .)
 (نمعد بی اد . جاد س ع .) (س . س . س . س . و د . س . س . س . س .)
 د بی اد . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .
 س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .
 س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .
 جاد س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .
 جاد س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .
 جاد س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س . س .

از روایت کاوس کامان پیرش

انکه وندیدادی که یزدان پیشینگان فرموده اند صحرا ایشان پاسخ انگلیشتن و ندیداد نیز نک همین معلوم است که در آن
 جانب خانه بچوب و خشت پنجه راست می کنند اندر روی چوب و خشت پنجه نیز نک ایشان روایت اگر بتواند
 کنند یا خانه کلین یا سنگین راست کنند

از روایت کامدین شاپور پیرش

انکه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد که باوشن رفتن
 باشد در اول کاه رفتن و چون آفتاب بیرون آید باید که دزد فرود خیم گذشته باشد و اگر انکه هنوز نگذشته باشد دیگر
 باره در شبی دیگر باید شتین که آنگاه درست باشد و چون پیش از آنکه آفتاب بیرون آید آتش نیایش رسند باید
 شستن آفتاب بیرون آید و پیش گذشتن و دیگر باره خواندن و نیز نک بخشون سرورش باید ایشان و دیگر وندیداد
 بر خشتون شاید الا غیر از شب ایران که ماه باهی دیگر میرود و ابان و جاد س . س . س . س . س . س .

از روایت شاپور روجی

و دیگر کسی که بشب وندیداد زد اگر در شب پر کرد و هشتم تمام کرده فکر و خشم تا که کاه باون شود می آید ثابت بافا

و آنجا که دیشتمی کند اگر هم و اور و رام که از جهت آن زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود راتقی را باز باید کرد و با
 هم باز گرفت و هم پادیاب کرد و اور و رام نوباز کرد و باز هم بیرون گفت و باز دیشت گرفت و دیشت تمام کرد دیشت بود
 آتایشت ویراست نبود و اگر هم وادیاب شود پس از آنکه جرم در هم آمیخته است باشد جرم باید ریخت و جام باید و جرم نوباز
 کرد و دیشت تمام کرد دیشت باشد آتایشت ویراست نبود و اگر چیزی در آب زور افتد که وادیاب شود دیشت تمام باید کرد
 دیشت کرده بود آتایشت ویراست نباشد و اگر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهمم خورده باشد یا از زوت یا از صفی
 بادی را باشد برسم را باید شست و دیشت تمام کرد که دیشت کرده بود آتایشت ویراستش نبود و اگر آن باشد که آب زور بریزد
 اگر هیچ در جام مانده بود شاید که دیشت تمام کنند که دیشت و دیشت ویراست بود ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ
 نشاید چو در دین دستوری نیست .

از روایت کاوس کامان پسرش

آنچون پراهمم خورده بان پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاده یک اشیم و همو بگوید و چون پاسخ اینک اگر نه
 دیشت ویراسته میکند دست بر برسم نهاده و اشیم و همو از سر گرفته و نیز شستن تمام کرد و دیشت او کجانی بود اگر دیشت
 ویراست می کند که پراهمم خورده پیش از آنکه دست بر برسم داند یک اشیم و همو بگوید باز بیرون باید گفت دیشت در میان
 باشد و آنجا که دیشت میکند اگر هم و اور و رام که از جهت آب زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود و راتقی
 پاز باید گرفت باز هم باز گرفت و هم پادیاب کرد و اور و رام نوباز کرد و باز هم بیرون گفت و باز دیشت گرفت
 دیشت تمام کرد دیشت بود آتایشت ویراسته نبود و اگر هم وادیاب شود پس از آنکه جرم در هم آمیخته باشد جرم باید
 ریخت و جام باید و جرم نوباز کردن و دیشت تمام کرد دیشت باشد آتایشت ویراسته نبود و اگر چیزی در آب زور افتد
 که وادیاب شود دیشت تمام باید کرده بود آتایشت ویراسته نبود و اگر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهمم خورده باشد یا
 از زود و یا از راتقی بادی را باشد برسم را باید شست و دیشت تمام کرده بود آتایشت ویراسته نبود و اگر آن باشد که
 آب زور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که دیشت تمام کنند که دیشت تمام ویراسته باشد ولیکن اگر آب زور همه نماند که همه

کر دیشت
 کرد دیشت

بریز و شاید چه در دین دستور نیست

از روایت زریمان هوشنگ، پرش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتقی بد آید دادستان چون پاسخ اینک همچنان که
بیشه باشد باز بگوید و دوبار یعنی آن سروش پس باز از زین بیرون گفت چون چنین کند و راتقی بجای باشد پرش
زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد
اینکه آنچه خوانده تمام بخواند باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون
هم از زین پاسخ اینک هیچ نماز نیست نتوان کرد و پشت ویراست بشود و کرد سروش درون افزون جستی
باز کرد و بگوید که جدای نو باید کرد و برسم نه پتی بر ته شد و اگر در داغم جستی باز بگوید از آن پراهوم که پوشیده است
پاره میان این دیگر پراهوم کرد و با و نیم تا سر باید گرفت و چون هات پاره بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم
و بوی بیاید نهادن و باز اشیم و هوسه کانه باشد و اگر راتقی اسپش یک پاره بگوید یا از بیت زوت رایش در ایان باشد
و آنچه زین میکند و یاد درون می یزد باید که پانزده کام از زن دستان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید

از روایت کاوس کامان، پرش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتقی بد آید دادستان چون پاسخ اینک همچنان که
بیشه باشد باج بگوید و دوبار یعنی آن سروش پس باز از زین بیرون گفت چون چنین کند و راتقی بجای باشد پرش
زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم و هوبگوید و چون پاسخ
اینکه آنچه خوانده تمام بخواند باقی همچنانکه پیش برسم باز بیرون گوید از سروش درون هم از زین پاسخ
این که هیچ نماز نیست نتوان کرد و پشت ویراسته شود و کرد سروش درون افزون جستی باز کرد و بگوید که جدای
نو باید کرد و برسم نه پستی و کرد داغ و نیم جستی باز بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پاره در میان این دیگر پراهوم کرد
و با و نیم تا سر باید گرفت و چون هات پاره بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم و بوی بیاید نهادن و باز اشیم

و هو نه کانه باشد و کر اتنی پیش یک بازگوید یا هیست یا زوت رایشته در ایان باشد و آنجا که یزشن می کنند و درون می یزشن باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای نذکان سه کام دور باید بودن ؛

از روایت کاوس کا مدین ؛ پریش

اینکه هر بری که یشت ویراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته و چون درست باشد پاسخ این که یزشن که که بساو یا دساجش از پوشیدن جانم کشتی پاک و هر نیز نک یزشن بدست او را بدید درست دارش اگر وی چستی فراموش کند اگر واج کم و بیش بکند یا نیز نک پاد یا بساختن فراموش کند یا در میان یزشن بداید یا بادی بزه در تن او آید که نمی و کند می و آنگی داشته باشد یا خون در بان او آید شکسته باشد و دیگر وادیاب شود بسیار است و نوشتن میسر نمی شود ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

و ندید ابر و زمین توان یشت و شب که ح خوانند خوشنوم بنام هر امشاسفندی که خوانند بد دد سو سه بد دد دد معم سطل ند ناید خواند و ندید او اشویان بد دد سو سه بد دد دد معم سطل ندی باید خواند خوشنوم آبان در شب بنای یشتن پاسخ کسی نابر داشته باشد و بنادانسته درون نایشته چیزی بخورد و او را دیگر رایشته باید کرد که نابر

از روایت شاپور بروچی

درست است ؛

و یزشن سر کرده باشد در دین فرموده است که زوران او ستا بدیوان رسد ؛

از روایت کاوس کا مدین ؛ پریش

اینکه در یزشن و یشتن درون خوشنوم زنداوست که غلط یا بیش یا کم بخواند شاید یا بی پاسخ این که خوشنوم امشاسفندی که که امشاسفندی که بخواند آن یزشن ثابت نما ندان را کافی یشت گفته اند که نابر بنا بری نشاید ؛

از روایت کا مدین شاپور ؛ پریش

آنکه درون یشتن و درون خوردن فرشت بر وی زمین اندا حق اگر زمین باشد فرشت راروی بالا اندکی جاشنی کردن اگر جاشنی زمین ناپاک باشد جاشنی نه آواید کردن واج برسم پاک نیست ؛

از روایت کاوس کا بدین، پرسش

انگه کسی درونی پیش نهاد دست پاد یاب کرد و برسم از برسمان برآورد و برسم ننگرید که چون درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت و داستان چون پاسخ اینک برسم و ادیاب نباشد لیکن یشت ویراسته ویراست را برسم نیک باید کردین پیشین

از روایت کامه بیره، پرسش

انگه کسی بدرون یشت نشست و اوستای درون یشتین همه بگفت و برسم ننگرید و داستان چون پاسخ اینک چون نکر خوب تر باشد و نکر دهم شاید که چاشنی گیرد پرسش انگه کی درون پیش نهاد دست پاد یاب کرد و برسمان برآورد و برسم ننگرید که چونت و درون میشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت و داستان چون پاسخ اینک برسم و ادیاب نباشد لیکن یشت ویراسته را برسم و درون نیک باید نگریدن،

از روایت کاوس کامان، پرسش

انگه کسی درون پیش نهاد دست پاد یاب کرد و برسم از برسمان برآورد و برسم ننگرید که چونت و درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت و داستان چون پاسخ اینک برسم و ادیاب نباشد لیکن یشت ویراسته را برسم درون نیک بیاید نگریدن و پیشین،

از روایت کامه بیره، پرسش

انگه کسی که درون می یزد و کرده واج یشت و درون دیگر رسیده باز غلط شد که کاوشد انوباید کرد و چون درون یزد و چاشنی از کو شد پسین گیرد و داستان یشت و درون و برسم چون پاسخ اینک یشت ویراسته دارد و درایان شود و برسم کار شود و زیراکه چاشنی از کاوشد نخستین باید گرفت،

از روایت کاوس کامان، پرسش

مردی درونی می یزد و کرده واج گفت یا درونی دیگر رسیده که برآن درون نهد و یا باز غلط کند و کاوشد ازین دیگر کوه ای برآورد و نند چون درون یزد و چاشنی از کو جدای پسین گیرد و چون پاسخ اینک یشت درایان باشد و برسم کار چاشنی از کو جدای اول باید کرد

از روایت کامه بیره، پرسش

انگه مردی درونی می یزد و کرده واج گفت و یا درون و یا دروی دیگر رسیده که برآن درون نهد و یا باز غلط کند و کوه ای نو

وی نخواهد شاید که آن برسم در میان بختا که که هنوز تمام نهی شده باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون شستن تمام کرده است و چندان بیش نمانده است که بشی بخواند ،

از روایت کامله بصره ، پرسش

آنکه مردی است باج گیر و بنده دارد و باز گیر خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا نه پاسخ اینکه بنده را آزاد کرده است و کستی و زیر کستی بر آئین دارد و باز درست خواند شاید و کر همه نیک باشد و بنده را آزاد کرده است و خواهد شاید که از وی باج ستانند پرسش آنکه خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا نه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و اگر آزاد کرده است باید که باز داند و کستی و نیک درست باشد تا روا بود ،

از روایت کاوس کامان ، پرسش

خواهد شاید که از بنده باج ستانند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و اگر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نیک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شستن که یزدانیان پاسخ اینکه چون ریشت کافی باشد شاید ویراسته نباشد ،

از روایت کامله بصره ، پرسش

آنکه کسی ریشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون یزدانیان پاسخ اینکه اگر ریشت در ایامان باشد نه یزد و چون ناچار باشد که ریشت کافی باشد شاید دیگر اگر کسی درونی ببرد بی سپارد و کو بختش نومن و همان ریشش و از بختش نومن آن فرموده نیز دویایشی بختش نومن و همان ریشش بکن و آن هیر بختش نومن آن یزد که گفته اند بختش نومن یزدی دیگر گفت آن هیر هم مرکز آن شود ،

از روایت کامدین شاپور ، پرسش

آنکه چوب است

نیک درون شستن بالا کسی رفتن و گرانیز و یازن دشتان باشد درون شستن نشاید ،

از روایت کامله بصره ، پرسش

اینکه زن دشتان چشم بر درون آنگند بشستن شاید یا نه پاسخ اینکه اگر بیرون از دست کام باشد چون باتش بگذارد نه بشستن شاید

و کر از ته کام دور باشد بهیشتن نشاید پرسش انگه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون بهمید و استان چون پاسخ اگر بیرون از ته کام یاست پی بود که درون بین درون را باتش فراز باید داشت تا کرم شود پس بیزد و کر اندرون سه کام

بود بنایدیشت ؛ از روایت کاوس کامان ؛ پرسش انگه مردی درون می یزد

تا بیزد وزن دشتان آن درون بیند و استان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از ته کام یاست پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا کرم شود و بهیشت و کر اندرون سه کام بود بنایدیشت ؛

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون بیند و چون پاسخ اینکه اگر بیرون از ته کام سه پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا کرم شود پس لیشتن و کر نه اندرون سه کام بود بنایدیشتن ؛

از روایت کامه مجره ؛ پرسش

انگه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون بهمید و استان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از ته کام یاست پی بود که درون بیند درون را باتش فراز باید داشت تا کرم شود پس بیزد و کر اندرون سه کام بود بنایدیشت ؛ و آنجا که نیش می کنند و یاد درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ؛

از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

و آنجا که نیش می کنند و درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه کام دور باید بود

از روایت کاوس ماهیار ؛ پرسش

انگه کسی که گوشت او را بخوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی کام دور باشد نشاید

از روایت شاپور بروچی ؛ پرسش

کسی که گوشت او را بخوانند نیایش کنند چون باشد وزن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل کام دور باشد پادیاک سست باید

از روایت کامه مجره ؛ پرسش

آنکه سنای زندگان که اندر سه کام برسم برزد و دیگر بادیاب و اوادیاب کند یانه پاسخ اینکه سنای زندگان که دزدانی بر کشیده باشد و در سه کام برسم و بادیا بها بناید بر چه همه وادیاب کند و پوستی و یا گوشتی که بجای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون بر آید اگر آن پوست یا گوشت اندام جدا کند و سه کام برسم و بادیا بی اندر برد آن پادیا بها همه وادیاب کند و اگر خون باشد که پوشیده بسته کام برسم بر دوا دیابی نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه کام برسم در بر دهم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در بر دهم وادیابی نکند

از روایت کامدین شاپور، پرسش

آنکه ستایش کردن و درون شستن که خون بینی آید و داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دار و دستی راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیز نکست بتاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست بآب پاک بشوید و درون شستن پس روی بینی بآب شستن پرسش آنکه ستایش کردن و که شستن کردن پس زنده دست آید پس دادن شستن دست بآب شستن اگر مرده است دست بگیر کا و آید شستن هوشک کردن بآب شستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون شستن کسی بیکانه بمین آن برسم و درون هیچ کار نشید

از روایت کامدین شاپور، پرسش

اینکه زن دشتان درون کاوشد و پیش درون شاید که خور دیانه پاسخ آنکه اگر بخور باشد و چیزی که بر درون باشد که در آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره و کر نه زن دشتان شاید که چیزی شسته خود، این پرسشها دبا بنان دشتان مرقوم شد

از روایت کامدین شاپور، پرسش

آنکه ورس کا و چون مرد کار شاید فرمودن یانه پاسخ آنکه شاید فرمودن دیگر باره نو باید که رفتن پرسش آنکه ورس کا و هیچ کار نیاید آید ورس تا پشتون کی و شتاب آید ورس نو هیچ کس نشاید ساختن آن ورس کران قدیم نو هیچ آئین نشید نیز نک ورس نختن نخت یک آو پادیا و آو آید انداختن پس صبح دست پادیا و کردن و یکت پادیا و کردن او پادیا بزرگ و زور و گرفتن یک سر سگ وری آتش آواید کردن اندکی بدیک کردن و اج هور مرز گرفتن دست

از طومار سورتیه ادهاروان در باب یرنشن که بر مردوزن فریضه است کیستی خریدن دترس ستودان یعنی سده و نذیه او سرش
در سه شب یشتن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد هر سال یکت زنده روان واجب است دیگر در باب نوزدهم
که سه هیر بدنا بر کند یعنی هر یکت روز اول این هیر یکستی خریدن یشتن گشتن و آن شخص که نوزدهم شود که نابکر ده انگشت نوزدهم
که هیر ده و نوزدهم یکت تن راستی و رس دار باشد یرنشن گاه روند و یشت نونا بر کنند و روز دوم یشت سروش کنند
و در نهم یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینان هر روز هر یشت بگاو خود عمل نمایند کیستی خریدن یشتن نابراین هیر
چهار تن کی ویر است شود با کیستی خریدن نابراین تازه کرده است ابسر نمودن

از روایت شاپور بروچی دیگر

دستور اگر سه بار بر ششم سپاسی کیسر دس بار چهارم کار نوزدهم کند و گزیند روایت

از روایت دستور برزو، پاسخ

نوزدهم کی کردن آن هیر بدنا زد که نوزدهم شود او را بر ششم نماند و روز هشتم و نهم دو هیر بد که زود و راسپی نوزدهم خواهند
بود و نونا بر کنند و بر ششم من کی یشت خوانند و است پس که هیر بدنا زده نشود تمام کند او را بر ششم نماند و نونا بر کنند و بر ششم
خرید نوشته شد و زاول یشت نونا بر و درون نونا بر و آفرینان نوزدهم چنانکه یشت شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون
سروش و آفرینان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینان دهان خوانند و روز چهارم که سفر خوانند و بر ششم
نونا بر خوانند و درون نونا بر نماند، از مکتوب سورتیه ادهاروان، پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیر بد شود و در میان
چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چینی بوقت خوردن در میان دندان کشت و از آن معلوم
نیت و باز کرد و بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام
او هیر بد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه شاید

از روایت دستور برزو، پاسخ

هیر بد زاده که نوزدهم شده باشد باز در دل او شکلی باشد که در فلان محل پادیا بی نکرد باز از سر نو کیستی خریدن نوزدهم کی

در این
صحت

در این
صحت

هر چند گیتی خرید نیز بهتر و دیگر هم بر زاده که بشت و و سفر و آموخت باشد و زیرک و عاقل بود و او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هم بر بی که ناچار بدخه رفته باشد و بار بر شنوم باید کرد و گیتی خرید باید بشت دیگر کار هم بر بی تواند کرد دیگر آنکه پانچ هم بر بدان را هر پانزده سال می باید که بهوشان بخش کنند و در فراخور هم به هوشت بردارند و نیز و مجبوند

از روایت شاپور رُوحی، دیگر

اگر کسی جده دیو داده نیشته باشد او یوزد اثر گری می کند اگر کسی را بر شنوم دهد روانیت و نشایه

از روایت کامرین شاپور، پیش

آنکه مردی که پانزده ساله شود گیتی خرید و یا نوزودی بخرد آئین بکان نان و آب آواید دادن

از روایت کامرین، گیتی خرید شستن

در دین چنان پیدا است که اگر کتین چند آن کار کرد بکند که آنرا قیاس نبود نوزودی نکرد و باشد بهشت رسد لیکن بکر و ثمان نرسد و چون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض گیتی خرید می باید فرمود و آن چه در دین چنان گوید که آن روز که گیتی خرید آن کسی می یزند سه بار در آن یکت روز روان آن کس مینو کا بان بر یکت رده بشت و در دین چنان برد و او را نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در کر و ثمان پیدا کند و مژده امید میدهدش که این جایگاه آن تو است باز گیتی آورد و معنی گیتی خرید آنست که در دین کتینی آن کتینی بخزیده باشد و لیکن نوزودی نکرد و باشد یا گیتی خرید فرموده باشد اگر چه بسیار گفته اند که فرما کرده باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نداند و حاجت بماند و متحیر بود مانند کسی که دین گیتی در شهری غریب شود اگر چه شهری خوش بود چون نی شتر او باشد و جائی نداند که گجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس می باید که مردم در جهان طلب کنند تا چون ازین جهان بشوند جای خوش دانست و غریب نباشند و رست باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا گیتی خرید و نیت باشد چون از بخان بشود بر جین و پول همه روانها و در دکان از روزگار زراشت اسفتمان تا این روزگار همه از پیش باز آیند و آن روانها

بخوشتن بربند و او را بکوفه خویش هم بکنند و روان او را مشمای نمایند و جود بهمرای با آن بردن تا او را بجا بیکاه خویش
 رسانند و خرمها کنند و او را دلو شمایا میدهند تا آن رنج که بوقت جان کنندن و آن سه روز که در کستی بود و رنج
 شمار کردن بکینود پول و تنجیب آن ازل بربند و امیدهای تن سپین او را میگویند تا آن وقت که بکین سبب خوشدل می باشد و
 نیز کوفه کیتی خریدن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان کوفه باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند
 و شب چهارم که کوفه دکنه سجد همه بر حساب میگردانند و آنکه بجا ماند و کیتی خریدن و فرمودن این سخن رفع و سودا
 که چون ازین جهان بیرون شود بر جینود پول رسد اگر چه بسیار گناههای کرده باشد میگوید که آن ماند و دیواری شود بزرگی
 چندان که کستی در میان جینود پول بایستد و روان آن کس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان گذارد و پیش از دشت
 کند و الفیت و خواهش خواب تا همان جایگاه بر جینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پاده فراه بدهند و بدوزخ
 بربند پس میگوید که آن روایت آن است و او را دلیل و دینهای باشند و در راه گذارد که هیچ رنجی بوی رسد و تا جنان
 تن سپین از دست آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب صد و شتر؛ در حقیقت آنکه همه بدینان را می باید که جدی نام
 کنند تا بشت بکند و نوز و دوش و در دین ما هیچ کوفه زیادت ازین نیست و در دین پیدا است که اگر چه بسیار کوفه کرده باشند
 بکروشان نتوانند رسیدن که آنکه که نوز و دگر دایکیتی خریه که شسته باشند و هیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن باید
 فرمود پس ناچار میاید که کستی خریدن و بجهان بود که بدست خویش شسته باشند و مردوزن درین کوفه یکسانند بسته
 نشاید که این کار فرود گذارشتن چه سرمه کوفه های دینیت چه در دین پیدا است که در آن روز که نوز و دگر می کنند یا از بهر وی کیتی
 خرید می بزنند بار روان آن کس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی شامی کنند و باز دگیتی آورند تفسیر که آن است
 که که آن یعنی که جایگاه خویش آن روز در بهشت پیدا آورده باشند که اگر نوز و دگیتی کیتی خریدن بفرمایند بشتن همچنان باشد
 که مردی غریب شهری رسد که جایگاه هی نیاید که آنجا فرو داید اگر چه شهری خوش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ
 کوفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد که بوز و دی کردن یا کستی خریدن فرمودن شستن و کیتی خریدن است که کیتی
 میخورده است و جایگاه خویش بدست آورد و درینو ،

از روایت دستور برز و پاخ

کستی خریشتین باید که دو میر بنابر کنند و بر خشنمون که یشت کند شاید باید که دو میر بنابر داشته باشند و روز اول یشت
 نوابر خوانند و درون نوابر نهند و آفرینگان نوابر که خوانند هرگاه باشد بجای پاوان باید خواندن چون (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰)
 (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰)
 (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰)
 (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰)
 (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰)
 (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰)
 (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰)
 (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰)
 (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰)
 (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰)
 (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰)
 (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰)
 (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰)
 (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰)
 (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰)
 (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰)
 (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰)
 (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰)
 (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰)
 (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰)
 (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰)
 (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳) (۶۱۴) (۶۱۵) (۶۱۶) (۶۱۷) (۶۱۸) (۶۱۹) (۶۲۰) (۶۲۱) (۶۲۲) (۶۲۳) (۶۲۴) (۶۲۵) (۶۲۶) (۶۲۷) (۶۲۸) (۶۲۹) (۶۳۰) (۶۳۱) (۶۳۲) (۶۳۳) (۶۳۴) (۶۳۵) (۶۳۶) (۶۳۷) (۶۳۸) (۶۳۹) (۶۴۰)
 (۶۴۱) (۶۴۲) (۶۴۳) (۶۴۴) (۶۴۵) (۶۴۶) (۶۴۷) (۶۴۸) (۶۴۹) (۶۵۰) (۶۵۱) (۶۵۲) (۶۵۳) (۶۵۴) (۶۵۵) (۶۵۶) (۶۵۷) (۶۵۸) (۶۵۹) (۶۶۰) (۶۶۱) (۶۶۲) (۶۶۳) (۶۶۴) (۶۶۵) (۶۶۶) (۶۶۷) (۶۶۸) (۶۶۹) (۶۷۰)
 (۶۷۱) (۶۷۲) (۶۷۳) (۶۷۴) (۶۷۵) (۶۷۶) (۶۷۷) (۶۷۸) (۶۷۹) (۶۸۰) (۶۸۱) (۶۸۲) (۶۸۳) (۶۸۴) (۶۸۵) (۶۸۶) (۶۸۷) (۶۸۸) (۶۸۹) (۶۹۰) (۶۹۱) (۶۹۲) (۶۹۳) (۶۹۴) (۶۹۵) (۶۹۶) (۶۹۷) (۶۹۸) (۶۹۹) (۷۰۰)
 (۷۰۱) (۷۰۲) (۷۰۳) (۷۰۴) (۷۰۵) (۷۰۶) (۷۰۷) (۷۰۸) (۷۰۹) (۷۱۰) (۷۱۱) (۷۱۲) (۷۱۳) (۷۱۴) (۷۱۵) (۷۱۶) (۷۱۷) (۷۱۸) (۷۱۹) (۷۲۰) (۷۲۱) (۷۲۲) (۷۲۳) (۷۲۴) (۷۲۵) (۷۲۶) (۷۲۷) (۷۲۸) (۷۲۹) (۷۳۰)
 (۷۳۱) (۷۳۲) (۷۳۳) (۷۳۴) (۷۳۵) (۷۳۶) (۷۳۷) (۷۳۸) (۷۳۹) (۷۴۰) (۷۴۱) (۷۴۲) (۷۴۳) (۷۴۴) (۷۴۵) (۷۴۶) (۷۴۷) (۷۴۸) (۷۴۹) (۷۵۰) (۷۵۱) (۷۵۲) (۷۵۳) (۷۵۴) (۷۵۵) (۷۵۶) (۷۵۷) (۷۵۸) (۷۵۹) (۷۶۰)
 (۷۶۱) (۷۶۲) (۷۶۳) (۷۶۴) (۷۶۵) (۷۶۶) (۷۶۷) (۷۶۸) (۷۶۹) (۷۷۰) (۷۷۱) (۷۷۲) (۷۷۳) (۷۷۴) (۷۷۵) (۷۷۶) (۷۷۷) (۷۷۸) (۷۷۹) (۷۸۰) (۷۸۱) (۷۸۲) (۷۸۳) (۷۸۴) (۷۸۵) (۷۸۶) (۷۸۷) (۷۸۸) (۷۸۹) (۷۹۰)
 (۷۹۱) (۷۹۲) (۷۹۳) (۷۹۴) (۷۹۵) (۷۹۶) (۷۹۷) (۷۹۸) (۷۹۹) (۸۰۰) (۸۰۱) (۸۰۲) (۸۰۳) (۸۰۴) (۸۰۵) (۸۰۶) (۸۰۷) (۸۰۸) (۸۰۹) (۸۱۰) (۸۱۱) (۸۱۲) (۸۱۳) (۸۱۴) (۸۱۵) (۸۱۶) (۸۱۷) (۸۱۸) (۸۱۹) (۸۲۰)
 (۸۲۱) (۸۲۲) (۸۲۳) (۸۲۴) (۸۲۵) (۸۲۶) (۸۲۷) (۸۲۸) (۸۲۹) (۸۳۰) (۸۳۱) (۸۳۲) (۸۳۳) (۸۳۴) (۸۳۵) (۸۳۶) (۸۳۷) (۸۳۸) (۸۳۹) (۸۴۰) (۸۴۱) (۸۴۲) (۸۴۳) (۸۴۴) (۸۴۵) (۸۴۶) (۸۴۷) (۸۴۸) (۸۴۹) (۸۵۰)
 (۸۵۱) (۸۵۲) (۸۵۳) (۸۵۴) (۸۵۵) (۸۵۶) (۸۵۷) (۸۵۸) (۸۵۹) (۸۶۰) (۸۶۱) (۸۶۲) (۸۶۳) (۸۶۴) (۸۶۵) (۸۶۶) (۸۶۷) (۸۶۸) (۸۶۹) (۸۷۰) (۸۷۱) (۸۷۲) (۸۷۳) (۸۷۴) (۸۷۵) (۸۷۶) (۸۷۷) (۸۷۸) (۸۷۹) (۸۸۰)
 (۸۸۱) (۸۸۲) (۸۸۳) (۸۸۴) (۸۸۵) (۸۸۶) (۸۸۷) (۸۸۸) (۸۸۹) (۸۹۰) (۸۹۱) (۸۹۲) (۸۹۳) (۸۹۴) (۸۹۵) (۸۹۶) (۸۹۷) (۸۹۸) (۸۹۹) (۹۰۰) (۹۰۱) (۹۰۲) (۹۰۳) (۹۰۴) (۹۰۵) (۹۰۶) (۹۰۷) (۹۰۸) (۹۰۹) (۹۱۰)
 (۹۱۱) (۹۱۲) (۹۱۳) (۹۱۴) (۹۱۵) (۹۱۶) (۹۱۷) (۹۱۸) (۹۱۹) (۹۲۰) (۹۲۱) (۹۲۲) (۹۲۳) (۹۲۴) (۹۲۵) (۹۲۶) (۹۲۷) (۹۲۸) (۹۲۹) (۹۳۰) (۹۳۱) (۹۳۲) (۹۳۳) (۹۳۴) (۹۳۵) (۹۳۶) (۹۳۷) (۹۳۸) (۹۳۹) (۹۴۰)
 (۹۴۱) (۹۴۲) (۹۴۳) (۹۴۴) (۹۴۵) (۹۴۶) (۹۴۷) (۹۴۸) (۹۴۹) (۹۵۰) (۹۵۱) (۹۵۲) (۹۵۳) (۹۵۴) (۹۵۵) (۹۵۶) (۹۵۷) (۹۵۸) (۹۵۹) (۹۶۰) (۹۶۱) (۹۶۲) (۹۶۳) (۹۶۴) (۹۶۵) (۹۶۶) (۹۶۷) (۹۶۸) (۹۶۹) (۹۷۰)
 (۹۷۱) (۹۷۲) (۹۷۳) (۹۷۴) (۹۷۵) (۹۷۶) (۹۷۷) (۹۷۸) (۹۷۹) (۹۸۰) (۹۸۱) (۹۸۲) (۹۸۳) (۹۸۴) (۹۸۵) (۹۸۶) (۹۸۷) (۹۸۸) (۹۸۹) (۹۹۰) (۹۹۱) (۹۹۲) (۹۹۳) (۹۹۴) (۹۹۵) (۹۹۶) (۹۹۷) (۹۹۸) (۹۹۹) (۱۰۰۰)

هفت تا که تا مخ نمائند، از روایت کامر بنجره، زنده روان شین چنان جفت باشد و بدین در

چنان فرموده است که چهارمید سه شبان روز پیوسته و اقامت خوانند و دومی آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه شبان روز چندان که یک ایشا هو ویر یو بر خوانند و استایه نگذارند و نگذارند که آتش نسوزد چه هرگاه زنده روان چنین یزدنیاد فرمایند آن روان ایمن باشد از بهر بنی و دشواری بیا ساینده و مانند کسی بود که او از پیگیری می ترسد و پس

او را ایمن باشد و از بماندیش و ترس سیاسی و امن شود و فراخ خوش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرد که در اول کرد
 باشد سر آن میشود و جامه که بر درون نهند بدان گیتی زربافت و سیم بافت باز جایگاه دهند تا در پوشد و بدان جامه او در میان دیگر
 روانها نیکو تر و پاکیزه تر باشد مانند کسی که این جایگاه دستی جامه پاکیزه پوشیده دارد در میان مردم بزرگوار تر باشد و پیش مردم او را نیکو
 و حرمت بیشتر باشد و زنده روان بیشتر این سیر سودا است در آفت که از گیتی شود کسی نباشد که جز سر و دلش اشوی فیروزه گران
 او نگاه دارد و می بایکد کشید که زنده روان چنین یزد که با دل گفتم و هر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند و در آن سترند
 که آن یزیشن می کنند بر روزی هفتاد هزار تنه که زنده باشد و که نه چنین یزد زنده روان کشته خوانند و هر روز صد تنه که زنده بود
 پس هفتاد و هشتاد تنه که زنده باشد هر روز یکصد تنه که زنده باشد و کن تا چند فرق باشد چه میاید کردن تا آنچه دیگر خرد جامی کنند اقل یزیشن
 تمام بفرایند پس دیگر خرد جامی کنند که یزیشن بفرا رسد که چینی دیگر از کتاب صد در نشر، در چاه و شتم
 اینک میاید که بعد چندان که کنند تا زنده روان یزد چه هرگاه که زنده روان یزد باشد هر سال هم چندان گرفته بیشتر شود و دوم سال
 دو چندان گرفته بود که زنده روان همچنان تا مرده زنده باشد هر سال هم چندان گرفته می افزاید و اریس آن و این نیز باشد
 که اگر در آن ساعت که آنکس انوشیروان شود کسی نباشد که سر و دلش یزد چون زنده روان که یزد شود سر و دلش
 اشوان روان را بخویشتن بدید و اندران ستم روز نگاه میدارد که نگذارد که هیچ گزندی و زیان بوی رسد و شب چهارم
 با حنیو پول بارش را یزد و مهر یزد و بار باشد تا حساب و شمار او کنند و جایگاه خوش شود و این زنده روان
 بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و او را قابله بایک که تا او را نگاه دارد و از زمین برکیرد و
 آن ساعت که می زاید میاید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کنند همچنین چون روان از تن جدا میشود مانند
 طفلی است و هیچ راه جایگاه خوش نمیدارد چون زنده روان یزد سر و دلش اشوان باشد سر و دلش اشوان باشد
 قابله می باشد که از روان بخویشتن بدید و از دست آهر عین و دیوان نگاه دارد چون زنده روان یزد بعد از آن هر چه
 بدید سر و دلش کنند مانند آنست و چون زن فرزند یزد بعد از آن بدید قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آنفرزند
 برکیرد و در هیچ هلاک شده باشد پس چنان واجب کنند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین بر مکن واجب میکنند زنده روان

[illegible]

تاسر چنانکه نوشته شده خواندن و درون نمودن بخشش من سر و شش شود و درون چهارم بخشش من اشوان فرو و هر یزد میوه
وتره و جامه اشود و درون اشو فرو هر یزد و باید اور و ز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهان بخواند و روز دهم
بیشت اشوان فرو و هر خواند و درون اشویان سر و هر یزد یک آفرینگان دهان خواند و روز سی ام بیشت سی روز
خواند و درون سی روز یزد و یک آفرینگان دهان خواند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا
کرده بود بیشت اشویان فرو و هر خواند و درون اشویان یزد و دو آفرینگان دهان خواند و یک آفرینگان سر و شش
و همان روز خواند و آفرینگان بر روز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه و بر روزی که ابتدا کرده بود بیشت اشویان
فرو و هر خواند و درون اشویان سر و هر یزد و آفرینگان بدستوری که نوشته شده خواندن روز سر سال بیشت سی روز
و یک آفرینگان دهان خواند و همان روز باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستانی باید
خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته روز بیشت سر و شش باید خواند و درون سر و شش باید بیشت و بخاید که داشت که
از هم بکشد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت بیشت ساختن و بیشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان
بیشتن دو دست و باید چهار کس احتیاج نیست و کرد و زنده روان یک روز ابتدا کنند چهار برید باید هر دو و هر یک بخت

چون نریشن زنگیان

از روایت کامرین شاپور :

جدایش کنند،

کننده روز اول که شست و شو چنانکه گفته شده درون چهار تاء شب ستوم که یزند درون نای و ه که یزند سی صد |
 ۶۹ عدد | ۲۰ سعه | ۵۰ سعه | ۶۰ سعه | ۷۰ سعه | ۸۰ سعه | ۹۰ سعه | ۱۰۰ سعه |

سند { ۶۰۰ } از روایت کامبهره ، اندر دین پست

که زراشت استقامان از نزدیک ایزد تعالی سیاه گفت ای دادار به افرونی بعد ازین که باشد که بدین منزلت رسد که من
رسیده ام و از تو چیز ها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنکه او شیدرسی ساله شود بنزدیک من بیاید و این دین دیگر باره
او از من بدید و پنج کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا او شیدرا کنون باید دانستن که آنگاه که زراشت
استقامان انوشه روان باد دین در پنجهان روا کرد و گشتا سب شاه دین سپهرت و دین در جهان آشکارا و روا کرد و به
هفت کشور زمین برسد و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بی گمان شدند و زراشت استقامان انوشه روان باد بر
خاست که بایران و پنج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار با زن بر خاستی و بر خفتی و چشمه آب
هست از آن سوی فستمان و آن را کافسه خوانند و در آن آب نشستی و سروتن بشتی و منی اندران آب بکنجی دادا
او رمزد و بیورنه هزار نه صد و نود و نه فرو هر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزاره زراشت
استقامان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار از جمله بهدیان آنجا یکاه شسته اند و هر سال
روز نوروز و چون هر جائی آید آن مردمان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه زراشت استقامان آن
احوال با ایشان گفته است که او شیدرو او شیدر ماه و سیاه شانش از دختران شما پیدا رخا بد آمدن پس چون دختران
بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشمنان و بی نمازی ایشان باشد پس چون گاه او شیدر
و او شیدر ماه پیدا آمدن باشند آن دختران بر قاعده هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بد باشد
و آن دختر از آن آب آبتن شود چون وقت دشمنان باشد نیز دشمنان نشود مادران و آنرا نگاه دارند تا ماه بر آید پس
او شیدر از وی بزد چون سی ساله شود بنزدیک کرد کار شود و با ایزد سبحانه تعالی همسر کند و ده شبان روز بخشد
در میان آسمان بالیستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نوید میدارند آمدن پس چون دین بدید و بویاید بایران شهر
روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود پنجهانکه در آن روز کار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا کنه سازد
او را بد و بر بند و پاوه فراموش نماید و مرد در راحت و آسایش باشد و چون تیرست سال از روز کار او شیدر بگذرد و ده و دو

از روایت کامبهره
از دین پست

و دام هلاک نیست شوند پس کسی پدید آید بخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن کرک برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
 هلاک کند پس باوشید رنگسند او شیرنریشن یزدان بکند و مردمان را که پیشما سلاح بردارید و بجنگت و بشوید
 مردمان بجنگت و روند و آن کرک را هلاک کنند بعد از آن پنج دودام چون شیر و پلنگ و کرک مانند ایشان پنج
 نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیرست سال از روزگار او شیر بگذرد و دیوی پدید آید که او را ملک
 خوانند و مردمان را کوید پادشاهی عالم بمن دهد و مردمان او را گویند دین بنیز تا پادشاهی ترا دهیم او بنیز قبول
 کند و پس بدان ستیزه و بلج سه سال بگذرد و بی برف و باران پدید آید و این چنان خراب بکند چنانکه هیچ کس درین
 جایها نماند و چون سه سال بر آید آن دیو بمرد و برف و باران باز آید و از و جگر و ایران کویر و تلکدر و کشمیر ندون
 راهها و گذرگاه کشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر و او شود و چون هزاره او
 بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او دهیده باشد از آن رود
 که کافسه خوانند آب تن شود و چون نه ماه بر آید او شیر ماه از وی بزیاید و چون سی ساله شود همی سره دادار و فرو
 رسد و بمیت شبان روز خورشید و میانی آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بهند که دیگر باره عیسی
 پدید خواهد آمدن و چون دین بنیز و بسیار و همه جهان را واکند و مار سرده جمله هلاک شوند و از دهای پدید آید بخت
 بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و علوم او شیر ماه کنند و او شیر ماه نریشن یزدان کند و مشغول شود و مردمان
 را فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه فرختران و جبهندگان پاکیزه شود
 و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و دخت که در جهان بوده باشد باز دیدار آید و دیگر پنج بخشد و زبان ففود
 و تا رستاخیز آن برجای باشد و مردمان چنان سپیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و کر نبهرند و نان و
 آب بکار نباشد و بی آنکه چینی خوردن سپیر شوند و همه مردم بدین به ماز دیسان دارند به پیغمبری زراشت پنهان
 انوشه روان با در او شیر و او شیر راه اقرار آورند و دین ماز دیسان ستایند و بدین و کیشهای دیگر همه
 ناپدید شود و چشم و کین و آزونیا زوشوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار او شیر

فروین زوز خورداد و مرد خدا می رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرک و از زمان و ابیش و اپتیاره بود و ابرمن و اهرمان و
 و در و جان و الو شکان و ساستاران و کیکان و کرپان اکا بر بند و آزدیو هما دیوان و در و جانز اهما بخورد و سروش شواز
 دیورا اکا رگبند و جو مرد خدا می ابرمن را باورد دستر و اکا رگبند نی پس از آن گنما مینون او داما ن او زمین پادشاهی
 نه هفت و ده اهرمن پان سوراخ اندر دوار دیرون فی سید و دوزخ با تیارند و این زمین اواج ستر پیا می شود و کر ثمان
 از آنجا که هست اواج ستر پیا آید هما جان و کر و ثمان بود و مردم امرک و از زمان بود که پس از آن خورشش نه آو ایکس چه
 که گوشت خورده ایستد و دای سی سال برانگیزد آنکه شیر نخورده ایستد بد پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن
 نیست اسپند از زن دهد و هر زن که شوی نیست او مرد شوی دهد و اندر پنجاه و هفت ساله او شانزاد فرزند زیوشنی
 بود و آنکه که هرگز زن نکرده ایستد و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستد و پیش از آن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن اول
 یکدیگر میفتابند پس فرزند زایشنی نبود پس هما کا سپر بود و پیش از خورشش نه پید و کیهان آو نیز به پید و مردم اپتیاره تا هما
 هماروشنش ازوش بدهند و مینو خورشش کردند

از روایت کا همیره

صفت زمان نه هفتاد سال مردم کیتی پنجاه و شصت بیش یکم فرمان یافته باشند هملت چون چهل سالان باشند
 همچون چهل سالکان شوند و درست پاکیزه و جوان قد نیک و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دو ساله
 تا نزد یک هشت ساله هم فرمان یافته باشند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیک و آن نیز بود که خواب بیند
 آب پشت بر میان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روینها و برنجینها که داخته شده باشد و همه در آنجا بکاه شود و در
 جایگاه دوزخ انبارد تا زمین بامون شود و بعد از آن مردم نمیرند و برین صفت باشند و احوال میت خدای تعالی ما را از
 آن غذاها و بلاها و آفتها بهنجیت دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برست تا خیر چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر
 دین دین به مازدینان چنین گوید که چون عالم بر آید و نه هفتاد سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون
 رستخیز خواهند بودن ایزد و جل اسمه فرمان دهد مردکان را با خوشی برانگیزد و در آن کاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمد و استخوان و رگ و پی بر زمین سپرده است و خون و ریم مانده این باب سپرده
 و موها بشعر و نبات سپرده است و جان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفتان این چیزها
 نگاه میدارند چون قیامت خواهد بود ان ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هر یکی این چیزها باز جایگاه آورند
 و چون همه گرد آورده باشند بیایانی جمع کنند دادار او فرزند بزرگهر و سب آگاه خویش دانند که این هر یک
 چیزی از تن کدامت و فرمان دهد تا هر یکی جانها باز تن خویش شوند چنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
 بر خیزد و پس از آن مشیو و میثانه بر خیزند چون نیم شب باشد جمله بر خیزند و چون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و
 چون نماز پیشین باشد جمله بنزدیک دادار او فرزند بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
 و خواهر برادر را و شوی زن را و خویشا و ندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشا و ندان و نزدیکان و هم
 نشینان و همکاران و آشنا میان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گرتانند که تفسیرش چیست و چه معنی دارد و بنای خویش
 و چون اگر خوانند گناه باشند پیش تن پسین پیش دادار او فرزند بر همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی باقی مانده
 باشد نشانی متن آنکس پدید آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد بیکبار دیگرش بدو رخ بر نهد و شبان
 روز رستخیز و بر تو گرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و بر جان همه کس بیند و آن شرمساری و
 نجات بر تو بود مردمان از آن همه عقوبت بازیر که همه کس می بیند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند
 و گویند چرا بدان کیستی چنین عقوبت و پاداه فراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را بینند خویشان
 و نزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر بیند و مادر بر دختر بیند که می کنند خویشا و
 بیند بر خویشان بی می کنند از شرم یکدیگر و ترشش او فرزند از هم پاداه فراه قیامت و گرنای گرم از هول
 عقوبتها که می کنند و مردمان یکبار بگریزند که سیاه گرد آید آب چشم مردمان که بیاید بر چو زاری می کنند مردمان
 و بگریزند چون دوزخیان آن سه شب باز روز بگذرانند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند برایشان رستخیز باشد که
 بدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ بردارند و فریاد کنند و گویند ای دادار او فرزند اگر این هزار سال

و این شکر است
 چون عقوبت
 هر یک از این

مادر کیستی بودیم و همد وقت بی کردمانی پیش ازین رنج و پاد و فراه و دستخاری که بدین سده روز که بهار سید بیشتر ازین بنودی
 پس دادار و فرزند ایشان بختیاید و رحمت کنند و ایشانرا از آن عذاب و عقوبتها رها نماید و آمرزشش دهد و از دوزخ برآید
 و پس کنایه آنرا بر من بگفت به سبب آنکه لشکر نامه باشد فی سلاح و نه هیچ چیز زمان برآید باشد و نیست شود و ناپدید از پس فرمان
 این دوزخ و جل همه کانا و کوهها بگذارد و روی که افتد بر زمین چو جوی باشد خدای عز و جل مردان را فرمان دهد تا همه بدان رود که افتد
 بدان رود که زکندند آنرا و که افتد بختیاید پس چون شیر گرم بود و در دندان بدان رود و بگذرد و دیگر دشواری و رنج بدیشان رسد بسبب
 آن رود که افتد که صفت نشاید که در آن آزارترین رنجها باشد که هر دم کند کاران رسد و بعد از آن پاکیزه شود و پس بختیاید و رحمت
 کند و او را در افزون هر کس را که اندام سوخت باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدید شود و مردم همه پاکیزه و درست از
 پیش دادار و فرزند است و در مزاج همه مردم را همچون جامه که شب چهارم بر درون بختاده باشد اگر بر شمشیر اگر دیبا
 اگر برده هم بدان کونه بدید تا در پوشش آن کسانی که جامه بر درون نهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمسار
 باشد پس دادار و فرزند بختیایش کند ایشانرا نیز کونه کون مانند جامه کیستی و آنجا بدین جامه فرقی دارد که آن گمنامی شود و بی
 در و بی پوش و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درخش نیاید و گریشت کرد و باشد جامه ازین سپهرین دهند
 با کوه های شاهوار جو آنرا باشد بعد از آن که یشت کرده باشند و جامه های سخاو و تیان و رادان و سیکوتران بهتر باشد
 خاصه که با شود و بار زانیان داده باشد پس از ایشان جامه های سیکو که در آن بهتر باشد و چون دادار و فرزند جمله مردمان
 گردان شود و فرخت ازین که بهت سه چندان زمین فراخته بیاید و مردمان جلد بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
 و همیشه شادمان و خرم می باشد و هر کس چنانکه شان مرا و کام باشند همچنان بود و بعد از آن که این همه بلاها و آفتها قیامت گذشته
 باشد هیچ کس را که بگوید شادمان نبود پس می و در دو بیمار و غم و غضب و کرسنه و از و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازگار
 و شادمان و خوشدل و با کام خویش باشند و همه بزرگیت دادار و فرزند و امشا سفند آن نماز کنند سپاسداری انگارند و
 و حلت مردمان دین باز در میان دارند همه مردمان سیکو کوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند آن باشد که او را فرمود
 امشا سفند از این همیشه سیر باشند تا آن بکار یاید و نه آب و نه هیچ که خوردند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوم

دایک واریٹ

و شادمان باشند و بی نیاز باشند پس از قیامت چیز هر مردم که از دین پیاز دینسان نکند او بد و بلاهای اهرمن از مادر
دارد و شهرم مردم و سخره اهرمینی و دیوان دوری از یزدان در مارا هسیا دادچ این نیکت و سخت و بدی و شادی و
رامش بکن نخواهد ماندن و کر نیکت و کربد بود و کس بنماند و بدان کیستی اند و حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد و ایچا
ضعیف همیشه توبه کار و استغفاری گذاریم از جنت کنایه که بدانشی وی دانش از مادر وجود آمد و است او خوش
پشیمان بتبت هم کنیم آنچه کرده و گفته و منیده ام و الفیت میخواستیم که اور فرد و اما شاسفت ان بغیر ما دتن باهمی رسند
و از بلا اهرمینی دیوان نگاه هستی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما دین آیات زمانی
که ما را در میان پیغم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاه داشتن و روان بر پنجین فریضه
است و روز و شب زیشن یزدان و اما شاسفتان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از افتنا و بلاها پیوسته
در ون میزند و آفرینخان و پایایی و پاکیزگی از دست فرو نکذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید
بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را به از کتاب او ستمازند به یزدان بزرگتر گفت که
روان هفت روی دارد و بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی رانا نام میدهد به دوم {جاندید} سوم {
سوم {جاندید} چهارم {جاندید} پنجم {جاندید} ششم

خویش و رزند و قوت باز تن بخشد و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار است که طعامی و چیزی که خوردن قوت با تن
بخشد و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هر چه شغل و شغل است بر او انکند و عظم کند و می فروزد و آتش غریزی
قوت میدهد تا دافع علتها و دروهای تن می کند و روان را کار است که از بدیهانگاه دارد در وقت سخن گفتن را میفروشد
که فلان چیز بگوید فلان چیز بگوید و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیک کردن و بد نکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار است که تن میدارد و ذوق تمییس و رجوش
و پائین کی و جنبیدن که مردم قوت زودترن جلدی افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دافع علتها و دروهای تن کند که در تن
مردم است و او را کار است که همیشه تن را و روان را و دیگر محکم را از ارضی می کند که نیکی کند و بدی میکند و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد برش غالب گردد او را در آن گوشت که آنچه از تن آدمی باز نگردد و ایشانرا دیگران بیاری
بیاری خویش میخوانند تا تن را نصیحت میکند و میکوبد تا فردا نابدید خواهند شد و پیشین بنشیند تا فردا زور غم نباشد
و شپانی خوابید خوردن و چون تن آن نصیحت نماید و پند بازوی نباشد و با ایشان که میکوبند تا تن بدان کار رضامند و قوتها
او برادر ایشان دور گردد و البسته بدان راضی نباشد تا بتواند کردن تن را از آن بدیهانگاه میدارد و آخرت رستای خیر
و تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفرساید و بیدی کردن بهرستان
شوند و آخر ایشان دو شوند و اینچنین بیاری جانی در تن تو اسند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار دیگر موافقت
کنند و با او بروند و بی جان در تن ننواستند بودن و چون بیرون آمدند جان با باد آمیخته شود و او با میوان روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هر سه یار با هم میامیزند و حساب و شمار
برایشانست و کرنیک گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و کربدی کرده و بدی گفته و بدی میده باشد بد و زخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاد و فراهی و حسابی نیست و برایشان نباشد سبب آنرا که تن الت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاریست لطیف که از دل برمیخیزد و چون جلد از تن بیرون می آید جان با باد
آمیخته شود و استخوان درک و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین کنجته شود و موی با شجر و نبات کنجته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس بر ستا خیر خدای عز و جل این برگی را بدان که سپرده است باز خواهر و مردم را زنده کند بقدرت خویش حسا

و شمار کردن صیود پول؛ از روایت کاوس کا مدین، پسرش آنکه خواب دیدن معیش

چسیت پاسخ اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیدا است که دادار او رفو و افرویش تن و روان مردمان بهشت بوجش دادتن اندر ده خانه روان صاحب و خانه گمان نبوی اندر تن آتش که بوی خواند فروهر آینه هم هیالند مردمانی که در خواب شوند بوی آتش همانا و فروهر بن بیرون شوند بر جای آیند و روند و بینند و دانند و گویند و شوند باز اوی بن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است؛

از روایت شاپور بن و جی

این چنین گویند که گیتی بیست و پنج بهره نهاده اند پنج بهجت پنج بگش پنج بخوی پنج کوهر به اور مانند؛ زیوشن فرین و فریزه و خدایش و خواسته بخت الثوری اثریت سار و استر یوش و کمر نه و نیز بگش و زمان سودمان کار و زار و خود و رفیق و خلق بخوی مهر اندرم و رادش در آتش و ایشنی یکوهر تن و باز و اوش و نیروی به اور مانند؛

از روایت بهمن بختی

از باد مار سفید این بخت	بدانکه گشت او با ندر خفت	که در روی کیهان قضا و قدر	بود بیست و پنج حسرت
بود پنج درخت مردمان	کنش پنج دیکر بهی تو بدان	همانا در پنج باشت بخوی	ز کوهر در پنج باشت بکوی
او را در در پنج دان	که این بیست و پنجست با مردمان	خدای و فرزند و زن هم عرض	همان زندگانی و صحت مرض
مرا این پنج کیسه ز خست بود	کنش از همه پنج دیکر بود	اشوی و در و ندی از نور کا	اثر مان و دیکر شست و پود
و کرویوش که بر زکیر است	کنش بود این نه از خست است	هر آن کار کان میکند مردای	از این پنج آرایش آر بجای
و کرج کان گفت و نا بخوی	بود خردن و رفیق و راه کوی	چو بسیار شهوت ایام بزن	کنند دیکر خواب وقت پنج من
و کرج کار و کسب کم و بیش دان	مرا این پنج بیست نه از زمان	و کرج هم و مهر و جی راستی	ز رادی تو کوهر بیا رستی
مرا این پنج از نسل که هوش بود	نه این پنج از راه خست بود	هش و ویر و فن با خردنیر فهم	مرا این پنج دانا چنین ز در فهم

و در دهم چنانچه می بینیم. سواست در دهم. در دهم و دهم.
 و در دهم. و در دهم. و در دهم. و در دهم. و در دهم.
 و در دهم. و در دهم. و در دهم. و در دهم. و در دهم.

از دیگر کتاب، چون می توان ابرهین را در دوزخ بستند و دیوان هفت گانه برپه بستند نام دیوان اینست
 که ثبت شد نیزج نیزج دنا انگیش و ترم و حشم و سپج شیر و هور فرد هر یکی ازین هفت گانه روشنی
 کرد آورده است نام هورمزدی کرده توانست کرد کیوان هورمزد و بهرام و شید و ناهید و تیر و ماه
 چون این کار را راست آمد سپهر گشت و خورشید و ستارگان بر آمدن و فرو شدن آغاز کردند و ساعت و روز و
 شب و ساعت و سال و ماه پیدا شد، و نام هفت ستارگان، آفتاب، ماه، بهرام،
 تیر، اورمزد، ناهید، کیوان، و اسرار می خوانند، و نام
 هفت ستاره که بهار دارد و است اینست که نوشته شد
 طرف مشرق کیوان و ناهید است، و طرف مغرب اورمزد و تیر است
 و طرف جنوب بهرام و ماه است، و طرف شمال آفتاب است تا دارند
 نام هفت بهشت اینست، اول بهشتان که آنرا باد پایه نیز می گویند دوم ستیرایه سوم ماه ماه
 چهارم خورشید پایه پنجم کروثمان پایه ششم ششم پاشم پاشم پاشم پاشم، از کتاب علماء اسلام،
 یکی باد پایه یکی پیر پایه یکی ستیرایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی اثر روشنی یکی کروثمان،

از روایت دستور بزرگ، پاسخ

بهشت تا فوم اخن روشن کروثمان هیچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره بهشتان
 فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون ناکروثمان کاه و پایه اورمزد،

از روایت دیگر،

از دنیا تا سترپایه سی و سه هزار فرسنگ است و از سترپایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از خورشید پایه تا کر و ثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از کر و ثمان تا چشم خوان سی و سه هزار فرسنگ است و از چشم خوان تا سی و سه هزار فرسنگ است و از اخام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ است و پری آسمان نهصد فرسنگ و عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ و عرض طول ماه دوصد فرسنگ و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستاره خرد پنج کز و آسمانی فرسنگ کینزار و دوصد کز است و کز یک دست ۱۰

از روایت شاپور بروی

دیگر دنیا تا سترپایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول سترپایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند صیغه و آسمان انالاس است و بطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهارصد فرسنگ عرض و طول ماه دوصد فرسنگ عرض و طول ستاره بزرگ سی و سه فرسنگ و عرض و طول ستاره میانه پنج کز و عرض و طول ستاره خرد یک کز سر کاواست و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار کز است و آن یک بقده اریک دست ۱۰

از روایت دستور برزو ۱۰ پانچ

اینکه تحت اورمزد بر چهار دایستی است در کر و ثمان ۱۰ از کتاب مینو خرد ۱۰ پرسید انا از مینو خرد کو دشت چون چینه و همسکان چون و چند و دوزخ چون چند و اشوان اندر و بهشت دایستان چینی از چه دور و دند اندر دوزخ انانی پیاره چه و ایشان که همسکان هند و ایستا ۱۰ چه و چند مینو خرد پانچ کرد کو و بهشت فردوم از سترپایه اندا ماه پایه و دود دیگر از پایه انداز خورشید پایه و سه دیگر از خورشید پایه اندا کر و ثمان کو دادار و فر و او نشیند و بهشت فردوم هجته و دیگر هجته و سه دیگر هجته اشوان اندر و بهشت ار زمان و امرک و آبش و ابیم تر و ایتیار هند و هرگاه به خزه و هو بوی و خرم و پیرانش و پرنیکی هند و هم زمان و اود و هو بوی و بوی سیر همان بهمانا و پیراید و از هر خوش خوشتر و ار هو بوی و بوی تر چه شان از بودن و به بهشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

ویش در امشن او ایزدان و امشاسفندان و اشوان انداهی و بی روشنی همستگار سپید کواکوز از زمین انداخته
 بسرمو کواکبا اینشان بسچ غیا رو نیست و دوزخ فردوم و شمت و دو دیگر دوزخ دخته دست دیگر دوزخ شمت چهارم کام مروند
 مردم او آن تاریک تم دوزخ رسد و ش فراز نزدیکت اهرمن دروند فیند و ش اهرمن و دیوان اوسوس و بیاری
 پیش کنند گت از هور مزد و امشاسفندان و از دهبشت هوبوی هورام چه مست گیر بود گت او و نیش ایما د
 دوزخ تاریک او ای اسید گت ایما انامی پیش کشم و نیا مرزم و دیر زمان انامی و بند و ش پس پاد و فراه و انامی و
 کونه کون پیش کنند و هست دانا کو سپردی اید و م چون آن سرد تم پیش بیه و وفرو هست دانا کو به گرمی اید و م چون
 آن گرم قوم و سوزا تم آتش هست دانا کو خراسترا اید و م خزانند چون استخوان و بست دانا کو پکنیدی اید و م کوبریزند و
 برافتنند و هورشان تاریکی اید و م بهمانا چون که پست بشاید گرفتن ، پرسید دانا از مینو خرد کو هور مزدا این
 دام و دیش چون به چه آئین داد و ش اشاسفندان و مینو خرد چون به چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان و دیوان
 و افرج و سود و کان چون و سود و هیند و هر نیکی و وتری او مردمان و افرج دانا چون رسد و ش و بخت ایستید و روین
 شناید باونی ، مینو خرد و پانج کرد و کو داد و اهرمز داین دام و دیش و امشاسفندان و مینو خرد و آن خولیش روشنی
 و به آفرین زردان کنار بر بنید ایراچه زردان کنار از زمان و امرک و اورد و اشویش و دیویش و پلنیا و انداهی
 روشنی هیچ کس استدن و از خوشداری او دوشاه کردن نتوان و اهرمن دروند و در و جان و افرج و سود کان از کون مزدا
 و سود و ش نه هزار دستان به زمان کنار او اهرمز پیمان کرد و اندان به یودن هیچ کس در دیندن و وتر کردن
 نتوان کونه هزار سال بود و اهرمن به آسار به و سر و ش اشویشم به افرز مهر و زردان کنار و مینو ای انسان
 که به هیچ کس نی و روزی اند و بخت و بغو بخت همو این دام و دیش اهرمن و به افرم و آفرج دیو به افرزند و همادام و دیش
 هور مزدا پلنیا به اید و م اوج به و چون لیش به فرد و می بر بنید و اهر نیکی و وتری او مردمان و افرج دانا رسد
 به هفتان و دوازده بان رسد آن دوازده خست به پین دوازده سباه و دوازده گوست هور مزدا گفته ایستید و آن هفت
 او خست هفت سباه و دوازده گوست اهرمن گفته ایستید و هروست دام و دیش اوی هفت او ختران تر و فیند و مکی و نهانی

اؤ اسپرند چون ایشان دوازده اختر برینا و ریخا و کیهان هیند هورمزد نیکی کام و هسکر چه نانی نی پیردو
 سپید و آهرمن اما کام و نیچینکی نه منسیدونی پیردو هورمزد کش کام به دام آهرمن و آهرمن چه هست کس
 کام به دام هورمزد در دیندن توان بایدم توان در دیندن کو پنه جام کاری هورمزد زبان نی بود چه به فرجام
 فیروزی هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جسم فریدون کهوش خوش داده هند و آهرمن ایدوم و در دیند
 چوم آشنای آهرمن هوراسپ و افراسیاب و ارسنکر ایدوم نه هست کو انوشه هند و اورمزد و هسکر
 ایدوم و در دیند چون آن پیدا

از روایت شاپور روجی

دیگر عینود پول بردوزخ سله کام روان بهشتی راهست بالای آن هست کان معلق است تحت آسمان هست
 نام هفت کشور است : ارزه شوه فرودش دیدش و زو برست و زو زرت
 خرت بامی و د خرت بامی هفت اقلیم داخل است این است تا زکان ایران ما زندان روم توران
 چینستان هند داین نیز گفته است که ایران کوچ گنگدژ و جگرد و کشیر و دیگر ملکا از آن هفت قسیم
 داخل خرتس بامی است

از روایت شاپور روجی

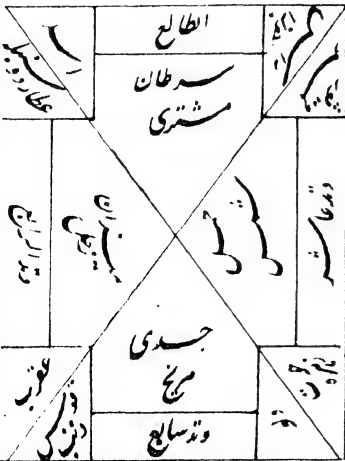
ارزه شوه فرودش و دیدش و زو برست و زو زرت این همه چهار چهار هزار
 فرسنگ اند و خرت بامی دوازده هزار فرسنگ است تا داند

طرف مشرق
 در دیندن
 خرت بامی در
 میان کشورها
 ۱۲۰۰

از روایت دستور برزّو

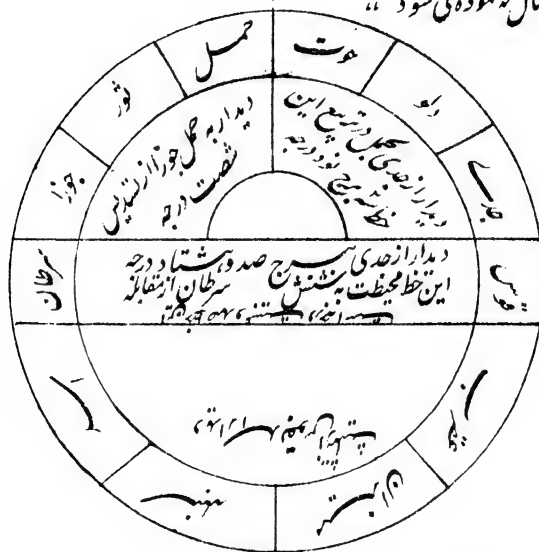
دیگر مانند آفرینش جهان و خستران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و سیکونی و بیدی که در جهان پدید است و لیک در کتاب بملوی جهان آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر نمیشه پدید آمده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه زمانه را که پدید نیست بالا بدینست یعنی بدینست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نکند که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری کی این نبود و کس نبود که دی و آفریدگار خواندی چون ازیر که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیا فرید چون هم رسانید او و فرمود و آمد زمان هم آفریدگار بود و هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس او و فرمود پاک و روشن و خوشبوی و نیکو کردار بود و بر همه سبک و نیکو توانا بود پس چون فرو شد شب تنگ و پدید شد و شست هزار فرسنگ از همه سبک و آید سیاه و کنده و پلید و بد کردار و در مزد را شکفت آدم که خضی هم گین بود او و فرمود چون آن خضم را دید اندیشه کرد که مرا این خضم از میان براید گرفت اندیشه کرد و بچند و چه اقرار بجهان باندیشید پس آفرینش آغاز کرد او و فرمود هر چه کرد و بسیاری زمان کرد و هر یکی که با او و فرمود باید براده بود زمان در ملک خدای او و فرمود پدید کرد و پس سپهر نقاش بر روی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی را هزار سال تربیت کرد و باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و عمل و ثواب و جزا تربیت کند و هر یک هزار سال پس از هر یک جاری زمان و بی بالا هفتاد تا با او و فرمود جنگ کشت لشکری دید ساخته و صف بر کشیده با دوزخ و وارد و از رستی که در او و فرمود دید به هزار سال نیرست و بنیدیم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بر سلطان و اسد و سبیل رسید در آفرین گیتی نخست آسمان پدید کرد و باندازه میت و چهار و بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بکر و ثمان برسد بر شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پدید آمد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پدید آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پدید آمد و بعد از سی روز کا و گیومرت پدید آمد و بعد از هشتاد و دو روز آدم خوا پدید آمد چون تربیت بر سلطان رسیده بود آدم و خوا پدید آمده بود چون سه هزار سال گذشت و دیگر آفرینشها موجود شد اهرمن دوزخ و دیگر باره و بختید و زمانه چنان ساخت که اهرمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی دوازده و هر چه در گیتی بود از بیدی و پلییدی خویش آورد که دوزخ و شبان روز در گیتی بود و جنگ کرد و سپهر شکست و مینو یاری گیتی

آمدند و هفت و یو که بر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و آزان هفت دیو چار و یو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثنابت خوانند بنشینوی بستند و چاند { ۱۳۴ } ستاره را موکل آن چار و یو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که بخش بزرگست بر فلک هفتم جای کردند این فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دهم که مریخ است بخش اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست اقیاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را با و مقرر کردند و زحل و مریخ زیر فلک بالا آنرا فلک اقیاب جای کردند تا زهر و پلییدی که در جهان ریزند آن زهر و پلییدی از تابش خورشید که آخته شود و کمتر بر زمین رسد و در فلک سیوم زهره را سعد و مقرر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است مقرر ج بر فلک دوم مسکن کردند و او را بدست اقیاب بند کردند تا که رفلگی را بر و دارد اما از خورشید تنهائند زیرا که فلش فروتر فلک اقیابست و زهر و پلییدی که همه بجهان ریزد و همه بجهان رسد او را از آن مقرر ج کویت که بدی کردن یا نیست چو در دست اقیاب گرفتار آید بدی زیاد و چنانکه خواب نتواند کرد و مسکن او در میان سعدان است لا علاج چو با سعد بود یکی کند و چون با بخش افتد بدی کند نیزین سبب او را بخش گویند مقرر ج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک چو زهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون تربیت حل و شور و جوا گذشته و آغاز تربیت سلطان



رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوی بدن دوازده برج که بجهان که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسمان ترخشم شود ، پس آبرمین هزار در در بر کوثر نهاد تا گذشت و از وی چند چیز یاد و جود آمد و از کا و هم چند کونه چیز با و حیوانات موجود شد پس آبرمین را بگرفتند و بدان سوراخ که بدین آمده بود بد و پنج بردند و به بند مینوی بستند و دو پرشته چون آرد بهشت امثال سفند و در بر لم

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک یصد و شصت درجه است و هر برجی بی درجه و هر درجه شصت دقیقه و شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوهی را بدان دوازده برج درجانی باشد که چون بدانخانه آن درجه باشند نیک حال بودند شرف و سعادت بخشد و آن خانه است و شرف و فرح و مثله و نیز هرسم درجانی باشد که چون بدان موضع رسد بد حال گردند و شقاوت رسانند و آن دبال نزاع و جوی و خفیف است و چون بخش و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیک دیگر کنند و آن چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند انعامت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود :



پس از کواکبان چون با خست کسی که بخش شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحان و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و ستار آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم خلق ساخت و هر چیزی را سبب پذیرد و گیرد که در این شیئی بی سبب و واسطه سمت وجود خلقت هستی نیافته و هر صفتی که در عالم کون و فساد بامر خدای تعالی جل و قدرت ظهور آید آن حال را از غایب و قابلی که ریز نبود اما چون سبب الاسباب چیزی را

[illegible]

و غنیمتی کند و افسوس دیوانه سپاسی می کند :

از روایت نریمان هوتک : پیش

دام احمد التین از کجای میخیزد یا سنج دهش و سپنا منور زق اور مندی پذیرفته و کنا منور ک مندی کلن هست

از روایت شاپور بروچی : دیگر

و بان اشو و تران دروند گیتی آراسی مردم پنج و مینو شوب مردم پنج روان کینه و دروند روان شکاک دروند روان کینه در راپل از دروندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک دروند را امید یوب منشن خوانند و ترمنش منور را کونید آزا هم روان دروند سکار را افسوسگر کونید آزا هم روان دروند از گمن کا بلازا کونید روانش هم دروند دیگر فر اهرونی داداری او ارونی آهر یعنی چار تخشا آجا خر سندن دیگر کسی که دین جهان کوریا بلخی باشد یا بیمار یا کشیده باشد ایشان شکرو سپاس کرده باشند یا داش آن را او فرزده او زونی بچنین پول بدیشان بدهد و کرنا سپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یابد و دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا التی یا چوب هم بدست نگیرد و او را چه گناه بود اندر دین پیدا است که آنکس یرشن بر و سب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان رایشته بود یقین است در وی شک نیست :

از روایت کاوس مابیار : پیش

آنکه کسی که در سفر هم رود و بیمرد و دو کس همراه باشند چون که گوه و دهنه نباشد چون کنند یا سنج اینک بهدینا ز رخصت نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نشانرا که واقع شود باید جائی بر نهد که آبادانی و آب و اور و در و باشد و کر سنک درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالا سنک خورده بگذارند و به پیوند سنک دید و کر سنک نباشد جای لبست نهند

از روایت کاظمه بیره : دیگر آنکه

شما میدانید که کسی تنها بسفر رود و بیمرد و دشای او را بسوزنند و در زمین نهان کنند یرشن او نشاید کردن :

از روایت کاوس کادین : پیش

اینکه زند او است که از پیش دادار و فرزند ز رشت استمغان آورد و اندیا پیش ز رشت استمغان و زند بود یانه ،
پاسخ آنکه از زمان کیو متر تا آمدن ز رشت پیش و شناسپ شاه استمغان و شناسپ شاه افغان اندکی بود و گشتی
داشتن بود و بیت دیک لشک او استمغان و زند ز رشت آورد و شناسپ شاه استمغان و شناسپ شاه افغان دینی و شکستن
کالبد دیوان از زمان ز رشت استمغان به شکام و شناسپ شاه پیدا آمد .

از روایت کامدین شاپور ، پیش

اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون بشیر در سال نصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پیش اینک بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میان همد و چین
در آنجا بگفته اند و نشان ز ایندیشان آنچه در دین معلوم شده ستاره باریدن آنچه در پنجاب معلوم شده نصد و سه بار
سی ازیز در دهم و ششم بار معلوم شد تکیب دان خداست .

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه کی شاه باشد ز هفت و زعمین ، ز تخم کیان اندران وقت گین ، مراد را کی پور شایسته کام ، نهاده
بر آن پوچهبه نام ، نشان آنکه چون زاید اندر جهان ، ستاره فرو بار از آسمان ، به شکام آبان مه و روزگار
بزاید همان خسر و پاک زاده ،
از روایت بهمن بونجیه
دیکر و ضمیر فریدستوران

و بهر بدان و موبدان جانب بهر دوستان روشن کرد که هزاره اهرمنی آفرشته و هزاره او و فرزدی نزد یک شد امید
بیدار و رجا و دشمنی فیروزگر است و بشیر و پشوتن بی شک و شبهه باشند یقین دلی گمان که خوره و رجا و ندیده شود بیت
بر انداز حق همه کس امید ، که تا این شب تیره کرد و سفید ، شب تا یکدشت و آمد بحر ، سحر هم بزودی نماید سیر ،

از روایت نریمان بهوشنگ ، دیکر آنکه

در آمدن او بشیر ز رشت و پشوتن و شناسپان و بهرام باوند و در دین چند تا گفته بود و بجز نشانهای یک نشان تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوستان ترکستان خروج کند و نشانه او باج سحر بود و بهر متحق و فرماید تا بر زمین بابل رسد اکنون قبل

سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰
 سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰
 سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰
 سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰

گرفتار و تار هست روان چون پروانه و اور فرزند گرفته در کشادن اوی و هشت بای گرفته سرد همانا هست اوی گرفته
 مان او مرد که به و نیکتر هر کالی از او است تا کوایش پیاوخت پیدا از آنجا
 سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰
 سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰ سجده ۱۰۰
 زانو بالا برد بالا کر بالا ماه در

پایستر پایه او پایه خورشید پایه آن اثور روشن خدا پیدا کو این هشت گاه نیکش و جای اسوار از گرفته بسته استید
 گرفته اوی خود شاید کردن همو این مردمان گرفته اوی سشن مهر مرد و امشاسفند ان شاید مهر بر تن پسین انجن ایشد
 داستان که از گرفته کرده استید مهر و پاداش دهند و ناه را پاده فراه نمایند و پیش کنند و پیش و ه اشیم اشی ده

از روایت همین بونجه، دیگر آنکه

خدای عزوجل مرا غریب را یک پیری داده است مانند فرشته پاکتر است و همیشه بر کناره دریاست تن او از کناره
 کاواست و از سر تا که مانند مردم است و نام آنرا یو و دشا می گویند ایهوش است

از روایت دستور بر زو، پاسخ

آنکه ایوید شاه پسر غریب است خدای تعالی او را مثل فرشته آفریده است سر تا میان مثل آدمست و میان تا پا مثل کاه
 است در کناره زره بر نشن میکند و فرشتگان با او هم هیار اند از آن سبب ایهوش است

از روایت کا مدین شاپور، در دین کبیر

پهر روز مهر ماه هر کسی که خدا او را فرزند که مهر زینه داده باشد بهر پیری را تا سه سال پهر ایزد مهر ماه به پیر روز سرباز

سربتن دور کردن در وزب سری درون نهادن درون کوسفن نشستن بدری هر بدن یک دست کوسفن بصاحب و
 یک دست بستوری که دارد دادن کردن برایه دادن : از کتاب صد و نشت در بیت و چهارم اینگونه که کودک
 از مادر بزیاید باید که هوم یشته بدان کودک دهند از بر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت یشت
 نکنند اندک هوم بوی درها و ن فراز گیرند و ایشان هو ویر یونجا آسند و بگویند و پاره آب در وی کمینند و آنرا بر آب
 کمینند و بگویند و بعد از آن شیر دادن :

از روایت کامه بهره

چنین گویند که همیشه هور میه اندر **سید احمد** شهرستان خانه ساخته بود و هفت چینه اندران خانه ساخته تا آنگاه که بخت
 اسکندر روی بایران رسید از امنیت کردیکی چراغی اندر نهاده بود که بکی روغن سی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر
 آسمان ایستاده که از خورشید سایه میگرد و کرکیت کس برابر آن مرغ ایستاده بایران کس سایه کردی و کرکیت کس ایستادی
 بر هر کس سایه کردی سده دیگر بر بطی ساخته بود و دستش را از روی و چهار تار و داندرو بسته بود چون باد بر وزدی
 و آواز بچون بر باد آمدی چهارم کسان ز زمین ساخته بود که همی پریدند و کرکیت کس ز هر رخ زده بودی آواز پر کسان بشنود
 ز هر از و بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بر بط بشنودی بشدی بچم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام
 هر مردی شهابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شهاب بان کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندر
 بودی هم آن فرود آمدی ششم روی آب بودی و اندر میان آب طاقی مستند بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تنیده بچون مرد
 از بر سان و اور نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تنیده دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی ز بر آب شدی
 و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم کنبدی ساخته بودی بیض و نی اسود تا اگر کسی از
 کیستی گذران شدی و شب سده دیگر بام چهارم روان او بران کنبه پید آمدی اگر بر نیمه غیب بودی اشو بودی
 یعنی بهشتی و کر بر نیمه سیاه بودی در و ند بودی یعنی اوزنی اکنون چراغ کبی روغن همی سوخت ۳۳ ۳۳ ۳۳ و
 ۳۳ ۳۳ ۳۳ که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانده ۳۳ ۳۳ ۳۳ آن ۳۳ ۳۳ ۳۳ سخن پرسند جواب کند و کر و واقع

و از آداب دکان بخیل آمد پیش تخت کشتاسب شاه آمد و با صد ولایت و از حکیمان و خردمندان ایران زمین مشاوره
 کرد و ایشانرا ایزد کرد و در سخن و بعد از آن دعوی همی بگری کرد و معجزات خود استنداشتکارا بنود چنانچه تا رستخیز نباشیده
 نخواهد بود پس شاهنشاه کشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن بزدان و دانشمندان
 و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بدینی از ایران برانگشتند و دین او مزد و داد و رشت
 اشکارا کردند و او ستا و زنده یاد گرفتند و مدت سه سال این دین بی بود و بماند و هر که اختیاری را بر خواند و
 با طراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
 اینهم جنگ و عداوت و گفتگوی کوشش و کوشش یکدیگر و بیماری و تنهایی که مردم میرسد و دیرانی جهان و
 مردم نیک که در بلا افتد و در ویشی و تجارتی و خشم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و غوغا و آری
 و بلاها که در جهان است از کسیت و از کجای آید اگر گویند که فعل ابله نیست بگویند که فعل کسیت و این فحاشی که در میان
 مذہبهاست که کسیت که ما مردم بسیار چیز است که بزرگ عظیم داریم و شما بگناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابله نیست
 پس این فعل کسیت و اگر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذہبها و میان مردان
 میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از گریبی و رحیمی بود که میان مردم و مذہب چنین خلاف باشد ما پس
 رواندازیم بر خدای تعالی این عظم و استمکاری و هر که گوید که این همه از خداست نشاید گفتن که خدای کریم
 و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیر و از گریبی و رحیمی نبوده و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه اینکه یاد کردیم از نارحمی
 بودند از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه نفس زمان و امر و است و جمله مردم امید میدادند
 که چون رستخیز بود ایزد تعالی بیکبار از بهشت جایگاه دهد و بد کردار از عاقبت کشتن باید دانستند که ایزد
 تعالی از جوهر خویش نکرده و چون که از کون کبوتن سی کردیم و تعلیم یکی و بی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا
 میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند کرد و ایندن و جز آنکه اندازه ایزد تعالی است پس چون بی حکم و کائنات و بوم
 کردن و بی تقدیر و هیچ چیز بی نی جنبه و بی تدبیر و بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت بزرگ

و از آداب دکان بخیل آمد پیش تخت کشتاسب شاه آمد و با صد ولایت و از حکیمان و خردمندان ایران زمین مشاوره کرد و ایشانرا ایزد کرد و در سخن و بعد از آن دعوی همی بگری کرد و معجزات خود استنداشتکارا بنود چنانچه تا رستخیز نباشیده نخواهد بود پس شاهنشاه کشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن بزدان و دانشمندان و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بدینی از ایران برانگشتند و دین او مزد و داد و رشت اشکارا کردند و او ستا و زنده یاد گرفتند و مدت سه سال این دین بی بود و بماند و هر که اختیاری را بر خواند و با طراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس اینهم جنگ و عداوت و گفتگوی کوشش و کوشش یکدیگر و بیماری و تنهایی که مردم میرسد و دیرانی جهان و مردم نیک که در بلا افتد و در ویشی و تجارتی و خشم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و غوغا و آری و بلاها که در جهان است از کسیت و از کجای آید اگر گویند که فعل ابله نیست بگویند که فعل کسیت و این فحاشی که در میان مذہبهاست که کسیت که ما مردم بسیار چیز است که بزرگ عظیم داریم و شما بگناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابله نیست پس این فعل کسیت و اگر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذہبها و میان مردان میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از گریبی و رحیمی بود که میان مردم و مذہب چنین خلاف باشد ما پس رواندازیم بر خدای تعالی این عظم و استمکاری و هر که گوید که این همه از خداست نشاید گفتن که خدای کریم و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیر و از گریبی و رحیمی نبوده و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه اینکه یاد کردیم از نارحمی بودند از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه نفس زمان و امر و است و جمله مردم امید میدادند که چون رستخیز بود ایزد تعالی بیکبار از بهشت جایگاه دهد و بد کردار از عاقبت کشتن باید دانستند که ایزد تعالی از جوهر خویش نکرده و چون که از کون کبوتن سی کردیم و تعلیم یکی و بی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند کرد و ایندن و جز آنکه اندازه ایزد تعالی است پس چون بی حکم و کائنات و بوم کردن و بی تقدیر و هیچ چیز بی نی جنبه و بی تدبیر و بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت بزرگ

و یکی به دوزخ پس مارا میدیج است که بخوشتن یج غیو انیم کردن چون نتوانیم دانستن که با چه خواهد کرد پس اگر ایندو تقالی
 فرمود که بکنید و یکی لکیند و بر دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با کنی کرد اندو کرد بر ران تواند کرد ایندو چراندان
 سبب که شامی گویند که حکم تقدیر ران توان کرد ایندو پس اگر کسی آن بر یک کرد ایندو تقالی وی را بد دوزخ عقوبت ده آن
 نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر سیاره رحمت کند و گویند که همه بفرمان ایندو تقالی است هر چه
 خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه بفرمان ایندو است و چون این
 درست شود غیر حاجت نباشد و گویند که خدای تعالی همه مردم را کلام و آواز آفرید و بد مردم کند بی دستوری ایندو پس
 بی حکم خدای تعالی کار می توان کردن چون بی حکم ایندو تقالی کار نیک و بد می توان کردن پس بی تقدیر بود و تقالی
 باندک چیزی زندگی می توان کرد و در میان هم اگر خواهند باندک چیزی زندگی می توان کرد و فضل خزان مانند
 کرده اند بر ک چرا زیرا که اگر کسی برک زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد خرم باشد
 فضل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چنانچه اگر در زمستان اگر در تابستان برک نهاده باشد آسان باشد و اگر کسی
 مزدی کرده باشد شش هم بد و زحمت بزرگ فضل بهار مانند کرده اند بر ستا خیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
 سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود اگر کسی چیزی ندارد از پنج زمستان برست باشد در ستیز هم اگر
 کسی مزدی کرده باشد پاداشش یابد و اگر کسی گناه کرده باشد از پنج دوزخ برشته باشد و معنی دیگر مردم مانده کرده اند
 بکستی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای کیتی نمونه دارند خورشید و ماه و باد و چشم و ستاره و دان و زرد آمد و زرد شد
 راد و کوش و شبر و زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتا چون موی آسمان
 چون ناخن و هم چنین که کیتی مردم را یاد کرده آمد و مردم را و کیتی را گفته است چه هر چه در او و مردوست دگرستی خون
 همچنانکه یک شخص در کیتی هم خرد است کیتی در چشم او و مرد خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین در او ستا
 چنین گفته است کی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتا و یکی کوه سفید و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان و یکی کی
 باد پای و یکی سبزه پای و یکی ستر پای و یکی ماه پای و یکی خورشید پای و یکی اثر و شنی و یکی کروتمان و الماس و کوه و تن مردم

هفت طبقه است مغز مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چمن آتش که میگویند یکی آتشت که بر بالاست
 و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانور است و همه چیز را خورد و دیگر در نبات است و آنجا خورد و هیچ دیگر نخورد و
 چهارم آتشت که در پیش است جز آب همه چیز را خورد و پنجم آتش برقی و سنگت دیگر آنکه پرسیدی که در ستاخن
 چون آتشی در تن ما باشد بی خورشن چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشنا گرمتر است و بی خورشن
 معلوم است که خورشن دیو بخورد که گفته آمد که چمن دید در تن مردم ممتنع اند پرسید که چون خورشن نباشد چون خشی
 باشد که چون از نیاز نباشد بخورشن چه حاجت باشد چون دوج کرمان باشد بسایه چه حاجت چون دوج سرمان باشد
 با آتش چه حاجت چون درن نباشد بزنی چه حاجت و همه آتشت که از درجی پناه بدرجی دیگر میسریم و آن درجات
 بیشتر ضد یکدیگر اند و یکدیگر را بزنند چه درج سرد را که با بزند و یکدیگر خوش آن خورشن که هر چه پیش ما باشد پیش
 باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که از روی خورشن آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
 که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خورد و چون از خوردن بفرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردن بفرسند بفرسند
 شود و باز کرد و چون سیر باشد جامه تمام در پوشند بزرگ آتش شود و بشیند چون از اندازه دیگر و بنا خشی
 باز کرد و بهم چسبند چون ورن تر و نیداروی را رنجاند چون با زن کرد آید چون از اندازه دیگر و بجای خشی گفت منیت
 و خشی کیستی همه برین حجت باشد و ناخوش هم کزنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند پیش ما باشد پیش
 باید نه هر چند پیش ما باشد کم باید و خوشی آتشت که خدای را بشناسی و پیش قبول کنی و فراموش بجای آوری
 و در او ابر و رانی و بدانی که آفرید کاکیست و دیش کی نه آفرید کا باطل شود و دیش او کیست براه بسیار و آفرید کا کیست
 و چون بسیار است هر کوی بگویم دیگر خوانند اول از بهدینان باز گویم مرز تیشیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
 بچند ما مش خوانند آفرید کا را بدین خشی که اگر یزدان و جمده امشافتند و جمده جهانیان کرد آید بی زمانه بگذارد و
 در وجود نتوانست آوردن چه بزرگوار در وجود آید و روزگار را بر آن سبب نوشتم که بسیار کس بود که ندانند که روزگار
 زمانست و دین بزرگوار توان آموخت و پیشه بزرگوار توان آموخت و ادب بزرگوار توان آموخت و زر

و باغ بر وزکار و توان ساخت و درخت بر وزکار بر وید و بر وزکار بر وید و صنعت با بر وزکار و توان ساخت و در وجود جمیع پسر
 بر وزکار راست شود و توان گفتن که آفرید کاری بود که روز کار بخود و گر کسی که بد که کار روز کار شب و روز است باید بدین
 که بسیار بود است که روز و شب بخود و توان بوده است آه سر من نیز که وی بنامی خوانند و بدی شانسند و
 بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شکفتن کار است که بدین کردار شما به کردار میباشند و ناشایست است که ویرانید کردار خود
 و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بدی کسی که سوی آن بدی که می کشید قحطان فرمایم و عقوبت روا نرساند و پیش از شناختن
 در دیگر نهیب که گویند که کس که میر و انکسای دارد بر چ که می کشد تا قیامت و در قیامت چون بر انکسای کسی که گناهی
 دارد در دوزخ کنند و هر که فردی کرده بود در بهشت کنند و هر که روی گویند که بهشتی نایم و دیگر که روی می گویند هر چند وقت
 آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشان نهاده اید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود و بر چ و آسایش
 همه در این جهانست و آن جهان دوزخ و دیکست و در هر سخن معنی گفته آید مای بیخ که درین جهان چند جهانها با دیدار شما بگرد
 و بروی زمین از چند گونه جانور است بخورشش و پوششش و کوششش اندر آب می بینیم از چند گونه جانور یکی در آب زندگانی
 تواند کرد و در خشکی نتواند کرد و جانور است که بر خشکی زندگانی تواند کرد و در آب نتواند کرد و جانور هست که در آب
 و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای ماستاره و ماه و خورشیدی می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
 و بر بالای ترند و انجمن بزرگوار جایست و گوی فانی خوانند و گوی میگویند میبای که بگوید که بگوید که کدام حقست
 و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست نداشت و چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میبای
 نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میبای که روشنائیت بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
 خواندن میبای که باید در مذنب و راه حق هم میبای که باید چون جود گوید که میبای که مالوفست و ترسا گوید میبای که گشت
 و مسلمان گوید میبای که امام است و فیضان گویند میبای که ماصحف زمانست و زراشتیان گویند میبای که کسی باید
 بجز بزرگ و بهمت بلند و بر و ان روشن و از همه جهانیان بزرگ تر و در انصاف دادن از همه کس با انصاف تر
 و در وقت میبای که آفرید کار را نکرد و پس با این همه بهمت بلند و فزونی بوی بگردد و بهری نه چون دور اهر من

در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان باز دارند و کسی که انصاف خواهد دادند و اندک چنین است که گفتیم
و تا چجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی چجاه و هفت سال بر ستیخه و در آن چجاه و هفت سال آبر من
از مرک کرداری چندان داشته بود که بگره کردن مردم میزد و در آن کار سلاشش بوده شود و همه کس
از جور و بر بخت و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهد بست بتواند کرد و هرگز درش
زمانه و احوال دیگر گویند که کرده است چه از موبدان خردمند آن کس که کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پیدا
تا هر کسی سخن از جماعتی که نه بر دین باشد بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشونی بدرون می رها کنند
و از خدای تعالی بر ستکاری خواهد که این کیستی پتیاره مندا نگاه خواهد که نشست ، موبدان موبد گفت که ایردن
و امثال سفندان که میگویند نام همکارانست نام خدای تعالی میزد است و صفت هب و مرد و او مرد و میزد و هیچکس
تغیر نتوان گفت او مرد و بی صفت است و آورده و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که فی الحقیقت دین به بند با ما درین مثله خلاف می کنند و گویند نیکی بدی از خدا نیست و زرا نشست اسفغان دروغ
و خیانت و جمل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روان داشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بهی خبر دلیل و برهان معقول نیست نه به
شما را با ما دین و مثله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هر چه در دنیا هست پدید آمده کون
و خداوند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی بیند و آفرید کار
آفریده توانند بودن و آفریده را از آفرید کاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفرید کاری باید فقت
کنند که آفرید کاری هست و آن آفرید کاریست و پس ما بگوئیم که آفرید کاریست که شما صانع عالم خدایند چیزی هست
که اسم شمی بروی افست یازد اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفرید کاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شئی گفته شد گوئیم آن چیز است که شئی است لا کلا لا شاکویم که همه چیز با چنین است که حیوان مثل نبات
نبات جهریت و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست و آتشی که بی نبات خوش چسبزی اند و گویند که آن چیز را

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان پسندند آنکه که خدای شناسی عقل
 توان کرد بر وی محبت شود و چون درست کردیم که آفریدگار کیستی شیئی است و آن شیئی بر آئینه موصوف باشد و نیز
 علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی تنوع معلوم شد که این شیئی که برهان معقول درست کرده ایم جسم
 نیست و چون آن قسمت اجسام بیرون آمیخته تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نوراست آنجا شیئی در لاکا لاشیاء
 میشود و بسبب آنکه نور مانند عقل نیست و عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
 تعالی اگر موصوف بودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد
 و بر آینه بسیطی تواند بود و برهان معقول درستست که از بساطت و فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود
 چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت او فردی زرتشت گفته است
 و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اتول این مسائل که برهان معقول مزیدی نیاید و روان درست کردیم که صانع
 عالم شایده که از بساطت باشد و ما را گفته اند که اجسام می آید که قانون معقول آن آنست که بر مجبوس حکم توان کرد و
 نتوان گفت آن چه عجب است پس می بینیم معقول درستست مثلاً دیواری از گل و خشت ظاهر محال باشد که گویند
 این دیوار از چوب سیمابست یا از زین یا سیمین بپسند محال بود که گویند از بر شتم است و ما برای العین می بینیم که در
 عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و پند
 مخالفت این دیگر اند چون درست کرده ایم که از یکت جوهر بسیط و فعل در وجود نتوان آمدن و جمله اوصاف نگویند و
 افعال بچشمایل نماند و هیچ کس بریزد روانداشته است و میباید که بدایم که این که میکند از کجای آید و اگر هم گوید که
 بر کی ذات خویش پدید می آید باز فیکاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی خود تا هر یکی ازین پدید آمده کان خدای
 باشد که بخواست خویش ظاهر میسر کند و بارادت خویش پنهان میشود و یا ملک خدای چنانست که بخواست و ارادت
 او اقوال و افعال اشیا پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از هر آنکه نشان عجب بر آفریدگار روا
 بنود و این دلیل عجبت زرتشت استغفار میگوید بر همین است که از دو تعالی هر چه بدی و نیستی و آوارونی با تمام او با

گذشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانه لعنت خواهد بود و چون رستخیز آید آبرمن هلاک شود
 و بیدیهای خویش نیست کرد و وقایع پدید آید و بعد از آن مرک و پیری و نیازمندی و دردمندی و خجالت دروغ
 در عالم نماند و پس علمای اسلام با مادرین مسایل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمعا باشد بشود و آفرید کار
 روا میدارید و ما میگوئیم که آفرید کار ریزد است و آبرمن نیست کنند و باطل کنند و آفرینش از ریزد است و آبرمن
 را آفرید کار نشاید خواندن و بنزدیک ما و آفرید کار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که از تبارک و تعالی
 جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ، مثله چارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا
 روشن شود و سؤال میکند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را
 می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهریت یا عرض و حدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا نه و اگر گویند جوهریت
 جوهری عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نیاید و شخص تمام سه یافته نشود و ما را تمام سه یافته نشود و ما را دینیا شخص تمام
 عقل احتیاج افتد و اگر گویند عرض است دل عرض لایق زمان گوئیم عرض ماخیزی پاینده نیست و حاکمی را نشاید و در اینجا عجز
 آمده است که نویسنده و ان عادل از بوزر چهار پرسید که حد عقل چیست بوزر چهار گفت چیزی که با هیچ کس نیایم و حد آن
 معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقل عقلی کسی بالاتر تواند بود و هر قومی بر اندازد تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم
 آورده باشند و از برهان معقول نام کرده حکم نشایند باید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا
 کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بدانکه پیوده محال نتواند بود چنانکه فلاطون در عهد است
 تائیان بایون گفته است چهار طبع است عیسی سه اقلیم گفته و جمله ترسار بران مذهب اند و زار اشت میزدان و آبرمن را
 گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می بخت داده اند و از روی عقل عاقل نبوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول
 خالی نتواند بود و کنون بسره حکایت خویش آیدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع
 شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوئیم فی دلیلی عجب باشد و اگر گوئیم تواند گویند چرا نمیکند سخن است که با جوتن
 فراناده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوئیم اگر صانع بد و نیک نیستی کند دو فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته ام

که از یک جوهر بسیط و فعل نماید و کر صانع نیک و بدیستی و آوارونی و مرگ نیاید و کر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند و آوارونی کرده باشد و پس صانع شر را با کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی ابد و رسیده بود و بدی او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماید و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و خشم و رنج و عقوبت و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برک او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهر من نیست است چون قیامت نیست خواب گشت که دست آلات او نماند بود و چنان واجب کند که شر یا نیک گردد و همه یکی بود و در قیامت آهر من نیست و بعد از آن همه یکی و کام میزدان بود و در هر یک که با وی سخن گوید باید که عقل باشد بجهت آنکه عقل و عقل دارد و جاهل یک پس دوازده کی قوی تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و کوشش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل آگسائی پس درست میشود که مردم عاقل و خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه نیست و دوازده کی قوی تر باشد پس بهتر است که با هیچ جاهل البتة مجاری نرود از بهر آنکه جاهل و عقل و نقصانی است اصلی و انصاف نتواند داد و سخن و حکمی نیست و خصومت اختیار کند از جهت گفته اند جواب بجای شکوت از دست تبارک و تعالی آنچه صلاح و هدایت همکناست روزی کند ما را از جهل و استوار گرداند و از کرم خویش و رحمت این سائل

بنام ایزد بخشنده محسبانان اکرم
علمای اسلام مکرر شش

در عهد الدین بعد از نشیمن از زجر جدی علمی اسلام کی از دین آگاهی مثله چپ خواست و درین معنی سخن گفته شد و درین باب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علمای اسلام نهاده اند یعنی پیدا کنند چگونگی جهان و روح مردم را زلال تا بد پر سید که شما انگیرش را چه گوئید و ایمان دارید یا نه موبدان بود گفت که ما انگیرش را ایمان داریم و قیامت خواهد بود پس علمای اسلام گفت که جهان بود و است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن درین چه صلیحت است دین دستور آن ایم گفت که آنچه تومی پرسی بسوی انگیرش نخست بیاید و انستش که آفرین

چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست بیا گفتن که جهان بود و است یا آفریده اول از جهان باز گویم و گویم
 که جهان بود و است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه جهان نو نو چنانچه با آفرید و هم در جهان می کا
 و می آفرید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هر چه پذیرنده کون و فساد بود و معلول آن خدا را نشاید پس درست شد که جهان نو
 است و بیا آفریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و باید دانستن که در دین پهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند
 چنانچه آفرید و گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بیا گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
 در دین زرتشت چنین پیدا است که هزار زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمانرا که را پذیرد نیست و
 بالا پذیرد نیست و بن پذیرد نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد گوید که زمان از کجا آمد باین همه
 بزرگواری که بود کسی نبود که ویر آفریدگار خواندی پس ازیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش راه آب را بیا آفرید
 چون بهم رسانید و در مزد موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس او را مزد
 روشن و پاک و خوشبوی و نیکی کردار بود و بر همه نیکیها توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید و دوشش هزار فرسنگ
 آهر من را دید سیاه و پلید و کنده بد کردار و او را مزد در شکفت آمد که خصمی سهکین بود و او را مزد چون آن خصم را دید آتش
 که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه اقرار همه باندیشید و پس آغاز کرد و او را مزد هر چه کرد و بیا
 زمان کرد و هر نیکی که در او را مزد بایست داده بود و زمان در نک خدای او را مزد پیدا کرد و بر اندازد و دوازده هزار سال
 باشد و سپهر و نقاش و مینو در وی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر است بر یک هزار سال تربیت کرد و
 بر اندازد و سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و محل و ثور و جوزا تربیت کنند و بدو هر یک هزار سال برجی پس آهر من را
 بیالانها و تا با او را مزد جنگ کند و شکری اندوخته ساخته و صف کشیده باد و زخ و دوا را دید و پس از آن پلیدی قیامی کند که
 که در وی بود شکری ساخته کرد و مکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ جز بست نداشت هم در و
 دوا را دید از راستی که در او را مزد دید سه هزار سال نیارست جنبیدن تا این سه هزار سال کار استی ساخته شد تربیت
 کیتی بهر طمان واسد و سنبلا رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن کیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازد مینیت و چهار در مینیت و چهار هزار فرنگک بالاتا بکروشان بر شده و بر روی آسمان
و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از ششت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای
بزرگ و خرد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و گوسفند پیدا آمد و بعد از هشتاد و دو روز آدم و هوا پیدا آمد بود و چون این سه هزار سال
که یاد کرده آمد مردم جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر بار دهر من در و پنج بنید و آسمان را و کوه را
و زمین را سوار کرد و در کیتی دوارید و هر چه دیکیتی بود از بدی و لپیدی خوشش آلوده کرد و چون بار و حانی خیزی بست
نداشت دیکیتی نمود و شبان روز جنگ کرد و سپهر شکست و عینان بسیاری کیتی آمد و هفت دیو که تیر بود بزرگ رفتند
و بر سپهر بردند و ببنده مینوی بستند و آهر من هزار در در یکو مرث نهاد تا که شته شد و از و چند چیز را در وجود آمد دین
معنی سخن بسیار است و از گاو و هر چه چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهر من را گرفتند و
هم بدان سوار کرد و دنیا آمده بود و باد و زرخ بردند و ببنده مینوی بستند پس دو فرشته چون از و هشتاد و هشتاد و هشتاد
ایزد بموکل وی ایستادند و کرسی کوید که چون اینهمه رنج از وی است چون گرفتند او را چرا که شته بیاید و نشتن
که کسی جانوری بکشد و کوید که فلان جانوری بکشم و چون جانور بکشت آتش وی با تیش شد و آب و آب شد و خاک
و با خاک شد و باد و باد شد و در وقت انگیرش آنگخته شود و در میان حیت که گشته شود معلوم شد که هیچ
ازین که گفته آمد نیست و نشده است اما هر یک چون از جوهر چهار گانه جدا شده اند پس آهر من درین بطری چون
کشته شود و چنین که می کشندش بسا کتی و در نک و بدی باینچی آورند و تاریکی بار و شنی و لپیدی بایاکی تا استادی
باشد و باین و خصوصت اگر کوید که چون اینهمه استادی داشت آهر من خود چرامی داد و در اول گفته ایم که او فرزد و در تیر
و از زمان موجود شده اند و هر گرهی بر گون دیگر میکشید قومی کوید که آهر من را از آن داد تا او فرزد و از زمانه چیز توانست
و گرهی میکشید که نبایست داد با او فرزد گفت که من چنین می توانم کرد و او فرزد را و ما را در رنج نبایست انداخت
و دیگر گوی که زمانه از بدی آهر من و از سنی او فرزد چه رنج یا راحت و گرهی کوید که او فرزد را و آهر من را بدانیکی
و بدی در هم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گرهی کوید که آهر من فرشته مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد نشانه لعنت شد درین سخن بسیار است اکنون با سه رکعت خوش شویم پس چون میزدان آهرمن را در دوزخ بستند
 و دیوان هفت گانه بر سر بستند نام دیوان اینست که ثبت شد در پنج پنج و نمانگیش و ترمه و چشم و سنج و سیئه و مورمز
 هر یکی را از هفت گانه زشتی کرد آورده است و نام او مرغی کرده تواند کرد و کیوان هورمز و بهرام و شید و نام هید
 و تیر و ماه چون این کار را راست آمد سپهر کبشت و خورشید و ستارگان بر آمدن و فرو شدن آغاز کردند و ساعات و روز و شب
 و ماه پیدا شد و هفت دکان پیدا آمدند درین سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند و دیو نیز آشکارا بود و جنگ مردم
 با دیوان بودی و در مردم چند چیز او مرغیست و چند آهرمنی و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و در کبر و دانست و بهشت
 و بوی است و فرو هراست و دیگر خواص پنج چون بصیر و سمع و ذوق و ششم و لمس است و اگر کسی گوید که این همه از روان است
 نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گفت باشد و گفت باشد اگر کسی گوید روان چون این همه ساز و برکی با نذر چه تواند کرد و نیت
 که ما می بینیم که آتش و هن ندارد و خورشید و ماهی ندارد چنانکه هیزم نمی از بوی هیزم برود و چشم ندارد و چشمها را روشنائی
 و در این سبب از گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز و برکی که با داده است بی نظرا و چیزی نباشیم و با اینهمه کبر و منی که با یکدیگر داریم چون
 چیزها و او مرغی یا دیگریم و آهرمنی هم یاد کنند تا دانند و از نیاز و رشک و کین و ورن و دروغ چشم است در دیوان
 کالبد داشتند طبایع چهار گونه بودی بسبب آنکه قوت آهرمن بدان دیوان فکلی میرسد از آن ایشا زانوبدی جهان
 میرساند تا قوت آهرمنی نقصان می شود و بدی آهرمن بدو کم شود تا قیامت راهم بدی وی بجا هر و نیت شود و مردم
 آن ایام را به راست میزنند و دیوان میزند تا آن وقت که پادشاهی حمید رسید ششصد و شانزده سال و ششماه
 پادشاهی کرد و ششم دیو بروی راه یافت و بخدائی دعوی کرده و ده اعزاز و تازی ویرا گرفت و بکشت و بدر پادشاهی به
 نشست و هزار سال براند و دیو مردم هم بر آسخت بسیاری جادوی جهان کرد تا آنوقت که فریدون آتقیان بیاورد و او را
 بمبت ده اعز یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخواند بعد از آن در میان مردمان جنگ پیدا آمد زیرا که ببری با دیو آسخته شده
 بودند و بعضی کمر احمی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمان را بر راه راست بخون از ترادوی افراسیاب پیدا آمد شوب
 زیادت شد چون کجینر پیدا آمد جبار از بدان پاک کرد پس ز رشت اسفندان به غیری آمد و استا و زد و پانزده بار و

گشت سب شاه قبول در جهان کرد و چهار یکی از جهان دین زرتشت قبول کردند و جهان روا کرد و سیصد سال کار و نیکوکاران
 بر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیاید دیگر بار گفت کوی زیادت شد بعد از آن اردشیر با بکان آن گفت کوی کم کرد تا پانصد
 سال برآمد بعد از آن لشکر عرب بجنبید و عجم را زیر دست کرد و هر روز ضعیف تر میشد آنوقت که بهرام چهارم همدان آمد و آن تخت
 ساسانیان مملکت گیر پس او شید را می بیاید و او ستا و زدنشکی زیادت از آنکه زرتشت اسفندیار آورده است
 بیاورد و بهرام چهارم همدان روا کند و آن سهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه باره او شید را به یکی
 زیادت کند و چهار صد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفت کوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است و دیگر باره او شید
 را و آید گفت کوی از میان بردارد و شنکی او ستا زیادت از آنکه او شید را می بیاید و در جهان روا کند از مردمان کبلی
 دین باشند یک نیت دین به قبول کنند دیگر باره زمانه نیکی بگذرد و زمانه بدی در آید و هم بگذرد بعد از آن سیاوشانی شنکی
 او ستا زیادت از او شید را به بیاید و جهانیان همه دین قبول کنند و گفت کوی از جهان جبریزد و پنجاه و هفت
 سال برآید رستاخیز باشند درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کر فقم تا خواننده را ملامت نفرماید و آید هم با سر حکایت
 خویش آنکه میگویند که کسی ببرد یا بکشد بادوی بابا و پیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش وی با آتش پیوست
 و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر کنایه زیادت بود عقوبت دهند و کفر و زیادت
 و در بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند بجهت عقوبت که کشیده بود و در بهشت
 امشافت میانجی عقوبت بود و نگذارد که عقوبت زیادت از کند و دهندش و کربشتی بود و بهشت و اگر گشتی بود و کفر
 و بهشت گمانی بود بهشت گمان بر بندش تا رستخیز زور دیوان بوده بود و از بدی نیت گشته سبب آنکه مردم عقوبت کنند
 و دیوان که با مردم انده بودند بعد از آن بهشتی و دوزخی را کالبد برانگیزند هم از آن جوهر خستین ازین و آن آتش آتش از آب
 آب و از خاک خاک و از باد باد جمع کنند و روان با زمین آید و بدی که در تن مردم است از زمان چون رستاخیز بود بدی
 نمازد و مردمان بی مرک و پیری و نیا ز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهار پای و مرغ و ماهی ایشان را روان نبود و
 مینو چارگونه باز ایشان پیوند بدان سبب ایشان را شمار و حساب نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چپ
طایع برودند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد
که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست باید دانستن که آفریدن از سر حمت و فضل
وی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امثال سفندان بودی که نردی آهر من درماتوانستی بخت و بدی و تاریکی و پلیدی
و کنده وی همیشه بماندی خون را در کجخت مایه بخاند می کشود می سپندارد که ما را نیست میکند بنیاد که آن بی خویش است
که برمی اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بروی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی
چه در مینوس فریضه باشد از سر حمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگر چه که در میان خیری مرده نیست و لیکن پراکنده جمله
کند و شخص را بر آنکه دو پا داشت و هزار نیکو نیای خویش و آن بیت و یک شکست او ستا میکند و ستایان و مروت و
زنان و پازند آنکه هر کسی بداند که چه میکند و این بیت و یک شکست او ستا و زنده و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت
شکست زنده و پازند اینست که یاد کردیم و هفت شکست را زنده و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و کوی
و مکوی و ستان و مستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب نهایت رسد
کو تا هر قسم و هفت شکست را زنده و پازند طیبی و بخیر است و در همی سخن بسیار است میگویند که خوشید کرد
زمین بر میکرد و بهر جا که خورشید میرود چون اینجا که ما هم آسمان و ستارگان است و خواه در زیرین خواه در پهلو
زمین تواند بود که ما خود در زیر زمین می گویم با بالای زمین و در آستان و زمین چینی می گوید که هر مردم که بودند و آنچه آمد
و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت را از آن باشد پیش از تخیر شکست تر آنکه فرزند بدیرستان میفرستیم و یکی
شان می آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بسکری هنوز بدی پیش داند که یکی و یکی هم پیش دانی بچوست
و هم پیش خلق بدی هم در پیش آفرید کار بد است هم در پیش مردم و در مردم یکی و بدی است و دگیتی یکی و بدیست
و در پیش یکی و بدی هست و در مینو بهشت و در نر است و ما آفریده آفرید کاریم و باز گشت همه بدوست و گرنه بدی
آفرید کار نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست یا خرد ما به ان نمیرسد پس چون چنین است کار خدا

نجدانی باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد بی باید کرد و آنچه گفته است که نمیباید کرد بی باید کرد و آنچه گفته است
 اندیش می اندیشد و آنچه گفته است که نیاید اندیشید و آنچه گفته است که کوی میگوی و آنچه گفته است
 که کوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوش می پوش
 و آنچه گفته است که نه پوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم و در دو آفرین برپاگان و

نیکان و رهنمایان بادیکی بادایه و نباد، تمام شد کما علاء سلام

بنام ایزد مهربان دادگر و دستگیر معشیت و همین شیت نویسم

این کتاب زنده و همین شیت خوانند بنحوا و ستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر باشد و همه کس
 بر ما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس زراشت از هر روز دوه افروزی گفت و آهوشی خواست
 او روز دهر و سپ آگاهی بن زراشت نمود پس زراشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و دیگر سیمین
 و سه دیگر پولادین و چهارم آهنین و زراشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد و هر و سپ آگاه از زراشت و کشت
 چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت او روز دهر پرسید که چه دیدی زراشت گفت که ای خدای کیتیان میتوان
 و هست هست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت او روز گفت که آن چهار شاخ چهار بهنگام است که بر شما نمودم
 و شاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و منان کشتن و شش سیمین پادشاهی اردشیر کیان
 شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین بهنگام دیو کشاده می باشند بخت که هزاره
 تو سر بیدای زراشت دیگر باره در زنده و همین شیت و خور داد شیت پیدا است که در بهنگام انوشیروان خسرو قباد کجسته
 بد که هر مزدک پیدا آید و بسیار آئین بدهند و خسرو انوشیروان دستوری خویش دما و مذبن شاپور و آدر و فرزدین
 دستوری آدر بادکان و کا و قراین ارباد و آذر مهر بخت آفرین بخواند و با کجسته مزدک پیغام کند که اگر ایشان جواب

بخت حق باشی و گرنه بکشتن از زانی گشت با شد چه چنان کند و از کجاست مزدک دو سخن دینی پرسید و یکی را جواب کرد و نماند
 پس خسرو و انوش روان و اورمزدی نیت کند و جهان از پتیاره مندی پاک کند و اندر زنده بهمن بشت پیداست :
 و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید و اهوشت خواست که من در مرک را بستانم و همچنان که یعنی برکویت شاه بستانم
 و بود شاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان مینند و حقیقت دانند که من از تو
 دین پذیرم و تا هیچ شک و گمان نباشد بر بره آویر بمانند و از راه کژ دور باشند و بر دست و ایگانه باشند و اهوشتی
 من معجزی باشد و پس دادار اورمزد گفت که ای زرتشت اگر تو ایگرگ کنم پس تو بر اثر و خوش بی مرک شود و در ستاخیز
 تن پسین نشانی کردن ز زارتشت را بمنشش دشوار آمد پس اورمزد و خرد مهر و سپ آگاه خویش بمانند آب بر دست زرتشت
 نهاد و زرتشت را فرمود که باز خود و خرد مهر و سپ آگاه بید و بید که اندر بهفت زرتشت انکیت و بهفت شبان و زو چون اورمزد
 مهر و سپ آگاه بید و بید که اندر بهفت کشور زمین در منشی و کوشن و کنشن چه دارد و بید که بر چهار پای و کما و کوسفند
 چند مویت درک و پی و دستخوان چند است و بید که پنج گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چند است و چنان کان
 بر دیکه سری میزند و پس چون و آخر و زو چون و خرد مهر و سپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
 خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خبیدم هنوز سیر گشتم از خواب خوش دادار
 اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد مهر و سپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار و افرونی دیدم کسانی که ایشان
 خواست داشتند بکیتی و تن گوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوخت و بسیار مردم درویش دیدم که دیکه
 گنه کار بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بوخت و نجاشیش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره روز
 روان دوست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و آفرینند
 خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم تو انگر بودند و لیکن فرزندان
 نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر دختی را دیدم که بهفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
 سیمن سکه دیگر و نین چهارم برنجین پنجم از زیرین ششم پولادین هفتم آهنین هجدهمین ایتا پس دادار اورمزد فرمود

که ای زرتشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت و اینخست بد آنکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
 و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت سنگام است و اول شاخ زین که دیدی آنست که هم پرستش من سیدی و دین پذیرفتی
 و گشتاپ از تو دین پذیرد و در جهان روا بکند و کالبد دیوان بشکند و نهان روشن شوند و با کسد و کان بتم کاتار
 و دوزخ دوازده و پر سیراب و آتش و زمین پدید آید و شاخ دوم که دیدی که یمین بود پادشاهی اردشیر کیان شاه است
 که بهمن اسفند یار خوانند که دیواز مردم جدا کند و از یکدیگر بیالاید و بجهان دین به روان کند و دین آشمنوع از جهان باز
 دارد و شاخ پنجمین پادشاهی اشکانیان هست که رای و رستمد و دوزید آورد و اسکندر کلید شاه باشد و دین
 بهی راتبا کند و خود از جهان کم پدید آید و آن شاخ روئین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست شاه پورشا
 که این جهان پیارید و دین و دار است در جهان روا پدید آید و در باد مهر اسفند ان ای فیر در بخت و دین آید استار
 رود که اخت بر سینه ریزد که تاجه دینان شک و گمان از دل بر گیرند و دین به رار و اکند و بی دیوستان از این است
 آورد و شاخ شش از زین پادشاهی بهرام کور و شاهنشاه است که مینوی روشن در جهان روا پدید آید و در دوزخ دیوان
 در دوزخ دوازده و نزار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام و گنجسته
 مزدک بکر پدید آید بسیار آئین بی بند و لیکن زود بلاك شود و به قتم شاخ آهمن کجست و هزاره تو سر آید ای اسفندان زرتشت
 و دیوسیه جامه کشاده می و با شتم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوازده پدید زرتشت از او مرزد که نشان سر هزاره
 چه بود او مرزد فرمود که روشن کنم و نشان هزاره تو بسیر رود و اندران تیر تنگام که رسد و دیو کشاده می و سیه جامه
 و به شتم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوازده و بر دوازده زین سیه بر گرفت
 دارند و می کشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و در ویشان را بتر باشد و پیران را حرمت ندارند و
 به شتم تخمه را قوت باشد و بجای دیو دیر ایران دوازده بسیار چسبند و مر دمان از ازان و مان خود و کنند و فرمان
 و زینهار و دهشتن و رامش و دوستی همه دشمنی او مرزد ازین جهان بشود و دین نزار شود و تبه کرد و آتش و بهرام بنیان
 نشانند و بسیاری ناپیداشود و خرد و مردم بر کی رسند و بنده آزاد و بنده و بزرگ شهر و ستاشود و بزرگ ده و وید

نیست شود و ناپیدا شود و بنا کامی و ستم یافتن و عاجزی و دوش پاشانی که کند و ایران و آن اورمزد و آدمین در دست
 و یوگشاده و وارثی فریقار افتند و سیاه جامه و فریقار که از نیکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
 بدروغ کنند و نکند ندارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انکارند و دست و پیمان که کنند و فاختند و از بسیاری مکر
 و فریب و دادستانی که کنند در ایران زمین و ایرانی و جزایی بسیاری پیدا آید و آنرا شکفت ایام اما همه مردم
 فریقار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر و رزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزارم و مهر
 و زیداری و امید از جهان بر خیزند و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پدر
 بر خیزد و جدائی پیدا آید و مهر برادر برادر بر خیزند و مهر دختر از مادر بر خیزند و جدائی پیدا آید و زور و ستم با جلیلان
 افتد و دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای استقامت از زشت و خورشید نیز نکند و سال و
 ماه و روز کمتر بود و اسفند آمد تنگتر بود و زمین بر کمتر بد تخم خورد و ایان از دو پنج بجا بد و دو افزاید و آنکه افزاید سیری
 نکند و آنچه سیف زاید پاک بنود و نیز آنکه دود و خوره و چاشنی و مژه ندارد و مردم که در آن زمانه زاینده و کمتر داند
 کاتر و فریقار تر باشند و روان کمتر دارند و آزارم آن و نکند ندارند و مکر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
 مهر روان و اور را خوار دارند و آنکه بگرداند و بد فضل و بد اندیشه و بد کنش او را دوست میدارند ای زشت مردم و نیکار
 و اشود آن هنگام و تر کار کرد و کمتر توانست کرد و کار ایزدی بر دست ایشان کمتر رود و بد کنش و بدین دشمن
 بسیار باشند و مردم دین دوست را پنج و پنجه نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسا زکان و نسا
 پوشان و نسا شویان و نسا سوزان و نسا خواران باشند و نسا باب و آتش برزد و داد دارند و از نسا پیرینه
 نگنند و بگردانکارند و بدی و اوارونی و راه و دوزخ و رزند همیشه خرومی دروش و یوگشاده می و ای هشتم تخم سیاه
 بایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که گشتی دارند و نیز گشتن کنند پادشاه نباشد زیرا که مردم پای بدجا کنند
 و نسا مند و حذر مند بود و چون درکش بر شتم شوند و پای از منع بیرون نمند نسا و نسا مند و حذر مند باشند
 و چون از خانه نیشتر رود بر سیم برهنه هم بدست گیرند و درین یزند و ابا باشد و در آن هنگام بر مردم ستانند

و آنکه یشت کنند و از مردم دین اندک بماند باشند و دین زار گشت باشد و بدشواری و بیچارگی تواند کرد و آن مرد
 گیتی از صد هزار و سیوهزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه ورای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش و هر هرام دشوار
 شود و با انتظار رسد و صد آتش یکت جای برند و سیزم دوی برند و آنچه برند و ادیاب بود و کرم دیشتی نکردند باشند
 و درون توان یشت یشتن و بگرفت منشی تنها بر و زرد و شاید و خواست که در زیر زمین نماند و زرد باشند بجد دین
 رسد و چشم ایشان بخوابست سیر نباشد و مرد و زن آزادگان و نیچو کرداران گرفته کمتر کنند و گشاده گشتی و رون
 و بد اصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان برنی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسند و بنکان
 و خور و مردم هرگز نی و پادشاهی رسند و در کوشن دیناران و استان بر نیچند و کوشن افشونگران و دروغ زنان
 و خودگان و راست دارند و ماور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بدین که او و مردم زور
 دروغ بسیار گویند و هر کسی که یشتی کند و راستی در زد اگر بهیر بد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بروی
 آهجو گویند و بهیر بدان بر یکدیگر خواهند و هر کسی که آهجو بد کار او بر او تر شود و کار آهجر من پتیاره دیوان سیشتر کنند و
 امر هست گناه ته بهیر بدان و هوششان بیشتر کنند که بآن دشمن باشند و یشت یزشن یزدان نیزند و نکند و بهیم از
 و زخ بزند و ندارند چون سهرزاده تو باشد سپنتمان زرتشت و همه مردم از پرست بشوند و بسی ابر بار آسمان بر آید و دیگر
 و باران نبارد و باد سرد و زیا نکا بسیار آید و بهنگام کرم ببادهای کرم بسیار آید و تخم و بر خوردان بر دواران بهنگام
 خویش نیاید و آنچه بار و خرفتر بیشتر باشد و ستوران و کاهان کمتر آیند و باران کمتر گشتند و خرد و کم گوشت تر باشند
 و شیر و پشم کمتر بود آنچه افزاید جریش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و کاه و ورز این و ده کمتر باشد و آب
 کارزاری بکمتر گشت و هرگز کمتر دارند و مردم کم بهر باشند و اندران شکفت بهنگام بهر نیان که گشتی دارند از دست
 بدکاران مرگ بجاخت خواهند و آئین و رامش از جهان برخیزد و جوانان زار رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آئین
 پشیدگان از داند و نور و زو و فر و آید و نیگان کمتر کنند و یشت و یزشن یزدان حاجا کنند و آنچه نکند شک و گمان
 باشد و گویند که خوب و روانیست و مزد و آفرین خواهند تا شود و اندهند و مردی که یزشن فرماید و اش تمام ندهد و

و مردم بر آشکارا گرفتار گشتند و آنچه کنند بروی زبان کنند و از گرفتار کردن پشیمان شوند و مردم که بر شش بیشتر و بر سیم و نهم و دهم
 روز دوازدهمین خلیش تنگ دارند و مردم دوازدهم بزرگ شرم از ده و دیده خویش تنگیستند و به بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
 شوند نیازمندان کسان و بی اصران شوند و از ایشان چسبیری بوام گیرند و در ویشان و بی اصران بزرگی رسد هر چه
 در جهانت پستی و دشواری رسد و زمین را اسفند دارد اما شمسفند و مان بکشد و بسیار کج بدست ایشان افتد
 و مرکز آن گمان رسند و چون زر و سیم و اویختست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
 دست یزدانی بران رسد افتد و تادیر که که خون تر که خاسار و توفتید و آزار کی و چندی و کجایی و سجدی و
 خرمائی و گاه همه این اندر ایران شمس در و آرد و پادشاهی دوال کشتی تا زین و خرمانی بدیشان رسد و ایشان
 جهان دش پادشاهی باشد که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و روحانی که بدست گیرند زر
 و سیم و خواست چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نمان کنند و هر چه مرزی و روسبی باری و کون
 مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و زمینی دشتان را پر سبز دارند و در آن شکفت ایوم و اشب و روز
 روشنتر باشد و خورشید و تیز تر و دو سال و ماه و روز کو چکر باشد و جهان چنانکه سیه کی بکابد و اسفند آمد و زمین
 در هم آید و سیح و مرک و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تنهایی و کام اهرمن بیشتر باشد و زود دیو و درج چیره تر باشد
 و از رشت دین و اوستا و زنده و پانزدهم بدان آموز تا کنند و مردمان از ایام آموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند کام
 شوند و تا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شکفت ایوم مردم دینی رنج سختی بسیار بینند از جد و نیان ایشان را
 دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج سختی باشد روان ایشان در بهشت فرزند و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز از
 درستی او درینور و از نیاز دارد و دوزار بود و در و رنج بود یا پرسید ز رشت از او فرزد که در آن روز کار که هر
 کس یزد پرست باشد و کردار نیکو دارد و کشتی بر میان دارد و بر دین بد استخوان باشد و خیتودش در زرد و دین
 بر سیم یزد چگونه باشد پاسخ فرمود او فرزد که اشوباش اسی اسفندان ز رشت که مردم اشوان که در آن ایوم کشتی
 بر میان دارند و درین بر سیم یزد و یکت اشیم و هو بخوانند چنان باشد که بگاه و شتاب شاهی بیتی کرده باشند

و اما آذین میدی و سده اشیم و هوجان باشد که بهنگام کتاسپ شاه دوازده هاست بزور کرده باشد پیشی بزرگ کتاسپ
 همدین کرده باشند و کسی که خدیو دشت کند و دیده رود اشوباشد و این است ازین نه هزار سال مردمین
 بهنگام آژاهن و روی سخت تر باشند و بسیار تیاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام خجاک و افراشی
 نیامده باشد بیش زخمتر بیش زخمتر باندان دشت پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزاره تو باشد و جلایران
 بسم اسبان ویران کنند و درفش باده شوارگر بر بند و گاه دین پادشاهی از ویرند و آن بدان زرتشت از انجا پشت
 بود که مردم نیز شن اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیز و کم شود و دیگر بار و زرتشت از اورمزد پرسید که ای منو
 و ه از وونی و دادار اشوباش که دین و ه را بسیار آید و نو کند و این دیو ها کشاده می سید جامه نیست کند و زرتشت
 گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن بهنگام بد کنایه پیوده بکنند و دیوان خویش سیاه نذرند و رای و وزخ
 نورزند و اورمزد و دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه کان و هشتم تخمکان و نشانه های داهان برج شید
 سپی و کای سیاهی باوند گفت که خدای باشد و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش
 باشد و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم کرده و آب از کیت خویش بگردد و در خراسان نظم بخار بسیار بود و در
 جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانه های کونه کون پدید
 و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزله بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید
 از آن منفعت و افزایش نبود و خرفتر از آب بیشتر بود و آذر کشب از کاه خوش برگیرنده زرشب پوچنی جست رو
 و رهبران از و چین میدی و ماه گفت که گزند بزیان بود و اندران زمان از هشتم کشندگان در ایران و هان مردم کم نمایند
 مگر بدشوارگر و کوه بانس و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودکی خسته
 نیارند پس اورمزد قوت گیر و ناهید بی قوت شود و شید سپی و کلی سیاهی و صد کونه و هشتار کونه و پیور کونه
 اندر ایران و دارند و افراشیاب درخش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فزات و بشورستان رسند و انجا که مردم
 سوری مقام دارند و هشتم تخمکان و سیاه جامه باز گردن درفش سیاه دارند و شید سپی کشاده می فرا

رسند و ایران و بان من اور فردا دیکبر و از هر سه دشمن و رومی بروی بر ایران نهند و از ترک و تازی مرد
 چندان درفش باشد که ایران بهم ستوران بایستد و ترک و دوال کشتی و خرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
 جای جنگ و کارزار کران کنند و جنگ بزرگ بسته بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بهتر پایه رفت و دیکر ارجاسپ بهشم تخمه
 بسبب دین جنگ کارزار کنند سه دیکر هزاره تو باشند و آن هر سه شکر در آشت که ورجا و نذراید نشان آنت که بهمان
 شب ستاره بزمین از آسمان ببارد و ماه آبان روز را و فردا پیدا آید و پرورنده او بکنیکان شهر و پادشاهی آن شهر زنی باشد
 و آن زن پرورد و او را سپاهی از دوشتر هبند و آن بیاید و بسیاری درفش دارند و از نهندی و چینی بر تازیان تازند
 تا بومی ده اشو دارشن ای زرشت که چو ستاره هر فردا بالای راست و ماهید را بریز خویش افکند و بگوید
 و از سپاه دینی راست درفش از پارس و خراسان و سینتان و بدشوار که سپاه بیاراید و سه گونه درفش دارند
 و لشکر بسیار بسیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان و تبرستان که دکی خواستاری پیدا بود که درفش آرا
 و سپاه بسیار بدشوار که آید و سپاه کرد و دکر و کرمان و خرم در و درفش از ادهان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشند
 و بسیاری کشته شود و از پیشم کشندگان و خازمی و کرکی و فرنگ و رومی و دوال کشتی سه بار جنگ بزرگ و کارزار
 کنند کران یکی بسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد که بپور سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که بمورشیدان
 بود که پارس گفته است که نیش ایران بی اندازد سپاهی از خراسان با درفش فراست دارند و درفش اور پوست دارند
 و بجارند و ترک و تازی و رومی و گفت بدست نشانی باشد و جمل شهرهای ایران نظاره و تبا شود و زمین شکو با
 آذر کشتب بدشوار که بر نه و اندر آنجای اندکی مردم که مانند کمر بدشوار که بمانند و مگر آنکه بگو مقام کنند و آنکه بسمه راخ و دیکر بر زبا
 مانس و از بسیار رنج و سختی که برایشان آید ، زرشت گفت ای دادار و اندران بزمان مگر مرگ بهتر بود که بماند
 ایشان همه کوتاه باشند تا این هم جو رو تم نه بیند و چندان رنج و سختی اور فردا فرمود که چون سر هزاره نشتیان
 باشد ای هیچ دروندان این هزاره در آن هزاره بشوند ، پرسید زرشت از اور فردا که ایشان بسیار باشند
 و از بسیار دارند زما ایشان چون بر آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و کایمی

دین دهر فرمود او مرز که ترک سیاه کلاه و پیشم تخمه پدا این و بسوی خراسان بانشان سپاه دار از زمانه زانید و اوشید
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزرهر کان سیاه گفته است که بر و ندرش بجای کابلستان و چون سی ساله شود بهر پسر
من او مرز آید اندران زمانه اندر چینستان و بندوستان شاهی باشد از تخمه کیان و صد سالگی و کام بزنا نه شود و از و فرزند
زانید بهرام و رجا و نذ خوانند و جایگاہی که شوند و نغمهای باخویشتن بریند و بداند مردمان را با یکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و بر زوال و خواسته مردمان در و کنند و گزند نتوان کردن و با اندک مایه روزگار جهان از مردم و چها
پایان شود و آفرینش بجایان آید و از شیریک کاه و ده مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد اوشید را
به پسر او مرز شود و دین همه بدرد و در جهان روا بکند و بهر سحر او بیت شبنان روز آفتابی در میان آسمان
باز آید و وریش آید و وریش نکند و مردم جهان چون آن بینند و دوسته یک بدین استوان شوند و نش بر
دار و یزدان دارند و هر که روزی خورش چند و ز سیر باشد و از شیریک کاه و صد مردم سیر شوند و گوشت خورند
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و اوشید راه باقی درج آسمون در وی جهان بشود درج پتیاره آسمون با ماری
از و با و حکمین رسد چنان بطور باشد و بسیاری مردم و چهار پای و دودید و تبا کنند و اوشید راه بویج ایزدی به پسر
آن از و با شوند و او را بغر و بویج ایزدی و نیز نک استا بنزند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کند و مردم
خویشتن زیوند و اندیشه بد نبود و دود و دست با میان مردم آیند و گتخ باشند و اوشید راه از ایزد و بعد از
آن هیچ خرنسز و گزند نباشد و کس و پشه و گزند در جهان نباشد و نمائند و مار و گزند و هیچ گزند به نمائند و بویج
آسمون و ذیقاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده باشد و هیچ اندوه و
دلتنگی مردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی اوشید راه گشته شود پس زمانه ساسانش پر خوره باشد و رجا
بسی سالگی بهر سیزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین ہی استوان باشند و دین پذیرد و ساسان و دین اوشید راه در جهان افروخته کنند و همه روز و نوی در
جهان از جهان بیزد جهان کند که هیچ پتیاره و دهنش آبر من در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام درج سیر کرد آن

پشی و پری خوانند زمین آید و با ساشان بجوشد و ساشان بر او یزد و امشا سفند ان بوج ایزدی آن بوج بزند و جهان
 از همه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روز کارا و شید رده شبان روز در میان آسمان باز آیتند و او شید رده
 بیت شبان روز و ساشان سی شبان روز در میان آسمان آیتند تا مردم جهان بدین دادار بی گمان شوند و در
 پیش نماز بزند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان سه بار با نجایکا بشوند که دادار باین دهنش آفرین پس از آن
 سالی تیرست و شصت روز باشد و بهتر است و شصت روز سخت خورده در ده رسد چنانکه اکنون که هر سالی بخور
 و چهار یکی باز پس می آید از زمان نباشد و مردم را نیاز و بدی گردان نباشد و پیداست که در آن زمان ضحاک از بند
 بر پرد و آهر من دوزخی هر سه باشد یعنی از بند ربائی ماید و یکت خیر و از دجهان پادشاهی کند و بسیار زیان و زیاده
 کند پس دادار وده افزونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساسان با سام نریمان آواز کند و گوید که
 بپذیر دین و مازدین تابی مرک شوی و چون با که فرستگاریم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین بپذیرفتن شکوه باشد
 و قبول کند پس ساشان بوج مینوی آوازش کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با پذیرد و پاک شود و گوید
 پذیر و ده دین مازدینان تا بجزم شوی و دهاک با سام گوید که ای برآز بیا که من و تو هم پست شویم و کامه نریمان
 نکینم و کامه اهرمن و رزیم و کر و ثمان از نریمان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکسته باد اهرمن
 باد یوان و شینرکان و دین و ده را بپذیری و کر نه باین کر زکران چنان از تن تو جدا کنم من بکامه دادار وده افزونی و
 پس کجاست و دهاک کشتن بردست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین او ریزد و باشند و همه دجهان کنایه انجهان بشود
 و مردم چون امشا سفند ان باشند و پاک بیشتر ازین گوشت خوردن در باقی کنند و هیچ جانور نکشد و نخورد چنان باشد
 که هر کس یکبار دهان خورده و چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر کا و ده مردم تمام سیر شوند و سالی سه برابر
 خورش مردمان نخورند و ده سال آب خورشن باشد و پس مینو خورش باشد و چون او ریزد امشا سفند انرا
 فرماید تا هر چه دارند از مردم باز آرند و تلی کنند و از باد مینوان روان مردم خواهند و از خور داد مینو خون و نم و
 از امرواد مینوا و رود داشته و رک و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

تأروا تراستوار توهمه که تواند خواندن و بنده را درود فراوان رسانند
و بگویند خدایش بیا هر زاد و نوشتن شد اندر روزار دیشست و فروردین ماه
قدیم سال بصد شصت و شش ازیز و جرد شخصه بار که آمرزیده باد بجا فرو بخوا
ونیک که داران و راست داران تمام شد معنی نند و بمن شیت تمیم بخیر

و دیگر سخن چندی که کرده میشود که معلوم باشد بسیاری و فرزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین بزنند و هر درج که در آن روز کار کنند زودتر برسند و قیاره بر تن مردم
ما همان شود و از گروار و کنش بدیشان نشوند و مردم با قوس کردن ایستند و فیرایه دارند و در آن بدر و کارخانه بجا نشینند
و خانه پراز سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد ببنده و بنده آزاد شود و براه آزادان روزن لیکن رود و نیت شوند و مردم
بر ناز و دیر شوند و مردم که در آن روز کار نمایند از آهن در روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشند و میان شهرها
و دیه ها و روستاها جنگ و خصومت افتد و بردست یکدیگر گشته شوند و از آتش خد خراسان سپاه هم از ترکان و ایران
شهر باندن چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و سیح کران در جهان پیدا شود و ناز و م و شورش بستان شود و مالی
بسیار گرد آورند و در آن روز کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانه های بر آسمان پدید آید که هیچ کس ندیده باشد و
این پادشاهی دیکمال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخته او یکی دیگر پادشاهی بنشینند و جهان بکج و بسیار فلی کند
و پادشاهی باشد با سیاست تاروم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن بر بخورد و همه پادشاهان از وی عاجز
شوند و در روز کار وی مردم جهان باندگی باراه خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و باد فتنه غنید برود دارند
که هزار زن از خانه بیرون که مردی به بینند و پایش بوسه دهند چون زمانه آن زمان بسر آید و چنان باشد که دختی پراز
درخت برک و بار که یکی با دژستان بر دگشت بزند و همه فره یزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دارند و پیش از
پیشتم تخمکان و دیوان میثمی خرو می درخش بسیاری ایشان و دیوبستان و کشاکش آید و پس نیز یوسنک ایزد و مضرش

اشوکنکه رسیا بخش بامی بفرستد بزرگ پشوتن و ششما سان کیا خوره ویرستار که فرخ ساز و ایران ششما ساز ویرانند و پشوتن کشتان
 بساید با صد و پنجاه و هوش و سیر بایران آید و دین به را باز وی آراید و پشت با دخت بیزد و دوازده هاست و آبان
 فرج یزد و برسم پریشان بزدان در ایران رو اکند و در ورزیدن دین و راه راست تختا باشد و برمیو و روند بهمت و جوت
 و هورشته و چون دیوان و در و جان او از او ستا و زند و پشت آب و آتش بشنوند و دین راست و دامنستان
 به بیند و زور نیرو و امشاسفندان به بیند بیرون دوانند و از ایران زمین راسی کی از قتیاره منیت و پشوتن بامی فرماید تا
 سیاه جامه بردارند و بر دین من روند و آذران و آتشان را نیکو دارند و روی درسوی ایشان دارند و بدادگاه خویش بنشانند و
 و آذر خرداد فیروز گریز و دی فرا سازند و بیزند و آتش و دام دادار و خرداد و مرداد ایشان به ریز نکستان فرخ سازند
 و پشوتن بامی بیاری آذر خرداد و آذر کشتب و آذر برزین مهر و زور و نیرو بزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
 و رسم و آیین نیکو بکنند و گنایند و روند و بشیم خروی در و خوش و دیگر دیوان و بدنگهان با دو رخ دوانند و پس دادار و خرد
 بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان کوید و بیاری پشوتن کنبند و مهر فرج کیوت و سروش شود و روشن راست
 و بهرام بهماوند و استاد ایزد فیروز کر و خوره دین ده ماز دیسان و فیروز بزدان بیاری پشوتن آید تا پشوتن بامی ایشان را
 بزند پس گنایند و روند با مهر فرج کیوت با نک کند که بر راستی باش و مهر فرج کیوت با نک کند که هزار ساله بمان تا کنون
 دباک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیو کشته ده مو یون پیش ازین بمان هزار ساله دیش پادشاهی کرده اند و
 گنایند و چون بشود و سرد شود و مهر فرج کا یوت بهیم خروی در و خوش بزند و گنایند و روند و نیز ننگان یاد و رخ دوانند پس مهر فرج
 کیوت با پشوتن بامی پشت باز ویرایت و ایران دمان پس و پشوتن باز ویرایت و ایران دمان من او و مردود و دین با چنگا
 در و ندان بنگیند و چون او را بیند بترسند و دین ده آوثر پذیرند آذران آتشان بجای خویش بنشانند و برسم بهست کیند و دود
 باست آبان بزند و این نیزید است که چون او شنید ان همپیشه او و مردوباید فرماید تا ده شبانه روز خورشید بر نیروز باز آید
 و پس هر ایزد با نک کند از آسمان او شنید بامی فرستد و بزدان و امشاسفندان بفرماید تا ده و بجای که خورشید دارد و طاقی
 بر آید و بر مرفت کشور زمین برسد و او شنید فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد برود آنجا که خورشید برود و طاقی عظیم بر آید

که هر کس که دل بایزد راست نذر دوزخ بر تو برده و میرد و او از اندرین گفته است که هر مردم که بایزد راست نباشد از هزاره آشوب
 نتواند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبردار او شید باشند و از دنیا رو بدی از جهان بشود و او شید را بجای کرک تخمه از
 جهان بکند و پیداست که جمله کرکان و کرک تخمگان با کرکی آید و بکین و بتن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپای
 و مردم و دام و بهش دادار و مردود و از زمان سیاه لشکر او شید را بستوری بدینده آن کرک رود و بان کرک بکوشند و از آن
 کوه ستوه شود چون خبر باو شید رسد و آن مردمان را علامت کند و او شید را بوج و خوره دادار و مردود و نیز نکست دینی و پریش و آن
 کرک را بکند و زو آن کرک را بستاند و بتن خویش بچک شود و درج کرکان و کرک تخمگان از جهان باز دارد و پس از آن پنج کرک و زو
 و راهدار و کناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از درد و کرک و وفاراستی مردم چنان خوشکار شوند که و جردار و بکار نیاید و چون
 تیرست سال از زمانه او شید رفته باشد و زمانه ملکوس در آید و درستان ملکوس چنان باشد که از سر ما و برف که باشد و مردم
 کیهان از بیور یکی بماند و او را و درختان همه خشک شود و جهان پایمان و پرند و رنده و جنده و چمپنده همه پاک بیزند پس
 بفرمان آید از آن و جگر و بشاید و مردم و چهارپای از بجای بایران آرد و جهان دیگر بار و آبادان کنند و هزاره او شید را بن باشد
 و زمانه روی بر نیکی کند و ستاره کوفه کر بالا کیر دستاره کنه کا بشتیب رود و چون هر مزبانه کیوان و کیوان بخانه بهرام و
 پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشدش و پس از آن سه کدک از برادران و فرزندان وی پادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
 پس از آن جهان دیگر بار و بر آسود و آشوب بکیرد و از خد خراسان و روم و دمشق و یمن و ایران شمس در آرد و شهر با کیر بماند که
 چیزی بکیرد و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم هیچ کوه ندهند و مردم جهان بختی رنند پس از خد روم سپاهی بایران آید و باو لقی
 تمام از خد شوبستان آسویا بد و در هر کاری عظیم نباشد و خود بشورستان بنشیند و چند کاهی بگذرد بدین تازیان آن قوم نباشد و بسیار
 فتنه کند و عبادت کا و با ایشان بسامی ویران کند و پس همه سوی خبر شود و روی برو میان نهند از سخت دین خود و از ترک و خراسان
 و ایران شهری بایران و بدشوار که چندان سیاه گردانید که حد و قرو و شمار نشاید که درون دبر و میان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار
 بیاید و چون بماند که رومی بدین ایشان نباشد و همه با هم میار شوند و در جنگ رومی رودند و در کنازه رود و فرات جنگ کنند و چندان مردم
 و چهارپای کشته شود که تا تنگ کا و اسبان بچون مردم باشند آب فرات سرخ شود و ابر آن آب بردار و بر آسمان بر د و تکر سرخ جهان

درج باشد
و برفیای
اندک نیز
بستاند

ببارد و آن نیز مدین گفته است که در هزاره او شید را آن میگویند سرخ از خون مردم بار و در برف سیاه بار و در هراره ساشان باشد که باران
عظیم و همه خروسترا و یعنی و پیدی سیلاید و برب دریا کند و آن از هر خرفتران و یعنی از همان برزیا می نشود و آن آب سیاه تا آن
آب باشد که در حوضان بار و سبب آن باشد و رویان جایگاه فرو گیرند آنک را پادشاهی کنند و پس از خند وستان پادشاهی پیدا
بافرو و درج کیان شهر با از نشان بماند و با مردم ایران شمسایری نیکی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با آنک شکر بیاورد و شهر باستان و سیاه
قلعه کند تا کارش رود و شود تا پارس ساید و لشکرهای عظیم بروی کر آید و جنگهای عظیم کند بخت دین و آخرین همانند هر بیت شود
و پدشوار گردد و در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و او داستان مردم از یک کوه نهند
آنکه بر خویشین این نباشد و بعد از آن بر نگاره دریا پدشوار گردیزد مردی بفرستد بنزد درجا و نگار این چنین پادشاهی مردم همه در پنج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش نیران چه کوهی در بر مرغان
دل و منش پاک کن بیکوهی بایران درای که نیران یار تو باشد و کار بجای تو باشد پس آمد پیغام مهریزد با و رجا و نگارید و رجا و نگار
جواب باز دهد که من همین اندیشه ام و لیکن من کج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی کج توان کردن این مرد پیغام و رجا و نگارید و سپاه
درجا و نگارید و رجا و نگارید و کوبید برو و کج افراسیاب بر گیر و بر سپاهش بخش و کج با و نگارید و کج بشاید سپاه کران بروی جمع شوند
و دیگر بار و رجا و نگارید و باندک روز بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با و رجا و نگارید و چندان آیران
گشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف یکی پادشاهی افتد و ایران خورده دین و مانیسان ماهمان شود و زمانه
روی فراموشی نماند و اینی پیدا کرد که ایام بشود و میش ایام در آید و باشد پس از فرمان دادار و هر دسر و شش اشو و نیکو
ایزد با پشتون از کنگد پیغام ده که دادار و ه افرونی خورده دین بشمار داد و از زانی داشته است ابوبی مرک و بی پنج تان افروید
بجنگت کیان کرد می کند و بریزش نیران و آفرین دهمان آواز کند که بزیاید با فرو و درج کیانی و با جامه سفید و نیکو پاک
و آویزه و درفش کیانی دارند و بعد از آن پارس آید با جد و پنجاه ابوشان و نیزش کنند چون ریش سر باشد زور ریزند
همه آنها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد تمام شد بفرخی و فیروز بندی و نیکوئی
بر و شهر یوز و ماه فرو در دین قدیم سال هر صید و شصت و شش بر دزدی این از دفر جشید بن میهنند یا برن ستم بن شهر یار بن رستم

بن و مهربن شهریار بن کو در هسیر بدان فرخ بوم شهریزد از بجزر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از صد و پنجاه سال آن از فرزندان نر تراشوی دین بردار و هر که خواند آتس برین کند جادوی نیرزدان و امشافتندان کام باد.

تمت با الحسیر

بنام ز و مهربان داد کرد و تسکیر

چند چیز و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است منیت که بنویسم

الحکام جاماسب که از دین به ما زدینان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسب در ایام شاه و شتاسب بوده است و موبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدنامی او کسی نبود و روزی شتاسب شاه از جاماسب حکیم پرسید که مرا می باید که بگوئی که این دانی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آورده یا با الهام یزدی مرا از دانی تو نصیبی باید و بهره تو دانی داد یا نه حکیم جاماسب جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باشی این دانی از اقبال و روح تو و خرد و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دیامی دانش انوشه روان زرتشت که چندین سال شکر دیوی کرده ام و دین حق بجزیره یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاده بنده را بر ترک فرمان بد آنجا طاعت باشد از خدای در رسم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و رستی جواب آن گویم و خوشبختی را از نیک نجات شانس که یاد کاری در جهان از من بماند که فایده آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روز کار بکنم گویم روشن بینید و خدای استائش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مرز و فایده از آن حکم شاه را بود و بجهان اینجهان شاهنشاه از آن سخن شاکشت و او را آفرین کرد و ایند و عزوجل را نماز بد و گفت شکر و ستایش خدای را که مرا به این نیک و فیروز و ارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستور چین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام حاصل آمد و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکر بسیار کرد پس سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر بخواب که بگوئی که بعد از چند پادشاه با باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

بر پنج کس باند و مرک و بمنور سند و کجائی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بگردد و تا رسد تا خیر نام یک بیگت میخوایم که کجائی
 که هر یک چنان باشد چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد
 جاماسب جواب داد که دیر زیادشناخته این تاج و تخت از شما شهیداران بارسد شیر اسفندیار رسد که همین خبر خوانند
 صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهره ازاد بیست سال داراب بن یمن چهارده سال داراب و ازده سال اسکندر
 رومی چهارده سال اشک بن شک و نوش و نیر و نکت و حسر و دار و ان همه کان دو بیست و هشتاد و پنج سال پادشاهی کند به
 انصاف از شیر بن بلکان چهل سال آباد کند و بسیاری خوشی و راحت ببرد و رسد چهل و بیست سال شابور بن اردشیر سی سال هرز
 بن شابور چهل سال بزم بن شابور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شابور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شابور سال
 بهرام که برین یزدجرد و شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز بن یزدجرد سال نرسی بن
 نوز سال قباد و فیروز چهل سال پادشاهی و بعد از انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مرگ در ایام او پدید آید
 و بسیاری قتل بدین رسد و در ستمهای بد و آئینهای بدند و لیکن زود هلاک شود و انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسی چهل و بیست
 سال پادشاهی کند و هر چه پسندید و تر و بهتر در جهان پدید آید از انصاف هرز بن خسرو و ازده سال پیروز بن هرز و بیست و هشت
 سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدید آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن
 خسرو که شیر و یزدخراند هشتاد و پادشاهی کند بجور و ستم از شیر بن قباد ارمنین دخت بن خسرو کشور بانو
 مرد و ار پادشاهی را ندیزد و در پنج و بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی از تخت ایران و کیان بشود و غیر کیان
 را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری ستمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گویم که انجمن و همه نیکوئیها و نعمتها با بدی و فساد آلود
 شود و نام پادشاهی از زبان و ترکان و رومیان نمیکویم که آنجا بخیر و ستم و دولت کسی چیزی دیگر نمی بینیم ، پرسید کثاسب از
 حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکر بیاورد و عوب قوت
 گیرد و با ستم تمام پدید آید و فیروزی و پادشاهی ایشانرا باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زودتر بر آید جهان بد و تر و مردم را از نیکائی و شادمانی
 تر و شر و فساد و زدی و دروغ شیر بود و ستم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خوشترین راه بدند

روایت شده است

و راه خداوندانیش را حتی بر مردم بسته شود و هر که اندیشه دین کند برنج و سختی و دشواری نوسیدی رسد و دین راستی بخان
 ضعیف گردد که چه سیکونی بوی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بدکار و خوانند و بد مرد و بدکار را نیک
 کردار خوانند و حکم از داری شرح جهان بیرون آرند که ایشان را راستتر آید و همه بهره انجمن جویند و بهره و اندیشه انجمن گشتند
 و آنکه گنند بروی کنند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین حکم جهان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ
 گفتن و افسوس کردن بسیار شود و منع کردند و شرم نفس از انجمن برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک
 نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشه آن کمتر کنند و چنان سخن گویند بر کار ایشان راستتر آید و نیکی از بدی پیدا شود و جهان چنانها
 دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بخون یکدیگر کوی و بجمله این ایران زمین
 که چنین آباد است بر دست بدان بستی بی جانی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواسته بسیار کرد
 کنند که در هر دو جهان از آن برخوردارند و در زیر زمین پنهان نمائند و در هر دو جهان بی همسر و شوهر و در انجمن در و مرغ پاده فراهم کنند
 و پیشانی خورند و دیگر باره در جهان نتوانند آمد که کردار آنکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر راست نمایند و وح کنند
 درویش منظور و سفیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید تواند بود و از دوکان و بزرگان بزرگانی بخیزد
 رسد و مرکب حاجت خواهند و مادر و دختر شستن بکاوین بدد و پدر و پسر در زندگانی از خانه بیرون کنند و که خدای برادر کمتر
 کند و برادر کمتر را زند و دشنام دهد و بد و حسد بر دو کواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسد شوند و از آزار و نیا زیاده
 کردند و کواهی بدروغ دهند و از راه خدای برادر دیوان ایستند و آن بدایم بادایم سر و بادایم گرم بسیار جسد و شب باران
 زیانکار آید و زمستان سرد تر و تابستان گرم تر و زمستان از تابستان پیدا شود و مردی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس
 را که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری را بر آید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بد فعلی و ناراستی بر مردم چهره کشتن شیطان بر مردم
 باران و ابر نشود و زمینها بر نهد و کردار فتهای هوای بیان آورد و افسوس کند که در آن زمانه کنند که بختند و زمین و آب نبات بکار نرفته
 و در آن بدایم قدر و جواد بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان با ستحاق مال نبخشند و مردم خبیث و بی اهل و بی اصل و معتمد را که فرمانند
 و سستی ایشان بر بخیرند و بهتر کار دارند و مردم اصلی را تبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند بزرگانانی تلخ رسد و مرکب حاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سخنی گران رسند و هیچ کار برادر ایشان نرود و از هر مرد و جهان بی بهره باشند و در کار خویش تن عاجز و درمانده باشند
 و خانمان و آزادگان و بزرگان و پیران و خراب کنند بی اخیلان خانهای متحران بدست فرو گیرند و زن و فرزندانشان بزنی خواهند
 از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان و بانی اخیلان بپوشند و دست بر متحران خویش نکنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که متحران کرده باشند
 خراب کنند و بخواهند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر همه و آئین ایشان تا بیفکنند و بپسند کنند و رسم و آئین به نسنه بدان نفر
 دارند و بر همه کس بداندیشند و بدگویند و بد کنند و آزاد بنده دارند و بنده بازادندگان بر راه و آئین آزادان نزنند و لیکن هر کس
 داند که با اصل کیت و بی اصل کیت و ایشان را بسی بقانون و سوار پیاده کرده و پیاده سوار گردد و جهان سیردم و دم سیردم باشد یعنی زیر
 وزیر متالش چنانکه گویند چون مرد بارز کرد و بزرگ پیشتر باشد و لیکن زود بازافتند و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و بچرخ
 بار سرگناه کاری میشوند ز شهادت و خیرات گنهند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز بخوانند
 و اندک چیسری باز بخوانند برهم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را زخمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
 بروی تنگ بکشند و با و بیماریا گران باشد و مردم شهر باور و ستاها و دیها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
 و مردم بغیرت و با نیا زافتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بد یواند دارند و مردم شیخ و بی شرم و دروغ و غرور
 نیکو کار و نیک مرد اند و ستایش او کنند و ناماکی در آب و آتش افکنند و بوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
 قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و اما هر چه زود در رسد و باشد که در روز یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان نیز
 رود و این کما بسا که آب از بالای نشیب رود پس چون سر بر زار بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
 کمتر دبد و تخم و حیوانات از هشت بجاده و د و بغیر آن دو خرسندی بکند و بر دختان از آفتماهی هوای غل کنند و شگه نمایی که
 بیرون کنند از صد و بجاده و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد و هم مردم از پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
 بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفه و حشرات آورد و ستوران کمتر آیند و خور و تر شوند و شیر و گوشت و پشتم کمتر دارند و مرغان غایبتر
 کنند و کار و برزایند و کمتر دارند و هیچ کارزاری بار کم کشد و مردم بی هنر تر باشند و حاجا بر زمین کمتر شوند پس چون نشانههای دیدی چون قطره باران
 در یک بیابان از خد خراسان کونا ماهروی باشد که بسیار در ایران شهر دوار و از بسیاری مری که گنیمت شود و بسیاری رنج

و سختی پدید آید خشک آن روان که در کالبد نیاید و از اندام نرزد و گریز آید میرد تا نبیند و آن سگین روزگار و میرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن شمشیر بر تاج اندامی بزرگ چهره شود چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بیند و کام به فضلان برینک
مردان بیند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بدفعی و بی قوی کشتن و خونها که برید او بریزند و نه بیند و با همها و بیارها و بیار
و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره ببری نماند که از همه سختی آلودگی زمانه بگریزند و دیو
چهرگان و کافروشم تخمکان و مرند و ایران و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیداری بسیار کنند و برینجا جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بناله گوید که بر تن تو این سختی و دشواری نریز ببالا باشم و محراب از دوا و در بفریاد رسد یعنی زمانه از بهی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میان نامکی عدل و انصاف پدید آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین باشد و عدل انصاف
در جهان آردند و کوشش نمایان زمانه پادشاهان تا پدید آید و یکسک نباید و تمام نشود و دیگر باره و جید و بشمار ترکمان در ایران شهر
دو اند یعنی بی در آید و این شهر را ویران کند و از بسیاری خون رنجین و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران، پرسید کشتاب از حکیم جاماسب که با بکران چند بار باشد و قحط و نیاز کران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و شکرک سبز چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیزلی که
و با بکران چهار باشد یکی در پادشاهی شاپور نرسی و ستم و در پادشاهی بهرام بهرام و یعنی هزاره او شیر و چهارم
نزدیک است و آخری که قیامت خواب بود و قحط و نیاز کران ستم با یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
با ستم که جادوان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی ستم تا خیر و کارزار بزرگ ستم با یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدرامی و یکبار که شمشیر یاران کردی و برف سیاه بزرگ ستم چهار بار باشد یکی در پادشاهی اردوان شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجردیه و یکی در هزاره او شیر و چهارم ستم تا خیر و کارزار بزرگ ستم با یکبار در پادشاهی اردوان شاه و
شکرک دشمن و جنگ کنند و پادشاهی نیریون آید و دین بقوت دهد، پرسید کشتاب از جاماسب که پیش از چند
پادشاه بوده اند و میری پادشاهی چند که ده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که قول پادشاهی مکیو مرث رسید یعنی آدم بود و زاده
سی سال پادشاهی زاده در پادشاهی او مردم فروند و بعد از مکیو مرث پادشاهی بهوشمشت رسید چهل سال پادشاهی زاده و در روزگار

و در این زمانه
که در ایران
بسیار است
و در این زمانه
که در ایران
بسیار است

و آب ساه
چند بار باشد
و طوفان
بار باشد

او مردم فرزند و مرگ هم نبود پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از بهوش نکند بطهورت رسیدی سال با پیش
 راند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپه جاوید هیچ بدفعی نمی توان کرد و مردم همه بکامها و کامکاری بودند و از طهورت
 بکشمیه بقصد سال با پیش پای راند و بروج و بنور و خزه و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساختند
 و از جمیع پادشاهی بفتحاک عربی رسید و هزار سال با پیش پای راند و از آنز بجز وستم پس خدای عزوجل بر جنت و نور خوش آفرید و
 بن آتین پدید آرد و تا در آن بفرقه بداند که بخت و پانصد سال با پیش پای راند و از آنز آفرید و بن سبام نریمان و از سبام نریمان
 افراسیاب ترک پنجاه سال با پیش پای راند و بیداد و ظلم را ندید منوچهر صد و بیست سال با پیش پای راند پس کیقباد صد سال
 با پیش پای راند پس کیکاوس صد و پنجاه سال با پیش پای راند پس کخسیر دو سیاه و شش شصت و پنجاه سال با پیش پای راند پس کی اسفندیار
 صد و بیست سال با پیش پای راند پس کورد و پادشاهی او بیماری نبود و در او درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
 می گذرانند و از نشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشمار رسید که جاوید بماند و پادشاهی شتاب بخت گشت و زمین ها پس کتناسب
 از جاوید بپرسید که ای جهان و هر چه اندر و هست که مردمان را فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و بچه هنگام از
 آلودگی روزگار برهست و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان را راسته کنند و فرزندان چو باشند و او شیر و او شیر ماه
 و ساو و سوش بر خیزد که رسد و رستمان یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویز بود و میری و ضعیفی و بیماری و بی پیری
 شوند که فانی و در جواب حکیم جاوید که شاه انوشه باشش جاوید زنی که چون پرسید بسیاری عزوجل و راستی دین کو تو که شاه
 فرزندان آگاه شوند آیا شاه باید دانستن که بر زمانه بسکین تر و روزگار آن بود که کرک چرکان ترکستان در ایرانش در اندیشه بی
 در آید و دین غایت بعضی بزاری رند آنچه از مردم و سکنی از نیک مرد می بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند
 مردم و هر چه بجا نیست بخیرند که زندگانی نهمی رند با پادشاه بیکان چند سال و ماه و روز و در بجز و ظلم و ستم کاری و بعد از آن ترک و تازی
 افسد پس روزگار رنداند و در روزگار ایشان بدی پدید آید و یازده ماه شاه می کنند و جود و ظلم و ستم کاری و بعد از آن ترک و تازی
 و رومی بر کنار رود و فرات و جلای شورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه دین برسد و رجاء و نه بماند و در پیش خدای
 عزوجل حاجت می ستیج که در بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتد و بحد و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زین اسبان ایشان خون مردم باشد آنچه کفتم در هزاره او شیر و تکرک سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات سرخ شود و آب بریکر و در جهان تکرک سرخ بسیار و آنچه در آن بر مسیدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان و رجا و نه جماعت و چه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر کفتم دیگر علامتهای چون از دین پیدا است که یک یک با کفتم آ اول آنکه شب رستور باشد ب دیگر نبات الغش یعنی هفت و رنگ میان آسمان آید و جایگاه خلیفتن را کند و سرسوی خراسان کنند آج نیکو دان و ستون بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود آ آنکه بر نیکان افیوس کنند و خیرات و فرج کنند آ هر آنکه با مردم با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند آ آنکه کرکان و دوان گناه بیشتر کنند آ و آنکه نشانهای آسمان پیدا آید یعنی ستارگان گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر آ آنکه مرد و جوانان بیمارها و بچهها و آفتاب چه آفریده است ایزد عز و اسم بیشتر برسد آ ج آنکه بگوهران و چاکتر کامکار تر باشند آ آنکه پیران بانیکان هیچ نمی کنند و هم بدان نفرمانند تا آنکه مال خواسته آیرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشد پیدا شود و بدست بدان و کند کاران رسند آ آنکه کودکان که در آن روزگار زانیند زیرک و تیر فحش تر و زود مرگ تر باشند آ ج آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند پسندند و ادای کم از کم می روایند ب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد آ مرد جهان و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوست دارند که بد روغ و حیل و مکر کنند و بر آید بدان خزان و مردم نیک کردار و نیکو نیت بر خلاف دین روند و بد کردار شود و غلامباری کنند یعنی مردم بر مردم و زن بر زن بسیار کنند بر آنکه و باه و مرگی و پیری در جهان زیادت شود آ آنکه هر چه ایزد آفریده است از جنده و چرند و رونده بزند کافی بشمار رسند و مرگی را بجا جت خواهند و آب و آتش و بوم اسفند را بر بسیاری ریخته کنند و هر چه از زمین بر وید با ناپاکی و شبهتی آمیخته شود و تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا پشتون از ننگه برباید بیاری ایران شهر و بدی و گمراهی از جهان بر خیزد و دین راستی را شود و دردت کم و بیش یکسال او شیر را می بیايد و دین رو بکند و مردم جهان چون نور و خره او بنیزد بیشتر حق را کردن نهند و بدین بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از او مخرج خواهند و او عا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا کند چون مردم جهان آن مخرج بنیند و بدین حق بی گمان شوند پس خورشید برود و طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بر قدیم و جهان از کنا به کاران صافی شوند و او شیر را می صد و پنجاه سال
 بمند و هزاره او پانصد سال باشد بدخنگان و بدفغان از جهان نیست شود و دیگر باره هزاره او شیر را بخزر رسد زمستان
 ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرای سخت و باد و مه بارانها پیوسته که آید جهان ویران شود و
 مردم و جانوران بیشتر بمیرند و کرک سدره در ایام او هزاره او شیر در دزدان و راه داران ناپدید میشوند و نیکی نیا دت
 شود و بدی نقصان پذیرد و از آن رستان ملکوس مردم و چهارپای و پرند و دار و درخت و تخمها نیست شود و ازو
 جگر و دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آید و جهان آبادان باز کنند و پس
 هزاره او شیر راه اندر آید و مار و جمعتند و کرک دم و آنچه بدین ماند و بدفعی و منافق از جهان ناپدید شود و دروغ
 و خیانت و معیوبی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد و چون رعایا
 از پادشاهی او شیر رفته بود و سادسیوش منور از فرمان خدای تعالی در کیستی پدید آمد و دین زرتشت و او شیر
 و او شیر راه را تازه باز کند و راگن روز و وقت دیوان از جهان بشود و بجای پاک و آویزه گردد و صافی کنند چنین
 گویند که در روزگار او شیر راه طر روز در روزگار سوسپیش ل روز خورشید و میان آسمان بایستد و درین دهفت
 خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر محل تا سر محل رسد چنانکه اکنون
 چهار یک شب از روز باز پس می افتد آن زمان نباشد که بید نکند و آید و ن گویند که خفاک از بند رسته شود و بر وزی و نیم
 بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکشد پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان از خاک برخیزد و از سیاه و سیوسوی فیقول
 کند و در پیش دجال آید یعنی خفاک اندر و گوید بیایا میار شویم و از بدی تو بکن و دین بپسول کن و بی گمان باش سه بار
 خفاک بد اصل گوید بیایا میار شویم و جهان بکسیریم سام گوید اگر دین می بدیری نیک و کر نه سرت را باین کر نرم نم خفاک
 از ترس او دین بپسول کند و بدفعی و خیانت و ناز استی از جهان برخیزد و پسری و مرکی بنود و مردم همان عادت
 گوشت خوردن را کنند و کاه و گوشت را کنند و مان خوردن چنان شود که مردی بختی نان که بخورند ده روز سیر شوند
 و شیر یک کاه و بده مر و تمام شد ند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و مینوه بعد از آن مینوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینو خورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن
رستخیز و تن بسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند
و چنان صاف شوند که آینه که چهره خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و این دگر و جل ایشان را جاشد و ده که از آتش نغور
و از آب بنیت نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحان تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند و اعلم

الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام عالم با سپ
نوشته می شود

که درین زمان که ایم هم کیفیت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و مردم درج که در آن روز کار کنند
زودتر برسند و پتیاره بر ماتن ماهمان شود و از گردارید خویش بشمان نشوند و مردم بیشتر با نفوس گردند و اندیشه بد
پیرانه دارند و دودان روز کار بد که بکند و چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیاده سوار از آید و بنده شود و بنده آزاد و بنده
براه آزادگان باشند و لیکن زود بخت و مردم ورنه زود پیر شود و مردم که در آن روز کار آیند از آهن و روی نخست
باشد اگر چه از کشت و خون باشند و میان مردم شهر با و ده ها و در و ستها جنگ و حرب و خصومت باشد
و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از خراسان پادشاهی هم از ترک میرت و دانش و ایران شهر باندن چیز
بتاند و جنگ با صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و گران پدید آید و تاروم و سورستان بشود و مال
بسیار گردد و در آن روز کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهها بر سما پیدا شود هیچ کس ندیده بود و این پادشاه
دیگر شش پادشاهی کند پس از آن تخته او که دیگر پادشاهی بنشیند و جهان بگرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست
و تاروم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز آیند و بی نیرو شوند
و در روز کار روی مردم جهان اندک با خد آیند و اندیشه کار بجهان کنند و هزاره اشیدران بن باشد و زمانه روی با نیکی
کند و ستاره گرفته کن بالا گیرد و ستاره گناهکار بشیب رود چون بر مرد بخانه کیوان و بخانه بهرام کوثر مرغ بخانه بهرام

این پادشاه بامیردیکشته شود از آن پس دوست کودک از فرزندان و برادران وی پادشاهی بنشینند و هر یکی اندکی پادشاهی کند پس از آن جهان دیگر باره بر آشوبد و از حد خراسان و روم و دمشق و امین از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم آیند و شهر باندک چیز بستانند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم بچگونه نهند و مردم جهان منجی رستند پس از حد روم پادشاهی بیرون آید بدولتی تمام و بر حد شورشان و آستویاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و بخویشورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و در دین تازیان و اقوام نباشند و بسیاری قتل کند و عبادت کاه ایشان بسیاری ویران کند و پس راه همه سوچون این سخن بشنوند و روی برو میان نهند نخواست دین از ترک و خراسان و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آید که مرد شمار نتوان کردن و استن و بار و میان جنگها عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آید چون بد آنند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و تازیان و ایران شهر بایکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و بار و میان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند که مرد شمار نباشد و رومیان جایگاه فری گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حد هندوستان پادشاهی پدید آید با فرو و راجیکان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر بیاورد و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند تا آنکه او را گردن نهند و تپارس باید و لشکرهای عظیم بروی گرد آورند و جنگهای عظیم کنند و نخست دین و بر آخرین درجا و بد بنیست شود تا بدشوار کر شود و آنجا بنشیند و جهان طواف بکند و بگری جایگاه بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و دادستان مردم نهند از هر آنکه مردم برخویشتن این نباشد پس از آن برکنار دریای بدشوار گرد می مریز و بفرستد و بنزد و رجا و داند و ایمر در اکیوید چ این پادشاهی چنین میکنی و چنان کنی که پدران و نیکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و دجی بگذاری پیش زیدان چه عذر آوری و با مردمان دل منش پاک کن و نیکوئی بیرون آیی که زیدان یار تو باشد و کار بکام باشد این مردم پیغام مینزد با و رجا و داند بگوید جواب دهد و رجا و داند که من هم درین اندیشه ام و لیکن من کنج ندارم و پادشاهی کنج رواست ایمر دیکبار به پیغام بگذارد پس مریز دکنج افراسیاب او را نماید و رجا و داند کنج افراسیاب برگیرد و بر سپا

بخشد و لشکر بروی گردانید و از پادشاه ایران آید و ویکر باره درجا و نشتی با یکدیگر و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند
و مرغ شیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجا و نپادشاه شود چندان بدان و گنه کارگشته شوند که مر و شمار
نباشد و جهان از طوایف با یک پادشاه افتد و ایران خوره و کیان خوره و خوره دین مازدینان بر آن شهر با همان
شود و زمانه روی با فراهر و می نهد با این ایام در آید و کرک ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار و فرزند
سر و مشاش و نیز یوسکت ایزدیشوتن را در کنگد پیغام دهد که دادار و افزونی خوره دین بشمار دادار و ازانی داشته
است و بیکر و به از زمان آفریده و کنگد ترکیان پرورده و انا آن می کنند بر پرستش یزدان و آفرین جهان
اورا از کنگد تر بر که بود با صد و پنجاه مرد با فرو و رج کیان با جامهای سفید و سیاه هموار آید و همه وادرفش کیان دارند
او سپیده فرزند پارس آیند و ترشفت کنند چون بدست باشد زور باب برند و همه آنها وودها و الله اعلم

بالصواب تمام شد حکایت جاسپی

تمیم با بنخیر

بنام یزد مهربان داد و کردستیکر
الحکام جاسپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم از روزگار و دست که پیغمبر است تا آنوقت که جهان آب گیرد چنانکه باولی بود پادشاه و چهل و
چهار سال نهادم و طالع آن قران که زشتت بیرون آمد و آنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران و هر
آینده را یاد کردم که سخن دراز کرد پس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از زنگستان و بهری از توران و بهری از روم
که پادشاهی از گشتاسپ است و بهر قران جدا گانه یاد کردم و بعضی یاد کردم پس نماید و ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد
کردم پادشاهی که ملک نباشد و بهتر ملک با یکدیگر و پوشیده یاد کردم تا هر ناسرایی بدان راه نبرد و بهر تبه و انا کسی که
دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چرخا بهند بودن خدای عزوجل آسمانها بسیار فرید و زمینها میسازد

او داشت بی ستون و آسمان بگردانزا آورد و گردان کرد و بیا فرید بهفت ستاره روان و برایشان ملک گردانید و آفتاب
 و ماه را پنج ستاره دیگر امتحیر و بچاره او کرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد این ستاره را روز و نگر در چنانکه خواست ایشان را
 بگردانیدن و قسمت تقدیر کرد و بگردانیدن و پراکندن خیری نویدید که در بزرگها و حکما و قواد و خداوند و پادشاهان
 از همه ناشایستگی و بی نیاز همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج انداخته قسمت کرد و خانه داد تا چون آنجا رسید سپیری
 نویدید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگویم سخن دراز کرد پس آنچه واجب دیدم بگویم چنانکه پیشینگان
 گفتند ما مش چنین مایه کرد و هفت اختر انداول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فاکت بهفتم است و بهر سی سال یکبار
 بگرد و دوششک است و بخش و زراست و او را شش دست است یک دست خراطم میل دارد و یک دست
 تاج دارد و یک دست سر مردم دارد و یک دست کار دارد و یک دست سیل کران دارد این نشان شده است که گفتیم
 تا خردمستان بدانند که هر اختری بدین زمینها چهل کند بهر زمانی و از هر دستی و هر خانه که در او بود با اندازه آن خانه که گشت
 اگر بخانه آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد و ناچاره تنگی کند و پادشاهی بیدار و دروغن بیرون آید و گر بخانه آبی
 بود و دست و تاج سوی مشتری دارد و تنگی بود و لیکن نه بخت گشت بلکه بخت یکی حیوان و ناخیر شدن چهار پامان پادشاه
 بیرون آید و اگر و استکیوی و لیکن دیر نماند و گردخانه بود و از روی کشت و رزان بیرون آرد و گر بخانه بادی بود
 طوفان و جوشش آب بود تا بگردان خانه بود و بگردان آمدن بود با اندازه آن خانه فعل کند و با اندازه نیروی آن ستاره
 قوت و اثر بر مایه آید ایشان بباد دست شود و گر چگونگی هر دستی هر دستی بگویم دراز شود و چون راه باز یافتی بایک پسند
 بود پس مختصر کردم آنچه کسی آید بگویم با اندازه هر اختر مش ترسیت و او گرم و زراست و روشن و همه فرخی بهما یونی
 آن اوست و او را چهار دست است یک دست تاج دارد و یک دست کتاب دارد و یک دست شمشیر و یک دست که هر دراز
 و یک هر دستی که دارد نو کند چنانکه گفتیم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگویم و دیگر ستاره
 مریخ است گرم و خشک است و بخش چون بخواست او بغایت رسد سعادت و او را سنی ست هست و یک
 دست شمشیر دارد و یک دست آتش دارد و یک دست بریده دارد و دیگر اختر آفتاب است و او ملک است مرفوده است

و تمام کار است و تمام کم کننده است و بخش است با سعد و سعد است با بخش و قوت تمام دارد و هر چه در زیر اوست نور
از وی بدیرفته است و هر چیزی که بر زیر اوست نور از وی بدیرفته است و هر چیز که بر زیر اوست قوت از وی بدیرفته است
و فعل کردن و او را شش دست است بیک دست خاک دارد و بیک دست کوه و بیک دست تاج دارد و بیک دست آتش
و بیک دست کتاب دارد و بیک دست کتاب و قلم و دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است هر گونه که رود روی دستها
خود با خود برد و چون با کیوان کرد و کیوان را بسوزد و بسیار عیبهای پیدا یابد و دیگر خست زهره است و او سرد است
و سعد است به تمام سعدی لیکن بنده آفتاب است قوت از وی بدیرد و لهو و ستاری و طرب او از قوت آفتاب است
و سیکروی با عطار و جرب دستی و خوش آوازی و هنر با کون گرفته و او چهار دست است بیک دست کوه دارد و
یکی تاج و بیک دست جامه زنانه دارد و بیک دست شیر دارد و بهر دستی که از جانبی بر آید چیزی نو پیدا یابد لیکن با دیگریم از
درازی و دیگر ختر عطار است و سرد و خشک و بخش و ضعیف است از زیر آفتاب دور تر نتواند شد و در خانه های دیگر
با بخش بخش است و با سعد سعد او را دور و نیست تا بلکدام خانه نکرده و چگونه نکرده و دیگر خست ماه است سرد و تر است
و قوت بدیرنده است از آفتاب و فضل بیرون آورنده و زود رواست و بدیر کننده است و خبر آورنده است به
آفتاب و تا کی با کیوان بگردد بگرد آسمان او سیصد و شصت بار بگردد و بهر جای تدبیر کرده و خبر برنده و آورنده باشد و بیشتر
سخن بداند راست و او را شش رویت و بهر روی با ختر دیدار کند و لیکن نامهربانست و دوستی او ناپیدا راست
و کارش ناقص است میل او بجا نماندست مگر باز دارنده بود که او را از مراد باز دارد اگر نه آنچه کند از آینه شما و عالم بدست
و کار دولت بروست و نزدیک اختران نشان است و او نشان ماست از اختران تا بدایم کار با و نشان هر یک و به
سلب او را و باسیم و هر ستاره را اندر آسمان دو خانه است مگر آفتاب و ماه را که ایشان را هر یکی را خانه است مرغم و شاد و
و کر چگونگی هر برجی بگویم سخن دراز کرد و او را مراد شاه باز نامم باز کشتم بدایم شاه مرا فرموده است جاوید باد و پاینده از
روزاد باد و کسب غیر باست آگاه باش ای شاه که بر دین زرتشت ایم و تا پنج طوفان از وقت شاه آفریدون هزار و
سیصد و تا پنج شاه آفریدون و صورت قرات پدید کرد و اندر برج سرطان بود و طالع دلویا فتم میت و پنج درجه و

چهار دقیقه و خداوند اصل با مشتری به بیت و پنج درجه چهار دقیقه آفتاب محل باقیم بنورده درجه سی و چهار دقیقه و زهره بخانه
 آفتاب شانزده درجه و مریخ بعقرب بسیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بکوزا بسده درجه و پنجاه و چهار دقیقه و ماه ب میزان
 به پنج درجه و بیت دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد و پشتیری دارد و دست مشتری که کتاب دارد و سوی مریخ دارد و سوا
 آفتاب و دست خورشید که تاج دارد و سوی زهره و دست زهره که جامه دارد و سوی عطارد نگرنده و ماه بخانه خویش
 نگرنده و از زحل برشته بود و لیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی بر کرانه مردی مجهوله و بتن قوی و دلا
 و دعوت کند خلق را برون دین خویش بگردان اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و
 عمرش سه قران بود کم از ده روز و مرگش بر زمین بخارستان بود و دستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
 سی و چهار قران بر دارد و باز گرد آید آن ستارگان به برج بادی که دیر امیزان خوانند طالع وقت گیرد آمدن بخت
 باشد و آفتاب و عطارد آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه بقلب طالع بود و زهره بخانه خویش و مریخ بکوزا بود و لیل
 کند که مردی بیرون آید پادشاهی از اقلیم پنجم با تمام و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زرتشت زیاده می کند
 و بنام مزدکی بود در آنوقت پادشاهی برون آید از تنجه کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیکان خان افتد آخر
 سیرنجی بدست باز آید با تنجه کیان و آن بیکان ملک بیکام خویش بد و سپارد و بهرام نام بود و آن بیکان نیز دکی بود
 سیاه چرده و سرخ مشتری دارد و دست پشتیر که کتاب دارد و سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد و سوی آفتاب
 و دست خورشید که تاج دارد و سوی ماهی است و دست ماهی که جامه دارد و سوی عطارد و عطارد و سوی چرخشید
 دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او رسیدن دعوت او بهمجاها
 و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ سستی در نیاید اندران و نه کسی بیرون آید اگر چند
 دعویها مخالف آنند هیچ اثر نکند و اگر مملکت اندر دست بیکان خان افتد واجب نکند که یکبار هزینت کرد و چون
 چهل و سه قران بگذرد گرد آمدن بود و اختران را بخانه اقربا در مشایه آتشی اندر هم از خانه مل زرتشت بطلع قوس و آفتاب
 اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره و میزان و عطارد و در جدی و دست کتاب مشتری سوی

بهرام و دست سر بریده بهرام سوی خورشید و دست قلم و دالت سود خورشید سوی ناپهید که هر دو سوی عطار و عطار
 نکرند و بخداوند طالع و ماه بخانه مرغ آن مرغ دکنشته و برصل و مشتری نکران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
 موسی علیه السلام آن کوهی مردی بلبند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ ششبان با هو دار و دعوت کند با قلم چهارم
 و پنجم و بهر ششم برسد دعوت آورد پیش از برون آمدن او و علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمه کیان داشت
 بود و دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نوکیان و ملکت ایران بگیرد و آن زن از خوشستن از پادشاهی بیرون
 کند و بدو سپار و دیگر علامت که رود لای خشک آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
 سیاهان بامون کرد و آب گیر دخان که گویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بدیدی بدان که وقت
 سرخ ششبان با هو دار باشد بیرون آید و دینی از دقوی و دین خویش بگیرد مردم اندر کند و بزبان نجات دارد
 و بماند دولت دین این سی و پنج کرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
 خویش و کیان برود و بگیرد و مردی برون آید سال اندک و بحر بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
 مادر رومیان ولادت او بر زمین سرخ بود بر لب آب تلخ و پرورش او بر دم بود و طالع او بر سلطان زحل بخت و
 مشتری و زهره بخور و مرغ بخانه زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مرغ و دست
 سر بریده مرغ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تلخ زهره سوی عطار و عطار در وی ترنج دارد و ماه
 با خداوند خویش سجایای دلیل کند که مرد بزنا بود بسال که از قرآن گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد ملک را قهر
 کند و دین نوآرد و آتشها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر جای که رسد
 خواب که از خواب بیدار گوی کند آنجا بگذارد و ده شش کند و در و از آنجا بیجا کند آخر عمرش بغیرت بود بشهر و امغان و ملک
 بدست بگیرد و افتد از خوشیشان او را از تحت مردی بیرون آید بیایای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
 پشت علامت دارد بدل میانی سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیه ابا دان کند
 بیست و پنج کس از تخمه او پادشاهی بنشینند و هر کس از یکدگیر تر و رسم بدهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

و شازده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برتا بخرد و بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقی بود که آفتاب سنبله
 بود قران کند وقت طالع زرتشت آنرا که او پادشاه اقلیم چهارم طالع بره طالع قران بیرون آمدن بخانه خویش بود و ماه وادی
 عطار در زهره بخوار و مشتری و زحل سنبله و قمری بجل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
 رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از کرد آمدن اختران به مهر پادشاهی بشیند بیلا
 بلند بود و نیکو روی باشد و کشیده ریش و نام او در خوردیدار باشد و بر روی علامت وازد وازد و آنرا و کشد و دین زرتشت
 را زنده گرداند و دیگر دین خراب کند و پنهان کند بتجانه و دران و موبدان باز عزیز شوند و ملک باز تجنه گیان باز رسد از آنکه
 طالع میزان متفق باشد و عطار و بطنج اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جورا باشد و خداوندی بخانه دیگر برام بخت
 باشد و عطار و بخانه آفتاب و ماه بسلطان و دست زحل که کار و کوسوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مرغ و دست
 آتش مرغ و دست شمیر زهره سوی ماه بود و عطار در روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نکر نکره بود و پس کند آید از تجنه تا تمام
 پادشاهی بگیرد همه مکانها را فک کند و ناچیر کند و دین سرخ شهبان باهود و خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندامش پیش بود و سیا
 رنگ بود و یکدش مسیت و بی حرکت بود و زنگانی وی بقران و نیم بود و آخر ملاکت شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
 بخانه مشتری که حوست و زهره بخانه بزرگوار می خویش بود و اینم پیش ملاکت شود و آن جمع او پر کند شود و کسی نماید و بر
 جایگاه وی از قبل وی کس نماید بر جایگاه باز کرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ریش بود بخانه دشمنان و
 چون آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را ملاکت کند و پس ویرا کشته کند چون روی با خرت آرد و پس وی چارتن بر
 ملت وی بشیند و لیکن بسی پایدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کند آنجا که گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خو نیم
 بخانه مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست کوهر مشتری بسوی مرغ و دست مرغ بسوی آفتاب و دست کتاب
 خورشید بسوی مشتری دارد و ماه و روی بخانه خویش دارد و عطار در روی زحل دارد و نکر نکره باشد و انوقت جدی
 باشد و پس پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم اگر آن دریا و دعوت کند فلق را و اجابت کند و از فرزندان وی مردی بیرون
 آید بر دراز گوش نشیند پیش از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شهر از گرمی پدید آید بر کتر از

پایی و اورا پرستش گیرند و از جند و شان سپاه آید و خاندان کشتاب ویران کنند بدین و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت برآید
 آمدن آمد بود که ویران روح الهی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی درآیند و بطبعمای کار راست شود و روی تنگ و پس
 بلند یا لا پیشینه پوشش بدینان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هرگاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
 و شهرهای روم جمیع مذہب وی گیرند و هر کجا رسد و ارتعش پدید آید طلب یا آبا و ان کند و امر فرماید چو بک زدن و آن آفتاب فرت
 تمام دارد و تا آنجا که مرد و زن و کدخد و و قران باشد و چارگی از گرد آمدن خستران در هیچ قومش و بردارد و دعوت
 ووسی و چار کرد آمدن خستران از وی و مشتری و زحل نیز و دهند او را مهر بنجائی کیوان بجای رسد که رسم خانه طالع بود
 یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ مشبان آه و دریا بیند ویرا بردار کنند بر کرانه آبی و از پس وی دین بسیار بکند و میان
 روم و دعوت وی شهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیب یا باران از د و تخلیط کند و خانه دشمنان ویران
 شود و دین زرتشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان خلک ما بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
 از ایشان بایران آید و ملک بجز او را نباشد تا آنوقت از مکان از نحو ست بیرون آید بجل آید شاه ایران سیاه ملک روم بجز
 و خلق ایشان کشته و آن مردی بود و بنی لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود و ملک را بمرید و قوی که اختران بمیران آن
 کنند و دست تا زبان بی سبب کند و بر جمیع گیرد و در روزگار وی بسیاری عجاایب پدید آید و اقیم چهارم و پنجم باز قران کنند
 اختران برج عقرب بنجانه بهرام و کعبه ارم بنجانه بود و ما و با وی و خورشید رسید و مشتری و زحل بعقرب باشا و طالع قران سرطان
 بود که بسیاری عجاایب پدید آید چهارم و پنجم مردی چون آید که خلق را دعوت کنند و خلق ویرا گردن دهند و دعوت او بچین و
 ماچین برسد و رسم سرخ مشبان آه و در او آن دراز کوشش روح الهی باطل کند و نیکه روی باشد و دین خویش بتعاقب دیر
 مردمان نماید تا مردمان از بنویشتن فریفته کنند از خویشتن راناید کند و بسیاری قوم مانده او را دعوت کنند و دعوت بسیاری
 برداشت کند بچاه و ست کرد آمدن اختران آنجا که شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان و لیکن بر کسی قرار نکرد و کسان
 که از تخم ایشان بپست و پنج کس ملک بنشینند از پس یکدیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود آنجا و اختران از گرد آمدن بود و بنجانه عطارد
 و او در جوار بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بجل بود و مریخ بمیران بمقابل و طالع قران و عطارد و بیگ جای بود و در

و دست آج زصل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شیر مریخ بوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
 کوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود خوشش نکرده زصل دیر مردی بیرون آید از اقلیم بگیرد و رسم نیکوهند و دست
 تازیان بدست خوشش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز پنج بدست می
 باز آید که آمدن آخر از اینجا عطارد و ماه و زهره بود بگل و آفتاب بجای بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانه
 هندستان و بعضی شهر بگیرد و بکار و بر دین و بر همه بود از فرزندان که او از تخمه عامان پس اینز تعالی او را پاک کند بدست
 بهرام کور و اندران پنج پادشاه بیرون آید از کوه و دیگر و ملک بگیرد و ضعف اندازد چون چراغ که در او روغن نماید هر یکی را هر روزی قدر
 قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و مؤبدان با خیانت تر باشند و دین ترسانی بسیار شود و کلیه یاکند و اندک مایه دین پهلوی را
 نقصان افتد و درین میان چندان جاه جوین بدیدند با قدر و بزرگ و لیکن با کس ترا نکند و کارش تمام نشود پس تارک
 کرد آید بجای زهره با بهرام بجای عطارد و دست تاج کیوان بوی مشترک و دست تاج مشتری سوی هم را دست سمر برید مریخ
 سوی ماهی و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه و نکرده و از زصل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
 اقلیم روم از کوهی بزرگانه مردی مجهول بن قوی و دلاور و موارد دعوت کند خلق را بر و خوش دین در گردن اهل نامه
 در کند و دین او تا اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قرن بود کم ده روز و مرگش برین خواستای
 بود و دستورش بر آن کو خطا کند و دعوت اوسى و چهار قران بود و است تابان کرد آمدن ستارگان را بر جی بادی
 که ویرا که میزان خوانند طالع وقت کرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بوشرف بود بمقابل طالع بود و زهره بجای خوش
 و مریخ بجای بود دلیل که مردی پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خوشی تن را بر بزرگترین روی نماید و اندر دین زشت
 خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آنوقت پادشاهی از تخمه کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
 افتد آخری بجای بدست باز آید از تخمه کیان و آن یگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن یگانه فردی و سیاه چو
 بود و سرخ چشم و کشیده ابر و در از گوش از آن وقت که دست خرطوم زصل سوی مشتری دارد و دست کوهر مشتری
 سوی مریخ و دست شمیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ماهی و دست پیرایه ماهی سوی

عطار و نکرش سوی نزل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطار و دیدار کنند باشد و مرغ پیوسته دلیل کند
 بر تمامی کار نیگونی روزگار و برون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم تا دین تمام دارد و وعصر
 وی مردی از تازیان بیرون آید که ملک است و وزیر و برکنند چون دو قران بگذرد که آمدن اختران بودند زمین این
 قران در خانه بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست کوه سوی
 بهرام دارد و هجرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیز روی سوی کیوان دارد
 و ناهید گرد آمده بود و ماه مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیگونی روزگار و برون آید مردی از نشت
 تازیان از عین میانه عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اهل التحیات مردی متوسط بوده دراز و کونا که کند کون
 نه سفید و نه سیاه خبر وی و جعد موی و خوش بوی دارد و عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
 او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و بر غبت خود دین خود در گردن اهل زمانه خواند
 و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و از زنان میل دارد و خفت و خاست بازمان عظیم دوست دارد و لیکن بکج
 حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزند کم بود و دختر بود و از آنکه دست کوه مشتری سوی بهرام بود و قوت
 زهره را بود و هر روز و ولتش زیادت شود و قوی تر بود و پستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی که و مدینه و قبایل عرب
 و شام و یمن بگیرد چهار ده ملک که بدین وی در نیاسد هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان بنود و
 پادشاهی از تنه پهلویان و از تنه های دیگر پستاند و بجای تاج علامه نهند بر سر و بجای آتشی نهام مسجد باینا کنند
 و بجای چوبک زدن بر بلبندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
 اگر خواهم که بگویم سخن دراز نشود و پیاپی نزد حاصل امنیت که دین زرتشت را هیچ کس با خرتواند کرد و دین
 مرد پاک دین آشکد با ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان را تبکسلاند و هیچ انیده با دین
 زرتشت آن نمکد و کی نه همه دولت و پیروزی را بود تا سی و سه کرد که مرآن اختران دولت و دولت وی زیادت شود
 که هیچ نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانستند طلب کنند آنچه پیشان است

بود خاصه احکام دستهای سارکان که غلظت جوینده اگر بگوید و گرا این مردی که بیان کردیم صاحب قرآن باشد و عمرش سه
 قرن بودش یکی و طلع و مولود و اوتراز بود و خداوند طالع یحیی خان عاقبت جدی و خداوند اصل دلیل کند که از پس وی
 در دین وی خلل آید و قوم او بفرزندان او بیرون آسند و میکونند با بوی ایمان میداریم و فرزندان و خوشیان وی را
 می کشند بدان سبب که دست و دست کوهر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
 دین مسلمانی را از پس وی زدود دست باز دارند و از مسلمانی بنام پسند کنند و فرزندان او کشند و آن فرودانیند
 وزیران و غیره و فرزندان او را نقصان کنند اگر چه فرزندان و وزیران مهر آردی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
 پنج نشان بود یکی آنکه بر آتشی که در آتش که با بود از آن قوم زرتشت هم میرد و آتش که با کنند که خاصه زرتشت بوده باشد
 در آنجای نیز آتش مانند دیگر جهان می نماید که از میان خوشیان وی خصومت برخیزد و کمر پیش از وی برادر برادر را
 و پدر فرزندان بکشد از هجر مال دنیا وی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان بر باید دین و بر باید کرد و اگر خواهی
 یا نخواهی باز گرد آمدن افتد از تر از در خانه که خانه جدی خوانند خداوند طالع را قرآن باشد بناهید و صاحب قرآن
 زحل و ماه و نجاشه ششم بود و نیز از بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم بر جای ماند و آنچه وی کرده است ویرا خلاف
 کند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسند کنند و با داماد و بنیگان
 وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخته وی بنام و بملک بنشیند بناحق بکشند و سری فتنه ایشان مردی بود و می
 ناک و پیوسته برو و پیر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود و اول که با دامادش حرب کند وی بود بکوشند
 بناحق معاویت تا آن پاک را زیر و زیر کند و بسیاری بدی کند در آن روزگار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
 تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرکان و مردان دین مهر آرمای پاک تن را خصل کنند و زن و فرزندان
 او را منقطع گردانند از زمین ولیکن نتوانند به حال که بود از دین قوت را تمام برد و بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
 بر و در این دین و از فرزندان مهر آرمای در پیچ قرن نبود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علم گیرد چنانکه نزد
 خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نماز از کیش هلوپی مکر اندک و ملک باز بدست عربیان

افتد و بشیند از فرزندان حد و چکد ری یعنی نوس شیردان نزد پرست بیست و چهار تن و اختر بدیشان یاری کند بسیار
 محنت پیدا آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
 استخوان کم بود و طلوع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود و عاقبت بکشدش و ملک از خاندان خسروان بریدند
 و بدست عریان افتد و چون چهار بار قرآن تمام شود اندر قرآن پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید محبوب یعنی
 شاهزاده و بسیار خلق تبا کند آخر خود را نیز بکارد و هلاک کند و از نسل وی طایفه که تیج وی باشند هیچ کس ندارند
 درین قرآن مردی بیرون آید بر سر شاهزاده و لیکن باید زبده و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
 قوت از مردی را باشد که از هندوستان پیدا آید یعنی بسره هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهانرا بسپاری و شادی
 بگیرد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهر آزما می پاید و درین میان ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و پنج
 و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روز کار هلاک شود و بهم در آن قرآن پنج در سفد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
 و دعوی ملک کند در سندهم در آن روز هلاک شود هیچ مقصود نمانده و بیست و یکم بیرون آید هم در سنده با فاعل چون فاعل
 سارکان و رستمهای ایشان بر گردانش بود و اندک معنی این سخن چیست یعنی یکی را کار بود و یکی را نیزه و یکی را نیزه و یکی را
 خنجر بود و مانند این اگر من هر آینه یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانع مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آرد ملک
 ندیکم و از آنرا بگفتم و از دیگر بادست بدم که حالهای عالم تمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قرآن کند در قوس و
 طالع قرآن جزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشت بود و مهر در خانه بهرام در خانه خویش بود و او را روی
 ناهید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
 بیک کران سوی راوش دارد و ماه بهرگز نکرده بدوستی میل کند که مردی بیرون آید از جای کشا و زران یعنی ابو مسلم
 مروزی و در اصل وی هیچ کس ملک بنوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فریده و موسی ناک
 چنانکه همه اندامش موسی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد و بیرون آید
 از خراسان از شهر یک یعنی از مرو و شاهان و ملک بگیرد غیره کان مصطفی علیه السلام که در آنوقت که فرزندان وی

دست ظلم در آن کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بودند ابو مسلم رحمه الله علیه گوید که من برای ایشان میگویم
 تا ملک بختی باز رسام که بعد از آن مهرانمای پاکتن از آن فرزندان و بیست اینها بستم ناجی نشسته اند و بملک نشام فرزند
 ویر این همه کوشش بکنند و آخر حق مستحق ترسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آن مرد گوید من خویش
 مهرانمای یک تم حمله اندامش پیش بود در آن روی بود لقب وی خون دین بود و فرزندان پاک همه بدیها بوی ارزانی داشته
 بود یعنی ابوالعباس مستخ چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود دیدها کند و حمله قربای
 خود را بخت کند و شهنشهر استید پاکیزه از فرزندان مهرانمای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت فرزندان پاک اندیشه نکند
 و از حق مهرانمای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند تا کاه آفتی توی رسد
 و در بالای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرانمای پاکتن بدی کند بر آینه در بدبختی هلاک شود تا خود
 بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک اندیشد و بنشیند از تخمه آن سیه روی بی مرد از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
 و آن پیشین با همه بدی ازین پیشینان بزر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنگ بود و زبانش و سرش
 سوره بود و بر روی علامات دارد و ریش وی میگون بود و بچشم زرد بود بطالع سبیل بود و در آن زمان مردمان از
 برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین بود ملک طلبیدن را بیما گشته بودند و آن لذت بسیار باقی مانده
 و بقران دیگر در خانه آتشی که آنرا قوس خوانند گرداندن بود و آخر آنرا و ماه بگذراند بگذراند و ند طالع دلیل کند که بهفت مرد
 بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر گویند کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلب بالا و بر سر وی
 موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر بر بهشت بهفت در که دوزخ روزند آن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک بول
 بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشد و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطلال در زمین بخواند یعنی
 بعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم ما در زاد و بروی مقنعه دارد یعنی معجزه او در آن
 وقت مقنعه خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با قلم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون بناحق ریزد
 و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرانمای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خوشیستن آخر نبود

در سیاه و ناچیز شود بلخ بسبب آن شور بخت ویران شود و او را مردمان بیرون از جاری هاشم گویند و مکرهای وی بر
 کوهها بود و خوشیستن با صورتهای عجیب بنماید و مردمان را بر خود گرد آورده بدین صورت نمایا و مهر کهست نتواند که آن کیت چشم
 خود را بیند کهست از آنکه این مکر و دستا نهایی وی از فضل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فعل افعال
 می نمایند و با خرد ستارگان که مقتضی را بود از پایی دار آید که هیچ کس دست نکیر دش آخر مردی بیرون آید از هند و ستارگان
 و ملک بگیرد و او را ساسو گویند و روزگار در آن ملک در دست وی باشد و لیکن هیچ بی از وی بیرون آمدن نرسد آن ساسو
 عاقبت ملک با ظاهریان افتد که روی باید اصل و چون اختران گردانید بخانه آتشی که آنرا خصل گویند و آفتاب بر طاق بود
 و پشت بمان طالع ایستاده بود یعنی او تا قیام بود دلیل کست که بسیار عجایب پیدا آید بعضی بیرون آمدن لشکر با زرم
 و هند و خراسان بر گران رومی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کست که بسیار حربهها شود و از پس آن مردی بیرون
 آید کیت چشم سیاه رنگ و ران بالا عمر وی میانه بود امیر گردد و ملک با بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
 جوی بیرون آیند و لیکن بر کسی نماند و از ساسانیان و دیلمان کس نماند در این قران جز سامانیان هیچ کس را ملک نماند
 و بخت یمنند و سامانیان هشتاد و یک سال اول ایشان هر چه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
 آخر ایشان هر چه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مرد
 بود میانه بلا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
 و آن ترک از تنجه خاقان باشد از اصل بزرگ بود واره زنده تخت و پادشاهی آراسته بمردی و مردی از پسر
 سبکتگین یعنی سلطان محمود غازی رحمه الله علیه و او مردی بود سبزرنگ و کشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
 سیاه مردی عظیم هم پوشیده بود و با خبر بود از کار آخرت و از دین عالم نشانههای مانده و باز چون دست کار و کیوان سوی
 راوش بود و مشتری دست جامه زمان سوی بزم دارد و نا امید دست کتاب سوی تیر و تیر با مکر کجا بود و دلیل کند
 از خراسان از سیاهان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان مسخر بود و جهان بشیر بگیرد
 و موی سرش دراز بود و زود چشم و فراخ پهلو بود و جوفا بود و ملک ایران تمام گیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

تن فیل دارد بیرون کس یعنی مسعود بن محمود و پهلداران بر زمین کابل گیرند و ملک از دست ایشان روزی چند بر موجب
 ترک فراخ پهلوی یعنی طفل باز بایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان که چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
 شود و علم و حکمت را مقدر نماید و شفقت با و رحم آن دلها بر خسیند و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
 آن زمانه بجای کل خار و خاشاک پدید آید و سیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
 در اینجاها ز اخر می نمایند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گرداندن آفتاب اخر آن
 را اندر بن کوهی و دست کیوان که دین موش دارد سوی مشتری آمد مشتری دست رود سوی مهب رام
 آمد و تیر روی کیوان آرد و ناهیب یا رلوش یکجا بود و صاحب قران نزل بود دلیل کند که مردی مردانه از
 کوهی بیرون آید که آنرا دیزدان پاک را دوست دارد و او مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
 بود و پهن پیشانی بود و بر کن دست خالی دارد سیاه و بران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر و ایله
 کون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهر آزمای پاکتن بود و اگر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
 طالع او قوس بود و آفتاب اینجا بود و تیر باشد و مشتری میزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهیب بخداوند
 طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بر زمین خویش بر زمین هندوستان
 و او را در زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهره زانو در بشتی کبوه روز
 و آن کوه را ازین خوانند و دران دران کوه دنگ سازند و بیرون آید و دوبار هر دو باز گردند و مهر را زانوهر
 شهری که نزدیک باشد جمع او کنند و آب آن زمین را بگرداند و هر روز شکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
 کارش میان بود از میان خانه وی بکتن که تنگ بد بود ویرا خیانت کند و هلاک شود آن بد بخت فرومایه و خنجر هوش
 سخنی بد دلان گوید و خواهد که مهر آزمای تبر سازد او گوید ازین سخنی بدگوی پیش دوست خدای بنام خداوند برون
 رفتم تحکمت دشمنان خدای تاهلاک شوم یا بجام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
 از برای آنکه صادق بود و روی بخاک نهد و خواهرش کند و دین مهر آزمای پاکتن از خدای عز و جل تعلق تحکمت بخش خواهد نمود

اوستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و شکرهای او بیرون شدن گیرند و گویندگان خوانندگان او در زمین بسیار شود
 و نام نیکی او در جهان بکثرند تا گرد آمدن اختران بود و برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او و فرزندان
 سبز پوش قوت گیرند و چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد و گداز نشان
 بود یکی آنکه بدریا باز باب کم شود و چنانکه بر لب دریا گشت گنبد و شعر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگردان باد بقیله
 ز رشت بگرازد آب سبز رود و چنان تصور کنند که خراسان را گرفت و عالم از زمین شدن ناکاه گرفتار آید در بختی و شوم نشان
 آنکه در عراق و خراسان یا غی شوند و سرکشی آغاز کنند و ناکاه در یکی موضع کشت خانهای سرخ شبان تابود
 را و ایران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمه و خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی بینند که پیش از
 آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان گیر و دوستان بنده و تاج بند و رسمهای نیکی
 آرد و صد کج گمانه از دست و کوه بر دارد و جهان و ایران آباد کند از میان هند و انجمن کج یک را و فرزندان
 سرخ کمر چشم بیوفرا اندر میان درختان ملک کنند بعضی را به تیغ بکشند و بعضی را با آتش بسوزد و جهان را بگردان
 پاک شود و در خراسان و در عراق کله دارد و نماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرمایند ده
 ملک مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا کند کم کون و جعد موی و نیازمند از فرزندان مهرزانی ملکن در خلافت
 نشاند و خلیفه سیاه پوش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبا د اینها کند و باز که دیزد شناس سپهر خود را بخراسان
 بنشاند و کو را از راه کوه بتوران فرستد و فرزندان خشکای هموش و فعل اندام و با مخدره ز نیک و سراماس
 جنیت و با جاری و معقل از راه کوه و سمرقند بتوران روند و با سپهری باز گردند و مخدره و حرامی و خشکای و جاد و را
 بچار گوشه عالم فرستد و نسب خویش بمیان زمین ایران کند و بعد از جهان خست بر شود و کوه و دشت بر
 مردم و حیوان شود و جهان دیگر باره تازه شود چون عروس ارگشته و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را پیش
 یا سلاح نیاید اگر صفت کنم ای شاه جهاندا که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از موره را نوح کرده
 این زندگانی که ما دو چشم شاه خوشدل باش که جهان کهنه است چون ما بسیار دید و است و نیز غنیمت کارش تنگ گیر

و خوش گذار و نیکو کار باش و با جان بیوفای ساز که با تو ساز و غم نخورد که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریفته و بندگان ملکات پوشیده
 انگیزد برادر نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان نیز نمائند و بعد از آن که مردم و جان خرم و آبان شود مهره زانوی سبز پوش
 نیز در آن بناله زاری نماید و بر درگاه ویران زاری نماید و زاری نیکت با بر وی باشد و اندر یخمان گذرند و نیکو بی جهان پاینده نگیرد
 و چون با سپیش کشنا سپ سخی بدینجا رسید و بانس پر از کوه بر کرد گفت شما به بین سخی چند دهن من پر از کوه کردی و شاد شدی
 و غمناک مباش ای شاه که هرگز در آینه میر و تابان قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زن ترک بست بالا بهن که
 مهره زانوی دادگر از هر دو چنانکه خون بر اندازد و هلاک شود و دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکای پنج بر سر خاک او از
 غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره زانوی اینزد شناسا خونهار نیزند و جد و جدی حورانی خواهد که صلح کند
 میان ایشان سپران مهره زانوی بقولی دی صلح کند پس حورانی بر سر خاک بنده دادگر بسیار بگریه و از درد سر هلاک شود و بخنده
 و جادو از جهان بیوفای روی بگرداند و بر سر خاک مهره زانو بمردان روزی چند هلاک شوند و از ایران و دوستان مهره زانو
 هیچ نماند برادران یزد شناس گشته شوند و ایزد شناس دوم را در دین مهره زانوی پاکتن دارد و ننشیند و از تنگداری ایزد شناس در دست
 چهل سال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و بر سه میای نیکو نمند و کارش بزرگ
 شود و از اهل دین و پسرکان هاشم دوال کیو بجای باشند و ایشان را هیچ سستی نیاید و باز چون قران افتد خزان را در برج بادی طالع
 قران اقرب بود و دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گویند یزدانم و از ریش کند و خود ششم نداند
 و کارش در میان آهنگان بزرگ شود و آخر گشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهره زانوی پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه و آقا
 سیادت و نام کشام بود و نام و آوازه بزرگ شود و لیکن پادار بنو و از آنکه نیکت را سمرای فانی گذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
 سه قران بود و چون قران افتد اختر از اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود و دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگت کوچه ششم
 کوتهاموی و نام وی همند ان بود و بنوه موی و لیکن کوتهاموی پای چپ پلنگد و با چنین خلعت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
 بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او بهشت کشور یزدی باید بگردشت تا زمان یعنی که ویند
 و حجاز آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند ویران دادگر هلاکش کند و از پس او همتا دس بیرون آید زمین ایران بر سر هر طرفی

آشوب انداختند بر زمین ایران و دین روح الله دراز کوشش نشین قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امت مهر آزمای با قوتی کرد
 گیرد و ناکاه از فرزندان مهر آزمای پاکتن که نامش آلان بود بطالع اسیر و ناید و جهان بگیرد و کبد خانها آبادان کند
 یعنی مسجد با بوقت عبادت با ملک نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام آمده است از آنکه دلش
 روشن بود و عمر وی سی و سه سال پیش نبود و لیکن بشیند از تنگه وی هفتاد و مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
 پدیدار آید و بمانداد شاه پای اندر تنگه او پنجاه سال هر که از دولت آلان فرمانبرداری نکند سؤ هلاک شود که ایشان
 از فرزندان مهر آزمای پاکتن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و هر
 آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کرد و کوی افتد خرد نام او سمند ان شاه بود و حکم بدست
 زمان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر بر بکنند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
 و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران بیکبار بگیرند
 و زمین کرمان و اعمان و جلایان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از پیش
 بهره بود مردی بود کوفه وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میان بالا بود و سیکور روی بود و از کوهی بیرون آید
 که نزدیک سفد سمرقند بود و تن سلیم بنو نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آئین نوآرد و ملکان مقهور
 کند و پادشاهی بر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین سیدادی کند و از فرزندان مهر آزمای پاکتن چهل کس
 بکشد و بکشند و از فرزندان سندان یازده تن بکشد و لیکن بیشتن با همه باز پسینان بود ملک صد و پنجاه سال
 برداشت کند و خلق مرک را از روز و جیند تا هفتم گرد آمدن اختران در خانه کژدم و خداوند وی در حوت بود با مقابله
 طالع قران و تیر و ماه هم آنجا بوند و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
 بگیرد و دین مهر آزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و کرم چرخ عجایب
 پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن من پایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی سیادند
 این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بیار و حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مهر آزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کنند با ایمان و آن ترک ایمان آوردین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار داناها را بپاکتن
 در آنوقت و ملک ایران بدست ترکان بماندسی و سکه گردان اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
 و بر یک رسم دیگر بنهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق جرسیند و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
 عاجز آیند و مرکب از زوچیند تا باز قرآن اخترا را تر از زو خداوند وی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
 که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از گنجان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
 مسحوی شوند و دین و رسم وی پذیرند و دینهای دیگر نماند و جمله تاریخیان یا پیشانیان یاد دارد و دیگر و
 بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او بر رسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برگردشت
 تا زبان و زمین ایشان را و اخلاف باشند دیگر گیرند و کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
 خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سر شکست بر زمین فرو رود آن شهر در حد مشام است چون
 حال پیدا آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانی و جان پادشاهی
 در تنجه سلیمان خورشید کیش همه و پراهنکه بر روزگار ترکان شده بود همه آبادان کرد و در روزگار بر روز قوی تر کرد
 تا باز قرآن افتد اختران را در خانه آتش که آنرا حمل خوانند و ماهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه بانامید نکرده بود
 با خدا و نه خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تا زبان از فرزند آن مهر از مای پاکتن نام وی پرورده نزد
 یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود بزرگ سرد بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جد خویش
 باشد و سپاه بسیار دارد و روی بایران هند و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی بر اندازد و هر چه ویرانی
 بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مهر از مای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق جرسیند و تا باقران
 اقتدار آنرا مثلثه خاکی ناهید آنجا بود و مهر در تر از و بود و هم درام در گردم بود دلیل کند که از پس این مرد
 مردی بیرون آید یک چشم و از بالا از کر سیئه عرب یعنی دجال لعین از ناحیه سپاهان با سپاه بسجید باید و دعوت
 کند که من یزد اغم و آن در و نکلوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را بپاکتن و آن تنجه دین داران کس نماند جمله

و در حد مشام است

بگشود و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هر کجا در
 زمین بود جمل بر دارد و ایندو تعالی بایدهنما را و فرزندان مارا و پادشاهی هفت کشور بگرد و چون از دنیا سیر و ن رود بدینجی و
 فرزندان او برسم او بنشیند پنجاه و شش ناکس و بدیها و ظلمها و افونها بسیار کنند که از پدر زنا پاکیزه خود یافته باشند
 یعنی دجال و هند را و پانصد ظلم که روز انسل او سیر و ن آیند درین هشتصد سال و میچکس با قوت بدان بدجنان بس نیاید
 مکریزدان پاک تا باز قرآن افتد اختر از در برج ماهی و طلوع آن قرآن خرچک بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
 در گمان بود و ماه با نصل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویرکان محسوزهای پاک دین
 خبر وی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شروستم از عالم پاک گشت و عالم خراب را آبادان کند
 و داد مطلوبان بدیده ناکاه قضای اصل او در رسد و از تخت شاهی بر بایش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
 در جهان بگیرد و چنانکه آسیا بخون کشکان بگردد هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس فحلی پدید آید و مردم نماد مکر
 اندکی و کس را از کمیش یاد نیاید و کوئی در جهان کسی نماده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط بیابان
 رسد مردم از هزار یکی نماده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که نماده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
 علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نماده عالم سیری شود تا گرد آمدن اختران بود و خرچک بدین صفت
 که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش سوی خورشید دارد و آفتاب جائه زمان
 سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطار در روی آفتاب دارد و باز بهر و بیک جای و او و با تابع بوند
 دلیل گشت که بگرداند زمین را چنانکه با ول بروزگار نوح علیه السلام و آفرید و ن و شهرهای توران و ایران و مازندران
 و نیمروز و مکران و طمان و لبنان و کرکان همه آب گیرد و همه خلق بگردد و عالم مفتی شود چنانکه خالق خواهد نه خن باند و بیکسوی
 نه جانی نماند و نه جای جوی همه ستمیانیت شوند جزوات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بچود او هست بودند در آن روزگار
 و ای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شارب بیکیت و بزرکیت عواره بریزادت با دیند و تعالی ملک و پادشاهی
 داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کردم از زمان دولت از آن مشتری که یزدان پاک مرا

نفع خلق یزدان موجود می شود آن کس که یاری دهد ضعیفان را و مستلایان را و کس نیز آفریننده موز و تیارسی درویشان کند
 بخورش و پرورش اکنون بیاید دانستن که الفاظ ایشان جوهری و یوئیت و یکی اند و بخشش قسمت است و هر یکی از
 قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است کما قول و بالاتر همه علومند و ازین دانسته شود که علم علوم
 دینی در صفت ایشان جوهری و حاصل است بدین بنق از وی اول قسم صفت بتنی ایزد است که هر چه آفرید یعنی آفرید
 و بسبی را آفرید که آن سبب بیشتر از پیدا شدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرانه چنانست که پیش از نبستی سبی
 هست شده است که او خود بیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی را پیدا شود چه خود از نبستی خود هست شده است
 و در ایشان جوهری و بر بوسه تا در این معنی در لفظ دوم است اهو که زنده شدش خواست یعنی هور مردای که با قول همه علمای علم فاشین
 یزدوستی و یگانگی فریضه تراست بدینگونه بیاید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم گردد
 یکی از وی آن حد است که مبین چشم سر دیده آید و این مردیدن مردا شواست که بهره دارد از علم الهی که مردم بدانش
 حقیقتی بخدای تعالی مانده گردد و بقدر توانائی و بشری و بایز دمانده تراست نه شکل و دیدار و جد و اندامهای تن بلکه بگلگت
 و تمیز و نیز با دشاهی و برتری که هست ویرا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی باقیست و چشم وی از چشم دیگران تمامتر
 و نیکوتر و کاکین تر و باعث دال تراست یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و بزرگتر
 و جتانی نبود و در کرد عالم و با سبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند گردان و ایزد جل ذکره در کلام خویش
 در یعنی اوستا گوید مر زرتشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بگیری یا به بینی در عالم اسفل نگاه کن مردی دانا تر و بزرگوارتر
 پیش شود و از زردمن دی و بزرگی وی اندازد که درود را بر وی مکن بلکه در قدر و قدرت ذی عجب همان از قدرت های من
 و بدانکه وی از بخت خلایق من است تا علم وی از نشانی برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده با من ترا حاجت که از
 وی خواهی منت بدهم دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر گاه طبیعتی نه بزبان که در نیت بایز و محتاج گردند و امید
 بوی دارند و در رحمت از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دران و ستوران طبع خالق خویش و نیز گفته
 خویش را شناسند و ازین سبب کاهی امید دارند و کاهی بیم و کاهی شادمان باشند و کاهی درم و بیشتر از رسیدن فی امید

که امید یزدی است و ذات بسبب سیم کاهرنی است و نیز در وقتی یاد راجائی که آب خشکی و راه که زیانمند و امید دارند که
 راه ایشان گشاده گردانند و ایشان برادر خویش رسانند و همچنین بر سر وی بالا کشیدنی خبر چه جبری در ایشان سرشته
 باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بود و معتقدند بستی یزد
 آنکه یا مؤخته اند و بشتوده اند از کویا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواستیم بیاوریم و گردانیدیم که در دست گرد و گرد
 دریمی با شیم خلاص بیاوریم و سعادت را که بوی امید نداریم و با مدی که از نگردیده باشیم و بیاوریم و بحث همی را نیم که بسبب
 حالهای نو آئین پیدا می شود و خواهایم چیزی یاد کنیم که راست باشد ازین دانسته شود برستی و هستی ایند پیدا
 کنند اینچه حالها بر آنکه خردوی را پیوسته گردانند و بوی بگردانند که هر بار که عالم متفصل را بنید و محدث و ناپایداریست
 کند و اعتقاد بر بند بر آنکه یزدی هستی و فاعل است مثال چنانکه اگر در ی بلند یا خا یا آنچه از فعل پیدا
 کرده اند بدانند که وی را فاعلی در و گردانند یا صانع بوده است و هست و چون خلق عالم بلند که نیارمند و نگاه دارند
 و بدانند که ویرا فاعلی است که همیشه بود و نیز خواهد بود و این عالم را ازین اصدا و مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی
 فارغ نیستند و بر سبب زین چنانکه نگردد که بسبب ایشان تباها شود که این رکن چهارگانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر
 چون توانمندان زنده را بنید که بتواند بودن و اهل عالم را بر بندگی تواند ایستادن و فاعل وی پسند کی از نوع می آریند بدانند که
 قادری حکیم است که اینها از وی و تو بسبب و چون کسی را بنید که انجام و کناره وی دراز است بدانند که فاعل وی بی
 کناره و بی انجام است و که کناره و انجام کیستی را بیدار کرد و چون جنسی بنید از اجناس عالم به لون و صورتی از آن یک
 جدائی تر بدانند که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا هرگز نیست تا از وی شایسته شود و این همه لوان
 و اجناس بر پدید آمدن چون جسم بار و اوزار و ان بنید بدانند که وی را روان کنند است و و کسری انوشیروان خسرو
 بن قباد گفت که از بستی یزدی چه چیز معروف تر نیست و درین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این در خواستند
 گفت بر تفصیلی را فاعلی باشد و هر خالق را خالق هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد و
 اکنون واجب آید نامهای او و مرز مختصری از نامهای خاص آنکه انوشیروان و در خدادین و فرخدادان و هود و نیا و پیشوایان

دین یا دوزخ افتادند بقیس کرده است بالقب فارسی صد و یک نام برین نطق

ایزد یعنی مستوجب القدس و هر سب توان یعنی قادر همه چیز را یعنی عالم براسرار
 هر سب خدا یعنی خداوند همه آید یعنی بی آغاز آیه انجام یعنی بی عاقبت نبشته یعنی آغازی که آغاز بابوی است
 فراخته یعنی آنجائی که آنجا مهابوی باز کردند جمع یعنی شریف شریفان که این تم قدرش سیم است و در بزرگوار
 که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست برجه تیره یعنی در همه چیز بزرگتر است مثال چنانکه ایزد را واجب است که بزرگوار
 عالم که عالم بزرگوار تر شایسته نام و تکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
 وی اند که هر تومنه ایچ یعنی یک کونه یا یکی چنانکه هیچ و هیچ شتری از دینیت ابروتند یعنی هیچ چیز بر دین وی
 بر نتوان آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروند یعنی پیوند همه چیز بوی است و دوی پیرامن همه چیزی است و چیزی بچیزی
 پیوند دوی بتواند ان آید هیچ چیزی را در تنوایات همه ایاف یعنی دوی همه چیز را بخوار بیاورد و هر که طلب پیوندی
 کند باز بوی توان رسیدن آرد یعنی که از دوی هیچ را که شپیدان شود که چرا یعنی همه بخود تواند داشت چنانکه در عاقبت
 در اوم پتیاره که رفتار نباشد آیم یعنی دوی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ کونه ز فاج پیرائی بروی دارا نشود
 چنانا یعنی که معنی هر چیز پدید آورد و هر چیز را سیلی را آفرید سفا یعنی پدیدار کنند ناشنا یعنی اعتدال برنده
 و سازگار کنند پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ امین امینه یعنی هرگز از ذات خود بینه کرد و آن آئینه
 یعنی هیچ چیز بی شکل و صورت وی پدیدانگند چه هیچ چیز نماند خرد شدیم یعنی جنبی که بروی هیچ محتاج و
 راحت و آسایش نکردد مینغم یعنی باید تر است از فرشتگان غیب و اشتنا یعنی معروف هر سب توان
 یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هو سب پاس یعنی همه شکر بوی پیوند هر بهمید یعنی همه را امید بویست هر یک
 قره یعنی خداوند خداوندان بیشتر یعنی دافع آزار و ترویش یعنی ستودنده آنچه حیوان طلب نمی کند از شک
 یعنی باقی کننده روانها فرشتگان یعنی کاری که مبداء کرد تمام کند و درست دارد پروه بهمه یعنی آفریدگار
 خدای قلیکار اغشیا یعنی جمع بخشایش که خافر یعنی جیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که ستوده نشود

رُخه یعنی متغی راحت و نامدافع شود و رون یعنی بازدارنده تباہیها را آفرینه یعنی فرقیه نکند کسی را به بفرقیه
 هر که او را بفریاد خود فرقیه شود ادوی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد ثوابست فرمان کام
 یعنی آنچه خواسته خود بود بفرماید راست است ایچنق بی سخت آفرموش یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود هازنا
 یعنی بگرفته و گناه مردم حساب فرماید شنایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگو ارکند آتس یعنی از ضدی نرسد
 چنانکه کسی که در مصاف برسد از دشمن ایشش یعنی کس را نیاز دارد و خود از ایند پرد افراز دم یعنی خلق
 خویش را صنعت خود گرداند هم بون یعنی که همه جای و کرد همه چیز نیست مینوسته که یعنی غیب پیدا کنند
 سته امینو که یعنی کالبد سپید و روان ناپیدا گرداند مینونخ یعنی کالبد پیدا کنند و کالبد با خوشی پیریده
 آرد باد که یعنی بعلت حرارت آرد منکر یعنی آتش هوا که آواز داشت خوانند که بیاری وی باران آید بادا در که یعنی
 بوقت اختراص بخار دحامی آنکه ابر کویند باد منکر یعنی باران بوقت سرما باد کل که باد که در دم آدر که کبریت تم
 باد که جای باد بوقت سرما و صافی شدن آب تم گر گر کل آدر که سوغن آتشها از زمین کل واد که پیدا آمدن بود
 از میان خاک خشک کل منکر که در دزد که اگر آفرینده مردم و کار گیر که اگر آفرید کار مردم و کوسفند
 اگر اگر آفرید کار ارکان اگر اگر پیدا کنند ارکان که از و کار کران آیند الحان بی شبهت انزان بے
 آرایش آخا ناخفته و بیدار است بهشیار یعنی هیچ چیز را وی بکند پمانی یعنی معتدل چهر یعنی
 برتر زردستان پیر و زک یعنی بامید عاقبت کار کن بسوی آنکه بادل معلوم کرد که چگونه خواهد بود چون فرجام بدانت
 پس خلق را آفرید خداوند یعنی پر شکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی ترسند او فرزد یعنی خدای و دستور
 و دانای تر ابرین کن توان یعنی توانا است بقدم کردن آفریده و چنانکه وی را دیری نکند دارد و بعد از نیز همچنان دیکر
 از دنبال کیدیکر ابرین نوتوان یعنی قادر است بحدث گرداندن عالم چنانکه اگر کسی ناپدید شود دیکر یابد یا دیر آورد
 و سپان یعنی فریاد رس همه خلقت و سپار یعنی سودمند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین ماند و تعظیم از
 عز وجل را شایسته باشد و این فضل به میزد و یکی از از نامهای خاص مراد را سبحان تعالی تالیف کرد و او خدا و بن

فروخدا و ترجمه کرد و هر یکی را خسر و شاه همیشه فیروز بن بختیار ، قیمت دوم مراد از دست که همه کردار با وی راست کرده اند
 تا هر چه کرده شود از کارها بمس بفرمان این بود و در اینجا هو و یو و صفت این لفظ سیوم است و یو که زندش و سیرت
 یعنی کامی که بعد از شناختن این مراد است چه کار بوی پیدا است و کار از یکت که هر دو و کونه شاید بودن با
 طبیعت آنکه بر یکت کونه بود و از یکت بسیار کونه باشد و این دو کار برادر کنند و چه کارهای وی از بسیار کونه است و مراد است
 که کار برادر کنند و مراد وی نیکو شیت چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بودن و نماندن چیزها نهایت است
 چه هر چه شاید بودن که شاید و هر چه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بودن وی ارادت کرد و از آنکه مراد وی همه
 خیر و نی است پیدا شود که مراد وی را کند و هست و مراد این بقوت ازلی هست و خواست چیزهای محدث و خواست وی علت
 و چه فزانه و حکیم است و هر چه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دارد و معنی بیشتر است از خواست چنان معنی حاصل نیاید
 خواست خود بخوار آنکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جز وی هیچ فعل نبود چه فعلهای بی همه بخواست
 از آنکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار است چه هر دو ثواب
 و در معرفت مراد این و فریضه است بسوی آنکه کار از مراد وی کنند و از آنکه مراد وی اذعان بود سپهر بنده مراد
 آن خدا است که جنبش نکت تا بجنباندش بسوی باز بستن چیزها و از آن سبب آئینه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست
 هست اما خاصیت مراد این چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن حکمی و یکی قدرت حکمی و یکی آنکه معنی کارها
 از وی است و دستور بکارها کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آنک بوی است ، قیمت سیوم صفت
 دین است که مراد از وی از وی دانسته شود و در اینجا هو و یو و صفت این لفظ پنجم است رتق که زندش و دستور
 دین که رداء است ای که بعد از شناختن مراد این ز دات دین به استن از وی و این خبر معلوم کردن واجب است و بیای
 دانستن که دین مراد این و دستور مراد این و دین است بجز آنکه ایشانرا و نام هست و گرنه در میان ایشان مفارقتی
 نیست و نیز نباید دانست که یکی اندوینست و شرح این اینجا یا دنتوان کرد که تطویل کرد و یعنی دراز شود و هر کس که از فضل
 وی باز ماند تا هر کس که خواهر ستر دین بدانند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینگان نیز انوشیروان

آرد باد مهر سفیدین شوهرست و هدیان در سال ترست یزدجرد شهریار بعضی از سردار دین آنچه فرصت تراست با موفتن جمع
 کرد و از وی این کتاب ساخت نه هزار بار باید خواندن تا معلوم کرد و بمقتضی و رسد که بچشم جان دین آینه روشن کرد و جمله عالم
 را بمیند انشاء الله باید دانستن که لفظ اینها هو ویر یو که زندش اید و منت پیوند سخن را در میان این معنی گفته است ؛
 چهارم صفت آنچه باید دانستن و گفتن و کردن آنچه از وی باید پرسختن کاین از دین دانسته اند بگردن آن و پربار
 ایزد راست کرده شود و صفت یعنی در اینها هو ویر یو ششم اشاد که زندش اشیاء است یعنی دانش و پیر سرکاری
 ای که بعد از دانستن فائت دین از وی سرغیا بد دانستن که چه چیز است که از وی باید پرسختن که در گردن و ما گردن آن کارها
 بر او ایزد پیوند سخن را در دین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی واج است آن باید دانستن که آنچه سوی آن
 گفته است در میان سخن نا اشیاء غیر پیوند و دو حکامی یعنی همه آنکه تا گرد و پیر سرکاری تمام کند آنکه پیرامن ایشان بر آید و گردن
 شان بایه تا تمام کند ایشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پیر سرکاری در دین با چون فرموده است
 باید دانستن که کار دانست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت از مراد بود بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی اندر زلفان و گوش
 انت که واجب آید بگردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که ما را اندران سود خویش آن بود و سود
 خویش آن پسندیده تراست که کسی را از آن زیانی نبود و پیرمین آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواست می را
 قوت ندیده در نیت و نه در زلفان و نه بدست و پیرمینش آن است که گردن آن بتوان نیست و هر چه واجب بنود گردن
 نا خویشکاری است و نا خویشکاری آن بود که ما را اندران سودی نبود و کار که ما را در آن سودی نیست آن است که کسان را
 در وی زیانست و هر چه در آن سود خود بود زیانی هیچ کس نبود و آن گرفتار است و از جمله آن کارها است که گردن آن بخت
 بود و هر چه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود آن گناه است و از جمله آن کارها است که گردن آن واجب نیاید و در
 مردم سبب گرفته خواست آنکه بتاری نفس عاقله کویند و وی آن را دانست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
 وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شد تا بدین روشنی عالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب
 کرده عقل طبعی است بعد از وی همت صافی است و بعد از وی علم کتابی است و ادب چون در اعمالها پسندیده و پیوند

که ویر باید
 کردن و چه
 چیز است

یعنی آفریننده که عالم چگونه وی همه غیب داشت گرفته از آن فردی آید که خواست وی با ثواب بود اما سبب
 گناه آنت یعنی روان کا بلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نایبیا گردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم بعد
 از وی سبب گناه بهمت ناپاکی است و بدخواه و بعد از وی ادب بای بدست و فرمان جا بلان و پیوند گناه گناه ملتوا
 یعنی المیس که نقصان کننده جهان است وی را عقل در توان یافتن و اصل گرفته که مراد این است بدروی نیک
 خواهی مردم است و نیت درست و زبان راست کوی و دست خوبکار و اصل گناه مراد اهرمن است و بدروی بد
 خواهی و دیو و مردمان نیت و قشیش و زفان ناراستجوی و دست بدگردار هر بار که مردم عالم بحکم گرفته کار نشوند جهان
 پاک شود و مردم آشو گردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکو کار و خلاق نیز که در قیام گرفته اند اما سبب
 گناه اهرمن است اما جزوهای آنت که خلاق هر دو عالم گیرایاری دهند و هم باز گردند اما هر بار که خلاق جهان
 یکتا گردند جهان آوده و مردم و دیو باوند نشوند یعنی تبارکی چهل سپیون دیو گردند و کار اهرمنی آشکارا شود و جزوهای
 وی آنت که خلاق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی پاکدیکر کوشش کنند تا بعضی از آن میان گرفته کار نشوند و گناه خود از
 بدخواهی مردم خیزد ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد

اما گرفته که پشتر و بزرگوار تر است سخاوت این است در آفرید کار جهان و گرفته که اولین همه اوست نهایت گرفته
 به عظمت ایشان است که مستوجب تجید اند و او مراد مشاسفندان مقربین و حقیر گردن ایشان

که مستحق خوار اند یعنی اهرمن و دیوان و حد گناه تر بر خلاق این جمله است بخت گرفته خود اندازده است و پایه وی بهمت و
 بهوخت و هورشت و پیش همه گرفته رادای و راستی و سپاس من گذاردن است و گناه بر خلاف این رود و گرفته
 آنچه از مردم آید و مراد مردم آید بدالت یزدان و متداوی اخو کند که فرجام مجلس و از خواست بود کرد و نیت و
 زبان بغیر آید و عقل تمام شود و در آنوقت پیدا شود و هر که این گرفته کند سپاس باید و از وی این منت دارند و هر که این
 گناه کند پاداش باید و گناه بر خلاف این گرفته که بیشتر باید گردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سوختند تر بود
 اگر گرفته که بزرگوار تر است پشتر یزدان کردن و شرح گرفته می فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سبهای

روان دین و فرمان دین گفت ایم و کفر فیض آن بود که اگر ویرایکند مزد بود و اگر نکند گناه بود و آنچه فیض نیست است
 که اگر بکند و اگر نکند گناه بی نبود و بدین از گناه باید پرهیز سخن و برکنایی که پیش آیدش و کرده شود عقوبت باید کشیدن
 و تاروان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گریختن بود که گناه نشاء نیز عقوبت رسدش بسوی که فیض
 طلب علم و ادب کرد و از گناه و مزد و گناه نبود باید که چون گناه کرد پست بکشد و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
 و بر اینست از گناه تیرسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر تبه وجه است یکی کردن ذات گناه و یکی ناکردن گرفته
 فیضه و یکی کمالی در گرفتار و سرکناسه اندکی کشادگی راه توانائی در خطا که این ناخوش کاری است و یکی بسته کردن
 راه توبتش بر ثواب کین بخلی است و یکی خرسند شدن بخود و بچل کار با کردن که این خود را می است و نابخوشندنی
 سامان اینست که اندر وی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این گرفتاریست شدن مردمان اندر میان
 کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن کوه سفید و موج
 شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعث دال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهوار و زیان کنی دیدار کردن
 نیز آنکه بهمت تمام سه سه سه راست دارند و همین را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را دانا بکنند و صابر
 و ساکن گردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای گرفته است و از نورایز و برهم پیوسته است و اندر وی
 بسبب قیام و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویرگی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام خواب باشد
 و فرمان دستور سیری گرداند و شکوه و خشم پادشاه عادل بکنند و گناه کاران بالمش دهند و اینرا از اینی ایشان که در
 پادشاهان عاصی باشند و بفراوان وی سر بر آرد و زیر دستی وی نکند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
 و داوری راست کنند و برقت هر یکی از خداوندان برقت سخت کوشند و بر نگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و صل
 مستحقان دهند و صافات و بفریضه دارند و هر کسی را و هر چیز بی را بکاری و بجای خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
 در آن باب باشد و خود در شرط مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
 خلاف این باشد اما آنکه این همه گرفتاریهای ایشان شود این سه اندازی یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیک و شر و فساد

آنکه همه گناههای ایشان قوی کرد و این سه اندامی و اینها بدو غم و بهر که گرفته خواهد گردان باید که اگر چه قادر بود و مگردان کار باندان
 جسد کنند که بدان ثواب بود و از خطای پیرینه بگردد و آسان و بی کاری نشیند بایکنا و دوست سداقش و سه سر و شش و
 نام فرمان گرفت آوایراست از دش خور بازایات تنافرو گرفته فهم بدین باید باشد گناه و از دو گونه باشد یکی بود و یورش
 کونید یعنی منفرد و یکی بود و یورش کونید یعنی آنکه از رستگاری آید و هیچ کار که کنند از گردن بیاورند و خالی نباشد و آئینه
 روشن بدین بازوینسان آید و ان پیداست که بدیادمان گرفته از آن بود که مردم بخرد مندی ساکن باشند و خوشیستن افواج
 فرمان است و ان کنند و پیوند گرفته و نگاه دارند و وی را دی و رستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدید آید و با عزت
 پیوسته کرد و بخشنی نگاه داشته آید و بهری که مردم را بهیچیزند مردم دوستی است و ابوسوی که گناه از رشت کند مردم
 دشمنی است و بیکنا سه رازشت کند مردم دشمنی است و بیکنا سه رازشت کند مردم دشمنی است و بیکنا سه رازشت کند مردم
 و از عذاب و زخ بر رسیدن و آن که مردم گرفته حبیب این سه است درست گردان چگونگی عقی و او امید و ستایش
 نام دنیا و باتن مردوی پرستش و پرورش گناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت و زخ است و اقل وی
 گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خود راه داری است در تن مردم و بدر و غنیت و تخم بختی است و تباها کن و می
 امسا مقدم وی و دست و پای و شهوت است و بهر بار که شهوت را به ستوبه کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
 ما دور کرد و نیز بدان دفع و گناه توان گردان که در خوشیستن بدانیم که نزد عالم الاسرار است و هر چه ما همی کنیم میداند و عذاب
 و زخ بسیار است و بهشت روشن و خوشست و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر ما گناهایی کنیم که چه
 جای پنهان باشیم نفس می بیند و گوا باشد و خود را خوب بیند و ازین سبب عقوبت غنیمت بجا به و ز با غم بسته ماند و در
 سخن گفتن بر سیه شوم و نیز رنگ روی من نکرد و ناپیدا کند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان بر نهانم
 و دیوان را که مراد است و بوده باشد برین نشاط کردند و مراد و زخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشم
 و نیز باید دانستن که گرفته فرزند از دست و ذات هنر و قوت و روانست و اصل وی عداست و رشکاری سپاس و
 فرع وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن مردم و بد نشاط و تخم سعادت و اثبات کنند انسانیه در

پادشاهی مبرکی در همه هنرهایست یعنی دستورایشانست و عیفرای پادشاه کرد و او انشام میابد آن روان کرد که مردم در
 خوشنیتن اعتقاد بند بر آن که گرفته پسندیده ایزد است و در بزرگواری مقابل فرشتگان است و از خلق عالم بزرگواری است
 و در دنیا بزرگ نام تراست و بعاقبت معذور دیوانوی و زیان و نابکاری و در بخت نیکیست و بدیدار فرشتگان شادمان
 و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشد و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
 بروی گردانند تا کارها خوار تر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوند و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
 که واجب آید وی را بهوش خواندن که چون در زندگانی تمام و به پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانست که خاصیت
 راستی کفایت اینست که با قول باند امهائی تن سپید است و که زیانرا کشاید و خضیع گرداند و قول کو یا مقبول کند و مراد
 خود را انشا کس بسوی آنکه چون گفتار ویرا باور دارند در وی رامش می رسد هر چه تمام تر پس اندامدار که از آن پدید آید
 فره مندی و روزی است بود و قوی و در بشروان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن چنین بود و مرک و نابکاری
 و گناه از آن بود که گناه کار خود بکرده گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پست کند پیش روان
 شاکر و در آن زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پادیه فره وی
 نکند یا آنچه بروی لازم آید و تا و انباجای نیار و دید دیگر بار و بسیر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
 رضا دهد بسیاری قومی یا متری گند یا بنده ب گناه کاران برود هر که بدین صفت است هر گناهی که در بهفت کشور ایشان
 که بهم بدان اعتقاد باشد بکشند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم به فرخ
 شوند برای بهمت و اعتقاد و ایمان بی راه و گرفته و گناه هر چه در دقت رود و در اندیشه بد بر مثال را و گزینان اما هر چه در دقت
 بکرده باشند مزد عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در بهمت گفته باشند که فلان گرفته با فلان گناه بخوابم کرد
 در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چنانچه در همه گرفته بکنند یا بفرمایند کرده نماند و گرفته بکنند و اگر در
 آن پشیمان شوند هیچ مزد نبیند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند هم که فرایز وی مبست را کرد و گرفته که با اعتقاد و در
 کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد نیکدار و هر سالی هم چندان گرفته زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

دوست بود که ویران کرد و فدا کرد و در عالم روحی باشد تا بدین مرتبت فرستند که رسد و از دیوان خالص گردد و نیز گفته است که
 گناه کاران آن بود که هر چه خوشی را پسندد با مردمان نکند و از طاعت و مترخیش بیرون آید و دین باز دینا و فغان دین و
 دستوران نبرد و بجز دانی و دود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوندد و بریده گرداند و خرابی جهان کند و هیچ
 ثواب چند نکند که این گناه کاران را در دین مکرر زان گفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و غیبل و دروغ زان
 و مردم دشمنی و بدکرداران استماری و دیو باز که این گناه کاران بزندگی بولومت گویند یعنی مستوجب عفو است و نیز مردم
 کشت و استخوانی و منافق که مردم را از راه دین برد و غلام باره و ساحر و راه دار و درده که مرزبان ایرانیان و او ناپید کن و غارت
 فرمای و دروغ داور و دروغ سموز و سرشکن یعنی که ناپید کند نام مردم آن و بدخواه و آنکه قبیله بی سالار کند و آنکه گویا بدروغ
 دهد و آنکه مکرر زان در گریزاند و آنکه زینهار می دشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را بکشد و آنکه شای مردکان بآب آتش بر د و بزد
 و یا خورد و آنکه تنها مرد کشد و آنکه شاد و زیر زمین دفن کند و آنکه روسی بار کی کند و آنکه با زن دشتان آمیزش
 کند که این گناه کاران مکرر زانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سکان کشتن خاصه آن آبی
 دزدی کردن و سیم و صلیب نواز تیان دادن و غیره کردن و گسار و فریقین و لپید و یا خوردن و یا چیزهای ناگوار یا خوردن
 سخن گفتن و آزمای کمین کردن و خنمای هیوده گفتن که آبرو و یا ببرد که نزدیکتر اندرین گناه کاران بدان مکرر زان باشند
 اما گرفته و فریضه تراستی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی زیرش کردن که بنابر ساختن و یشتن
 و خوردن و اهل حیره را عزیز کردن و بزرگ داشتن و خرفتران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در گرفته
 این بزرگوار تر و نیکوتر خاصیتی گفته است که گرفته کوچک که مردم ناتوان کنند و ی را گرفته بزرگ بود که مردم توانگر کنند پنجم
 صفت فرد و جزای کردار با بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پر هیز کردن طبعی اندر سرشت است بامید
 شود و آنست که فاعل بکردار خدا و در اثنا او و بر یو صفت این حجت لفظ نهم است و دهم و یازدهم و او نهم
 و ییز دهم و چهار دهم و نهمش دزدانگه و سیاه و نهمش فردای که زندش این حجت است آتش بهمن دشمن
 که اند را خوان کشش و او فرد یعنی آن مرد و پایش که بهمن را داده اند آنکس را دهست که هر چه کند رضای ایزد و از آن باز جوید

و این گناه کاران
 هر چه خوشی را پسندد
 با مردمان نکند
 و از طاعت و مترخیش
 بیرون آید و دین باز
 دینا و فغان دین و
 دستوران نبرد و بجز
 دانی و دود و کوشش
 بر دیوان و بدکاران
 پیوندد و پیوندد و
 بریده گرداند و خرابی
 جهان کند و هیچ
 ثواب چند نکند که
 این گناه کاران را
 در دین مکرر زان
 گفته است و مستوجب
 القتل و بعد از وی
 ناسپاس و غیبل و
 دروغ زان و مردم
 دشمنی و بدکرداران
 استماری و دیو باز
 که این گناه کاران
 بزندگی بولومت
 گویند یعنی مستوجب
 عفو است و نیز مردم
 کشت و استخوانی
 و منافق که مردم را
 از راه دین برد و
 غلام باره و ساحر و
 راه دار و درده که
 مرزبان ایرانیان و
 او ناپید کن و غارت
 فرمای و دروغ داور
 و دروغ سموز و سرشکن
 یعنی که ناپید کند
 نام مردم آن و بدخواه
 و آنکه قبیله بی سالار
 کند و آنکه گویا بدروغ
 دهد و آنکه مکرر زان
 در گریزاند و آنکه
 زینهار می دشمن
 سپارد و آنکه آتش
 بهرام را بکشد و آنکه
 شای مردکان بآب آتش
 بر د و بزد و یا خورد
 و آنکه تنها مرد کشد
 و آنکه شاد و زیر
 زمین دفن کند و آنکه
 روسی بار کی کند و آنکه
 با زن دشتان آمیزش
 کند که این گناه کاران
 مکرر زانی است که
 بفرمان پادشاه و دستور
 واجب آید کشتن و بعد
 از آن سکان کشتن
 خاصه آن آبی دزدی
 کردن و سیم و صلیب
 نواز تیان دادن و غیره
 کردن و گسار و فریقین
 و لپید و یا خوردن و یا
 چیزهای ناگوار یا خوردن
 سخن گفتن و آزمای
 کمین کردن و خنمای
 هیوده گفتن که آبرو و یا
 ببرد که نزدیکتر اندرین
 گناه کاران بدان مکرر
 زان باشند اما گرفته و
 فریضه تراستی طاعت
 بزرگان کردن و یکی
 بدین معتقد بودن و یکی
 زیرش کردن که بنابر
 ساختن و یشتن و خوردن
 و اهل حیره را عزیز
 کردن و بزرگ داشتن و
 خرفتران کشتن و دیوان
 زدن و بدکرداران را مالش
 دادن و در گرفته این
 بزرگوار تر و نیکوتر
 خاصیتی گفته است که
 گرفته کوچک که مردم
 ناتوان کنند و ی را
 گرفته بزرگ بود که
 مردم توانگر کنند پنجم
 صفت فرد و جزای
 کردار با بسوی آنکه
 همه کس را طلب شود و
 از زیانها پر هیز کردن
 طبعی اندر سرشت است
 بامید شود و آنست که
 فاعل بکردار خدا و در
 اثنا او و بر یو صفت
 این حجت لفظ نهم است
 و دهم و یازدهم و او
 نهم و ییز دهم و چهار
 دهم و نهمش دزدانگه
 و سیاه و نهمش فردای
 که زندش این حجت است
 آتش بهمن دشمن که
 اند را خوان کشش و او
 فرد یعنی آن مرد و پایش
 که بهمن را داده اند آنکس
 را دهست که هر چه کند
 رضای ایزد و از آن باز
 جوید

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بیاید استن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامتش مجاد و آ
 بگرفت کردن جدا کند و بیم راه صراط و عذاب و دوزخ را از گناه پرهیزد جان خود را تا بدیک کند تا دطلب سود کند و بسوی
 سود آهنگ کند و از زیان پرهیزد و باز پس شود و بیاید استن که مزد آسایش کن و عقاب اشتغال نمی است و هر دو مقرر
 کرد از مردم یعنی سبب الضاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمیان بفرمان او و مزد و از راوان و از عقوبت
 از دوران که بفرمان نیروان کار گیرند و بر روانها رسد و کیستی همچنین از دین او و مزد و اندیشه امان و دستوران که هر
 فرمان دین او و مزد و اندیشه امان و عقوبت ناخوشی کاران را و هر دو بمیان چشم مردم پیران و پنهان رسد
 و برایشان واجب آید و وعده مزد است که آهنگ مردم بگیرد جدا کردن بدان سبب می است و وعده عذاب بسوی
 آنکه مردم از گناه پرهیزند و از آلودگی بشوید و از دام بپایار و بر باز پسیده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرد و
 امر و اد که اول سازگار کنند همه نعمتها اند و ذات و عذاب و تشنگی و کسکی است که غنای عالم را اشتغال از است و
 مزد و کفر فاین سه اند است طهارت انعام و بزرگوار می مراتب فراش و ریش و شکامای عذاب این سه اند و همیشه کی درویش
 و برتری جایگاه بگون و زیادت غم و کینه کاران را رامتش و کفر و کران را غم پیوسته است که کار غم است و آن مزد و کار نشاط اگر جز این
 بود از کوشش و کزنده من ظالم بود یعنی پادشاه و او برید اگر تا در آن عالم بسوی آنکه او را راست راه نیست و مزد و عذاب
 بدان رسد که مستوجب آن بود و هر دو با عمت ال بود و در خود کردار با و مزد و نیر و مندر است چه مزد اگر در دنیا بیاید با خیرت
 هیچ کم نکرد و نبود و همیشه می افزاید و خوشش میکند و عقوبت چون بدینا بکشد با خیرت رست کار می بود و گناه نیست کرد و
 و هیچ نیر و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و بغیر شکر و هنگام اینجا و آنجا و گیر باره هر دو را با هم
 و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کفر است و نهایت عذاب گناه چنانکه بود اما مزد بسوی آنکه نیست شود و
 غم است بی نهایت و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت یا آلوده شدن و گناه کاران از گناه و عاقبت
 عقوبت قیامت تن پسین و در زندان است اما میگوید که هیچ آن قدم باز نرسد به فرازش و فرازش که آهین و داخست یعنی
 که بنده کان او و مزد و آن وقت غلوه شوند از گناه که در روی گذاشته بگذرند و مرغی است از جمله مرغهای دین که شرح وی در آن

و گفته است دروین که گرد تا هفت سال را و مردم او یعنی ناینجا به چشم جان چیرنی بنید که نخست روز است و این چنین مردم دیوان
گویند که مزد حساب بود و عقوبت نه اما دیوان را معنی دادم و اینداران و ایشان که زبان نقصان خلق از دست مردم از مردان
عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بجز پنا رسید یعنی پر مردی ای که بیایه مردان رسد بروی ثواب و عذاب هر دو حساب
آید و ثواب و عذاب را نویسد که سبب تنهایی چشم جانست در بینائی و هر که را چشم جان نیست که میدو اندانکه او را
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب هم چیر بنید و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کار برادران
و نیز باید دانستن که مینوان خیر یاری ده روان اند و مینوان شتر تیاره بروان اند و گرفت که مردم کند بقوت مینوان خیر رسد
و کند و مینوان شتر رسد چون روان از تن جدا شود اگر مینوی باز وی قوت یافته بود روان و یاری دهد و از خشم و زنج
رسته گرداند و متحرک ببالد با توده و پاک و اگر مینوان شتر از وی قوت یافته بود روان وی را بد و زنج کشد و ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و راه گردانده و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند بهر دو ویرا در میان بدارت بجای همیشه
کان یعنی از قنات زهریر تا فلک ایشانکه در دین اثر داشته گویند و انفریزر گویند و به مختصر نیز گویند و مینا نادر و دست ساز خیر
و هیچ کار و پر میر از مزد عقوبت خالی نیست که مینوی عقوبت درست که گنا و بر دلت گفتن است و توبه کردن تفتی درست چنانکه
با سران گنا نشود و آنک است بدون آن بود که دست بر روی چیرنی لازم آرد و پادشاه از وی بستاند و وی بضرورت بدد
اما گناه خود پیدا کند و اقرار نماید و و پست نکوید و مزد درست آن بود که کار فرمایند کان مزد و رانرا دهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمت کاران دهند ربوی آنکه پدر ایشان خدمت کار پدر وی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مردی که خود مزدی شاید بدون مزد وی است که جایگاهش همیشه کان بود مردی که با آزادی پیوندد است
که برزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گویند بیکو تر گرفته است که سبب وی اگر چه کم مایه بود روان مرد بهشت رسد
و برکنای آن بود که اگر کوچک بود و سببی یوان مرد بد و زنج رسد از جایگاه همیشه کان و مینوی اندازد خوشکاری است چنانچه
مرآن کار ویرا سزاوار بود وی بدان ماند و عقوبت گناه چند آنکه مرآن کار وی ازیم وی دیگران از گناه برترند
و وی خود دیگر باره بگناه زکون ارادت نکند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح دروین بگویند و فرزانست

گوید باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی تیاره بهشت و نیز در مقابل وی دگرستی بن پسین و دیگر شکر شادان را یک یک
 با ناز و گداز چنانکه در دین صفت گوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش سیر عقوبت و گناه از آن نوع است یکی بدش حساب
 کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همید و ن یکی زیاده فراه و درخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گداز
 و دشواری و یکی پادشاه شدن و یوان و قدر گناه کاران بر روانها و در دین گوید که بزرگان مهتران را فایضه تراست که فر کردن
 تا که مهتران و وزیر و دستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم گرفتار گشتند و همه جهان آبادان شود مثال تاجان
 قوی بود و از امای تن همه درست و کارگر بودند و خانه که که خدای وی همه دانا و بسیار بود و آبادان بود و کشوری که پادشاه
 عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فایضه است بگرفته بخشش کردن تا طاقتش تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند
 و ازین نره که فایضه یار و نیز واجبست همواره پژوهش کردن در گناهها و بد استن که کدام صواب است و کدام خطا و از
 وی پژوهش تا بکنای که ایشان کنند که بدان اعتماد برند که قار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها را که از تنب و بسوی
 آنکه گوید و کان از ما ناز و گرفته باشد که مرز بد و ستی را بود که بعد از گرفتار خوئی است که اصل گرفتار آنکه یاد کردیم و ازین
 آتش داشتن که تعلق باشو هست دارد و موکل همه روشنائیهای روانهاست و چشم همه را نور از وی است که بدان چشم راه
 بیند و به بهشت رسد بعد از وی و در زمین زمین از وی مرز بصله میستحان و اودن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
 این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی کا بان و سرودن یعنی شست کردن تا ویراسته شود و روان
 وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بتار و بعد ازین طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اورمزد فرمان گرانند و
 بفایضه داشتن که این غایت همه نعمتهاست و در دین گوید که پیروز کر آن بود برستکاری کردن روان خویش از درخ که کا بان
 بیشتر آید بسوی آنکه عالمین بجای در وی مختصرا کرده است و بیت و یک شکست از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
 نامی جدا گانه یکی اسنود اخو بر مندی تعلق بن مردم دارد و هر چه از وی است و سیاست خدای سپاه و سالاری در وی
 گفته است و یکی استود یعنی نیک و مند و تعلق بن گنم و پستان دارد و یکی سفند یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
 و خوشش و و خداوند تعلق بن شاه و بسرد دارد و یکی همیشه تو بهشت یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بیکم مردم و از

و هر که در این کار با مانع شود بی سبب است بلکه این کار با مانع نیستی فایده تر است و دین پشتریزد و صلوات بر اربابان پشتریزد و غیر
 گویند که واکندری و مکنیست که در هر یک یک بر هم نیز و حرمت و برابریست و بهر یکیت درج نگاه دارد مثال
 آنکه هر کسی که بعد از فتح یا فتنه در مصاف دشمن و صلاحها بجز سوار و تاناکر دشمن باز نماند و در خزانه ساجهای وی بنشیند و بنشیند
 کرد و نیز گویند که راه بهشت مرغوشستن را فراخ و آسان همی کنند آنکه خواهند که از بسوی خوشنشین راه دهند و روان خوشنشین را
 آسوده همی کنند و آنکه بخواران را از بجز براند و در گردن عثمان جایگاه خوشنشین را بزرگوارتر همی کنند و آنکه روان کردن اصل دین بخود
 پدید و دشواری دهقان آن است که وی بهر دو جهان شومای تراست بجایگاه فاضل شود و هر که با مردمان ساخت و کند
 و خوشنشین پیرایه روشنی بپسازد و هر که خوی بدش کند چه نزدان بوی نزدیکتر باشد و بهر دو خوش را از راحت با آنگاه پدید
 همی کند و آنکه بر دیار همی بود طعام خوش و باقی باید و دفع و شومای و اسرار از سازگار کند نرم و حرب بود و هر که راوری راست کند
 و کارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب چاکت واریا بد و هر که شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هر که بگوید و سیر بود یعنی خرسند
 کند در از خوشنشین بخور کند و بهر که محبت دل بود چنانکه استری بود که گاه وی بزرگوارتر است و در جهان پادشاهان آن گاه را
 واجبست که بعد از انگی است یعنی بکار روان مسؤل باشند و این آزار و غم نمودن مردمان است و بعد از وی بخور کردن
 آتش و بعد از این آنگاه ملت ناکفتن و بعد از این زمین خراب کردن و بعد از این پدید آوردن نو آیین بلکه سبب وی از نو آیین
 روزی غلبه و ان وی زیادت همی شود و در دین گوید که در میان نعمت و دشواری از مست روی که قناید و میر که فرزند خویش را در
 بخت این غایت همه تلخی است و لباس سیاه و زشت و پدید شد که منافعی کنند و در مندان شود و پادشاهی که ظالم بود و بخت
 برایش در دنیا ذلیل و بنیدشتابش و داند و بهر که بخیل بود در خواهند که از بسوی خود راه نند بغایت رنجور باشد و هر که در تقصیر
 کند بر شرف و دوزخ رسد و هر که آئین بد را پدید کند روان گردد و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند و می رانکوتش کنند
 برهنه ماند و از سر را بخور شود و هر که غلامبارگی کند چه دیوان بروی گرد آید و باشد و عذاب و دوزخ بجز سیاه و هر که دین بخصی دارد
 و این در آفرینش کند زهر را و پلید بیا خورد و هر که احوام خورد و بر جایگاه درشت بماند شش و هر که داری دروغ گوید درشت
 روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نکند و هر که بقیه خود نرسد و هر که حریص بود را که زینا بد و هر که بد کردار را پرورد

ناتوان دست تنگ در دنیا باشد باید دانستن که سه دو گرفته و عقوبت و گناه عینت عمارت جهان پرستکاری
 روان و مایه این بهره جهانست و آنچه اندر ویست ششم صفت اینکه همه کار با تمام شود چون اینمده حاصل شود و تمام رستگار
 شوند و آنچه در اوام پتیاره گرفتار آمده اند و در ایشان هو و یو و صفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و بیستم و بیست و یکم
 و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خدایش او او مرز که اوی در ایشان دمید وایش یعنی پادشاهی خرد برادر ایزدی
 دارد و بدم فرمان ایزدی کند آنکه در ایشان از استیکری کند و پروردشان بخورش و پرورش ای که بعد از معرفت
 مرز و ثواب و عذاب و عتاب فریضه است بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرستگار خواهد بود که مره و نفع همه
 کردار ای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزدنقالی بفرزانی خویش چنین ساخت که چون با پتیاره و کوشش کنیم
 و او را بر میست کنیم عاقبت از بند وی خلاص شویم و او کم و نا بکار شود که این خود برزگو را تر راحت و آسانی و سودمند پرورش
 است مرز و ایشان را که برین تربیت خوشستن را خدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا امن کردار
 که شش در رنج و دشواری بعبادت سود یابد اکنون باید دانستن که عاقبت کار برادر یزدان و رستخیز تن پسین باشد
 و که پرورش در ایشانست چه در ویش مردم به اندک در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم پرستکاری
 است از اوام پتیاره و بازنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جدا بیکه که در انداز یاران
 بیکه در تن مردم اند تا از ایشان نیست نشوند و مایه و بد جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذار که بجا هدایت
 شود و نگاه دارد تنومندان بدان که از ایشان آسند و خلق پراننده و باز هم در آورده اند پران و فرزندان
 آورده و خوار تر از آنکه بیدار بایست آوردن و گفته است که نشانه های رستخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
 از شت مرد فرزندی پید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستخیز و تنهای ضعیف باز قوی شدن و بیمار بیمار
 شفا پید آمدن و پیر صد سال را شتوت باز بدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نو سال بود یکی آنکه مهر دوستی پر
 به پیوند طبعی آنست فرا پیش کند و به پس باز پیوند چه پدر بر فرزندان و میان و فرزندان بر پدر که وی نیز فرزند خویش
 و دستر و در بسوی آنکه پدران امید فرا پیش دارند که فرزندان ایشان تا بر تخیر نیوند و ناهمهای پدران در دنیا

بماند و روانه پدران با خیرت بامید نیکوکاری فرزند و بسیاری صداد و صدقات که از پس می فرستند و بر صراط بگذرد و مهر روشن و
 هر که گرفت که بعد از وی فرزندانش گشتند و بر اهرام ضعیف گشتند و بر حساب وی گردیدند بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگر چه سرست
 همیدارند که نخواهند مردمان طبعی قبول نکنند و خوشی تن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بود و سبب این آنست
 که بودن رنج در تنها طبعی سرشته است و امید دارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدریس ساخته است این را آنکه
 دین مازدینان بر دم فرستاد تا بر فرکار دراز بامردم و همه عالم بوی بگردند و فرمان وی گشتند تا صافی گردند و از دیوان و بهی و
 یکی آنکه در کابان گوید بازی و نکیش و نکی ویتا اگر تیس که زندمش امنیت چنان اندر خان سپید از و گرداری که روشن
 گردانده اند که تن پسین خواهد بود و نیز در پی گوید پس اندر خان آن کردار چاشت بید که اندران خوانش و در شش همیدای که
 تن پسین همیکس آنکس که آن چیز وزردکی در آن از بری بازی کرد و بسیار دانستن که سنگ کام چون بگرداند و بهی باهی که و دیار
 بهی باهی و هر چه برده اند حال خود بگرد و واجب چنان کند که بگرد و چون این گردیدن بفرمان این دست شایه بود که آنکه باز آن
 جانب گردان کند شود که بوی خلایق را پائین کند که اثبات خلق بهی است و آن گرد بگرد و کار ویران خلاق را مرک
 بود که این بهی است پس آن بهره می گرد و گواهی دهد بر آنکه بگرد و باز بهی این فرستد و خوانند یکی آنکه البته بر او را
 آخری باشد و هر چه مبادوی بیدار بود و نیز عاقبت وی بیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هر چه هوف فرجام بود آن بود که
 ستیری نکرد و باید باشد که این آنست که آنچه در آنوقت که کاری سیری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشند نیز
 بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپری کرد و بر نگردد و باز زنده گشت و یکی آنکه از جهان فرایش همیرود و با آنجا همیرود که با و میلا
 بر آن راه داشته اند و این راه را سامان دیدار است و آنکه رهنمای این راه است و دانست یعنی این را و نامی رهنمون را بگردان
 بجای نیکو همیرود و هر یکی را اندازد رفتن دیدار است و چون راه بسر بر بند بر آن نعمت رسد که قول بامید وی در راه و آیتانند که
 ازین دانسته تنهای مردم نمود از رنج است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانده مرده زنده شدن است و دیگر
 باره از خواب باز بیدار گردد و بر خیزد که این مانده رنج است و یکی آنکه از راه دیدار است آنکه پانزده و یوم می افزاید مثال
 کودکان برناه و یوم می فرساید بر مثال بر تائی که پیر شود و بعد از آن ناپید شود بر مثال پیری که پیر و در شش و پنج این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که انده آن خلق این روشش اند و دیگر باز دیار آید و مانده آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید آمدن وی از مشرق که مانده زایش است و پدید شدن وی بغرب که مانده مرگست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که مانده رستخیز است کی از دختان آنکه برآیند و برویند که این مانده زایش است و پیغاید و بار آورند که این مانده برنا شدن است و بعد از آن خشک شوند و بارگم کنند که این مانده سپری و مرگست و قوت تخمهای ایشان درختها نو جد که بار آیند و بار آورند که این مانده رستخیز است و یکی از فضل چهارگان چون بهار که مانده برنایی است و تابستان که مانده جوانی است و خریف که مانده پیری است و شتاء که مانده مرگست و دیگر باره که باز بهار آید که مانده رستخیز است و یکی آنکه بس عجب نیست این رستخیز است و از حلت قدرت بای ایند به دراره سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افزا آورده اند از جمله انبیا و علماء دین و جمله سائ شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بود و در آن وقت همه خلق از دیو و شرکاری خواهند شدن و نشاط باقی خواهند رسیدن و دوش سپری خواهند شدن و آفرین را عاقبت و کار ایند تمام خواهد بود و نام پیری خلق بر ایند تمام خواهد شدن و مراد وی تمام و پادشاهی بی عیب و نگا پاری وی در خود آفرید کار و در دین گوید که بر رستخیز تو است یعنی پتیاره را خواهد چه اولاد کی پیا است و تر و ترست یعنی هزاره زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند و مرز و مست یعنی وقت اوزیرین و اسیک و او شهن و باون و زمین بودن در روزگار سوس و سوس و خاصیت رستخیز است که بی عاقبت فیروز گردن او و مرز و مخرج شدن و عذابهای خلق و ویرانه شدن و نعمت و باقی بودن را مش بود سپاس و ستایش هر

این دوازده نوشته بر و ان پاک زرتشت استغفار باد و متعیم باقیم

تمام شد

✽ ✽ ✽

م م م

م

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتابت از کرامتین بهدین بهمن سورتیه آورده است

در سایه سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت و جهانی ناجا و دالی چون ستوران و دینداران و
 دین پروران دین چاشیداران و دین آموزگان و دین سدایندار و خوب بهمان پاکیزه اسرار و نیایش کرداران پست
 گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین یک جنتان چون ستوران و بهیربدان و موبدان و کدخدایان
 وریش سفیدان و پیشوایان و مقدسان و مصلحان و محترمان و انواران و ارشیتاران و واستریوشان و تهنشان پیشور
 زیداران و فرارون بهنشان و فرارون کوشنشان و فرارون گنشنان و بهدین استوان دین پانددینان چون عت
 قضاة نو ساری راتمامی خصوصاً دستور شاپور دست و بهوشک و دستور و کچی و دستور کیتبا و دستور برزو و دستور
 قوام الدین و دستور نو شیروان و دستور آسیدن و دستور مهرنوش و دستور کیتبا و دستور بهمن و دستور بهرام
 و دستور بهرام و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران دستور زادگان تمامی راجاعات
 بهدینان چون سیت گوگردیس بهرام و جماعتان راتمامی و دیگر جماعتان ساکن سعادت چون دستور بهمن و دستور
 بهمن و دستور نو شیروان و دستور خورشید و داراب بهرام و دستور پشوتن خورشید و دستور ساسا و دستور فرامرز و دستور
 بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نیز بهدین کاهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین
 رام بهدین و اچا و بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین بهدین
 و بهدین شهریار راجا جماعتی ساکن بروج راتمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر
 و بهدین آسان جمعی بهدین و جماعتان تمامی دستوران و بهیربدان و بهیربدان و کاهان و اهل خانهای نیت بخیران ساکن آنجا در
 ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تابع همان نیک نیتان و نیک اندیشه از راتمامی درود دعا و ستایش و نایش
 و نیایش و تمامی بی نهایت جهان ناجان و مهر مرز و زیادت بر زیادت رسانید و مشید و در پناه اورمزد و امشاسفندان

و کجاستان دین بهی بود و باشند و بکرم و شفقت از یحییان قبول فرماید و وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تمامی خلق و آدم و مرز و بیدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولادت یار خواهد آمد با مریدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد گشت و از معجزات آن معجزه که ده شبان روز در میان آسمان خواهد بود و تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهمدیاری دیده شود و تمامی خلقان بشفقت و رحمت و انصاف و راه حق باطلف حق بوده باشند چون دستوران مقدم بر سوال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن ننیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتابا و شتاسفایت و وسفر و جت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستور از دکان آنجانب مسوده برداشته و نوشته شد که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود اما آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بزرگ و کوفه بهمدان تمامی بهدینان و اتمام فقیران این جانب آنست که گوشه خاطر از بهمن بن اسفندیار دریغ نفرماید و همه روز و راحمت داشته که پسند از دست و بسیار تکلیف ایستادن بهدین بهمن کردیم تسببول بودن این جانب بخود و در آنجانب که می آید بچشم قبول تمامی مردم اینجانب است که چون بهدین بهمن بدین یک

جهت است و در ملاحظه نمایند که منت عظیم است یار که کاشی نرفت

بنام یزد و محسّران

بنام جهان آفرین از خشت	که از قول او هست هر زنده است	همه دست از گفتن او بود	خشت آنکسی کاین سخن بشنود
بیا موز و گفتن دین حق	که تا در دو عالم بر او سبق	بود بی گمان بر زده داد و دین	که یار زحق روز و شب آفرین
ید از رشت و دین خدا	بشوی شک و جان خود کن فدا	به سرده دین به راز دست	خدا را شب و روز دایم پرست
سر اسرار و شتم خوانی بس	که از راستی میوان زد نفس	اشم جوهر هر اوستار دست	همین دین در سست و قول خدا
باطلف حق خست و دین به	یکی نظم گویم دو کوشش به	بایران کنون شاه عباس بود	همیشه ابر پشت افراس بود
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب	برزم عددی نمودی شتاب	نیک روز بنشت با عیش و زرم	همه روز میرفتی و سوسنی نرم
ستد بره از چنگ کرک نرند	نیاست بجان رعیت کردند	همه رعیت از عدل و شاد بود	سر اسرار ز جور و غم آزاد بود

شب و روز بودند با عیش و ناز
 الا ای شهنشینه شکست
 بدور شهنشاه با عدل و داد
 فشته بدم من برخا خوش
 همه شب بخوانیم پشت و نیند
 بر فغم ابر و سفرچا پشت کاه
 در خانه مانیز بشته بود
 بگفتم ترا چیست نامت بگو
 منم مرد دین و بهمن بنام
 بهما بخا بایستاد با صد دل
 هر چو پیش که پرسیدم باز گفت
 چو دیدم که دار و بر فتن کتاب
 که دستور مهر بنده بود
 بنوشی روان پوران سیدین
 بدستور بر روی قوام فرین
 و اگر مهر نوش پوران کعبه
 و اگر پور خورشید نو شیرین
 بد از اب میرا هزاران دعا
 و اگر نیز دستورهای دگر

ز دور شهنشاه کرد و فرار از
 چرا که بود شاه یزدان پست
 بر امش همه رعیتان بود شاد
 بدم بیشک اندر ره دین کش
 که از حق بیایم کام و امید
 بخوانم بسر بدم از راه
 دوستش باب زار و شسته بود
 وطن از کجا داری ای نیک خو
 بود باجم اسفند یاری کام
 بخواندش اوست نامکش باطل
 هم از دین به او بی از گفت
 میسر نشد تا نویسم کتاب
 به پیش همه کس پیدا بود
 در دو دعا با دو هم آفرین
 ز ما با بروی هزار آفرین
 چو اسفند یار این بهمن تبار
 که دایم و را با دولت چون
 بماند همو یا دکار سنیا
 که هستند از دین به با خبر

ز دورش می شتاباد
 دل کرک ترسند از پیش بود
 وطن بود ما را به کرمان نین
 همه روز بودیم در کار دین
 بروزی که خویش مهر سفند
 چو برخانه خویش تقیم شد
 همچو اندام خود و لاج سر و شوش
 جوامع چین داد آن نامدار
 شناسم کنون ادا دین بی
 چو دیدم که دارد از دین نیاید
 پس آنکه مرا گفت فردا بچا
 بهندوستان میفرستم پیام
 که او هست افضل بعلم و هنر
 همان و کیچی بهمن کعبه
 که او هست هموار قایم بدین
 با ساسی خورشید و او فرنگم
 همان بهمن پور آساکر
 پشتون دگر پور خورشید است
 بهو شان در دود و عایشه

دل رعیتان خرم و شاد شد
 همان باز و طوطی هم خوش بود
 بدم بکجیت بر ره داد و دین
 که این دین به است را یقین
 بیداه خور داد ای بهوشمند
 بدیدم کی مرد بارک و ساز
 چو او از آن مردم آمد بکوش
 ز بند آمد ستیم تا این دیار
 دلم دور باشد از این کوی
 بسی را زبستم از آشکار
 بهندوستان میروم کرده را
 بشا پور بهوشکست و ستونم
 بدین بی است او با خبر
 برادرش قوام دین بادشاه
 نکوروی و خوشحوی داد و دین
 بجیش خورشیدان محترم
 فرامرز بهمن ایام مور
 که جام میث با دایم بست
 بماند با دین به استوار

بار نازاق یکس امید
که خوشید هر کس نظار کند
همان قایم دین که هست که خدا
در کبر که دارد از دین خبر
بماند بهدین بعیش و نشاط
شهنشاه عباس الی بیت
پادشاه نزار برده شد که شست
شمنه بود دوستدار بهان
زمین جفت کشته بکاش بود
به ورش نشناده امر دین
همه نام دست و پا بایان
که باشد همه بهم پیشم که
آذرباد پورش بود و مهران
چو بگذشت شد رستم شایر
آذرباد دستور شرفا
همین خسرو که جوهر نزار
ز پور زار داشت نو شیروان
کجا نام جامه پستم بود
دو پورش از و مانده بجان

که تا این شب تیره کرد و خند
رزاه بدو کز به کنایه کند
نگهدار پادشاه از به خدا
که هستند از دین به چهر
بباشند شادان به عالم باط
بماند که او دوست از بدیت
سمران پیش رعیت همه کشته
نار و پسند او بدو مهران
چو جم شیراران تلامش بود
شد ستم افزون بر و بنین
که در یزد با شدند گویم بر آن
ابر حجامه دست و پا است سر
ز دستور رستم و بود از آن
از ایشان سیاه و خش بدایه کاه
بهشتی شده و ماند زویک نهاد
کمین بود بهرام ای چو شایه
پسر دود و بهیر به نو جوان
در کمرستی یار و همه بود
که نشسته شد و مهران بخیمان

مشب تار بگذشت و آمد سحر
درودی با سفند یار شس
بماند کسیر به شادمان
الا ای که ناپاک کردند کم
همه دشمن دین به کور باد
به ورش نشناده با عدل داد
ز عدل ششت و باز در و فز
نه بیند شمنه به هرگز بیا
به شمشاد و چشم بدو باد
کنم نام به دنیا است
همین است بهرام بن اردشیر
در کمر بست بهرام بن مهران
ما و زاده بود و نو شیروان
در کمر مهران نو بهرام بود
فریدون کجا پورا بود و سده
ز خسرو و دور به تباری کام
چو خسرو که و مترین اردشیر
که بدو پور خیر و آن پاکدین
پسر دار و او نام او اردشیر

سحر هم بزودی بایسهر
نیز یونک بلب در امینیا
بداد زار داشت افغان
دل به کالان بود پر زغم
دل مرد دین را پر نو با
همه مرد بهدین شد ستم شاد
نارند در و نه بدین سهر
بدولت بایسی سالیان
تن دشمنش حمل بر بخور باد
بهند و ستمان میفرستم دعا
ما و زاده پورش بود و دلیر
آذرباد دیکر برادرش دان
کمین بود از ناب و روشرو
که بهرام پورش ناما بود
ازین ستم دان بود فرزند
آذرباد و که کوش شهر دام
ز ستم پادشایک بدو پور
خرد و سیاه خوش دستور دین
ز جامه سپهر دو سپهر پاکدین

فریدون که و می چو بخت آفرید
 کی مرث ماوند و شد زین دیار
 به محمود آباد ای خوشبخت
 ز بزرگ امید و پوسل داد
 دگر که به بدین اند دیار
 چو بزرگ بهرام یوز دگر
 فریدون بهرام دارد و پو
 برادر هم دستور نو شیروان
 همین رستم و کیمین مرزبان
 همین شاه مردان که مرزبان
 یکی رستم و دیگری ارشیر
 همین رستم و شاه مردان است
 منوچهر و جاسپ از موبدان
 موبد شاه فریدون بهرام دپسر
 دو پورش یزدیار و بهرام شاه
 بنو شیروان پور باشد چهار
 دو پور وند ا و ایا مامور
 بر ششم که هست نوشیروان
 ز بهرام شاه مانده دو پسر

ز رستم و فرزند آمد پید
 از نشان چو خسرو بهاد و یادگار
 همان شهریار است و بود چهر
 سیاه رخس که کنتین بخشیار
 چهار صد نفر بود و بهزار
 فریدون و بهرام باشند دگر
 چو بهرام و رستم اجاشن و سوار
 فریدون مرا خوانی مرزبان
 چو خسرو بهرام و خاندیش بزرگان
 ماوند ایا سپه برادران
 چهار از فریدون سپه یار دیگر
 دو پور از فریدون شه مرد
 منوچهر را پور رستم بخوان
 خراسانیان ز بهرام سپه
 فرخاد کجی و رفیک خوار
 کیمین رستم و مترا سفیدار
 که بهرام شاه است و دیگر بهرام
 ز کرمانیان او سرست نیزان
 انوشیروان که آباد است

همین شاه موبد ماوند دگر
 سپه پاک دستور دین بود
 بشه از زان به بریش سپید
 ماوند را پور موشک نام
 چو از بزرگدشتی ایرودین
 ز بزرگین دو پور باری کام
 دگر بود دستور موبد مرزبان
 چو بهرام که مست برادر بود
 ز رستم زرا تفتشت پور کین
 فریدون و بهرام و خسرو دگر
 ز بهرام یک پور باشد پسند
 یکی شاه مردان و رستم دگر
 موبد شاه رستم ز ساسانیان
 ز کرمانیان نام پیشین بود
 چو کشتاسپ آذرخه خسروند
 بهنیا و دیگر چو آن خسروند
 فرخاد را بیشین و آدرست
 بود پور نوشیروان و بهرام
 ز نوشیروان هست فرزند

ز بهرام شکست پور بهرام
 چو بهرام و رستم چو بهرام و به
 ماوند و بهرام شکست بزرگ
 بدین جمله دستور باری کام
 بکجام نام دستور کرمانین
 فریدون که و می چو بهرام نام
 موبد شاه به بود که بهرام
 ته فرزند مست برادر بود
 ز بهرام دو پور با فرین
 ماوند ایا دارد دگر و پسر
 ز بهرام دو پور بهرام
 که شهم دار و کنون یک پسر
 که باشد لقب شان خراسانیان
 شده نیز فروت و اکمن بود
 فرخاد را هم سو و پور نو
 ز بهرام بشو و خن اجنب
 انوشیروان آدرست
 یزدیار را پور بیشین بخوان
 که جاسپ بودش بود نیز

برش خسرو و هربان که بود
 و گریه نیشروان آذری
 نه مرد بهرام شه دوپسر
 فریدون دیگر نو آمد پدید
 برادرش رستم بد و پورست
 بود و رستم پورین شمشیر
 و گریه رستم هربان مهرست
 و گریه بود به مرد بهرام شمشیر
 همیشه منوچهر نو شیروان
 و گریه جمع دست و چون گفته شد
 که دارند هر کس راه و پیشه
 بقروین بر دست شاه جهان
 و چشمان بر راه دول اندامید
 خلایق تمامی کنند اتفاق
 مه تیر بر روزار و بهشت
 تو بنویس تا او چو در غمت
 که این را فریدون بن مرزبان
 کسی چون بد کسی را بهمان
 چو دشوار تر مردم از یکدیگر

آذرباد را یک پسر نه بود
 سه فرزند دارد از نوکذری
 یکی هربان است و صندل دیگر
 ز بهر دو بهرام پس بشنوید
 عینش فریدون دیگر گریست
 فریدون پورش زمین یاد داد
 یزدیاد زوینر هم کمترست
 که در سیستان ساخته جایگاه
 تو بهرام سغند یار هم بداد
 ز بهرین کسانی که پذیرفته شد
 ز کار نیاکان بر اندیشه
 سه صد مرد بهرین در بخار و
 که تا این شب تیر کرد و سفید
 شفق بر نواز میان اتفاق
 که در نظم این قصه کس نوشت
 بسی پسند و اندر زبا گفته است
 بکفت از پی نیکوئی بر زبان
 هر دل خراب و دنا شد عیان
 جدا کردن اندیم و نیک و قبر

و گریه رستم پورین را و شیر
 یک سغند یار و گریه رستم
 ز تخم زراسپ منوچهر هم
 چو بهرام زارش گشته سفید
 رستم بهرام آذر نیاب
 تو بهرام پور برادرش خوان
 منوچهر بهرام شاه یک پسر
 و گریه رستم بهرام او
 و گریه بود بهرام شه کمترین
 ز کار نیان و خراسانیان
 بمکث خراسان و گریه صد
 همه بر روی دین راست و
 پیس بر یارید بزودی بخیر
 ز تاریخ شه یزد و گریه یار
 تو ای رستم پور نو شیروان
 که تا مردم مرز هندستان
 بدارید معذوری ای بر زبان
 که دانم که مهر کد است و به
 چو رستم از جمله بگریه

بود پنج پورش با فحم و ویر
 سیوم آذرش خوان یا محترم
 همین به منوچهر و گریه رستم
 پسر ناز و می گیتی پدید
 ز نفس بنویس میکن حساب
 بهم از شهر یار ندان هر دول
 تو بهرام شه نام اومی شمر
 پسر دار و او پنج ای نیک خو
 و گریه یار است با آفرین
 بود پنج پافصد ز ساسانیان
 که هستند از دین یزدان کج
 شک و شبه شان نیست اندر جان
 که باشند خلق را دلپذیر
 سه یک سال که هست اندر نزار
 تو نظم غموت کن اینجا عیان
 بداند سر رشته و داستان
 مباحثید از گفتن کران
 جز این و ندانند گمان را ز به
 اشانی به است از بهر پسر

چو تا کثیر از متاع جهان
چو کفخار و خوات که کارزا
ترا داشت باید تن خویش را
براه فرار و نیت راست
ز بیم بد و هر گناهی کران
همین گوید مردم کوشش و نیش
هر آنکس بکستی که هر کار کرد
بزاران زمره دان یکین نمود
هر آنکس که می خورد و ازین چیز
بود و در اول کسب و زنی
و دم داد و عین بدارد و نایه
چهارم که بهره باز نمان
بکوشد سوی آشتی چه توان
کجا چرخ دخته چو پیدا شود
دوم تر منشی که بیم بدست
سیوم آنکه با بهترین دشمنی
ترش روی باشد شیرین سخن
نه خود میجو ز مال نه با کسی
چو همان بجان رسیدن توان

در وعنت در وندی نمی گزیند
چهارم بود کار آهسته کرد
کمی روشنی پاک نمایدش که
ترا ده کثرت و دیوار کا ست دار
منش و نیت دور ارازد
سوی مزد و کوفه بار کوش
روان را همان گاه بر آورد
تواند نیکت بدیدان هر کرد
اثر سه کند نیم بدانشن خیز
بلرزد و ترا و آه سبزی
بر کس نشیند بود نیک خواه
رساند مال که اند و خندان
بمیدور و اشاد باشد روان
بر وندی آن عیش و دیدن
بر کس گمانی بر دکان روا
کند یاد او سوی کس نهی
بلرزد و هر کس که باشد تن
بخشد فریفته باشد بسی
کمی کار سازی توانی کار

چنین گفت و آنکه کبر کشش
چو کفخار که بوست از کز خاک
چو خوات که چوب را کج و راست
چو کانه کجا جامه از بزم پاک
چو آهنگری کوره آهن تافت
که گیسو در از خود ابرو کش
و کز نیکت نیکی بدیدان
که از کرده خویش پیش پیش
و را مایه نیک نامی بود
کسی کر مراد را کند صد عدا
سیوم با بهان دوستی کند
به خجسته و کس چون عداوت کشد
اشوبی هر این چرخ را دخته
سخت است از سوی نیک را می
ندانند که بد کرد و گوید که کرد
چهارم که باشد بدل دشمن
به خجسته که حیرت بخشد کس
در خانه خویش بکشد و دار
که از آتش سفند دان زمین

بدین چار پیشه کند پرورش
بشود کند پاک و نایدش پاک
کند انجان که دیش را دوست
بشود کند صفای از کز خاک
که صفائی شد و کرم کوشش
از آن بدینا بند و ی بهشت
اگر بدی باشد شرجا و دل
بمیدور و آن تیرش آیدش
بمیدور و آنش کرامی بود
تخل کس از برای ثواب
به بیان کجا کرد او نشکند
بمال و عرض اندر آید کردند
کجا آخیز گفت در دین
مرادش و عشرت با کسی
مراد از دانا باید شمرد
زیند عزیزان نباشد پاک
مردم ستانده طهارت زبوس
که همان سنده بخوان ستوا
بشاد و سیحان تواند بدان

تو دین ہی را بفرسنگ دان
پیدا آمد خرد پیش تو
هر آنکو نکرده کبستی گناه
بر روی و ریائی خلایق کن
که امر و ترن را روانرا شمار
چو در سوی می نوشوم چون شوم
بدان که یازدی باز دیو
و کردیو اندر تنگ راه کرد
بدان که بخت و دهم خود
مرا کوئی پاسخ که خوردن نصیب
خوش انکیا هرا نه ز دست
چنین پاسخ آورد باز آنچون
بود پنج چندان بهم برترین
بدان بهیم اول که کس را فریب
سیوم آشتی آنکه او تا توان
هر پنج آن و خیره کند زان بجای
آذربا و مار سفید این گفت
بود پنج در اختر مردمان
اور ماندا مار و کر پنج دان

فرانیده نام از ننگ دان
بسیار است دین رکوش تو
بجستی میغ نکر دو تنباه
ز کبستی بخورم زان را زین
چو کر دم چو کر دم که خورده
شدن را ندانم که ایدون شوم
چو ایزد ترا یاد باشی تو بنیو
پشیمان شوا ز راه دیوان کن
فرو بردوشه دل از نیکی
ز ابلیس دای و یازید دست
مرا خور ز برک درخت سخت
که نیکت بود کار و نام رون
بود بهیم اول خسر دیگرین
سند که نماید و از انبیب
کبستی کند آشتی باروان
به نیکان دبدازره مردی
بدانکه که گشت او با ندرت
کنش پنج دیگر بجای تو بدان
که این بسیت و خجیت با بر و

چو بهیم تن خوشی پرستی
چو دین بر تن تو شود میسمان
کجا کر پنج اهی ز کبستی تاب
کبستی مران شخص دانا بود
چو کر دم کنش از کجا آیدم
بخود و نکر از ره اختیار
اگر ایزدی باشدت کار و با
چنین گفت دانا که مزی کوه
بهر رسید آن مرد از مرگ
چنین پاسخ منم روز ستور
ندانم ذکر کارای مرد راه
کبستی ترا نیک باشد خوش
در آشتی نیز میمان ذکر
دوم عقل آن کوز راه خرد
چهارم که پیمان خور و خور را
به پنجم که باشد بدین خدا
که در وی کیان قضا و قدر
همانا ذکر پنج باشد بخوی
خدائی و فرزند و زن خواسته

خرد بر تو پیدا است چو خواتی
نیاید روانت گناه که ان
بیمو تو فرودش بخوی سیاب
که هر روز در علم فنا بود
کی آن روز آمد کی آن من شدم
بهر روز بخود نکر تو سه بار
شود با بهمان برکت استوار
نکر کرد مردی که دور از کر
چندانی چو کاری چو باشی شوم
با مر خدا شب گذارم بروز
جز این کار کرزن نکردم گناه
تا دست از تو کس پرورش
به پنجم که دین بی ویره تر
تا کسی کو فریشش دهد
به پیمان خورشی پذیر صفا
روان پرورد سازد و تن خلا
بود بیت و پنج هر پنج در
نکو بهر ذکر پنج باشد بخوی
همان زندگانی را بسته

مراين پنج كيسه ز جنت بود و كروسته ريوش كه بز يك رسميت دگر پنج كان گشت دانا بخي در كار و گسب كم پوشان	گشتش از بهر پنج ديگر بود گشتني بود اين انا ترست بود خوردن و رفتن را يكي مراينها بخوبيت نه از نان	اشوئي و در و ندي از دور كا هزاران كار كان ميكنه مرداي چه بسيار ششموه ياكم بز دگر بهيم و مهر و بهي راستي	اثر مان و دگرش ارشيدار ازين پنج از آتش آيگايي گشتند دگر خواب وقت چمن ز راداي تو كه هر بار استي
مراين پنج از نسل كوهر بود يقين داني از شيبه ياد بود پرستور و بهدين بهستان خدا يا قبول و فتد بر بهان	نه اين پنج از راه خست بود نكوتر كره سينه بدتر بود در و دو دعا بهيمه دوستان كه باشند بهدين كه بان	هميش و وير و فن با خرد غير خم اور مانده از اصل و شراد هزاران هزاران هزاران هزار چه خوانند نفي نويستند زو	مراين پنج دانا چنين زور قم مراين را چنين نام دانا نما فرستاده شد آفرين بن هزار آفرين بر بهان نيكو
زما چون نومي و خواني بسيار دعا مي فرستد زان زبان بهدين پاكان بهدينستان كه شايسته بول و قد بر بهان	تو با بهمن پور اسفنديار به نيكان فريدون بن مرزبان دعا شد فرستاده از دوستان در و د آفرين ز جهان تاجان	دعا مستم بن نوشيروان رنيش و روان پور بن مرزبان ز بهرام بن مرزبان آفرين در و دو دعا آفرين بن شمار	فرستد بهوش دل از توان فرود تر دعا مي فرستد ز جان فرستد بهيم پاكان دين به نيكان و پاكان بهدين ديار
ز رانشست رستم رساند دعا	از گستاخي اين جاعت ردان	بخشند از لطف خود موبدان	

نوشته شد اين رفته نامه بروز آدرنم ماه قديم بهمن يازدهم ماه آتشي شيزد و در بن شهر آستانه سن الهجيد ، سن

كمينه فريدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشيروان بن مرزبان مستور ،

ممت تمام شد

۲۲۲

۲

توجهن لازم بود و آنچه قاعده دين زرتشتي بود و او را توجهن فرموديم قبول كرد و تمام بجاي رساند و او را بر ششم كرديم و نه شود
داشت و خدمت آب و آتش با و آتش در هر ام آنچه قاعده دين بود كه رواه واضح بود باشد و ديگر معلوم بوده باشد كه خدمت
خاتون بانو بارس كه زيارت كا هست هم كرد و آنچه قاعده بود در باب كرده و ديگر معلوم دانند كه در باب شايست
و ناشايست دين كه چند چيز پديد بيان شد اما اول آنكه در آنجا نب ميگويد هر كس بر ششم كرد و او را شيطان
بازي دهد كه در حفظ دين بوشايب ميگويد بر ششم ديگر باره بر ششم ميكنند كه در دين ولايت چنين نيت اگر كسي را
شيطان باز مي دهد مي بايد كه پيش از آفتاب بر آمدن پا دياب با و دست كه خود را و جامه ناپاك بشوي و بعد از آن طعام
بخورد اگر سه شب گذشت باشد او را پا دياب و آب هر دو بايد داد در شب ششم و نهم بخين است و ديگر شبها پا دياب
مي بايد شست و اگر كسي را با و كنده در زير بدرود و طعام باقي مانده بخورد و هر چه در دهان دارد ديرون كنده فرو برد و كاه را بر شوم
درست است و كچه ريزي ريزين مثل موي آدم با چيزي از خرفتران در ميان خورد و نيا باشد آن بر شوم ثابت نماند بر شوم
بيايد كرد ديگر آنكه ميگويند كه آتش در هر ام هر كسي درمي بيندني شايد مي بايد كه دستور ديگر كه نون و دهنه باشد آتش
و در هر ام پانام بسته در نظر بنيند ديگر كسي در نظر نني بنيند كه قاعده دين نيت و ديگر مود كه دختر كوچك دو ساله و سه ساله
بشوي و دست خوب نيت قاعده دين چنين است كه دختر و پسر بالغ شوند يعني چهارده ساله يا از ده ساله تا
نباشد پس ايشان نيز زن و شوي رواست و ديگر كرك در آنجا نب نساميد است و بگس با و داخل شد بر شوم مي كند
واجب نيت هر كس داخل كرك مرده شده باشد او را جامه خود را پا دياب و آب كمي شوي يا گسست و او را
بر شوم نيبايد كرد و ديگر خركوش كشتن او كناه مر كرز است اما اگر كشته همه خيرا و همچون گوسفند است ميتوان
خورد و پليد نيت تا دانسته باشند و ديگر كرك كشتن ثواب بسيار است اگر بجا مي رسد پا دياب و آب مي بايد شست
و ديگر معلوم بوده باشد كه اسم بهديان در رنجانب قايم دين نيت اگر در آنجا نب هم بطرف كنند خوب باشد و ديگر
در ضمير منير دستوران و سيردان و موبدان جانب هندوستان روشن كرد و كه هزاره آبر مني آخري شده و هزاره و هزاره
نزد يك شده اميد به يار و جاور و دشمني فرود گراست و بشير و پشوتن بي شك و بي شبهه باشند و يقين بي شك

که خوره و جاده دیده شود دیگر بعدین را گناهی هسته باید بست یا زبان واقع شود و او را پندت باید داد بقدر گناه توبه فرمودن
باید فرمود اگر زیاده از گناه و توبه میباید دستور گناه کار میشود درین ملاحظه بسیار میباشد تا روان در غلبه باشد
و دیگر در شناختن ظاهر است که در یک دستوری دست و دستوران هر کس میباشد و او تا روان در غلبه نباشد
که بس گرفتار در پیش میریزد و سر و سرش ایزد و روشن ایزد و درست و راست است در نیت هیچ اثر نشد اختیار ایشان
و این چون قاعده دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایه او فرد و امثال سفندان بوده باشند و این نامه در
روز شنبه یور و ماه فروردین ۹۹۶ شمسی یزد جردی نوشته شد یزدان و امثال سفندان کام مادی و نون یادید و نون ترج
باید فرمود زیاده و آفریده دین باز دینسان معلوم دستوران و بهریدان و موبدان بوده باشد که یک کتاب و ندیداد
فرستاده شد بدست بعدین بهین میاید که هر جا که کتاب و ندیدادند آشته باشند ضرورت داشته باشند با ایشان جمع
کنند دستور خسرو دستور نو شیروان و دستور رستم نذر کرده و همت نکردیم تا واضح بوده باشند و می باید که
بعدین بهین را خوب دارند و آزار و ستمی بشمار الیه نرسانند چرا که راه و روشن دین زراقتی بعمل آورد اگر کسی ستمی بدو
میرساند در داور مهر ایزد و قشتر و شش ایزد و روشن ایزد و بهیمال انکس خواهم بود تا واضح بوده باشد

بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو وجهان	که بر ما بد فهم در رسم روان	که یک نامه من ابر رستم خویش	رسانم خبر دوان پاکیزه شش
هزاران در دو دغالی کران	رسانم بدستور یا موبدان	ز بهدینا سر بر بختان	رسانم در دوا کران تا کران
بدستور بهدینان آفرین	که دار بد او زراقت دین	بدستور بهتر کنم آهاس	که از بهر من آن برود دین شاس
که از گشور بهند خور و بهر ترک	ز بهدین هر آنکس که باشد ترک	ز بهر مریشان بر سر بهی	رساند در دو دعا هر کسی
همه یاد و شان پاک و اداریاد	سر و شمشان شان ابر و اداریاد	همیشه بر نوبه و ستا بوند	بداد زراقت بر نکند ز
همیشه دستا بر و زو شبان	نخواهند و باشند از آن دوان	نیرش هر گوش شور و زو شب	ابر آفرین بر کشایند لب
هزار آفرین با دوان موبدان	ز بهدین ابر بخردان و روان	که باشد همیشه ریش کاشان	بر دواک ایزد که دگرشان

قلم دادم اندر مرکب چو رنگت	مرا این نسخه از روز پاک از شکست	نو شتم گماشد مرا یادگار	بخشد مرا پاک پروردگار
ببند دستانش فرستم مرا این	ابر خدمت مردم پاک دین	ولیکن مرا التماسی چنان	بود اندران بخردان و مردان
که پوشند سهوش بر وی صفای	عظما بخشد راه خدا	که من چون غلط کردم اندر حق	تمنا کنم اندران انجمن
که برخواندش این دست آفرین	بخوبی و رادی و راستمزد	بتاریخ دی روز و دی ماه بود	سنه هفصد و نوزده و دویست
نود و بر ویش پنج بی چون چند	که بگذشت تاریخ آن راجمند	که بهدین از راه هندوستان	بیز آمد از دیدن دوستان
بیامد چو در ترک آباد ازین	ابر خدمت پیشوایان دین	زمین بود سر دادش با نجان	به دستور با آفرین گسترند
چو پرسیده شد نام آن نامدار	ابر خدمت موبدان کامکار	شاخه زدن نام خود با رکعت	که او را خود پیش ما بشکفت
بدش نام او بمن نوجوان	که باشد به دولت لشکر دانا	و را بدیدر نامش اسفندیار	همیشه سرسرا از در رفعا
اگر نام کاتب بخوابی بکیر	حرفی حسابش کن و در پیر	ز نیم و الف بگذر و او بین	بنون و به ذال و الف تمجین
پیش ذال حسرت نویسی بنام	بدین حرف شد نام کاتب تمام	اگر نام باجم بخوابی به بین	که دستور بهرام باشد یقین
نیایشی مرا نام بار و شیر	بخوبی بدستورش در پذیر	چهارم نیاید و هفتم نام سن	که دستور بود دست و سخن
برش نوم کرد و بدین دین پیوست	ابر راه دین بود این بی نظیر	ز پنجم بدستورستم رسد	که او دور بوده بهر کار بد
به نیکی گردانید او روز و شب	همیشه به او براه ادب	بدا و او ستاوند استوار	شب و روز خواند است و ایستاد
سرا انجمن بود و دستور دین	همه آنسرین است بر وی نیت	چو گستاخی اگر کرد و نام مرا	در آن انجمن عفو سازی شما

ارزومند دیدار دستوران و بهدینان ایران شد بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور
 هیران و دستور باوند و دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور هیران دستور بهرام
 دستور باوند و دستور بهرام دستور بهرام دستور باوند و دستور جاماسپ دستور خسرو دستور فریدون
 دستور اردشیر و دستور بهرام دستور رستم دستور کجیر و دستور خسرو دستور فریدون دستور باوند دستور
 رستم دستور خسرو دستور نوشیروان دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور نوشیروان دستور کجیر

دستور سیاوش ویراف دستور شهریار دستور زاده سیاوش دستور ماوند اود دستور بهشتک دستور ماوند دستور
 شهریار دستور بهر جهریش اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچ سو راکن رئیس بهرام بندار ساکن مجله خلق خانعلی شیر اسفندیار
 رستم ساکن نیما بادشیر سراندا زخو رستم ساکن موضع خنوراک بهدین گشتا سپه اسفندیار ساکن محمود آباد بهدین نوشیروان
 مهربان ساکن مجله عین بهدین مهربان رستم ساکن مجله یزد بهدین اسفندیار خسر و جمشید ساکن مجله یزد بهدین جمشید خسر و
 بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروزان بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماوند بهدین اسفندیار احمد
 آبادی بهدین فرامر زجاجا سپ نیما بادی بهدین ویراف ملا کرشاسپ مهربان و بهرام و کیتبا بهدین کاوس بهرام نه
 بهدین جمشید الو بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار به زادر اوری ۱۱۳۲

تمام شد اسمعی ستوران و ربیبان و بهدینان

بنام نزد مهربان نوکر

اولا نام حاتم آغاز کن و انکی این نامه را سباز کن

در سایه او و مرد و زن کافی و شادمانی و دولت و جهانی در خدمت دستوران و نیداران و دین آموز کاران و دستور او
 شاپور دستور بهشتک و دستور کوچی دستور برزور با تمام دستوران هندوستان در و در او ان و نیات
 بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایه او و مرد و زن و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعا کوئی معلوم آن
 دستوران مقدم بود باشند که بهدین بهین بهدین اسفندیار بر این فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجا سبب نیت
 حالی فقیران کی جهت آنجا فرستاد که بجا بنبار آتش گند و بر درون کا بنبار بگذارد و چاشنی گند چون کا بنبار
 ارجمند است و هر سال چه شش گند است چون این گند را همیشه نهاده است و دادار او و مرد و زن گند را گرفته بخشید
 نمود از بهر آن بود که همیشه را ستم چنان بودی که هر یک از یعنی غریب که از راه درآمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی
 بخوردی و بر فنی یک روز دیوی خوش تن را صورت درویش گردانید و بدر کا همیشه شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد و همیشه
 بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد او هر چه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر کرد پسند

مطنجی رفت و جمشید را خبر باز داد و جمشید گفت که کلاه کاوان و کوسفندان چند نامه بتواند خورد و خوردنی بسیار زیاده و اسیر
 کرد و مطنجی بر چند همه بیشتر بد و داد و بیشتر خواست تا مطنجی عاجز شد و نیز دیک جمشید آمد و احوال باز نمود و جمشید عاجز
 و گفت عیبی بزرگ باشد که گویت در مطنج جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد اسیر توانستی کردن و مطنجی را گفت
 برو و کلاه کاوان و کوسفندان کلاه چند نامه خواهد بخش و بخور و اومی دو تا اسیر کرد و مطنجی بر رفت و همچنین کرد تا آنجا
 که بی طاقت ماند و نیز دیک جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر داد و او را و مرد و نالید و داد و او را و مرد و همن استا سفند
 فرستاد و گفت برو کلاه و زرد فرمای و بنام ایزد پیش و در میان سرکه کهنه بفرمای تا او بپزد و اسیر و سداب
 درش کند و پس بنام ایزد دیک بر آورد و در پیش او بنه تا بخورد و همچنان کردند و چون لقمه اول بخورد و دیوانه
 اینجا بگرخت و مینت شد پس از آن روز کلاه کهنه بار نهادند و هر وقتی که خط و تنگی پیش آمدی همچنان کاهوی بگشتندی و اسیر
 و سداب بختندی و بخوردندی و خط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپندان کهنه را را بر دم بنمود پس فریضه است
 و کوفه بزرگست کهنه را ساختن جدا بکنید که خوبست چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش کهنه را فرض
 میاید که که چاشنی کند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست همن فرستادیم و دیگر چون کسی
 از عالم بر رفت روزی سداب فرض می باید که یک دانه بیان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند اگر گشتاخی فقیر
 زیاده و عمر باد هر که مار کند بی نیکی یاد نام او در جهان پس نیکی یاد عرض که بعد از آن گفت سیر و سرکه در آنجا نبست اما
 سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خد متی معذور دارند نوشته شده بود از دیر ما قدیم کیه بزرگسی و
 شش بزد جردی نهصد و نهصد و شش آرزو مند دیدار دستور نوشیر و ان دستور مرزبان با برادران دستور
 فریدون و بهرام مرزبان کرمانی محبت المتشاق رستم دستور نوشیر و ان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
 رستم بنادرش مردان المتشاق خسرو دستور بهرام تمام شد کاتب دستور رستم نوشیر و ان

مرزبان، تیمم با سیر

مم م

نام نزد بخشاینده بخشایش کریم جان ادا کرد

آغاز کتاب وصف امشاسفندان از زندید و داد که دادار او مرز و بر رشت فرموده است

بنام خداوند روزی سان بیاید خلاق بر روز و شبان بزگست و داننده رازها بهرش فلک دار و تختگاه جهان پر نور تو ای رهنما بنور تو می تابد اندر جهان بنظم آورم قصه نواز بنا بده عقل و دانش مرا کردگار که نترست کس این نگردد دست خدا یا بگویم بده مصلحتی شنیدم که کرد روز نویسنده این یکی مرد دانا بدید مجربان ندانم کسی را از آن جنه خدا بمن گفت دستور نویسنده این بنام خداوند هر دو جهان	که هست که اندر دل بندگان بگویند نام خدای جهان بگرد آفرینش همه چیزها بصغش روان انجم و هورما نذار دلی تاب رویت خدا چگونه پس از نور تائی غیبان بقتدیر دارنده رهنما که این قصه را من کنم آشکار ز لطف خدا نظم کردم بخت میاد بر به پیشم غم و محنتی بمن نشر بخاند و گفتا بدان که با من بگفت این بنما چنان نذا د است ترش بر بند با هر آنخت بگویم یکایک بدان تو بر کوسر اسر بنین و ستان	توانا و دانا بود کردگار که دانا و بینا و کیت بود زمین و زمان او بود پادشاه خدا یا تویی در همان غرقه نور تویی غرقه نور ای جهان آفرین همه خوبی از ستای بی نیاز بفضلت مرا رهنما ای خدا چونام تواند ز باغم بود جهان آفرین شکر تو بر سرم کنم نظم امشاسفندان تمام که هست اندرین گفته حرفی بسی بدین گفته سر بسر بنگریه ولی این بنما به تعقیب کار زبان را تو بگشایم خدا بگو اول از داکر او مرز و	برانش بود کردش روزگار ز نورش بسی صنع پیدا بود به سبکی همه خلق را رهنما بتابد ز نور تو کردنده نور بخورشید یک شمع ابدی پرتین که بر کار خلقان تویی چاره ساز مرا یار و یار و یار و یار ز لطفت همه کام آسان شود که این نشر زیاده بنظم آورم هم از سایه لطفان کنی نام که نشنید این حرف را هر کسی ابر روی هر زند و پازندید رسان یافت از لطف پروردگار که او دستگیر دهد و دوسرا که در دو جهان یابی از قوی قوی نخستین کین نام او است در
---	--	--	---

در صفت هر مرز و روز

برم نام پاک اول از کردگار	کنم قصه را در جهان یادگار	بگویم ز داد خداوند پاک	که از نور او هست خرد تابناک
---------------------------	---------------------------	------------------------	-----------------------------

سخت آفریدش جهان بسیر چلویم ز سر تو ای بی نیل بدادی تو بهفت آسمان زمین از اول ز روز هر روز جهان را بدان روز داد آن خدا ز پوشش ز رخ و لباس کو ز هر چیزهای خوش و دلپذیر همه میوه خوب خوشتر نک بود چنین ساخت بر کار بازانیک عزیزان را بر پیش بندگان به ازدوستی در جهان پیش ابرگاه پایه بهشت برین هر آنکس بر دم کند دشمنی بدینا خواهدی شد این برگزین هر آنکس که باینده آزار داد بدارم چو سی و سه آتش سفید از اول که زیدم کین آتش سفید	چو آدم در وحله دادش دگر بزرگی و اندر جهان سرفراز نو دانی چنین صنع کردن بگویم که هست آن همه دینما دگر آفرید است او بندها همه داد بر بست و خوبرو همه حرفهای نگو یادگیر روان گرداند ز جهان او کو رضعش زار زید روز سنگ نکند آتشانت روز و شبان که از دوستی کارهای بهیت گزین کرد و برگاه تخت زرین نه بیند بجز خور آبر نمین بر دم بگو این سخنان یقین هانت کوه در دم غم نهاد که من کرده ام وچ نشان بلند در صفت همین آتش سفید و خندان	همه خیر اندر جهان آفرید شاهان برای تو هر که گفت توئی شاه بی باک بی جور و غم بخوانم ز بهر روز و زین زمان خوش آید ز خوش را که خلق آفرید ز حیوان و مرد و بجان که داد بسی چیزهای نگو در جهان بدادش به آدم همه فهم کام همه بنده با چنین اوج داد بدانند داد همان کرد کار هر آنکس کند مردمان دوستی اگر دوست دارد کسی بنده را چنین گفت آن داور غیب بگویشان که بشنید این از خدا بگفتش که ای پور اسفندان سپردم یکایک کار جهان در صفت همین آتش سفید و خندان	برو که در سر دار آدم دید توئی پاک معبودی با رجوت چلویم ز لطف تو از پیش و کم که دانا بود خلق را این بیان ابر بندگان خوش برگزید شدند عاجز و دست غفلان همه داد بزدان ابر بندگان که بخشم می شود تو رخش جهان گشت خندان شاه که او هست برندگان استوار گزیده بود جای خوب بهی گزیده چنین تخت بری را که بشنوز آتش سفید سپارش همیکه این گفته را بگویم سخنان ترا من بیان کمیستی و میسون و ایمان بگردم من و اربابی آجبند ز حیوان و هم از چرند و پرند که او چون شایسته ایشان	سپردم بدو کار و هم که سپند بهمن سپردم سر اسر همه بسی داده ام من بدو و کلام چو وحشی که بر دامن کوهها بسی داده ام من بدو و کلام چو وحشی که بر دامن کوهها
--	--	--	--	---

سپرد بروئی جانش بخت
 چو بهمن بر کس گیارهی کند
 بگو سر بسر جمیع خلق مرا
 که او خود بخلفان چواری کند
 اکنون بود نام آند نورشت
 که خلقان میند از او جمعیتی
 ز راه خدا هر که بیرون برد
 پس آن به که از او آن کرد کار
 چو بهمن از کرده اند جهان
 بجائی که جنت است صلح آید
 روان که از تن رود و چون روان
 ستاده ابر پایه البرز کو
 همان بهمن امشاسفند گزین
 مراد را بر دسوی کاه زرین
 چو بشنید گفتا بهمن چو شد
 مراد ز سوسیه امشاسفند
 بر آنکس ندانند ز گفت را
 چو گفتا بهمن بپایان رسید
 بر حق عزیزست او دیهشت

که نماید بر او ام بهمن شکست
 خرد بر تنش کارهای کند
 که کرد دوست دارد و مرا بیا
 که نیکی ابر بستند با بنگند
 بر مردم از راه و دورایت
 کند خلق را کار جمعی
 بدو رخ بر و باز شادی کند
 نه پیچید و باشد بدو استوار
 که گوشت به نیکی با بندگان
 همه کار بر کام یزدان کند
 نیارد بروئی جهان نیز جان
 با امشاسفند آن همه همکار
 بر و آن آید از کار ز زرین
 دهد خویش دلها بر و بر یقین
 نثارش بفرمود آن رهتکار
 فرو بر ایشان پاکان اجابت
 بسوی وینداد دیدن و را

در صفت او دیهشت امشاسفند و خدا را
 که کرد دست را پاسبان دیهشت

گزیده شش کرد و اندر جهان
 چو ز رشتت بر کو بر دم یقین
 بداد و بدل بهمن امشاسفند
 که شیطان وار و نه بدکار
 دل خلق را میکند پر عزم
 براه کثری می بر مردمان
 هر آنکس که بر کار شیطان
 چنین گفت و او را جان فرزند
 کند سر بر شادمانی و را
 چنین گفت آن کار پاکان
 ز چهارم شبی چون که در باد
 بر و ز چهارم ابر چو شود
 روان را چو او دید که رنگو
 بگوید که و او را فرو توئی
 چو دیدند لطف خدای جهان
 بر ایشان چو کینه لیکت نثار
 چو نوشی روان کس نقش خیزد

که این و او را دیهشت بدان
 که این و او را دیهشت بدان

که گوشت بر نیکی ابر بندگان
 که بهمن کس کرد و او خود گزین
 که دارم من در جهان را چو شد
 که دیوی زد و زخ فرستد روان
 بگوشت بگو و بگو و بگو
 کند نشان بجان بدل توان
 روانش پر از غم بدو رخ شود
 که بشنید تو ای پاکین از دزد
 بیار و همه آشتی بنده را
 که بشنود ز رشتت امشاسفند
 همان مهر خورشید خندان شد
 روان اشو چون بدانجا رود
 بیاید بر سر و فرو هر شو
 روان اشو آمد از سر بس
 نمود آن ناری به بزرگان
 بگاه زرین بر دوش کار
 بفر کرد سجده مراد نمود
 ز او دیهشت گفتن آمد پدید
 و در راستی در دل مردمان

پس آن یک گوشه بیدار کم خواست اندر برت کرد بگفتا بست از همه راستی سر راستی ادم از کفر فنا هوان آتش سوزانی بنودی اگر آتش اندر جهان بنودی اگر آتش روشنی خرد روشن از نور آتش جهان چنین گفت دادار پروردگار تو خلق جهان را فریضه بگو بیاید شب آتش افروختن بیاییش از سوئی فروخ روان و گر گویت این پنجه بمان فرستد مرا و از بر جی جان همه کار گری پدید آورد برد سوئی شیطان شاد کند که زرتشت گفتم سر استرا هر آنکس که گزشت شد پیش که سینه راست اندر پشت	همانا بگویند کم کاستی که هستی توانا پروردگار نخا انهم ز خلقان کم کاستی زرا دیشب برین است جا منش کرده ام در عالم بری در عذاب ستم مردمان تبه میشدی سر بر آدمی بدان ای خردمند و شهنوا بر زرتشت پیغمبر روزگار کنند کار چون که باشد بگو در اینجا یکم سپهان سوختن نمایش نمایند بر آن روان که شیطان از روی بجان که سازد فریب از بر مردمان دل غلق را بر زغم میکند ابر آه و آوای روان سپرد که بر کون تو این را زبانه بدار بدون سپارم روان پیش کشاید مرغان را در دیشب	چنین گفت زرتشت مصلحتان بگفتا چیز است خوب و بی جهان را بر وزی که بنهاده ام بدادم بار دیشب روشنی بسی خرد و نور داده بد رساندی گفتا عظیم کران ز آتش همه خلق را ز کینیت بی آتش همی پنج کار جهان هر آنکس که سپرد جزارتن چو مرده سپارد بر دادگار که شیطان دروند و وارو کار چو آتش در اینجا فروزان بود یکی دیواند بود او بنام کنند مردمان را همه تنگدل چون بر کام خود کار کرد و از نمان پس ایند از او دیشب کارها دور است از نیک بد و چنان هر آنکس که باشد بل صاف داد روان که خواهد شد در بهشت	که ای داد و اور غیب ان هر آنچه که دانی تو فرمان بی ابر راستی این جهان ادام شکسته کند دیو آهر منی سپردم بدو کارهای نیکو که شیطان از روی بی جهان به از آتش اندر جهان پنج نیست نکر در روان این نیکو تر بد برون رفت او را چون این بگویشان که اینست حکم اله ز دوزخ فرستند دیوانان همه دیو شیطان که زبان شود بزرگ است بر دیو با نام بیارد از بر جنت و سازد غل برد سوئی دوزخ مراد روان بدادش بگوشتن خلق خدا اقول راستی بر کزیدم بد بگبستی و میو بیاید مراد که راضی به ارادش در دیشب
--	---	--	--

تا نذرود و در بهشت برین
 بمن گفت دستور نوشروان
 بگفتم زار و بهشت لبند
 و گفتم وادارس و دویبه
 شوی چون تو فردا بروی جهان
 که دادم چو شهر یورامشاسفند
 ز طلا و زر نقره و سیم خام
 ز لؤلؤ و از لعل و زوکره
 ندادم اگر سیم و زر و جهان
 نیکند ایش تا بگیردش نکند
 بگوشت بعدل و باد و بوی
 و گفتم آنکه خواهد ز بند و چنان
 که من دوست دارم همه بنده
 و گفتم وادار و فرور
 فرستد بختی یکی دیوار
 بگوید بخلقان کین انکسید
 که کوشند در راه ظلم و ستم
 درین کار دل جمع چون کر شود
 ز شهر یوران گفت گفته تمام

چو آرزو دار و بهشت کزین
 که گویم سخنها یکا یک بدان

گشاده بود سی و سه راه را
 کسی که که خواهر سخن است ماه

در صفت شهر یورامشاسفند و خندان

که گوشت بخنار را تو سب
 ز گفتار من کو تو بامردان
 سپردم ز رویم زوار جمد
 سپردم که او پاسا ست هم
 عقیق و زبرجد و هم سیم و زر
 روان کی بدی کار این مردمان
 بداند پاکیزه اش بدینک
 سر اسیر بیا بند از و فری
 کند هر کسی قوم خود شادمان
 پس آن باشد همه نیک خوا
 که بشت تو ز رشت گفتار
 که سجد هم از را خلق خدا
 بدزدی بگوشتید و راه باز
 دل خلق عالم کند پر غم
 کنند شادمانی به وزج بزد
 که خوانند خلقان بشاد می ام

تو بشنوزا نشن نفتمان
 یکا یک سخنها نکواید کیسر
 همه مال و سیم و زر و خنار
 مس و روی و از زیر و کین
 سپردم که تابا شد سپاس
 پس آن که دار و خوش و کو
 و گفتم برین پادشاهان هم
 و گفتم آنکه شهر یور پر خند
 که بر قوم دارش فیت نکو
 بهم خویش قومان چو صلح آید
 که اهر من بدینک بدتر
 کنون نام آن دیو ساول بود
 بر دازن پادشاهان خرد
 که خون ناحق به عالم بسی
 بگو آنکه چون جمله خلق خدا
 کنون از سفند را گویم و گفتم

هم از بهر روان و هم نیک خوا
 بفر که در جده کند او نجا
 بگویم ز شهر یورامشاسفند
 سخن گویمت یک یک نین نشان
 بگو خلق را بی کند و سپید
 همه کنج و دینار آراسته
 سپردم بدش همه سر سیر
 بگردان زینها مداح جهان
 من بجهت که گفتم به خلقان بگو
 چو اوراه یا بدین شان مقام
 شب و روز پایا دشته غم خور
 عزیز است اندر برش آید
 بد و زخ روان شان کی نیرند
 که نام و نشانش کیستی میباد
 برین کار اندر جهان میرود
 بدیشان چنین کار با بشرد
 کند جان پرانده از بهر کسی
 بگوشتند بشهر یور از کارها
 بفرمان و ازنده وادار

چنین گفت وادار هر جوان
سخت را در بر بگردم گزین
زمین شد بروست بر میوه
زمین از چمن پیر با بر سر
پسیدی دهر و همه بینی
سخت را در ماز و روزگار
که از دست مردم جفا می کشد
تو بشو سنجها و گفتار من
که نمانیکو است نام آن دیو
چو مال کسی بیند اندر جهان
نه فرمان شاه و نه استاد
بکوشد بر روی جنگ و جد
بیاید چو ناسیکوئی نیشکار
بر آه سر من زود بپاروش
هر آنکس که دارد بختی خرد
سخت را در هست بند بپوش
فرودم کین بند و فقر
که دست تو شیر و ان بر خور
بیان گفت مرز و پازند را

در صفت اسفند اردها مشا سفند

سپر دم بدستش سرش من
غریزش سبی کرده ام من و را
که پر میوه و پل با و رست
ز کاری که شیطان کند و شمنی
کش جور از مردم نابکار
بسی رخ و دشوار اومی
و کربا بشتن و زمین این سخن
که کوشد همیشه بر راه بد
خورد حسرت و مال اندرین
که از دهر حرف ایشان بجا
دهر زشت و شتاما هر محل
بر دآن روان چاک و استوا
در و ن و دوزخ تاری ازوش
بیاید و آه سر من سپر
بخوبی و رادی بود آتش
بگویم کی داستان پذیر
بسوی و سب و اد چون نگردد
بگویم من از اندکی گفت را
که اندر زمین کار آبادست
زمین گرد بکشت کاری نبود
زمین کو جفای خلاقی کش
بر وی جهان آید آنها فروز
خوبش و او فرمایند آن کردگار
چنین گفت دارند و تنهای
که آه سر من برک بجان
بود آنکه مردم تنگتر کند
نه فرمان دستور و نام پدر
کند شان همه بی رضای من
کند کار بر سویی و نوزند
برد سویی آن دوزخ پر زیم
بر آنخت که گفتیم بگویم بران
پس آن که در کام و ادای پاک
زداد اسفند اردها گفته شد
بتقدیر داد ایرد و سر
کاهی کند هر چه بالای دین
من از و و خرد و او مرد و ادرا

که بشنود زانست استقامت
جهان از زمین ستم و شادست
همه کار زو کرد و ام من فروز
بد و چنند گویند جفا می رسد
ز آنکه شیطان و از ترس و نوز
حرامش کند پاک پر و روزگار
بر زشت چمن پاک ای
بداده یکی دیو اندر جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بتانید سر
سخن گوید از وی کبر و منی
چو وقتی که جان در جهان سپر
ز سببت روانش کند بر دیو
که داند خلقان کمر از انان
بکوشند تا خود بگرد و پاک
بر خلق گفتش پذیرفته شد
بگویم شب و روز و زکر خدا
بگوید که بتوانش گفتش یقین
بگویم بتقدیر و لطف خدا

شیم که در ابر پاک گوی بجو خلق سر بر سر پنهان سپردم بخود و آب روان بمردا و در سپردم که خورشای خوش نیکو خوش طواف کل و سبیل و نترن این رخسروا و مردا و آید مذارا و اگر او را آب سینه از نشان جهان شود خدا نشین بروزی که کردم جان زبانا سارکش کن از جبهه کان هر آنکس خور و مان حرفی نه بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد سخن گفتن اندر سر آب روان سپاسم چه هر کند جهان بدان همه و او خسر و اوار که هر کار نخواهد بنا ساختن سپرد پس آنکه کند کارها دو دیو ندکاید و زخ رولا	و صفت خور و اوار و امروا و امشا سفند و ضد آن که دانند خطمان عیان نهان هم از چشمه آب و در و روان درخت و گیاه جهان سرسبز بخودا و مردا و آید طواف کلی رنگ رنگی که هست چمن خور و خلق عالم شود آرمید بنودی بعالم و هر هیچ چیز خلایق پر از شوق نازان شاد اول دادم اندر جهان آب را نشیند چه بر خور و در آن نشان همانست شیطان سخن بکند سپارم روانش برنج و بر بود بس کنایه عظیم و کوان که از انش از بلای کران و که کویم از و اوار و اوار بخجام عجب کار پر دخت که با مشورت کرد و دوار که شیطان فرستد بدکاران	بر زشت گفتا که مردا شو غریز نه پیش من آن نیکوان سپردم بر و کردمش پاسبان سپردم که تا باشد او که شود زخردا و مردا و باشد در همه خور و دنیا غنی شود همه خلق باید زیشان مراد سپاسیت عالم از و سرسبز شد خلق با کار با استوار و که سر شد او در سم گیاه که اینکار بر دین نشاید که دیوان غذا بشنیدن متن سخن را بگوید که باشد گناه بخیزد که نام سپاس خدا چنان که باشد همان سخن نباید که نام کار با نام رویش هر موی چرخسار بر زشت پاکیزه نیک کار بدینکار آید اندر جهان
--	--	--

چه بر چسب زخوبی که من داده ام
 که باشد اگر خوردنی چو نبات
 برایشان شود تلخ آن خوردنی
 رزانتست کردم ترا من اشو
 هر آنکس که بر کاشان کار کرد
 روانی که دارد بسی آن کناه
 بگویند چون آدمی راه دو
 بگویند چو فرمان ما برده
 و هندی که بکینا کند خورش
 روان گوید آنکه برتری و زار
 نخواهم من ایچ و این غم
 بیاید همان طایخ بکمان
 چو طایخ به بند روان چنین
 زنده شش که بر خاک انباشد
 بر وزی که دام جهان بسیر
 شناسد هر آنکس که خورده
 چنین داد پاسخ جهان افروز
 ابر روز خردا و دام جهان
 بدان روز عالم به ادم وجود

خورشما به بنده فرستاده ام
 بود پروریده باب حیات
 کند طایخ و فایق این دشمنی
 که رادی و صفائی و مردنکو
 بر مذسوی دوزخ روان بریزد
 ابر و دوزخش چو دهن جلیان
 بخور این که تا یابد دل سرور
 رواست بر ما چو سپرده
 و هیئت چنین روز و شب پوش
 نخواهم خورشما چنین کار
 نخواهم زیاده دشمن دیوان ستم
 ابر دست او بر عودی کرا
 ابروی بر آرد عمو و آهمن
 بدیشان بنا کام بهر زنده
 چو بی و ستایشا سفندن کر
 همانا که بشناخت نکس مرا
 اندر صفت خردا و روز و روز دنیا
 به فرودین بود انیر ابدان
 کیو مرث آن روز آمد وجود

نشینند و نوشند چو خورونی
 کند پیش خلقان مانند زهر
 هر آنکس که بر کارشان ببرد
 خلایق همه را بدو گسی
 دو آن را که کفتم ز دیوین
 بردشان درون دوزخ تنگ
 نشانست در دوزخ سه ناک
 بیاریم آرخون و از زمین
 و هندان بسی هیبت و ترس عم
 چو گفت این روان خاک و خوار
 روان را چو دیدند کاینها خوار
 بدست و کمر تیغ زهر آبدار
 دما دم بر آن هر دو آشفتن
 چنین گفت سازنده کار را
 بدان تو ز رانتست کاین روز
 چنین گفت ز رشت کای بی نیاز
 اندر صفت خردا و روز و روز دنیا
 که عالم سر بر سر خیم
 همان روز که روز خردا بود

بیایند و دود و هوا سبب
 میان آورند کینه و خشم و قدر
 روانش همانا به دوزخ برود
 کند تن خود از کار دیوان تنی
 همان طایخ و طایخ ناکرین
 اول آورد و شربت چهره سر مار
 و هندی بسی هیبت ترسناک
 بفرمان شیطان دیوین
 بگو اید کسند آن روان بر دیکم
 همیکه فرستاد و حق کرد یاد
 اول طایخ از وی بسی خوار
 بر آرد ابر آن روان بر مار
 جمعی بر سر و مغزا و کوفتن
 بر زشت عین بنگ رازی
 که خردا پیشم غریب است
 بگو تا بدانم من حال راز
 که خردا در کرد و دام من کزین
 در کار با بسیر و چشم
 به فرودینی فتی می نمود

بدادم همان روز من آدمی
 که دنیا را آدمی زیبایافت
 بخرد او طمورث و دیوبند
 بکرم چنان من تش اجمند
 تو بشنو ز انشت هفتان
 بدادم منش همچان نوینند
 بکفتم بر و سر بر راه دین
 زمین خواست او تحت مهر کلاه
 چو کردند خلعان بگردن بخت
 چو جمشید آمد بروی من
 چنین کردی این بند را بخت
 سخنا بگویم که دانی دیگر
 بر آن روز را روز غدو کرد
 بند حرکت و درد و گزند وزین
 بیا چو در پیش جمشید شاه
 پس آنجا وضاک آمد پدید
 بر بیدار گوشتید و جور و ستم
 سر آمد هزاره ز ابر منی
 فرستادم آنکه سرش نشو

که باشد ز آدم همه خرمی
 بخاصه بر او شوخه یافت
 نقش و آدم و کرمش اجمند
 زبون بود و یوان پیشین بند
 که بر کو تو بخت ابر مردان
 بدادم بد و اوج و نور بلند
 بکفتم که جمشید دین بکین
 منش کردم اند جهان پادشاه
 عجایب بدیدند آن روز راه
 بماند حیران غلاتی برین
 که باشد بتابند کی همچو مهر
 پیام چنین نزد خلعان بر
 یکی جشن بس به دلفرو کرد
 نیکبینه و کبرشان میان
 خند و از تش بر و از این راه
 بکینه میانش باره برید
 قاده همه خلق با در و ستم
 بدادم کی شاه دل روشنی
 آنکه داشت آن طفل این نگو

همه کار بائی که بر عالم است
 بخرد او روز و وقت و دین
 بدادم بد و خره و ورج و نور
 که در پیش او بود چون حمار
 ابر و روز خور و اجمشید
 ابر و روز خور و اجمشید
 بنالید و گفتا که ای کردگار
 پذیرفت دین و شد اندر جهان
 بگردون بدیدند و دوزخ بنور
 ستایش گرفتند پیش خدای
 و گرفت زان پس جهان فرین
 که بر روز خور و اجمشید جم
 در دوزخ آن و جمشید بست
 چو بر سال هفتصد گذشت چون
 به جمشید کرد از زمان نشینی
 چو ضحاک شد دجهان شهیار
 بگوشتید بر خون ناحق سی
 بخورد او در و زانو مادر بزد
 چو نه سال شد که دلی شیر خوار

سر اسرا بر جسم آن آدم است
 همی میشویشا ز دست ازین
 بدادم دل و قوتش نریزد
 نهادی بد و زین و میشد سدا
 بدادم که بمثل خورشید را
 بد و خواستم دین عظم او بم
 بخو اجم کمنی تو مرا شهیار
 بر آمد بلب ز کوی کرک
 که بر دو ابر کو چهره بنور
 بنا زیم صنع تو ای بختی
 که ز نشئت چنین پاک دین
 دل ابر من کرد او بر غنم
 بیا بکستی بشادی نشئت
 که شیطان بی یافت آمد بد
 که او کرد و بسیار کبر و منی
 بر او را ز جان خلعان دمار
 بخو استند شایش هر کسی
 فریدون بد و نام مادر نه
 بکلم سر ووش از زمان شد سوار

یامد بر سوی او و نذرود
که فسرده و ضحاک تازی را
ستایشش همیش یزدان کند
بار و نذر و آنگهی رخ نهاد
بگردم من آن آب را بر غوش
بشادی همه سوی خشکی شدند
بخرد و ضحاک گردشتن سپید
سیا و خشک و س کی او کرد
شب جشن خردادی پاک و نور
بله اسب شاهی بخرد و داد
زمین را برتری ستان و داد
پشتون بیاید هم ز کنگد
چنین گفت دادار علم و خرد
بخرد و از دیکت من آمدی
روی چون بزد دیکت گشت شاه
هزاره چو از من بیاید بر
هزاره بدینا که چون بگذرد
ابر روز خرد و داد آید پدید
توبست و زشت هفتان

بدانجا رسید و بسا دشواری
که بر آب کشتی میفکن فرا
همه امر یزدان بجای آورد
سپاهش بر بنال فقه چو
نیامد گردنی ابر او و خوش
خلایق از آن شاه راضی شدند
که او ماند بر چاه دل مستمند
بخرد و داد و دم من آن نامور
که کجیند و از پاک مادر بزرگ
ز عدلش جهان گشت آباد و شاد
جهان را استبداد از او آید
روا می کنند جهان بین و نیر
که بشو ز من گفتش از نیک و بد
به پسر شش محرم من شدی
بخرد و داد تو کرد و گواه
که چون بگذرد دیکت هزاری کرد
یکی مرد پاکیزه سپید اشو

در آن دم طلب کرد کشتی تازان
فریدون چو بشنید این گفته
بجخت این و بنهاد بر برین
بشد سوی دریای ترف انداز
ز دوری برون تاخت با لشکر
بخرد و روز آفریدون شاه
و کرد روز خرد و داد هم کعباد
منش پاک کردم رو این
بخرد و کجیند و از زمان
بخرد و دیکت پدر بازخواست
مهر و دین و بخرد و داد
بخرد و داد روز و در آن پاک
ابر روز خرد و داد همچون بدان
پدیرفت و دینم بخرد و داد
بگوشته خفان ابر راه
زمانه شود آفرمان تنگ و تنگ
که بهرام خواستند او را بنام

پرسیدن ز زشت از آشکارا شدن دین
در آخر زمان و پاسخ دادن او و زشت

بگفتا که ترسم ز شاه جهان
بشد تند و بر لشکرش زنده
بنامید در پیش جان آفرین
به جای بودم منشن همنون
نیامد بر ایشان گردن و زیان
رسانیدم او را بر تخت کام
بگردم منشن شاه با عدل و
جدا گوشد از دست دشمن تبار
شده وی بغیر و زکی و دمان
را فراسیاب او جهان گشت
بایران زمین زره در و دوز
زند ساح نمیرم می از دماک
بدادم تو ز زشت هفتان
که زمین دین شدی نامور و
پدیرند دینم به بریقین
که خفان ابر دل شو به قیام
از و خلق عالم شود شاد کام
نی دیو و دوزخ و ابدید
که گفتم بتو را ز فاش و نهان

نراقت پسیکی که دگا که خواهد شدن دین آشکار توبش نو که گویم در حال را که او شیدرست نام آنزدین بد و من بی از حبندی هم کند روز خردا دین روا پی دیو در و نذر بر کسم هر آنکس که گوشت اندر کما عزیز است خورد و پیشم بدان ز خرد او و مرداد کفتم تمام	توانا و دانا و پروردگار که گیرد که باره این دین قرار دگر باز چون میشود دین روا در آن روز کارش کنم گزین بجان تو برادر بلبندی هم که خلعان پذیرند این روا جبار از دیوان چو خالی کنم دهم من ابرو تیرش حسد که روز غریزست زیبا جان	بزرگ و کشایند کارها جوابش چنین داد و اورا داد که اندر نژادند شخصی دگر بخورد و در روز آید اندر وجود بیاید پیشم هم از بجه دین دگر آنکه خواهد شدن رستخیز روان که کرده سپاس خدا بخورد و در روز و منسرد چو این که کفتم ترا ای اشو	یکی خواست دارم پیش خدا بر زشتی عیب پاک زاد بگویم بد و دین بد سر بر کمر بسته در راه دین خواهد بود که از و بشناید این دین یقین بر یوان و شیطان کنم ستیز بر آرم من او را ز جور و جفا شود رستخیز اندر آنم یقین بدان روز که دم من نیز آید بود نام حق بر ز فاعم دم
کنم دیار در سخن را روا ابر داد دی خلق را با نگو نار و بدل هیچ آن شک دم بد و مید جسم جانی از تحت دگر چون یشتم هر آنکس کند دگر که بدل نار و شک بین اگر گوشت از بهره مال و زر ز بهرستانش دهم مقام بگویم که افشار است این سخن	ز دادش بگوشند خلق خدا پیشتم عزیز است با آب روی که و نشان دهم جایگاهش مقام کنم جامه زرین مرا و ابر اگر چون شکلی بردش آورد بهشتش دهم من مقام و چون بدانم منش بنده اما دگر که باشد تن آن جایگاهش مقام در و عنایتی راست تر ازین	که آن دیار عزیزست بر من بر آنکس ابر و دگر من برود عزیزست آن بنده اندر بر من بدارم بشادی و نازش نگاه بدانم جستم یارای سر نخواهد دگر کس نیش کند روانش هشتی چو باشد دگر هر آنکس که بر دل چو شک آورد دهم جای او و فرخ نیکو تا	فرمودن او هر دو با زشتت و صفت بسیار اندر که آن دیار عزیزست بر من بر آنکس ابر و دگر من برود عزیزست آن بنده اندر بر من بدارم بشادی و نازش نگاه بدانم جستم یارای سر نخواهد دگر کس نیش کند روانش هشتی چو باشد دگر هر آنکس که بر دل چو شک آورد دهم جای او و فرخ نیکو تا

<p>عذابش دهد دیو هوسبختی بی داد آن دیو پاد بود ز آتش سپید کاهی کردگار بود آدر پاک از نور من که باشد ز آد همه روشنی بر روی که کاوس اندر مرا از بستم خرم و وچ نو ز بهر سیاه و خش بختیدش چو کجی روان پاک مالد بزد بشطوس در پیشگاه شاه چنین گفت کاوس کای پرنده در بهمن آن ملک نامش بود فریز ز شد با سپاهی گران بفرمود کاوس بار در کر کم من ایران ترا پادشاه هما که چونزدیک آن فرسید ابر خورده نورا در کشتب چو باز آمد از خرو وچ و نور از آتش جهان گشت خندان</p>	<p>نخوردش بد بد و هم نمی بند داد آدر بکن آشکار که هست او خرد ناک روشن بسوزد از وچ آسگر بیامد او بخت سازد بیا نه خفتش بد و دانش و فرود دگر باره از نو چو بگریزش بگردم منش شاه با عدل و داد نخواستیم خیمه بر تخت کاف دلم بر دو با هم کی بشوم نتانم کسی کا ندر بخار و نه بگرفت آن ملک جاد و گران به کجی و آن شاه و نوامو سپارم بی تو سر بر ملک دو چشمش کی خورده نورید که نبشته بود ابر کوش سپ ز تا بسند کی چره مانند جو همه خلق را جود و غم شد زیاد</p>	<p>برترین دگر در جهان پیش اندر صفت آدر از فیروز گرمی نماید چنین با خشن و جهان این از و روشنائی بود جهان خرد از تن او شهیداری بد بد و رسم کردم بدینان بدی چند روزی خوش کار بار با در خورده من بکبستم دگر بایران چو بر پادشاهی نشست فریز بر پادشاهی نشان یکی ملک باشد ز جاد و گران هر آنکس که گیرد همان ملک چو باز آمد آن با حقیقت دل بختا بر خود سپاهی گران باشد شا کجی و تاجدار چو مرغی فرو آمد اندر هوا در بهمن از خورده او گرفت بشاهی نشست از بر تختگاه چو دست و جامه سپیدانوار</p>	<p>همانست کودین من نیست که بر بستی سر بر بنگرد که من آدر پاک کردم گزین که ز نور یابد بدن دنیان که در دو جهان کامکاری بد فرو داد و بر بادش آسمان نه بر شاهنش بود و اختیار که دایه شش و خرم و وچ فر در غم ابر روی عالم است که هست او ز تخم تور و گران همه پر فزونند از آن ملک و ان و جم من و راتحت و تاج و کلاه بد او ناتوان خوار و زار و خجل گرفتگی اگر ملک جاد و گران بهر ابر برد او سپیدار نشست او بر کوش و خورشید که خلق جهان باند ز و شکفت بسیر بر نهاد آن گیاهی کلاه که از نور آدر که بر روی قمار</p>
---	---	---	---

از دیانت بن دانش عقل و عین	که از دانشش خلق بدو بخوش	و در خرد و ویرج و دستورا	و بد نور قدری ابر پادشا
چو شاهی که ز خرّه آدرست	جانی ز عدلش خوشن خوشتر	هر کس که خواهد مرادش	کشاده شود آن غم و کفش
بیاید که این را بدل آورد	که خیرات در روز آخر کند	با در چو خیرات کردی رست	چو کاکا نذران نور بهر دست
به آخر خرده گفته شد گفتیم	خرد و ده خدا یار و ان و تم	زبان بر کشایم آبان و کر	بهم از پاک لطف تو ای او کر
ز راستش بنهاد سر برین	در صفت آبان روز میفرماید		
بگفتا که ای داد و دادین	بهرد جهان با دشا بقین	ز لطفش گفت خواست روزی ستا	تو داند خدایان نهان
ز گستاخیم تو معذور و	که پرسم ز تو را ز دل بشیار	تو هستی در بهار را کلید	دو عالم تو از لطف کردی پی
پرسم ز تو را ز فاش و نهان	که کویم یکا یکت خلق جهان	کریم و توانا توئی پاک دان	کبر روز آبان ز داد عیان
چنین گفت یزدان علم و خرد	که بشو تو ز رشت از نیک و بد	که آبان خودش آید باشد بد	که او هست بر روی هر دو جهان
که بی او دو عالم نذر و قرار	هم از خود میکنی کرده ام شکا	که برود بر سوی مشرق بود	که در جانب نسیم دنیا شود
که از دزد و دوست بمغربان	که آید ابر نسیم دنیا بدان	و در چهار صدر و دو چو در دست	که آبادی ملک و دمان است
همه چیده آب و رود و روان	که آبان بود خود ز فاش و نهان	بر آبی که باشد ز کاه و زین	و در آب آن زندگانی نصین
همه اندران آب آبان بود	خلاقیتی از و نشاد خندان بود	هر آنکس که بر آب آزار داد	همانست که کشادگی آید بد
سر بر سر همه مردمان را بگو	در صفت خورشید از میگوید		
و کرد: ایستان کویم از زو چیر	بد عقلم از گفتش دلپذیر	کریم و بزرگ و توانا توئی	خود مند و دنیا و دانا توئی
تو خود بر دل من دمی گئی	ز لطف خودت عقل و بهوشی	که کویم سخنان خودت چنان	سر بر سر همه خلق جهان
ز راستش پرسید گاهی بر من	و کرد: خواست ارم به پیش خدا	پرسم سخنانی از دوا خیر	که باشد خلفان من یا کبر
چنین گفت دادار کو خور بود	ز نورش جهان شاد و خوش	بر آدم بد و خوره و ویرج و نو	بر آید چو بر که تا بنده هور
چو نورش تاب بر روی جهان	خلاقیتی شوند از ان شادمان	بر آید چو ان مهره روشنی	بسوز و بروخ هر چه

چو در عرش کرد و کن شود نشو
بشبت در چو دیو و دج اثرن
سحر که که خرمی بر آید ز کوه
زمین و چه چشمه و رودها
شع عالم آن آفتاب روان
ز خورشید هر دو جهان شست
کیا بی که رویه می بر زمین
همه کشت و رز و دختان دار
چو خورشید از کار و بار مدار
فرقی نیست از جهان
بهر دم بگو تا بداند همه
در کار به پرسید ز رشت بین
بمن بر کشتار از آن ماه را
که شیطان چنین کرد کار زین
بنودی اگر ماه بر آسمان
که اهرمن زشت وارفته
بخفان تو بر گو که ماهی سه بار
مرادی که خواب همه بندگان
چو گفته ماه آمد بر

ز بازار اهرمنان بشکست
فتانند ناپاکی اندر جهان
ز نورش بگردید و دیوان ستوه
بر و بجز و دریا و کان کوهها
بود مبتدا نور حق جهان
بدیوان و اهرمنان شست
همان نور خورشید خواهد یقین
چو نورش نباشد نیاید بسیار
بگو خلق باشد زین استوار
ستایش بخورشید کرد آن
که این گفته و حرف راند همه

ز گردون نشیند چو برگاه هور
بساند بجهان را لایس
گردید از نورشان درومند
شود پاک از نور خورشید
تا بد اگر نور خود بی گمان
همه بنده انس جنس جهان
غیذار داند جهان نور بود
چو خورشید تا بد آسمان
بکن راز بر خلق این آشکار
هر آنکس بخواند نیایش اگر
سپردم بخورشید هر دو

در صفت ماه روز می فرماید

که او در چکار است اخلا
که شب او بدید و در جهان
تبه میشدی جمله خلق جهان
بخوابد کند بند ما را آتیه
درین کار کوشند دل استوار
بیان از ماه روشن روان

چنین گفت و او را ز نامی از
کند بنده و ام من را آتیه
تا بد که اندر جهان نور او
چو دیدند دیوان خرم نور ماه
که پیش اند نیایش کنند
دیده زود کام دل خلق را

در صفت تیر می فرماید

از هر دو کیسان شود بر نور
شوند آن تبار یکی اندر پدید
دوازده نشان بد و زخ و مند
رود و در ناپاکی آن از بنه
شود جمله نیر و بر آسمان
هم از نور خورشید و شادمان
همه خلق کرد بدیل بی صبور
شود تنگ و تاریک و خجانی
ستایش بخوابد روزی سه بار
سپارم روانش با سقر
که تار و شنائی دهن خلق را
که ای پادشاه زمان زمین
بزرگشت پیغمبر و لقا
بدادم من از عرش گرفته ماه
شود دیو با نیست از زوار
بد و زخ دوازده نشان و سیاه
بصدق تا مش ستایش کنند
امیدی بخوابند بندگان
سخنهای از تیر گویم در

دگر باره پرسید ز رشت دین جوابش چنین داد از نهنهای بدادم بدان ابرجمن تیار رو در فراز از ره اور و دان بسی در جهان حم و رحمت کند ز بارندگی عالم آباد هست ز بارندگی سرسبز این جهان همه کای شتر برادی بود ز سال که بارندگی شد بدان همان بقعه ز رنگ راهم دگر که عمر کسی چو ز تن بکشد که من اختیار همه مردمان ز عالم کسی چو بگی جان شود در آن روز خیرات کردن رست که از تیر شان کام حاصل شود دگر باره ز رشت گفت ای خدا بگفتا که ز رشت و پاک داشو ز آنسوی جنس زمر و نجاران که نماید ایشان گزند و زیان	ز و نامی هفت آسمان زمین که بادست تیرست اینکارها که خلقان کند شاد امیدوار از آنجای بردار آب کران بخلق جهان شادمانی ده تواند خلقان بشاد نشیشت همه خلق شادند و خوشتران کز سرسبز شوق شادی بود خلاق بق بود سرسبز شادمان سپردم باینسانان مو که شیطان بد و دشمنی بکند بتشتر بدادم هم از بهر جان کند خواست تا عمرش افزون بود مرادی بخوانند خواندن است که او عمر خلقان زیاده کند در صفت کوشش ایزدی فرماید سر همه بد بارانج بگردم او را بچایسبان نکبان نشان هست روز و شبان	دگر کار آن تیر با من مجوی که آن تیر هم بر شتر بود فرو داد آید اندر زمین از هوا چو بادی بر آید ابر آسمان بنار دگر آب بارندگی ز بارندگی مایه عالم است ز بارندگی آید اینها وجود از آن چشم آب و دیوان ستاره که باشد بنامش فتنه ستاره که من دادم از آسمان به خلقان که بگو تا به شتر دعا که عمر خلاق بقیش بود بنال بر تیر اشفاقند بگو خلق تا خیرات را ابروست تیرست اینکارها همه دام آن همین اشفاقند شب و روز اندر جهان بقیه که شیطان وارونه پر کنده	که گویم خلق جهان جمله اوی که از ابر بارندگی باشد نخواهد برد در خلعت آب را فرو باشد آن آب اندر جان بنمودی کی آدمی زندگی از و خلق شاد و دل نغم وز در جهانست بسیار شود زیادت شود سرسبز جهان هیملی که خلقان نظار کند سپردم ابر تیر روز و شبان بخوانند تا حاجت آید روا ستاندگی عمر و کاهای هم که تا عمر نکس کند او بلند کند روز تیر و بخوانند سپردم بد و عمر هر بند همه کار آن کوشش نکم غا سپردم بدان کوشش نکم بلند بگرد بود شان کوشدار ببازر همه دام همین تباه
--	--	--	--

نیو و کر او چنین پاسبان که آن کوشش خفست کار دود و دیو و شیطان کمرش تاش همه کار شیطان بهم شکست بالبهرز که کرد ضحاک بست بیاریش کوشش از دام فراز به بند که انش چنان سخت بست بفرمود کوشش از دینکشان که از کرد و خود عقوبت کند بیامد فریدون بشا نشیست بشد چون بر جنگ افراسیاب چو کوشش آمد بیاری دیگر بشد تا بر بد کرد بی هوسر بر شاه که خنجر داد و ابرید در کمر نیز از بهر خون پریش بیاری کوشش از دامن بست که یاری رساند خلق خدا در کوه کیم از وصف آن پیر	ز حیوان نمیددی یک جهان که یار و رمی با همه یار دور و واصل و یار و پادشاه برآمد در دوزخ آنجا بست پیش یار کوشش از دامن بست که بگفت روی جهان سرفراز همه جسم و جانش بهم شکست ابا بل فریدون شاه جهان درین چاه و درینج و سختی بود در غم بروی خلافت بست که گیرد مران بد کرد از شتاب بگفت بکنج خنجر روی نامور در آنکس کشتی بروی خبر مران بد کانزادش سپرد سپرد از انش بست پیش دافقا و آنجا دوی ناپسند چنین دستگیر دهد و مرا	ز جنگ پلنگ و نهنگ زگرگ بروزی که جمشید شاه جهان دور و واصل و یاری و رسید هم از بهت کوشش زنگ نکو که شاه فریدون با فروز رسیده و گرد باره یاریش در آن چاه و تارکش آویختن که بگذارد تنگ تارکش چاه سپردن در آن چاه ضحاک را بروزی که کنج خنجر پاک را ابا کرد و چار و پیش کمر بست بجهاشش کرم از بندین سپردن کان آمد اندم بر بند ابرخون و غریب پاک و را بسی داشت او کین افراسیاب ز کوشش از دامن بست اگر کوشش نکست این کارها	ز دست دوان کران و سرک ابا جنگ دیوان بشا ناکمان که از جنگ شیطان واقع دید چو شاه فریدون ملی نیک جهان گرفت و بفرستاد که ضحاک را بر دامنش همینو استش خون او بختن که بی بهره باشد ز خورشید و ماه برج شمسار و روان پر کش رخمی خود ابرسوی کینه نهاد برفت او بر غار کوهی نشیست بیامد نزد شاه کرین کشانش بیاورد و خوار و بنده که او بود و مدی ابارای دود سرش را برید و بهماند مژگان که از نور او این چنین رحمت بیایان رسانیدم این گفتار بفرمان داد و عرش و سپهر
در صفت دپهر از دمیگوید	که ای کردگار جهان نههای	تو بر کوه من را ز آن دپهر	که اندر چه کار است آنچو بچهر

جوابش چنین داد جان آفرین خلاق چو افتد بجور و ستم ز نیجاری چون باند زکار همان دی تکلفان چو یاری کند در عالم بدوم کهنبار را ابا جمیع خلقان سراسر بکو ندارد بدل آن شک شوبتی کسی کو بخت گست صلیع آورد کسی کو بکوشد از بخت و کین چونند درین کاه پر غم نشود هم از داد و انصافان سپهر	که ز رشت کردم ترا من گزین چو آید از خلق آن جور و غم بجوایدهای دی باری یار دل خلق از غم بیرون برد بزرگست اینکار و این کردار تو ز رشت دیندار پاک و آ بجو شد براه درست و بی هم از آشتی رای پیدا کند که تا خلق من را کند و آفرین دل من ازین بحر پر غم نشود	تو اینها یکایت بگردم بگو چو بیچاره گرد ز کار نشان راند مرا از اهرام زور و غم که امیدی که خواهی تو از و نی کهنبار را من بگردم غم بسوی کهنبار هر کس رود کنم جای او در بهشت بزمین روانش نشام نگاه زرین سیار دمی کین و جنک ازین بجای تماشا و عیش و نشاط	که اندر چه کارستان بی نگو که افتد بدرد و بلا کجایان ز جور و جفا و بدی و ستم که کرد و چه حاجت زور و که دارد و بدردی و شیطان کین بدیها از و جلکی بگذرد و هم مزد و کفر بد و بی نفعین که دشمنان دهم جایگاهش گزین شود شاد اهرمین بجان نباید که باشد بدل بد باطل ز رشت گفتم ترا جو بچهر تو این را ز رانیز بر من کشا که مهرایز و است از رنجکار سپردم سراسر که و با کردی که تا بد بروی زمین سپهر بودن و آن جانب خود روان که ناکاه کرد و روانش ملاک بایستد در آنجای دل ناتوان نظاره گفت چنین دل کران
در صفت مهرایز و میکوبد			
پرسید ز رشت دین بی که آن مهرایز و بود و چه کار نشسته ابر تحت ز با شکوه بدوم بسی مهر من خود بد کسی کو ز عالم چو جان سپرد چو روز چهارم بیاید روان همان مهر فرماید ز صد دل همان مهرایز و بود و مهر دار	بیاید که یزدان تو پاخ دهی بفرمانت ای داور کردگار مقامش بود تا بالبرز کوه که تا بند خلقان بدارد و کوه روانش ز قالب چو بیرون شود رسد چون بالبرز کوه کران که آید پیشش نهان و خجل نخواهد روان را کند خوار	پرسیم هم از داد آن مهر را جوابش چنین داد و دادار را همه داور و دادین و بدوی دل مهرایز و بود و پر ز مهر بود تا بچهارم در آنجای روان بایستد در آنجای ترسناک بالای کوه آید اندم روان دو دیده کشاید همان دم روان	که اندر چه کارستان بی نگو که افتد بدرد و بلا کجایان ز جور و جفا و بدی و ستم که کرد و چه حاجت زور و که دارد و بدردی و شیطان کین بدیها از و جلکی بگذرد و هم مزد و کفر بد و بی نفعین که دشمنان دهم جایگاهش گزین شود شاد اهرمین بجان نباید که باشد بدل بد باطل ز رشت گفتم ترا جو بچهر تو این را ز رانیز بر من کشا که مهرایز و است از رنجکار سپردم سراسر که و با کردی که تا بد بروی زمین سپهر بودن و آن جانب خود روان که ناکاه کرد و روانش ملاک بایستد در آنجای دل ناتوان نظاره گفت چنین دل کران

برسد به انجا ز بیم و جفا نشسته همان معرزه و سخت روان چون باید بد انجا بچا چو شیطان وار و ز رشت کما دل معرزه و کند داوری چو میند انکار از حد کشت بردشان ابر و ز رخس سپر چو پرسم ازین گفته بر من کشا جوابش چنین داد آن کرد کا گفته باشد از مهر در جی کران نگرید از خوف از حد کشت روانش دهم دوزخ تنگ تار ز پیمان بر آن کس که نار و جفا عقوبت کشد در بر هر من خرید و دود باز آن را بدو چهارم کسی کو خرد چار پا دوره چار صد بیم دوزخ بر روانش بر سال نصد فزون چو او گفت از گفته اش کشت	که ناکاه کرد و روان بی نو روان کره بستی بود و نیکبخت تساوند امثال سفند ان پنا یکی دیو و دست بن ناکار بدار و بسی داور نیکوئی همه داور از راه زردان کشت هم از دست دیوان سپاست زمهر درج را ز بر من نما یکایک کتم در برت آشکار کران یابد اهرمن بدکان باقرار آنکس درستی نکشت ابر دست دیوان بی زنیار روانش کشد بیش رود جفا کنند آن در جماعت بن راحوال آن کس کو میجو ز کا و خرد و استر و اسب کسی کاین سخن گوش نشنو سپارم باهر من فزون همانست شیطان چو پیکار کشت	بیاندا امثال سفند ان فزار بگوید روان را که آید پیش بر و دور کر و ثمان و را بی کرند که اندر سر پل نهمسان بود چو آسمون در و ز باد کمر بیاید همان دیو و راه بیرسد ز رشت سفندان که هست آن کتاب عظیم و کران چو فردا روی سومی کتی سیرا اول آنکه گویند حرفی اگر سه صد سال در دوزخ جا بجا دوم آنکه دستی بدستی زنند دو صد شماریم نشان برفتو سوم تا بگو مردمان بشنوند بهنقصه ز سالت بدوزخ رفتو چو اقرار انکار کرده چنان اگر نشنود او ترسد ازین به پیچ کسی کو بوصلت رود که مهرست پیوند من و جهان	به پیش جان مهر کتی نواز شمار و مران کرد و انکم و پیش همه شاد و خندان دل ارجمند که او موکل مر و نمان بود بخوابد روانش رود در سقر کشانش بر دانه روان پر کناه که ای داور داوران غنیدان بمن باز کو ای خدای جهان بیاید که اگر کنی حلقی را کشد کار افکار با خود کمر ز پیمان شکن جاکش این سرت ابایک دگر لفظ پیمان کنند ابا اهرمن بر دمش او بر دوبار چون کو سفندی خرد بجز او عقوبت بایشان بند زاقرار خود باز کرد و همان شود ابا اهرمن بهم نشین تساند اگر دستری یابد که خلعان ستاده پیوند زان
---	--	---	--

هر آنکس که بر مهر پیمان شکست چون شاکر گوید با ستا مرد ششم کرمیت تا بدانی کمر اگر خانه ملک و ده باشد آن جوانی که من دادم از جهان هر آنکس که شد شرط از بهر آب ز هفتصد فروزن سال از تیر تار به ورخ هجوسال نصد جفا تو بر کوز ازشت استغمان وسیله چنین کو همی ساختم که دار و بری دار و از راستی یکی که ز زیبا بد و ساختم که تا بد بد و خوره و روشنی بفرمود پس تا بر فوری سده با بهر این دایه بخار فرموده ایم که او در چاکار است از جهان	یقین دان که او نر و شیطانش و کز لفظ نقلت بروی کرد زمینی که چون کس ستاند اگر چو شکست پیمان تو اینز ابدان کز روز دکانی کند بند کان ز جابجای همیشه ستان آب ناب نیاید با بر دوزخ او بر تکار کشند زین که پیش اهر من بخلق جهان تا بداند نشان که مهر از دلش و شتره پند ختم نخواهد بکس کتی و کاستی بدان که ز نوعی بر پرداختم که سوزد بد و بیخ اهر منی همین که ز بر سوئی و ورخ مدار بسی محراب او بر پیوده ایم	روانش ابر سال نصد فروزن روانش ابر سال نصد از آن ستاد زمین را و پس دادیم هزارش سال از دین عجم مهر جهان اندر و داده ام کسی که دود آب و شکست آورد چو اقرار نوز و کرد و زد کس هر آنکس که او لفظ پیمان شکست که خود را بر پیروز از این گناه همان مهر من دادم از دل اهر چو میزد روانی که دار و گناه بدادم بدان که ز بر سوئی و نو منش دادم و کفتم ای من که بملکه روانان نکرد تباہ من این گفته از مهر ایزد تمام	در صفت سروش اشو میگوید	
ز راست گفتا که پروردگار سروش اشو را سپردی چکار سپردم بد و سر بسر انجان	بزرگ و توانا و هم کردار ممن بر کشا زود پروردگار سراسر همه جنگلی بندگان	کرم خواست از لطفتای بی ثبات بگفتا که دادم سروش اشو نکندار باشد همه بنده راه	که پرسم و گمراه احوال راز که تا بملکه خفان بدار و گناه بدار و خلاق زهر بنگاه	

که بنده بود و چو طفلی بشیر
ز راستت بر کو تو باندگان
به رخاۀ چون بخواند اگر
تو بر کو ز راستت استقامان
فرستد یکی دیوانه جهان
یا ایستد بر چشم خندان کنان
چو خواهد سر همه بندگان
ابا آب ز دواغ شلو را را
بر و زنی که آید همان رستخیز
نخا که چون و استا خج باب
بر و آن آرد آن دیو بچه همان
روان چو رسد بر سر جنبه
پدر چو نگردد بر سوی فرزند دید
ز راستت باندگان کوی ماه
پس از رشتن دواغ اندام خویش
یکی مرغ را آفریدم کج
شب تیره چون آید از جهان
چو شب آنکهی بر دوبره شود
بیاید سر و شش اشو در زمان

نکبان بنده بود و دلپذیر
که باشد درین فکر و زویشان
سر و شش نیست پس دست ای
ایا جمله خلقان روی جهان
فریدد و رخسار آفرینان
ر باید دل جمله خلق جهان
که آن دیو وارونه بجان
بشوید زمین بر بند دست را
که آید ابر جان شیطان تیز
باند و افش بجز و عذاب
نمکدار و شش تچه چون روان
دوان آید آن دیو مانند
بترسید و بر جای خود نگیرد
که تا دور باشد از این گناه
بشوید کند پاک ایم و کیش
که باشد ابر چهره خوب رو
که تا دور فرید همه بندگان
او شین که آن رخ بدید آورد
زند دست بر پشت او و زبانش

بفرمود و شش تاشی هفت بار
که از بنده خواهد سر و شش اشو
که زندی نه بنید و آن خاندان
کسی چو بخوابد بجزاب کران
بیاید ابر صورت غیب شاه
پیر بچسب و زان نمایان شود
بخوابد ر باید همه بنده را
اوستا اگر خواند از زمان
پی او یکی پور آرم پدید
هوانست که یک دیوانا گمان
یکی دیو بچه پیش رسد
روانرا بگیرد بسم او ز راه
سر خود فرو کرد یک دم نگاه
پس آنجا که خواب افتد کس
دگر بار بشنود گفتار نو
ابر پای عرشش بو جای آن
ز و زرخ در آید دیوان هزار
خرو سیت و پای عرشش چو
چو از خواب بیدار گردد و خرو

بکمر و بجز و جهان استوار
به شب سر و شش نیست خواند
شود و شوشتان دور کرد و زان
به بند بشب ابر من بجان
ر باید دل مردم از دین داد
بر خلق شادان و خندان بود
کسند شعر از جسم آدم جدا
بیاید ز من پور و شتر و آن
شود جسم و جانش بد و آرمید
یکی بچه آرد ز نو در جهان
که کوئی جهان را دم در کشد
که فرزندت ام پدر جای خواه
کشیدش همان دیو بر جایگاه
اوستا بخواند که او خوب بس
که باشد خلائق ازین خوب رو
که مرغ سر و شش بخواند شش
که بفرید این مردمان را
بخوبی توان کرد و روی نگاه
کشاید همان دیده آه و بنس

نزد بال برهم ابر نامهن
خروسان که سهند اندر جهان
هم کار شیطان شکسته شود
خروسیست اندر برهم کزین
همانست کشت او یکی مرد را
ابر دست اهرمن نابکار
بکوشان کزین کار با بگذرد
فریبند او را بگردان
که چه جمع کرد و با یکت و کز
به پیشم چنین است پاک ای شو
همانست که فرزند نوخته
بهین است این نوع چه فرزند را
که چندانش پاره فرست آنگاه
زراشتت برکو تو باینگان
که همیشه بود نام اندر نشت
همان شیم بدرک نابکار
هر آن کار کز وی نباشد تر
و به شان دیر یویاری کند
بناکه آید اجل بر سرش

خروشان سر اسر همه تاجن
همه از جنت مذور و شروان
دم دیوید رای بسته شود
که مرغ اشو هست بکر یقین
روانش کیم همچنان من تنه
کشد جو ورنج و جفا میثا
مبدا که آید بدل برگزند
بساند پیوندش از جسم جان
بلرزد زمان وزین سرسبز
که کیم ترا من بختان بکو
که باشد نکو او پر چست
بوز در ار و پشش و را
که کرد و در وانش بد ورنج تنه
که بر سیر و از این کنا کران
بخوابد کند خلق دور از نشت
بعالم بگردشی هفت بار
بگوید که خلقان کند زود تر
به سحر روان شان ز راه خرد
رباید می جان از آن پکیش

خروس انگلی باکت چه بزند
در آید فریاد گفتش گذار
بد ورنج دوازده دیوان همه
هر آنکس که قصد خروسی کند
سپارم ابر و خرنج جان و دان
بر زشت گفتا حدیثی ذکر
زن گس که او میندازد خنیش
زهر بار با او که جمع شود
که طفلی که آید از ایشان وجود
چه فرزند ایشان بارش رسد
بود سال آفر تا پنج میت
همانست که خود بر آتش نهاد
و هم جای او ورنج تنگ تار
که شیطان وار و نایک
سر اسر بگرد بگرد جهان
و به مردمان را همه خیر کی
بود شان بد زوی کار بدی
هر آنکس نفرمان و کار کرد
و به جان و آید روانش چون

همه کار اهرمنان بشکند
همی اوست خوانند کنوع با
ابر وی عالم نکردن کند
بخوابد که او سر خروسی برد
ابریم ورنج و را بیکران
بجویم بختان پایمی بسر
بچینی اگر آرد او پیش
بسی شوم و ناپاک و بد کرد
بعالم بخوابد بدید بد بود
بجویم که باده فرود چون کشد
بصد سالش اند جهان گشت
بسوز و را بر و در آب داد
که تاج و دان کی شود بکار
یکی دیو او دست پتیاره و
فریبند ز راه می مردان
بر دبا کند گردش چیر کی
به بید او کوشند و نا بخردی
سپرد او و وانش ابرنجه و
بر دقالبش سوی ورنج درون

بام چارم بیاید روان
 چو امشا سفد ان بنید روان
 هانگا هیشم سیاید روان
 سرش برکشد بر آسمان
 برون دود با آید زوی مان
 زبان کرد و بیرون همه از دهن
 روانش فرو میرد خوار و زار
 همراه او دیوهای شمار
 همه شاد باشند بنیدگان
 چونزد یکی قهر و دوزخ رسید
 اباسهم دوزخ مگوئنداره خوار
 روانرا بر هر من چو برند
 عذابش چنین است جایش چنین
 که خواهم همین گرفته از بندگان
 زراشتت پرسید کای غمیدان
 بمن برکش از آن رشتن را
 سپردم من اینجا بار رشتن را
 چو خورشید و مهر و سروش اشو
 اول مهر و او برد و او دوی

بر جیوه دل با بست چنان
 نمایند پشت و کند رخ نهان
 ابا چند دیوان تیارگان
 چو پنهان گیرد و نمی جان
 که ترسد هم از بنیتش آن روان
 به بندی دوان همچو کیست این
 بلرز و بخوابد روان زینهار
 فروتر تو گفتی بود از هزار
 یکی گزینم ز بنیرب کران
 یکی تار و تار یکی آید پدید
 برده روانرا چنان خوار و زار
 بفرمود و گفتا که زهرش دهند
 بود نزد تیارگان بهترین
 که تا باشد از جان دلشان

در صفت رشتن راست گوید

که اندر چه کار است ای همنما
 که بر راستی گوشتا و کار داد
 ز ستاد پاکیزه نیک خو
 کند مهر با آن روان مایوری

چو مهر و خورشید خشنودان
 ستاده روان بچنان شرمنا
 یکی دیو مانند دیوی سیاه
 دو شاخ بلند سیخ و چننا
 همه چنگها تیز همچون پلنگ
 بنزد روان چو گایتم رسید
 کمندی بر افکند بر کوشش
 روان چو ابر دست یاقوت
 یکی مشت و یکس لکدیزند
 همی خوار و غمگین دل مارند
 روان چو بر تار دوزخ رسید
 تو بر کوزراشتت با بندگان
 پس آن به که کوشی بکار بهی
 ز او دروش این پامان سید

فرو بر اشوان برل شادان
 پراز ترس و بیم و دل بی قرار
 برشتی توان کرد و بری نگاه
 همیش او هست هم رنگ دار
 بنفرید و آید بسان نمک
 برزد دست و بگریختش کشید
 بدوزخ سپارد مر آن کنش
 زبانه را بفریاد و زاری نهاد
 یکی خوابد او را دم در کشد
 کشانش بر دوزخ و زوزند
 کسی را ابرای خود ندید
 هر آنکس که شد یا تیارگان
 پیش آوری گرفت و برنی
 و گرفتار کویم حدیث امید
 بزرگ و توانا و هم مهربان
 که بشنود زراشتت او و اشو
 ابا چند امشا سفد ان گروه
 رسد اندر آنجا بصفتی مر
 بر او تر از وی میزان داد

اگر کز او شش مشیر از کناه
اگر هر دو همسر بر آید بدان
ابر راستی کوشد از شش به است
بخواهد رود بهشت برین
پرسید ز رشت بار دگر
بمن را ز کوفرخ از فرو دین
که میگویدم با فرو دین
ابر بختور نک او کعبان بود
زاهه شیدرتو دیکرای اشو
سیاوشیان هم ز فرزند تو
خلایق که بستند اندر جهان
در آرزو ز جمله روان اشو
باید شش آرزو کردن شش
روانها با فرو دینها
هم از فرو دین گفته شد آن
ز رشت گفت که زردان پاک
در هر ارم پاکست اندر چه کار
سپردم و در هر ارم کا جهان
کینه دوشه چون سپاهی کشند

بهشت برینش و به جایگاه
مقامی دهندش به بهشتکان
نکوشد ابر کشری هیچ کاست
نشیند شادان بگاه زین

اگر چون کند آیدش مشیر
تساوور کز نه زیادت بود
بمیزان دشمنست کیسردان
ز رشن یزد بهشت یخچین کارها

در صفت فرو دین و فرگوید

که اندر چه کار راست او کرن
فروهر اشو آن بدشش یقین
فروهر اشو پاسبانی کند
بدار و فروهر اشو هم نیکو
که آید وجود او ز پیوند تو
فروهر اشو کرده ام پاسبان
بیایند اندر جهان ای نیکو
که دارد ابر را ز یزدان شش
بخوانند و هر جای که گویند

جوابش چنین داد پس کرد کا
که او خود نکعبان فروهر اشو
فروهر اشو سام کز شاسپا
هوشیدر مدنا مور خوب و
نکعبان فروهر اشو کرده ام
بر ما چون دوی از فرو دین
بر ماه در روز فروار دینان
بسانند هم آفرینکان ازو
که آن فرو دینت پاک است

اندر صفت بهرام ایزد و فریورگر

که دانا و مینا کند جسم خاک
بمن بر کشتا را زای کرد کار
نکند ابر باشد ز فاشنه نمان
که اندر میان جنگ کین آویند

گفتم خواست بر لطفت ای دگر
چنین گفت یزدان یکایک شش
همه کار کیتی ابر دست است
جو لشکر به انجامی برهم زنند

مقام روانش بود در سحر
از آنجای او بر کز شکان شود
که باشد روانان به شادان
بباید که داند همه بسند ما
که ای کرد کا جهان دادگر
که گویم بتو یک سیکت کوشد
بهشت برین هم نکند راست
تن او بدار دزدیوان نگاه
نکعبان بود او فروهر اشو
همی دورش از هر بدی بدم
که باشد چه از فرو دین کرن
روانها بیایند سوی جهان
که از فرو دین نو خوب نکو
روانها بدار دش خوب و نکو
بجو زود با جمله خلق جهان
که این دستا من بر شمر
که گویم بتو داستان نویبو
جانی پراز خرد و نو راست
بخواهد که تا کار کیو کنند

بیاید و هر ارم آن جایگاه در آنجنگ باشد به پاسبان سر به گمان زیر تیغ آورد بر ریا و کوه و بیابان و راه و گر آنکه چو شب شود جهان که آیند هر شب ز روز و رمان سر شب و انت بروی جهان سپار و بدیشان سر اسیر جهان بیاید که خواند و هر ارم بهر ارم روزان و درون سفر با آتش در آن روز بایشان ز کار و هر ارم کفتم تمام	با میتد هاجها میان سپاه که ناید بجانش گزند و زیان گند تکیه شان بکشتن دهد بدار و خلاقی زهر بد نگاه بود روز و او یا و مردمان گزند و آن زمان خلق جهان نگهدار و دارند و هر مردمان که باشد نگهدار هر بندگان بیاری رسد خود بد آنجا بیاید که فریاد او زودتر ابر نام یزدان نمی دم زدن	هر آنکس که باشد شش نکو هر آنکس که باشد بد و بدش و هر ارم برده سفر مردان دبد و بخلقان سر اسیر مرد که شیطان و اروز و ناکجا و هر ارم را داد و مردان چو شب باد و نیمه شود و آن زمان هر آنکس که دارد اگر دشمنی مرا دی که خواهد همه بندگان که تا خلق بر منزل خود رسند و هر ارم را داد و این فرزند	نیکدار و او را بد آید برود بریند که یابد جهان بدش نگهدار باشد ز مالش امان سرافراز باشد خندان شاه بیاری و بیواری شمار شود و دین آن زمان سر و سر و دگر شش و استادان که با او کند قصد کبر و منی دهد آن و هر ارم و خوشتران بردی جهان شود و مانی کند بسی پر نور است و هم چند و گر دستان کویم از روز ارم	در صفت عینور ارم میفرماید		که از ارم تو را ز بر من کشا دهد شادمانی ابر و نیکان نشیند با شوق شادی کنان بخلقان و بد جمل کام و مراد همان نای به آید از روی او همه خور و نیهای بر بندگان که تا پاک باشد بسی افزه	و گر خواست دارم پیش خدا که را مشن خواران به ارم بیاید که آن روز خلق جهان چو را مشن کند عمر و دم زیاد چارم شود چون ابر با مراد و گر آن خوشی هست کانه جهان و در را مشن آن خود و فی افزه	که ای کرد کار جهان آفرین که بشنود از شست فرخ تراود که آن روز را مشن بد ارم است نمزد در بر بند و رای بهی بخواری سپار و نه جان اگر گند یاری آن اشو که فر طعامی که پیش خلقان کنی
--	---	---	---	---------------------------	--	---	---	---

بگفتم من از رام اینکار داد
زراشت پرسید کای هتما
جوابش چنین دادیزدان او
کیا می که باشد بروی جهان
همان ابر کاید ابر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زندگانی ابر باد هست
چه از غبر و مشک بوی عیبر
م صبح چون بر جبه بر چمن
بر افشاند از گرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراشت پرسید از خندان
جوابش چنین داد آن کر کا
بادم به و این چنین داد کار
زراشت گویم یکایک ترا
دوم آنکه کیستی همی بگرند
بیای که پرسد ز راه خود
هر آنکس که زین باب خود را خشت
بر بند که کر کرد ام کو حکست

در صفت باد ایزد گوید

توئی که اندر دل بسد باد
که گویم ترا سر سبز داد باد
ابر باد کرد و دنگوی کمان
که باران فرو بار داد جهان
کند زندگانی از و مردمان
نشان دانی با یکدم نشست
همه بوی خوب خوش دلپذیر
شکفته شود سبیل و یاسمن
هر گونه کون کت بر کل دهر
بد و او فرما این مراد
جهان را سپردم بر دست باد
کشاید چهره هر کسست
نکر دی اگر باد یاری بدو
ابر باد زنده است جان و زان
درختی که آید کنون چون بسرم
هم از باد باشد که آید پدید
بروید بد و لاله و ارغوان
بدانید که باد عالم رواست

در صفت دیدین ایزد گوید

که دانند آشکار و نهان
کنم قصه وی بنوا آشکار
که هستند زین کار دل استوار
که کوئی هم بسندگان مرا
همه کار در گفته مرگ کنند
که دانا با سخن جوابش دهد
همانست بمنور و از انواخت
کند کرد را که همی بی شکست
مبن بر کشا را زانی دیدین
که دی در برین غریبستان
طبع دارد و اخیر فایده بکن
اول آنکه باشد بمنینگر
اگر شان منش خوب نیکو بود
اگر او بود خود بد و دل پیش
باید که بر دین بود یک جبه
باید روان و رزدار و دین

و که گویم این کفایت از روز باد
مبن بر کشا حال و احوال باد
که از باد یا بند خلاقان مراد
نمانده زلف هر سبیلست
نماند که باران سبب رنکو
رنجوان و خوش و مر و بختان
از و باد آید همه سر سبز
که خلاقان شود اندر و امید
کل لاله و سترن نشان
که از باد عالم سر سبز بپاست
کنم دیدین را حکایت روا
که دایم من احوال او ایقین
که شیرین تر از جان بود بی لقا
درین پنج کاری که کوشد باد
رماند و از انرا ساقست
ابر کار نیکو همه بسکرد
نباید به با کسی سرزنش
کند که فدا را ز علم و خرد
که باشد بمنینوا شوی کزین

فریضه بود در بر مردان فش را بدر راه درست و در هر که او جوید از راه باید که باشند بنده منش ز دی گفته شد این سخن یاقین	نشیند پیش کمان مهان بر آنچه که داند گوید درست نباید که دارد و سخنها نگاه بدارد خوب از گوش و کفش	پرسد هر کس می شنود بگوید همه داد بر راه من باید که خرسند باشند بخت همه داد دی کفتمت سر سبز	که پاسخ بیا بد ز علم و خرد که باشد سرافراز بر انجمن نه سپید ز کفتر و دینی سخن همه بنده کار از این کن خبر و که گفته را گویم از راه دین
در صفت دین ایزد یگویی			
پرسید ز رشت کامی قاور بمن دین برابر با دهم نمو مرا از سپردم ابر دستاو هر آنکس که دوست مرد درست هر آنکس که بر این بخت پس آن که نازد در دل شکی چو دین را سپارم بنویسان بگفتم سخنها می دین را تمام ز رشت پرسید و گفت یچویم	تو احوال دین را بمن بر کشا که تا خلق کوشند بر راه او که هست آن زمان کمال شو بگو شد ابر راه دین او سخت ز یاد بدی هر کس او در کشت نباید که چچی ز دین اندکی چو این دین را تو بری جهان که تا جمیع خلقان بدانند نام	پاسخ چنین داد و گفت که دین که دین بهی مرد و مینا بیان همه مرد یا بهشت برین هر آنکس که باشد بدل بجان اگر چیز باشد کند کار و خوار که دین بهی و ستارم از آن همه قایل دیو با بشکنی همه از راه گویم و که گفته را	که مردم بود و بیشک دل یقین بخوابد همه گرفته از مردان سپردم سر اسرار بر دین نیار دشت و شبهه دل نهان کنم در بهشت برین باید دار که این دین مرا هست مانند جان همه قوت دین نیردان کنی بهت رسیدر دارند از رهنا که هستی توانا تو انگر رجهم
در صفت ارشونک ایزد گوید			
کنم خواست این مشکلم بر کشا همان ارد را دادم نیند کا خرد و تن پادشاهان دهد اگر کار خلقان یاری دهد تو فردا که بر روی کتی دی	بمن بر کشا را ز این ارد را بکیتی و مینو شود استوار که دست و پا نیند زوی خرد همه خلق کوشداری کت کنی ظاهر این دین بعالم شوی	چنین داد پاسخ بد و کار ساز بهر دو جهان او بود پاسان ارشونک بخوان تو اند جهان ز نیکان و پاکان بنید و بلا ارشونک به با تو یاور بود	که یکیک بگویم شنه حال از خرد و مید و دول مردمان که حاضر بود و نایبشان نخواهد کسی را بجز و جفا که تا دین به اشکارا شو

بسی خسرو و نور و آدم ز راستت پرسید کای پرگرم	بگو شد براه بهی و نگو	بگفتم من از اراد و گفتار واد	ز استاد و نیز دلم قضیاد
جهان آفرین زود پاسخ باده بگرداند از مردمان جور و غم	که امینت از کار استاد واد	که استاد از عالم که بیان بود	بکن آشکارا سخن بر درم
همان روشن آستاد هر دو بهم روان بیدار آستاد پیش پناه	شمار روان کذبش و کم	مقامش بود تا با لبر ز کوه	نمکد ار مرمر و مانان بود
بدار و همه داور از راه است ز راستت پرسید بار و کمر	که در پیش خلقان نیاید ستم	روان را که چون کرد اندم شام	ابریشم آستاد و ارد و کد
که بر کو هم از دوان آسمان بگویم ترا حقه از آسمان	که استاد کارش کند خود کفا	اگر چون بر بند که باشد اشو	و در جای او خوب نغز و کوف
بداد و چنین طاس نکایکان همان ماه بوجهار و شش و ان	بنوعی که خوبست نیکو سزا	که استاد اینکار واد چنان	بنظم آرم قصه آسمان
همی گفتم از آسمان کار و ن ز راستت پرسید کای کای رسا	در صفت آسمان نیز دگوید		
که زمیاد هست او خوشتر منین خلایق که زنده بود در جهان	که کارش بدام ز فاش نهان	جوابش چنین واد و اف و کجبال	که بشنو تو ز رشتت فنج نهال
شود غالب او همه چون تباہ سپردم ابر و دست زمیاد من	که تا بر کشانی ابر بندکان	بقدرت چنین آسمان مبین	بیا کردم از حکمت خود چنین
خود میداد بر تن بخردان ز شامان کیستی و از موبدان	پیر و احتم تخریج کردان آان	که خورشید گردان بهوار ویت	چنین کردش چرخ اندر ویت
که زمیاد دارد یک کایک نگاه که زمیاد باشد زمین بادن	روا سنت بهواره بر همان	تو بشنو ز راستت آستمان	چنین ست هم کاران آسمان
که زمین و عالم بگردم پند بروزی که کرد و بجا ملکان	در صفت زمیاد و نیز د		
که زمین و عالم بگردم پند بروزی که کرد و بجا ملکان	ز احوال زمیاد بر کوی راز	جوابش چنین واد و گفت ای شو	بگویم ز زمیاد و خوب و نگو
که زمین و عالم بگردم پند بروزی که کرد و بجا ملکان	که روید بر واد روان کزین	زمین و دو عالم بگردم پند	بسی داد و دش نیکو از جیبند
که زمین و عالم بگردم پند بروزی که کرد و بجا ملکان	شود خاک از خبر جسم جان	زمین سراسر همه دشت و کو	شود استخوان بد نشان بخاک
که زمین و عالم بگردم پند بروزی که کرد و بجا ملکان	که زمیاد دارد یک کایک نگاه	کسانی که دارند بهوش نگو	بیا بان و بامون کرد و ما کرد
		کند بر دل باو شامان اثر	هم از او ج زمیاد کرد و اشو

بگفتم من این گفتار زود ز راست گفت ای حق جان	که اینست داد جان ز میاد بنام جهان آفرین بلبند در صفت مهر هفت گویید	بگویم سخنها می مهر هفت تو این گفته را خود بمن برنا
که اندر چه کارست مهر هفت که مهر هفت است نامش بلند اشو و نکو کار باشد درج هست اندر تن مردمان بیا دم بدو آسینده خرد بمهر هفت گفته شد گفتا	چسان پیشه دارد و مران چمند که دادم من او را بسی فرومند به پیشم بسی دارد او را و گام ترا دادم اندر جهان پاکان بگویش سروتش بداد و شو	که که میم ز راست گفتان که اندر خرد او بسی هست زور که بی دیو قیاره دادم تعین خرد دادم کروش اجمن که تادین به کار می کند
ز راست گفتا که ای جمل ز جوم و ز بر زم بدو لکلی جوایش چنین داد پروردگار ستر پای و ماه دادم بدو و به بر سر پل بسی روشنی و که جوم را من بگویم بدان به پیشم نکوست بس پسند خزه نور اول بحشید داد و کر که دمش با و پرورشپ چو پرورش آمدی توید بگشتن بدو دمش همان تور را	پرسم دگر گفته را زین محل که اندر چه کارند در نیکی یکایک کنم در برت آشکار که باشد نیکبان کرده با گروهی گند قصه بردی و او هر منی	بگویم انارام و کارش و را کم خواست پیشت دگر کردگار کم خواست بر لطافت ایرنه سراسر کند شان بهشت برین که بر دیو شیطان شمید که دارد چه پیشه زهر د جهان بیا بند زو نور خلق جهان بسی قوتش داد هم نومند همان پاک با نور فرخ نژاد بگشتن آخاد و بی ناپسند که از دشمنش خواست کین بر
	در صفت بوم ایزد گویید بدادم من او را بسی فرومند و کر با فریدون فرخ نژاد که تاسی نمود آن پیر پست که شان پاک کردند از تعید بکین همان ایرج بی گناه	در صفت بوم ایزد گویید و بدو اندر دل مردمان و کر به دگر شاسب ایامند که هر پرورشپ او چو تو بود همان بوم کوش ایزد ارجمند شد آن با کجی خرد نامور

کرفت او فروز را فریاد ابا برزم رفتم بالرب زکوه روان کرده ام آباد جهان چو دهمان بداد روان بود هر آنکس که او خود جهان سپرد سوم شب که فردا بود با باد بخواند اوستای جهان باد به شب باید جهان خانه باد برجا که خواست دهمان در بخلقان جهان زو یاری کند که پیغمبری تو بدین بی بردم که بوجی شان یک یک که یک یک بمن گفت نوشید چو شد وصف امثال سفندان یکایک همین را زبان بخت	سرش را ز تن دور کرد و اوشتا در صفت برز ایزد گوید که باشد خلقان از شادمان در صفت دهمان ایزد گوید بنامی بتر جهان بداد و بداد چهارم روانی که خواهد مراد روان بر سر پل رود بی گناه که خواند همی آفرینان در بشی چار بار آید اندر سر شب و روزشان کوشداری کند بخلقان نکوتر رسان الکی بدانند و نار و بدل چشمت نشان چنین داد کفتم بدان بقتدیر دارند و نه نه چو بشنیدم از وی من ایندیر	نیز ایزد ت کویم ایندیشان ز دهمان همان گویت من کرد ز دهمان همان ایزد گوید ز خوش فروموش کسی کرد باید که یکت کوفندی نیند از آن پل بسی شادمان کند با تشکده هم باید شدن که شوق و شادی بل بچنان بکفتم همه کار ایشان توان زسی و نه امثال سفندان بلند باید که بر دین قایم شوند ابر زنده و پازنده و بنگیر بسوی و ندید اگردش نگاه که آیند گستان چنان باینید	ابا تو زراشت اسفندان کشادم همان آب خوب و نگو که دانی سخنها و سر سبر ز دهمان روان شاخندان بود روانز باید که یاری کند که چربی او را با تش دهند که دهمان بد و نیز یاری کند ابر جده این کار یاد و بدن که کس باید او کنج را در نهان تو بر کوزراشت اسفندان تر یکت یکت کفتم ای ارجند شکت و شستی را بدل ناوید سخنهای این وصف را بر گیر از جویش این را زانیاک راه وز و حرف دیگر باید آوردید
	از نید گستان چن سخن شد سبر بیارم ز نو داستان کرد		
	ممت تمام شد کتاب صف امثال سفندان تمیم باخبر تم قدم		

بنام ایزد محمد بن ابان داوگر
ماز نامه مینو نسیم

اگر مار بسینی بروز مهر فرود	زیادت شود جز متاعال فرود	اگر روز بهمن به مینی تو مار	غنی سخت مینی در ایزد زکار
اگر مار بسینی بار و بهشت	شود خویش تو یک بسوی بهشت	بشهر پور اندر به بسینی تو مار	یکی غایبی را بگیری کتار
سفندار مد روز مینی تو مار	ترا نزد خلقان بود خوبکار	بخرداد اگر مار بسینی نگر	که ناکاه پیش تو آید سفر
بکام دل خویش کشتن بزود	که نکلین نکردی تو خود با وجود	بمرداد اگر مار مینی بسین	که ناکاه پیش تو آید کین
بدیدار اندر به بسینی تو مار	بر آید مراد تو از هر کنار	اگر روز آرد به بسینی تو مار	بیای بی بسی خوبی از روزگار
با تابان اگر کشیش در زمان	بر آید مراد تو اندر زمان	اگر مار بسینی تو در روز خوار	بمزو یک شادان شوی باز در
اگر مار بسینی تو در روزاه	زویدار او کار کرد تنباه	اگر مار مینی تو در روز تیر	بیای بی تو مال قیل و کثیر
اگر مار مینی تو در روز کوش	سفر پیش آمد تو در یک کوش	اگر مار مینی تو در و پسر	بر آید مراد تو ز گردان سپر
اگر مار مینی در روز محمد	سفر پیش آمد بروز دخی دیر	اگر مار مینی بروز سر و ش	بخاند روز و جانم نوبوش
اگر کشش مینی سرش را بکوب	اگر شک باشد و خشت چوب	که علت منم زاید دیدار	بود ناتوان هم از کار و کار
اگر مار بسینی بغرور و نین	فراید ترا شاد می نامین	اگر روز بهرام مینی تو مار	از آن روز خساخود و دوزار
اگر مار بسینی تو در روز زم	تو در جنگ پر خاش مالی نام	اگر مار مینی تو در روز باد	ز دیدار او مال کرد دیباد
اگر مار مینی تو در ویدین	بود رنج و علت و یلستین	بدین روز کر مار مینی از آن	مراد تو بر آید شوی تابان
اگر ارد باشد که بسینی همین	که ناکاه کردی نپیزی غمین	اگر روز ستاد مینی تو مار	همه روز و شب شادانی شما
اگر مار بسینی بروز جهان	تو شوی ز بهتانه های کران	و کر روز میا مینی تو مار	بیای بی تو و از جهان کن کار
اگر مار مینی به مهر هفت	سرش را جدا کن که رستی نبد	چو روز ایران مینی تو مار	غم و فکر زار و زچین شمار
ز لطف خداوند روزی سان	حکایت دربار بدین ماه نو اندرون هر کایت جگه گیتیا		بگویم ز بهرام نوین تو دان

زنج حمل چون بر مینی تو ماه بهم از تو بنگر به مین کا و را بر پیر از کور و اور امین در آندم نظر کن بآب روان بخواه حاجت از پاک پرور کار مبین تو چنان و در کس دود چو در برج میزان بر مینی قمر تو بنگر ایامه نیکو نظر چو در برج قوس اندر آید قمر زنج جدی چون مینی تو ماه چو در دلو مینی سبی ماه نو چو در برج ماهی بر مینی تو ماه	بکن اندر آندم بآتش نگاه که آناه به ستم بود ممر ترا که باشد آناه نیکو ترین و که سبز خوب یا و روان مبین کو دکن زن توانی نامدار که نکلین نگر دی تو خود با و جو در آینه و زر در آندم نکر جوان مرد باشد نه کور و کور همان که که کن اباسیم و زر اشیم و بنو بنو آن ها که سره ایشا اهو ویر یو بنو آن ها که سره بلبل و جو اهر کن آنکه نگاه	که آناه کاکارت بود خوشتر چو در برج جوزا به مینی تو ماه چو در برج خرچکات مینی قمر زنج اسد چون بر مینی تو ماه چو در برج خوشه به مینی تو دان بخوان نگریدان بصدق و سرت بخواه حاجت از کور و کار جهان مبین چسیر مکره ای نامدار مبین روی عیار را آن زمان تو منکر زیما و هم کو دکان بخواه حاجت از قاف و کر کار بر مین و بشو شادمان زمان	زگفت اردان کنون نگر بکن اندر آن دم برادر نگاه زگفت حکیم این تو بشو خبر تو بر آسمان کن زمانی نگاه ز مضمون و بشو از مین جان که خوشحال کردی در آناه تو بهم از برج عقرب بگویم تو دان که آناه به نیکو سدر و سهر بر پیر تا حوش و شادمان که باشی در آن مینی شادمان مبین کو دکن زن توانی نامدار بودی شاد و بنو و تر خود دان
	همین میت مار کنون با و دار	که باشد نکر و پروردگار	
	مت تمام شد		
	بنام نیر بخشا نیده بخشا شکر مهربان کیفیت قصه سلطان محمود غزنوی		
بنام خداوندین قصه را که خوانند این را کمان جهان	روز و در هر سلام کردم بنا هر کس که باشد بر دلی جهان	هم از لطف آن پاک پروردگار ز داود زراقت و دین امانی	کشم بر چه خلق این آشکار بشو که ای مرد پاکیزه ای

تو شو کجاست پرده داوین بد او ز رافت پاکیزه رای هم از ترشت تو اینداستان که در ملک غزنین بد او شیار همه شاعران او را نشنیده ز رشک و صودی هم اتفاق	به میند مر جان و شیرین نظر یافت او خود لطف که نظم اینرا اندو شیروان ز احوال او بشنو و یادوار ز عدل جان شاه خندان شاه ببستند عیدی که بنوعاق	که پیغمبران را فرستاد شاه تو بشنو همین گفته از من عیان که در دوران روزگار تبار که پیدا شد از دور شاهان که فردوس شناسان را نظم کرد بزدیکت محمد و شاه آمدند	نهاده هر یک ره دین داد که با هم بر گفتن پیچان که سلطان محمد و پادشاه که سلطان محمد و شاه جهان همه شاعران زود بنزد شاه خواندند آن و شاه آمدند
حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهینان و حقیقتهای آن			
از آن پس گفتند با شیریار یکی بدتر است از همه پیچان مذارند راه درستی جان تو شازادکش یا مسلمان کن بکن جدای شاه آزاد بخت دی فکر کرد از زمان شهریار	کنیم راز در پیش شاه آشکار کنیم اینهمه تر مشیت عیان که بر راه و بیدین بسته نشان ز کسختی از ما تو بشنو سخن که داری تو خود کشور و تاج و تخت	به قناده و دولت ای پادشاه ز راست بیان از همه بدترند بدین راه باطل شدن یکجمله که فردا بخت روی شاهان بگفتار آنها چو هر یک چنان	که ایشان بخلاق نمودند راه تو ای شاه بر ما کن ریشخند نه خوبست اینرا آفرین و بد کام تو پس خدای جهان از ایشان چو بشنید شاه جهان
طلب کردن سلطان محمود و بهدینان را که غیبت ایشان			
فرستاد و خواندش به کبر کان غمازی سبب و ند با شیریار شهنشاه محمود گفت از زمان خدا را شناسید آنکه رسول شمارا تمامی کشم من و را یکی مردمانی یزدان پرست	بر جا که بودند پیغمبران بکن راز در پیش من آشکار ز ما بشنوید من سخن کبر کان که دید از گفتن ماملول ز حکم میب رسول خدا بیاید بر شاه خجسته ست	همه جمله در پیش شاه آمدند که ما خود چه کردیم ای پادشاه بیایید جمله مسلمان شوید مسلمان نکردید که این زمان چو بر گفت این گفته را شهادت بمحمود گفتش کیش ما همه	بنامید آنکه بر کرد کار پیر از غم نزدیکت گاه آمدند ترا دوست و ابرو هر سال ماه خدای جهان را بفرمان شوید کنم تان همه کنده از خاکان همه کبر کان زوشند بدین قرار مسلمان نکردیم زمین و دوزخ

که مایه کجاست برده دین و داد بیاورد و ستاوندان پشتون ابی مرگ کردش چنان بدانست هر نیک بد جهان که مایه کجاست برده داد و داد یقینم برین راه دین بسی فکر کرد آفرین شعله یار که اکنون به بیند این مردمان بگفت این آفرین و دان سپرد بخوانیم دستور ما این زمان و ایسکر بر باید آنگاه بدین همه تن بشوید با آب پاک سه روز انداز آنگاه ستایش کنیم که تا تو به یسین زین بی شهنشا محمود گفت آفرین بر باغ رفت آفرین شهنیار همه لشکر شاپر و جوان کشادند کستی هم اندر زان زنو نابر آنگاه برینش خوانند	برین دین پاکیزه مستقیم شاد بسی معجزه های بنموزان که بد لطف اتفاق در عین داند هم از گردش فعل ستارگان ز مایه خوانین گفتند نو نگو که از بهر دین جان بهیم بخین یکی رای زد نیک آن نامه زد و او را آئین پیشین گمان به پیش شد شاه بر پای جیت بیا نید نزدیک تو شادمان جزا تو نباشد و گریختن بالید رخسار کا ز آنگاه کن به پیش خداوند خواهش کنیم پرستش کنی بر زمین سرنی سه تن را طلب کرد شاه جهان رفتن شاه محمود و بهنیدان در آن باغ بودند و شادمان بخوانند ذکر خدای جهان زد دستور و آمو بداند هر چند	که ز رقت ناید نیکو شایه همینو فرستاد کشتایه جهان بین همیکرد جامه سپاه و کربش نواز حال اسفند بداد ز رقت و دین خدا چو گفتا بشنید محمود شاه به نشان چنین گفت محمود شاه اگر دین بر حق بود از شما زبان بر کشتا و نرمان مرداد ز دست نامه معجز ترا و تا مرد بگزین ای شهیار همه لشکر شاه از دور تر نماید بتو پاک پروردگار گفت این و آنکه زمین بود بر قند شستند خود را با آب رفتن شاه محمود و بهنیدان میان تان باغ بگنبدی بخوانند آتش نیایش فرا باشش با شید آن بوی خوش	یقینم برین دین آئین و راه همو حای خود دیدان میخو به بین قدرت پاک و اور خدا که روئین تنش کرد و آنکه و کا ز هر ملت و دیران ماجدا پرا نید شد جهان آن میخو که بر مان ناید زین دین راه نماید معجزه دین کوا که ایشهر یار جهان شاد داد که تا خود تو می بینی پا دشا که باشد همراهت این پا دوا نشینند و بکشد از آنجا نظر ز معجزه دین دین شوی آشکار یزوان بنالید خندان شاد بدان کارس جدر و از شتاب ابا آنه تن کرد و بر روزگار در آنجای بد چند تن موعبدی بگردند خواهش پیش خدا پراز ووق ایشان بر قند خوش
--	---	---	--

نکه که در محض و در آسمان
همه بنز پیش آمدند و
با آن زمان شاه اندر شکفت
دوم روز بنوز من این کز
دگر بار از آسمان هم چنین
پراز شوق و شادی بدینهم
بروز سوم بشنوی نامدار
بشد راسی شیت راساخته
بیفتا و یک موی از ریش او
نبودند آگاه زان موبدان
علامت سیاهان بدیدان
برون آمدند آن نسویشمال
فرستاد مردی بنزدیکشان
بگفتش که این چیست بر کوی از
سیا چند هم تیره و کنده بوی
نکه که در دستور چون نگریه
بخواند فکر بار او خود پیش
همه سرخ پوش آمدند آنزان
عجب ماند آن شاه در آن زمان

دیدن شاه محمود و ملایکان سر پوش روز اول از بحر استو
همه لشکر شاه و پیش فرا
دیدن شاه محمود و معجزات ستور روز دوم از ملایکان پیش
بین قدرت و قادر و ادگر
فرشته بیاد هم اندر زمین
همه لشکر پادشاه و رزمه
گفتا راند دیدن شاه معجزات روز سوم از دستور
و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود
بار و یس برسم شنوای نگو
که شیطان رساند بخود آن زمان
همه پشت پیلان بداند از و
شنشاه رسید از آن حال
جای مصور از دیدن دیوان و کیفیت ایشان
و باز نمودن ستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش
بیا آن زمان پیش شاه ایکی
همان موی بر روی برسم بدید
دل صاف هم با کوشن کنش
شنشاه محمود شادمان
پرسیدن شاه محمود و از دستور و از او کردن بعد نیان

عجایب بدیش خود و همچنان
ز آواز ساز و ز آوازی شکست
نهانی همان شاه یزدان گفت
نمودند ایشان با و از خوش
زدین پاک معجز برآمد امید
ز بر همان بدین مگو فال شد
بین قدرت پاک پروردگار
که سی روزه خواند همان روز
ز بار یک دین مین عجایب فرا
بدیش عجایب بنیاد و دوداد
پراز کند و بد بوسی تر نریل
بنالید آنکه بر کرد کار
که تا عدد کردش هیچی نشان
که امر دوزش شدند این قوم باز
بنزدیک حشر و خرامید قوت
دگر شیت راساخت نیز ایاب
عجایب دگر بار او خود بدید
خدای دو عالم و ایار بود
طلب کرد آن موبدان زمان

با ایشان پرسید شاه جهان
 دو م روز بد جامه شان برین سفید
 فرستادم که نبرد بشما
 کنید این همه سوار آشکار
 که کی موی از ریش من همچنان
 که این دین پاکست حکم خدا
 بدین دین را نباشد طلاق
 که انعام کشتن بدین دین راد
 جهان ز کشتن و راد حبست
 چو این گفته بشنید محمود شاه
 برین ششامین نیا یکم خون
 شما بکجاست بر ره دین خویش
 بدو که کتابت بشما یار
 بزرگ و نخم اندر آورده بود
 شدش سال چو هفت بشنود
 رده ادب می که به خلقان نموده
 کشید بسی شکر آن بکر
 بد سال سیصد و پنجاه
 بکوشش همان دین بر بصر ف

که ایزد را با کنید این عیان
 پر از نور بودند مانند شید
 چو قاعد سیاه بزرگیت
 منوم روز چون در جهان کشید
 بیفتاده بود و ندانستم آن
 کنیم شکر یزدان از زمین ما
 غنیشاید از ما نیست دفاع
 ثواب عظیم است بشنو تو شاه
 رواجست کشتن در کربت پرت
 با ایشان بگردش تا هم گوار
 بیک موی کرد و خود و همچنان
 بر اید این دین و آئین کیش
 همین دین بشما آن زمان آشکار
 چنین علم و روی کیتی نمود
 بر من قدرت داد و رهنما
 بر آنکس که بپاک آید شود
 ابر بخت کتابت سبب آمد و کرد
 همه شاد و بود و زان ره نما
 نداشتش همان دین بر بصر ف

که روز تختین همه بزرگ پوش
 سوم روز دیدم علامت چنان
 و کمر سنج پوش آمد از زبان
 همین گاه موبد زبان بر کشاد
 همین یک موی کرد و چنان
 بفرمود ما را خدای جهان
 نشان عهد و پیمان شکستن همان
 بر آنکس که جاد و بود و همچنان
 بر آنکس که کرد و از زمین داد
 چنین گفت با موبدان شیریار
 بود دین باریک دین شما
 همان موبد آنکه زبان بر کشاد
 بیاورد ز رشتت او ستا و زند
 یکی سروان را و بود از بهشت
 چهل شش بن غرض چو شش طول
 که اگر جاسب از تخم افرا سیاب
 با خرگوش تشیل سفیدار
 چنین تا سکندر بیاید پیر
 همه زنده و ستا بدیش همان

دیدیم و از شوق کثرت ز پوش
 که از عجم شان من و هم جهان
 زویدارشان شاد و کشیم مان
 از آن موی بزم بش کرد و یاد
 بدانی تو ای شاه و روشروان
 که از هر دین ما و هم جهان
 بر از همه چیز باشد خودان
 بدین کیش تا شوی شایان
 بکیتی و مینو بهیندم داد
 که باشد بر دین خود استوار
 بنخستیدم ایندم شامین و را
 ز احوال غمخیزان کرد و یاد
 که کتابت بر خواند و کرد و شنید
 که نزدیک کتابت و راکشت
 شنید و محمود کن این تسبوت
 تو ای شاه محمود از اسیاب
 بگردش همین داد و دین آشکار
 بر رفت و همان سرو از آنجا بزر
 هر آنچه بپوش سودا و همچنان

مبخر شمشک آن برامبر برد بسوزید آن زنده و ستاد کرد نمیدش مراد و بشد نابید بدید آمد آن بایگان اردو شیر که اردایویرافت بر آتزمان ز لطف خداوند جان آفرین نوشته احوالها را بنجامان افز باد ما را سفت آتزمان ابر سینه اش ریختند آن زمان بدادش همان زیر آتشکده انوشیروان کشتش آفرین نام و که بعد از آن این رسول شما امیر آتزمان کرد ما را خلاص با خورشید محسبان پادشاه تو دانی در کشته محمود و داد بکشت این و بشید آن شهیار من این نظم کردم که تا مردمان	و که از غم تابش تا بش سپرد که از جمله خلقان پیش او برتر بر تو سسی کام دل را نمید که از تخم ساسان بداد بی نظیر مینو فرستاد شاه جهان بدین هفت روزانه را بخچین هر آنچه که فرمود و ویراف آزان منوه یکی مچرخش بچنان نیامد آنکس که نزد زیان ذا واد ایشان که او خود بد همه مردانش بکشتش کام بدید آمد و که دشمنان بدین و که پوشیم هر گونه مایان لباس بخشید آن یک دم نیز ما که ما را کنی این زمان بس تو شای خود آزادمان کرد این یاد دار بخواند و دانش پر و جان انوشیروان کرد این را بنظم	همان هر چه بود از ره دین و داد بشد آتزمان او خوش نامید سه صد سال بدو و شکایان و کردین یزدان بگردش روا برفت و بدیدش همه یک و بد بیامد نزدیک شاه اردو شیر پس آنگاه در وقت شاپوشگاه که بکشد افقش روی تن من و را چنین بود تا دور آتش قباد همان مله داند از آتروز کار چنین بود تا دور شتر دوز قبولش نکردند ما دین همین دیهم یکدیرم سیم هر سال ما یکی عهد نامه نوشت آتزمان همه بنده تاج و تخت تو ایم برفتند ایشان بوی مطن نوشتی تو بخیر و رستم این که خواند خلقان بشادی و بزم	بیاد و آتزمان آتش نهاد هر چند او کرد و عالم دید بندش و آتزمان و زبوش زیان چنانچه که بدو و کشت سبب شای که یزدان بدو داد و پوش خرد بکشتش بخلقان چنین یاد گیر بسی مرد و بر کشته بود آن راه بد آتزمان خود رضای خدا که مردن یکی راه نوبد نهاد که مردن بگردش همان آشکار همین دین با ماند و بر جای خود نخوایم این داد و آتزمان دین ز حکم امیران بگردیم روا با داد و آزاد کردش روان همه زنده از فروخت تو ایم بشاد و آتزمان خواندند سخن که دار جانت جهان آفرین
---	--	--	---

نخازی کردن ناکسی از بهدینان یزداندر پیش جهان شاه
از بهر بهدینان یزدان حقیقت های آن و رفتن جمشید

بشهرات در پیش شاه

بنام جهان قادر از دوان
بهر او من که خدا یان کنون
همه جلد دستور یزدان زمان
همان او بهر هستن مردمان
جهان شاه بدنام آن شهریار
بیزدانه بود بهدین بی
بهر روز بر دین و کرد بادی
همه بهر بد که خدایان زمان
ز بد فعلی و در دامن درشت
و سه سال بد از انجا نگاه
بگفتش که هستند بیدین چند
پلیدند و هم چهره پنهان
مسلمان کن باین کرد و سرسبز
بگفت این چو آتشا بشنید زان
که بر محمود آباد حاکم نوشت
مسلمان چو کردی تو ایشان کنون

حدیثی که گویم شنو ای جوان
که در ملک کرمان بدانی فزون
شده جمع آنجا که پنهان
چو بر گفت یکسر شنو دیم زان
همین راز من بشنو و یادوار
که بد در میان شان کی ناکسی
بد او مرد بد فعل و هم رشتوی
پریشان شدند ی از آن بکان
نه شاخش کتی نه باد اهیشت
با خز بشد او بر پادشاه
بیزدانه را ایشان همه ناپسند
که آدم نباشد چو آن نشان
مگر رحمت آرد بتو داد کرد
بجوشید آتشا ز دزدان زمان
در و ن یزدان ایشان که همه که
بغیر و بسیار شان همچون

بر فتم در یزدان روزگار
رسیدیم در یزدان اتفاق
یکی مرد دستور حسرو بنام
که در و پرشین کی پادشاه
بدان شاه با عدل و دانه پنهان
که بد فل و ناپاک بد پنهان
برشتی بن مرد ما زار سهم
ببین تاج بد ساختن آن بکهر
برفت آزمان سوی شهرات
بکیر و عرض بر شاه آن بکهر
نه دین داری و نه شناسی خدا
تیر ساز دین و را تو کنون
بد و حکم با من تو ای شهریار
ویری طلب کرد آن شهریار
تمامی بکش یا مسلمان کن
که سر و را ایشان بود او برین

همه راز و لرا کنم آشکار
بند آزمان در میان اتفاق
ما و خدا بد با بش آن نیک نام
هر اتش بدی منزل ای نکجازه
که رعیت از و چکی شادمان
نرسیدی از داور و داوران
پریشان تر از دوی بدی مبدیم
روانش بماند اندر دست
که نو میداد از پول صراط
بشو که از گفت او سرسبز
نویسند از داور و رهنما
که ویش نمائند بکستی مردون
که آفتوم را من کنم زار و خوا
نوشتن چنان حکم زان بکار و بار
تو ای حاکم یزدان بشنوخن
ز حکم چنین گذری اندرین

همان نامه برداشت با کاک آن برفت آن زمان پیش حکم دان ز دستور و ز که خدا یا نشان چو برخواند حکم آن شهریار بذکر خدایم بار و زو شب ابا کوک و زن کشد ماهمه یکی مرد بهدین جمشید نام بدانم ز خوشی بس بنظر هم پیش حکم شد آن زمان برون آمد از شهر جمشید فرد بیش حرم رفت آستان چو اند خورشید برآمد بام بایه چنین گفت آندخت شاه تن پاک او همچو کافور هست همان ایه چو گفت دختر شود بیا و راندم بر دخت زود چیز مردی شهر و مقام کجاست بگفتش محو غم توانی مادر چو ایر گفت رفت او از آنجا	جهان شاه نوشته بد همچنان نمودش همان حکم شاه جهان نزدیک حکم شد آن زمان بنالید هر کس بر کردگار ببیند کاینست کایعجب مسلمان نکردیم زین دم بدیشان چنین گفت آن گنایم هر آنکس که او دید کردی نصیر چهل روز هملت طلب کردشان بشهر هرات آمد او پر زرد که بصر آن دخت شا جهان نگه کرد و دیدش چو ماه تمام زمن بشنوا می مادر نیکو راه تن او سر اسر برانور هست برون آمد از خانه ماند و دو بدانجا که اند خورشید ماهه بود دروغی گوی بگو جایه رست که کار ترا ساخت پروردگار برون آمد پیش آندخت شاه	بیز و آمد و انگسان بی خبر کسی را فرستاد و آشپز پریشان و مکی و دل پر زود بکردند با همگان مشورت اگر جان ستانند از ما کنون چو این مشورت کرد و قندیش چهل روز هملت ستانند باز خدا خواست تا دین پاک بجای بداندر شت بجاکم بسی دوسه روز آنجا که بود او هم جامه پر خوی کنده رتن هم از عشق آندخت شد بغیر یکی مرد من دیده ام نیز زمان بر و تو بسیارش بدینجا کنون بدیش همان مرد آنجا کجایه پرسید حالش پس آندخت شاه همه راز دلش خیر گفت بر و تو بغیر و ایسا با داد شب و روز نالید با کردگار	بنو ند اگر از آن کینه دور هم مرد بهدین بکردن خبر همه دیده و پر خون رخسار زرد که ما شیم مردین بی محبت مسلمان نکردیم ما همچون بجاکم گفتند از انداز پیش که من میر و دم و دایم باز چو آمد او راست شد بنمای که جمشید آنجا رود و شکلی بسی گشت پرورد و دور کرد ببین قدرت قادر و دامن فرود آمد از بام با اختیار بیدار او من بدم ناتوان که مردی ندیدم و کز چرخون بپرسید احوال از رنج راو که رازت بکن آشکارا چو ماه چو زو خورشید همه راشفت که کردی همی از بخندان شاه تو کل بکردش پروردگار
---	--	--	---

پس آنحضرت رفت و با کعبه
چو شد روز آنشب تو بشوخن
پرسید احوال او سر بسر
برون کرد و دیدش تن افشید
کسی را که یزدان چنین نورد
بود باطل آن حکم پیشین کرد
یکی خلعتش و او آن شهر یار
بسی داد حرمت بدان پاکد
بجوشید پسر پس آن ملید
که بدکاره آخر شود در هلاک
بیاورد و بخت را آن زمان
میستد و دوست و پایشان
همان مور و بنور کندش تن
بیک ماه بگذاشتش همچنان
همین نتر دوست و خسر بخت
که خسر و کفایت و شنیدم سر آن
سه نهضد و هم نود بود و یک
که بد بد خد بخش سال و ماه
بخواجهم که گویم کی استمان

هر آنچه ز گفتار او بدشت
بدرگاه شاه آمد آن پاکتن
هر آنچه بدل داشت گفت از بر
شهنشاه یکدم بدو بسکیر
ابر او نشاید ستم کرد یاد
بهین حکم را بشود سر بسر
روان بگردش و باشد قرار
ز کردار او جلا خندان و شاد
شد از جان شیرین خود نماید
چو یزدان بود یار او را پاک
بمیدان برکش کشان همچنان
بد و شب بالید و شمس جان
برد و بشتد تا بر هر من
که دیدند او را همه مردمان
چو کوشش من گرفته او شفت
در آنوقت این نظم کرد چنان
از آن یزد جردی نویشت شک
در آن دور بد شاه عباس شاه
در صفت ایزد تعالی و خدایات از احوال تنویر شیران

همانشب رسانید ز غرض شاه
شهنشاه و ارباب رخسار خواند
شهنشاه فرمود جمشید را
بدانست گان هر کفته دروغ
خدا مهر داده بدان پادشاه
بمن کن بکفتت انگس چنان
بیزد آمدش روزی و نغم
بجا کم بدادند آن حکم شاه
هر انگس که بگردگی نیافت
شب و روز بر خوان تو کرد خدا
بکنده همه جامهایش ز تن
عسل هم بالیده شش آن زمان
چنین قدرت از کردگار جهان
بروش همرا آن کرده خوش
بتاریخ بدنهضد و شفت منج
بروز و هر ام ماهتیم
نوشت خسر و رستم آن نوجوان
انوشیروان نظم کرد از آن
در صفت ایزد تعالی و خدایات از احوال تنویر شیران

ز گفتار آن زن چو کروش نگاه
بر نهادارانش اگر نشاند
که از تن برون کن بهیلا بر
که از این جوانمزد دیدم فروغ
که بنوشت محمد چنان خود و را
به بندید و بهید بر دست آن
بدادشاد و خندان در دو غم
همیکه در کس بد و در نگاه
به چندان و دهر شستافت
بشو بکجبت اندرین این و را
ز کردار او بشنوا ز من سخن
بر بنو پسر دآن بدکان
که بدکاره چون میگرد جان
هر آنچه عمل بودش آمد پیش
ز هجرت شمارش بیاور منج
مرفور دین بود ایدل سلیم
هم از بهرستان و نو شیروان
که باشد خدام زرش برون
بطف خدا و نذر روزی همان

من این نظم گویم بحسب یکی چو بنیاد سازند بهر کارهای فرودم مکین بند ز ناتوان ز بهشتا و دشت انکو دستور بود ابا عقل و با هوش مشور بود بنالیدی در پیش جان آفرین شب روز بهستم بهی شادمان بگویم حدیثش همه سر بسر خردمند و ناهوشیار بود ز نور خداوند جان آفرین چو رملی که انداختی در جهان نظاره می کردی از کار او چو او علم و دانش نبود کسی چنان دنگو رازش مصنع خدا یکی سال گویم از آن روزگار یکی سال پیش آمدی قحط تنگ خلاق بد منش بر آرزوی زمین خشک بد در جهان ترسناک به کشت کریمان خلق خدای	که در دل ندارد بدی و مشکلی بر و نام پاک ترا یک خدا شدیم شش ماه من بنو شیروان ز کفشت با هر کس در دوز بود ز بد کرد و پنهانوش فور بود که دادی چنین راه آئین دین هم از دوز رشتت نهفتان بلطف تو ای داور داد کرد انکو کار و دستور و دیندار که داد است او همان فرین بدانستی از آشکار و نهان همه راست می شد ز کفشار او بگفت از جهان بود نهایی که یزدان کرد خود بد و نهنگ	کنم خواست از لطف تو کردگار شود و جهان راست انکار نشان یکی بود و دستور نو شیروان بدان مرد و انامی با پیش و کار شب و روز بودی بکر خدای کنم من ز لطف تو چندان پس نه پنجم زهر کز سر از دین دود بدی منزل او بکرمان زمین مرا و بای علم و تدبیر بود ز راز دل خلق آگاه بود بدانستی از دانش و عقل و هوش بر مل و بر بخش همه سال و ماه چو دیابان کردش روزگار یکی مرد صادق بد و خوبان	که نتوان ابی نام تو هیچ کار ز لطف تو ای داور عینان که بد پور و ستور دین مر زبان دلش بود یک کت ز خدا پیش همان داور کریمهای که بهستم بروی جهان حق شناس بداریم آئین دیرینه یاد بگوشتید از راه آئین دین بسی راز و دیرینه را می شود همه راه پیش خدا می نمود خلاق بر بخش شدن خجوش چه کردی تو بکر بکارش نگاه شدی کفتیش با همه آشکار همه راست بکنده اش نشان بدین دور از کز بخش روزگار نیاید باران ہی آن زبان که تا رحم فرماید آن کردگار ندیدی گیاه اندازان مرغزار که تا خلق عالم شود شادان
که سر بایه خشکی و باور نک که باران و کرم بدی خوش کو بیارند کی آرزو داشت خاک بسی خواست کرد و دیر بهنگ	چو ابری که آمد بر آسمان بدی خلق بر حق بر مهید و به دشت و کوچه که کردی گدا که باران فرو بار و آسما		

بناید باران یک قطره آب
همه گشته مفکون دل ناتوان
برین گفت دستور نوشوران
مرا این نمانست ای کردگار
که دوری کیتی چه چیز سیخت
به پیش دل من تو هستی عزیز
کسی کو بر و ز جوفانی بود
و که گویم احوال باب سخن
اگر چند خانه پراز زربود
زیبا یکی در جهان شست حسیت
شود روی عالم همه ترسناک
بسی زار نالند پیش خدا
همه چشم در که کریان شوند
که آبادی از کار باند نیست
جهان تازه کوئی که چو نیست
ولی به زلف تو ای کردگار
برین گفت دستور نوشوران
زن پر خرد پاکه دست بود
که چون چشم من اندر ایشان افتاد

بگردید خلقان با سوز و تاب
ابر وید باشند خوفشان
که گیر و زرزشت افشان
بخواجهم که تا خود کنی آشکار
پیرسم من از تو بگو از نهفت
بتر با نباشد ازین چار چیز
جهان را بنا کامی ارسید
که تا باز دانی ز اصل و زبن
چو نایم نیست آن همه بد بود
که آفرد کیش به از زب نیست
شود خلق کیتی بجان در هلاک
که روزی رسان رجستی بر کشاکش
بنالند هر جا چه ندوزند
از و در جهان بهتر کی گاه نیست
وز خلق عالم برادر رحمت

حکایت ز باب مختار سال و خواب دیدن آن مستحقان
که گویم تو آشکار و نهان
که آمد بر من راز بر من کشود
مرا هر سه گفتا خندان و شاد

همه چشم و حیوان هر چه بدند
که از خشک سالی بتر چو نیست
که او بدست ساد و بر نه های
خدا یا تو با من بگو این سخن
چو این چنین داد پس بی نیاز
چو انحرک اندر جهان بد بود
بدست نایمیدی من در جهان
ز نایمینی خانه کز پر ز رست
سوم آنکه هر کس که درویش شد
مضیب کسی خشک سالی مباد
در افتد بروی جان شر شود
که یک قطره باران به از کوهر است
اگر سال تر سال باشد بدان
کند که کسی گشت دامان کوه
بگفتم که داند سخنها و را

نشسته ابر خانه بودم همان
شب خفته بودم بخواب کران
که بر کو بدستور نوشوران

هم از انس و جنس چو ندویند
جهان گبر و آب نمی همیت
که من بر غم مشکلم بر کشای
که برسم من از روزگار نکین
که ز رشت هستی بر من سر فراز
چو را کین سخن بچکس نشود
بنالند ازین در خویش کسان
چو امین نباشد جهان بدست
دل او بروی جهان ریش شد
که بر روی کیتی نماند نژاد
شود خلق عالم بدل ناصب
به از کین از ملک اسکندر است
خلایق نشینند همه شادان
ابر شادمانی و ذوق انکروه
رساند خدا مرز می اکنون با
که کردم من ایندستان شکا
که بر من بگفت چنین داستان
که آمد به پیشم سه شخص جان
هر بخت گویم سخن همچنان

چرا میخوری میشن جو رخم بفرما بدم که مان همان همه شب که فرماید خلق را بر آید اینکار را من بساز یکی جامه سرخ کن در برش یکی را در جامه سفید پوش عجایب کی صورتی را بساز یکبار آن بگردی کشت کن خلایق مرا سر همه بر نمند بروز چارم که بدو میدین لطیف جهاندار که دکار جهان سر بسره و خدا شنند بیامد همان بر رخ و لب بگفتا که پنجم در گوش کن کج چشمه کبان بخواند کزین کن شخص دل دید پاک ستایش کن همیش پروردگار بگفت این دعا را از رفت امیدی من خلق را دان خدا	خلایق نشسته چرا برستم برافرو ز آتش بر پشت بان که سوزند آتش همه جایها بفرمای کشت خوش و لغوا تو گلگون کن از پای از سرش به انگه بسوی تماشا خروش به انگاه صورت برآور فرار ز کفها را هیچ رو بر مکن همه خلق پر شور و پرامند همان ما و خردا بودا یقین که گفتند دستور شد اشک ز کفها را از آن عجایب شدند لب گفت هر دو خم شو کن که آنجا کند کشت خلق خدا اگر بیشتر بود نیست باک که ای مریان داوود دکار بگردم من اینکار را تا وقت بشد شد درونی من آن هوا	غم باد سر ما چرا میخوری و کراسم و بوجم بر آتش نهند بگفتند برو که تو این را و ک کزین کن رسد با همه خدایش یکی را کزین کن بزنگ در خبر کن خلایق بروی جهان ز شدای بکن کشتا در جهان ز عیش و تماشا دل پر نشاط همانکه که اینکار را ساختند همان رحم فرمود آن پنهانی ببارید باران بروی جهان به پیش آمد اکنون چو سالی در برو تا ابرو دامن کو هسار یکی جای پر نور بس با صفت بر خود کلاب و شراب سدا بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز چو اینکار را من بگردم کنون بسی داوود و اوج پازندگی	دل خود از نیز خیر برون بری ابر و او در خواستاری کند بچیزی که گویت فرمان بر بزنهار ز نهار اینکار کو مش یکی جامه سبز او را بسر که آید از جای بیرون روان همی که دما و مان همان بگردید خلقان همه بر جفا سه شب اندر اینکار پر و خفتند بر آمد یکی ابر اندر هوای بشد شادمان هم زمین زمان در خواب دید آن زن ابر که دیدم و گریه و خواب عجب از آنجای کن کشت بر نوبه در آنجا همه صنع نور خداست بریز اندر و شیر و شکر داب که هستی بروی جهان چاره ساز بفرمود آن زن رهنمون که کرد آسایش و بندگی
---	---	---	---

نخاکم کرم حرف را من گران	حکایت خوابیدن ن مستور در سال سوم	بر پیش آورم من کرد داستان
<p>ز سال سوم من بگویم حدیث و گرامه آزنن به پیشیم فراز بجند لب خود هاندم نشود شب تیر خنبد بودم خواب و چشم من از روی و خیر ماند ولیکن بجغتا من کار کن تو بشان از و چیز شان اندکی طلب کن سراسر ز خود و بزرگ که تا رهنمای زمین و زمان خداوند روزی که دوا جهان می بود شایان بایران گمر پس آن که خیرات بر نام او چو خیرات از شاه عباس شد بر من گفت دستور نوشیر و ان بشی بدم کنوچن تقصیر خواب بیویش میدی چو شکست کلاب بگفتا منم مهر ایزد بدان شکست آورم کارا هر منی</p>	<p>سخنهای خوب خوش و دلنویس که گویم ترا و مگری چاره سنا بجغتا که بشنوی من کار سود بیدم کی چو چو آفتاب ز گفتا حرفش دلم تیره ماند بنوشیر و ان کو تو بشنوی سخن میاور تا اندر دل خود شکلی که و مبه که هستند کرد و شرک بگرداند او از بد بها گران بنا کرد روی زمین و زمان چو او شاه عادل نباشد ذکر کند تا بلا باشو و دوازده بلا و زیانها از و یاز شد</p>	<p>در گرفت و مستور با من چنان چرا کردش از بدی و بد بود عجایب کی خواب من دیده ام نذیرم بعالم چو آدمی بر من گفت ستم سر و شش اشو طلب کن سراسر تو خلق خدا مرا ترا که شان بر دل آیتان کنون خود مرا اینجا رفیاد کن بود شاه عباس آن سرفراز جز او پادشاهی نذیرم چنان ز دور عمر تا بدین و راوی چو گفتا آزنن شنیدم تمام که از من سخنهای آن شهیدار</p>
	<p>حکایت اندر خوابیدن و مستور نوشیر و ان مژبان مهر ایزد را حقیقت های آن میگوید</p>	<p>یکی داستان گویت با دوا که این راز پنهان تو نگوید بیدم می چو چون آفتاب که امی تو بر کوی امت با بگیتی و مینو ستم بر بنما روانان بجای نگوی برم</p>

یکی حرف گویم ترا نیز نام
 کس را بهمان باغ اسب گزین
 و درختان در آنجا یک بر نشان
 که هفتاد و دو دولت آید فراز
 بکفتم این دم که در ویش با
 بنالیدم از دور و در نهما
 بر ویش آموخه مرزبان
 بکفتم بیایم از چشم و سر
 بید سال بر بند و هفتاد و شصت
 نهادم در آنجا یک جگره
 یکی مرد بودی باین موی
 همان قاضی دین اسلام بود
 بکفتم همه راز در پیش او
 نهادیم هر دو سر اندر زمین
 بکفتم که ای قاضی ملک مند
 بودخواجہ خضر پیش نام
 برفت و فرستاد اندر زمان
 بودخواجہ عبدالرشید شش نام
 برافروخت بر دشت یا در غار

روانت کم نشاد دور و شوق
 که باشد ابر ملک کرانین
 بهر میوه که داده است غیبان
 کند اندر آنجا سجود و نماز
 من از خواب بیدار شدم زجا
 بکفتم که چون سازم این کار با
 تو بر کوی این خواب از کران
 کنم این چنین کارای نامور
 پس از دور شیزد جدی گشت
 بکردیم خیرات شاهنشاهی
 پیشین من آمد بکلم خدای
 که با هر مسلمان همی ره نمود
 جوایم چنین داد مردی نکو
 ستایش گرفتیم جان فرین
 بخوایم که قاضی بخورم رسد
 مراد ترا خود و دینیر کام
 نکند از جانش خدای جهان
 بهر شش سید و سند شد تمام

در باب چراغ افروختن گوید

سر اسر بکفتم من کار کن
 بد آنجا یک جای زیبا ساز
 بکن خواجہ خضر پیش نام
 بر نهما تو جدا این کار کن
 چو بیدار شدم ز خواب کران
 شدم پیش شخصی که بهدیش بود
 شدم من بکفتم بدان نیک مد
 بروزی که آنروز به مهر بود
 در آنجا بسی ماه پر دهنم
 چو خیرات او شاه عباس شد
 کنون میر کاسم بدی نام او
 بروی جان داشت عقل و خرد
 تو بنمای ما بمن همان جایگاه
 کنون باز گشتیم و بر سر
 سند خواهم از این زمین گشتان
 بکفتم که من هم بچشم و سر
 یکی بود حاکم بروی زمین
 من این نظم بکفتم که تا هر دو

وزین گفته من کردان سخن
 که باشد نکو و خوش و دلنواز
 که یزدان و بهر باتو شادی کام
 بجان و دل از گفته من سخن
 دو چشمم بدنبال او بر توان
 کنون آنچنان راه بر من کشود
 بکفتم که اینجا بایدت کرد
 بر داد ما بیستی می نمود
 درختان در آنجا بی نشانم
 زبان من آنان چو الماس شد
 خردمند و دانا و مرد و نکو
 بخوبی بهم دور از راه به
 که تا من بیهیم همان نیز راه
 بجا آوریدیم امر خدا
 نیاید به پیشم کند و زیان
 نوسیم فرستم برت این خبر
 که بر ملک کران بی و گزین
 بخوانند و دانند پیر و جوان
 که چون کل فروزد ابر و فراغ

کنون چو کله هست روشنی بر جان که دیوان کند جلا خلاق تیار برافروزد آن آتش اند زان از آن نور آتش جهان روشنست یکی کو دی بود و هم جور سال چون زو یک آتش که جازا دهد چراغی ابر پشت بان بر فرو چو بر باد بر دم دگر روشنی	نیار و بخلقان که زنده و زیان بر خلق عالم ز آئین و راه که پنهان شود دیو با جهان که بر دیو و اهرمنش شکست	چو شیطان را دود پر خون بمانکس که برخیزد از نیم شب چو بر کوه و دشت افتد یزیدی اگر نور آتش نبودی همان	که دیوان فرستد ز دوزخ برود کند باز او در بهشت را طلب گر یزان شود دیو اهریمنی منی بودی یک آدم ند چنان بشد ناتوانی خفیف آفتال بگفتا که این پند من از ویل سبک اندر یگانا رشتا فتم بفرمان دارنده عیندان
در معجزات چراغ			
بنظم آوردیم من ایندهستان شکست آمد از دیو و اهریمنی تو فرمان برود چراغان بسوز بر وی جهان جان خود سپرد بیا مدبر دیک من جبرئیل چو از نو دگر الکی یافتم بگو دکنیا که زنده و زیان رهن آفرین با در بهستان			
تمیم باخیر			
حکایت شاه جمشید و قصه جمه حقیقت و باب مرکب جمشید			
فرستادش دو وارون تو یگانا چو شیطان کنا مینو کجسته بند آنجا شهبان روز پر غم بگو بی شد بخوار خوش پنهان هم از دوری که شه جمشید بخت کم نظمش که تا خلقان بخوانند دگر از دین بزدان گویم ایدر	که تا بفرسید آن جمشید را اباحیل که ری یک چاره جسته کر یزان بود اند خرابا جم بلطف آن بزرگان پاک و بهر به نثر اندر نوشته دیدم ای یار چنین دیدم بنشته ای برادر گرفته تحت اوصیای ماران جمه بد نام آنخواهر تو بشنو چو سال هفت یکدشت اندران بکرده که آن شیطان بدکار چو دیوان هر دو رفتند از نرا	اگر باشد رضا و لطف اوار بازوارش بدو بس نیک بگر ز بهش شاه جم میشد کیزان که با جمشید شه همرا بود او بنودند شاد و بودند هر دو چو رسانید او به جمشید از ار بند جمشید از کردارش آگاه	

<p> مذاست آن بزرگوار ایشان گریز اینم گفتند آن زخاک دهم همیشه را با تو بعین دم بویم اینجا که ما خوشب و روز چو شمشید این گفتار بشنید بدو خواهر برادر آمدن نادان همان میمون بدید آمد آنروز هم از دیو و بهمن زن آمدن بچندین سال می بود با هم همان همیشه جمشید آن روز موش ای بزرگان از زن بدو رخ رفته آمد و پراغرم از آن پس سال صد در پیشین چو شمشید دید ایشان اینجا درختی بود اینجا ای مکر کار همان زخاک و شیطان شکم همان املین نایک شکم از آن پس آمدند آنروز و فصل بفرق آن درخت آمد نهادند </p>	<p> که از کردار خود کرد و در میان چو دیدیم هم شکستیم بی باک تو هم با من دیده ای از مخور غم که با شیم هر زمان دلشاد و فیروز همان که شاه شد بسیار خندید ستودش همچنان از او شیطان رنجشید ووزان جبهان سوز همان زن خور آمد و خوی جوی ز رنج اهرمن گشتند پر غم کردند از اهرمن او بزرگسوز بدو نام کم بر خلق روشن همان دیو و دج گشتند خود کم بگشتند شش شبان و غمگین بنالیدن زمان در پیش کینا بعین تو قدرت آن گاه داد ندیدندش بدینجا نش تو بکر بدستند از آن احوال و کردار که تا او را گشتند آنروز و مابل بریدند و پس آنها هر دو شادند </p>	<p> پرسید و ایشان هم همانجا بیاتامان با شیم هر روز که با شیم شادمان هر دو بدینجا بدان شاه این کشور ندانند مذاست از قریب مکر آن اد چو رفت پیش مکر گشتن اوین همان خرس اندان فو بهانروز بدید آبچندان کون خراستر تو بنگرفت آن پاک داد بنالیدش پیش قار داد شکست آورد و باد یوان شیطان چو جمشید دانست حال آنروز همان شیطان و میور هر دو با هم بغورم رس خداوندانیم وین باکره اطفیانان درون آمد خت و گشت پنهان بر میور گفت آن شیطان بدک بغرمود انکی آن هر دو ایشان رسید آن چو بفرق شاه جمشید </p>	<p> شما خود از کجا آید زین راه بیکدیگر نشینم شاد و فیروز نباشد از شش هفت سیم مارا چو داند جان ما هر دو ستاند هم از گفتار ایشان گشت دلشاد چه پیش آمد و او را بکر از دین بدید آمد شش و میور بدروز بکن این گفتار ازین تو باور سبب ساری کردش اندر آن کار رسیدش و بعد و گشت از آن شدند او را و اندر و کی که میان شبان و روزا و میور و پسر بدیدندش همانجا بود پر غم بهم افتاد و تن من خود پر از غم که شمشید گشت اینجا پنهان از او بود ندید هر دو پریشان درون آمد خت و گشت پنهان کنا میوی با زخاک ماران با کنگر گشت پنهان چنان شید </p>
--	--	---	--

برفتند آن زمان ایشان از اینجا
بریدند آمدن دخت و گشت حیران
و گریه باره و بفرقش چون میداد
بفرمود تا زنده آتش بر اینجا
بریدند پس دخت شاه جمشید
فرستادش نزد دیو شیطان
ز بعد دو الف سال ای نگوی کار
که تا بخشد یزدان خود مرا و را
ز بعد یک الف بر دوش که دانا
خدا هر چه میداد و بکیمان
شبان روز و زمیخان زند و شتا
پریشان بود او بر روی کیمان
بششصد سال او از حکم یزدان
شما ایرومان را و دستدار
ز به بر دوش چنان مرد نگوی کار
تو ای نو شیروان بر خیز اینهم
خدا و ندا میدم را و او کن
بگویم کیت سخن از لطف داد
بتوان کرد او خود شیرای

ز فر دابش تو این گفته توانا
که پیوند گشته بود از حکم یزدان
و گریه شب شد شو نگفته کیگو
که بریده بودند بشنو تو از ما
که او از جان شیرین گشت نوید
غضب کردش مراد پاک یزدان
شستو این گفته و پس یاد میداد
فرستادش بهشت مکان را و را
بود اینجا دریندم شاد و بهمان
ز بند و بهترین باشد تو میداد
که تا باشی سرفراز و دودنیا
روانش شد در آغوش شیمان
در مرگی نیست و بود شادان
بخوانید روز و شب پس کرد او را
خدا کنی کرد پس او دید از ار

و گریه و زشت همان المیس و سیور
و گریه باره و بفرمود و همچون
پس آن المیس و شکان گشت
ز نعم روز و شب شوای برادر
چو جان را داد شه جمشید آندم
سیاست کردن و را آندم
ز آتش است و پیش و ادان
هزاری سال جماد جمستان
بشو یک رنگ بر و ادان
بر فرمان یزدان از شب و روز
کنا جمشید را چو بر و از راه
به مقصد سال بود او شادان
بتدبیری و رنج و دور و آزار
به میند حال شه جمشید آزار
بخوانید روز و شب نگارش بها

قصه افراسیاب بن بشنگ

هم از افراسیاب ترک یکا
سه نوبت رفت او پیش شیطان
که تا خلقان بداند حکایت
نگر ده در جهان و نیکی

برفتند هر دو و نزد آن بدختر
بریدند آنشهر بشنو نمیدون
چه کرد و شنید دخت آنرا و بد
بهین خود راست باشد کن تو با و
خدا اگر دوش مرا و را و جنت
بسال دو هزاران بشنو اینهم
شبان روز و زمیلا بسیار
بید از سر و گریه میارستان
زمن بشنو تو این گفتار و این پند
کمن بد تا نباشد دل پر از روز
بنادانی چه عیش آید بانشاه
که بگو به خلقان ست ظالم
همه خلقان بید ز شود و ضرر
که اهرمن بگریش دل پر از روز
که گیر درستان هر دو دنیا
مکو و یکو سخنها را بکن کم
بدین گفتار اما راستان کن
تو بشنو تا بگویم جمله گفتار
بجا دوی در و نوح و مندا

<p>همیشه او بدی بر کار شیطان بوم شادان بنام در روی که در زرش ندامت طاقه چال شود مار اکیست کی کام مقصود بداد و گفت این با خود تو میداد پس از هفت سال آید بر تو دگر بشو خرسند بر این کار افزون جهان پهلوان رستم با بارز بصید و کورشان بر خیزد که کمین صید سوی شست توران بلطف حق شویم شادان و فیروز همه صید افغان شادان و خرم بخوان این قصه بادشاه پشین چو بشنید این سخن توران شنید کشد ایشان شود و شاد و خند نامزد جهان کس آدمی بد که هفت این تن ایران تو که میداد که بر این هفت تن باور باشند بوم باو با بسیار لیان من</p>	<p>بداد و جادو کرد و گمراه نمودان که تا فیروز با شتم من بهر جا کمون هستم زبون از رستم اگر آنکس بود خود دینت نبود پس آن شیطان بدادش خیزد که بند خودت اینها کردار هر دو تا هفت سال از خانه یزید که یک روزه طوس و کیو و کور سوی بخیر که نشان رفته بودند بیکدیگر گشتی گفت چو خان بوم پر شوق و شادان و هر دو بر رفتند جمله در آن روز آن بوم توان گفتا بشنوم و بدین کسی رفته مکلف منجن را که ایشان را گیرند و کند بند که تا آنچه را خود دینت کرد بگفت یزدان بهمن نیز گفتند ابابکر را مفرود کرد و هاند بگفت آنکه یزدان پاک بهمن</p>	<p>که همواره بد و سیراه و متکار بکن فکری بعالم خوب بنگر که قمارم شود شاه دلیران بزود می چاره زین کن تو ای یار بهر کاری تو یابی کام زان شوی من کرک و از دشمنان که آمدم تو شوی خود شاد و فیروز تو بنگر قدرت پاک یکانه همه میخواره بودند و شاد به نشان رنگه او آن پاک یزدان نشینم شادان با شیم بی غم که هست آنجا هوای صاف و آلا که رفتند از آن منزل خدایان بی خوردن همه بودند خندان که در دگر آورده و لشکر همان لشکر کشی بر نمودن زان بر خود خاندشش ایشان نهادند با سفند از دگر و او و فروداد که هست بخیر میخواره است</p>	<p>منی ترسید از پاک داد بشیطان گفت آغز بد اختر که کیرم پا و شاهی ملک ایران بکن فکر و بید چاره درین کار چو با شتم پا و شاه ملک ایران بهار این را تو بر جای کمر بند خورشید و آب ایشان بر روز پس آن فرا سیاه آمد بخانه زواره بود و کرکین نیز فرماه چو می خوردند سرکش کشیشان رویم در شهر توران شاد و خرم شکار کور سازیم اندر آنجا چنین بد قدرت آن پاک یزدان ز رستم بشنود از پهلوانان کشید او لشکر بسیار و جم بنیادش همان گفتار شیطان بهانکه دستگیری پاک یزدان ایام دیهشت و شهر یوراد که میداد یزدان کردان هفتاد</p>
---	--	--	---

کشم اسب همه تورانیان است
 بکشت شهریور این گفتار نیز
 بمان خور و او مرد و او بکشتند
 پس آنکه گفت بهرام جامه
 کون بشنود که چون نشاء توران
 شدند ایرانیان جمله خبردار
 که سبب را بدینکین و نامور
 چکا چاکش برآدمه و کیم
 که گفت تن کرد و باشکوه کرد
 بیک لاله سپاهش بشمار
 چاند ز قلب کاو آمد لوانی
 که بندش گرفت و برکشیدش
 چو شاه افتاد و دست رستم
 دیران بی شان کشه که ریزان
 بدش بر دست رستم آخچان چیز
 بدوق اندر کشانش بر در انجا
 شمارش و بدی بشنو تو بچین
 بایران بروش اندیش کاوس
 همان کاوس فرمود اند انجا

بایرانی بایشتم یار و هم پست
 مدو باشتم که مرمتی شایع تر
 چو این گفتار از زبان شنیدند
 که اسی داد و اریاری ده خدا
 خبر بشنید که از ایران
 زمستی جنگی کشند بهشیار
 بمیدان در فکند مرد بر مرد
 خاکت مر را سپر کرد و از نر
 گرفتند و بکشند و بکشند
 ز رسم پهلوان شد تا ماری
 زیغ او علم شد زیر پانی
 زبس زورتمن میریدش
 سپاهش سر برکشند پرغم
 و زین پهلوان مرخش خیزان
 که آن بدیندوار من منخن نیز
 رسیده چون مبتل کرد و الا
 هر آنکس دید زیشان کشنگین
 همان رستم باکو در باطوس
 که گردن میت شان بشو تو از

همان اربابش گفتش در اندم
 هم اسفند اربابش گفتش پس نگاه
 که ما بهر و مدو باشتم ایشان
 و هم فیروزی آن کردان بنما
 سپه را بر کشید انشا جادو
 ز رو پوشیده و شمشیر بخت
 چو تند کوس وضع آمد بر روی
 خروش ز دشمنان شد تا با خاک
 بسی را خود بکشند آخچان زار
 سپاه تور را افکند و بعم
 میان لشکر آمد تا که مان شد
 بر آورش ز زین کاوه چون باد
 چو رستم رخس خود را نیز کرده
 همان افروسیاب از نجر حست
 کمان بردش که او خود کرد
 نکه کرد و بدیدش چیز همچون
 فروماده بدندان کرک و اژدر
 چو اینها را بدید و حمله ایشان
 شه کاوس گفته باز بر کمان

کشم نشان چشم روشن مرد هم
 زمین شان میگنم هموار بر جا
 که تورانی نشوند کیسر پریشان
 که تورانی شود زان خواجستا
 ز پیش و پس گرفتند و بر سر
 ابا آلا نه بر زین نشاند
 ز چپ و راست بکشند پهلوانی
 بدین تو قدرت آن قادر پاک
 بدین تو قدرت آن پاک ادا
 سر نام آورش و نکشت پرغم
 گرفت افروسیابش را که بند
 بتا ریش از انجا خوش و نشاد
 سپاهش حکمت را بر نیز کرده
 که بندش ماند و او خوش است
 نمیدانست خود و بکشت جادو
 که بدیک کرک و دیکت از در سپیدان
 فروماده از آن جادوئی آبر
 بر ز کمان جنگی کشته پریشان
 که هست او جادو که کوه داند

به برائی و با فو نگوئی هم
 کجمن چاره و گرامی دیو شیطان
 بجستم من بتو ای مرد بغل
 شکست وز دشو دیون شیطان
 خدا را تو بخوان ای مرد بدین
 خدا را تو بخوان هر روز هر دم
 تو ای بدین بدین این بخوان
 شمای جملگی مران بدین
 که دین گفته یزدان بود و او
 بپاشیدش پیش شاه کتاسب
 چلش طول و عرضش به چل
 خلاقی سر بر پیش شهنشاه
 همه که نکست بر دین زانست
 شنیدم من کی از راه سوری
 چه مردی و که اینست دینت
 جوابش داد و آرد باد به دان
 بگفتا کن کن کوی و کوی آن
 پرسیدش که معنی چیست اینرا
 بکن کز فو کن هرگز نمانان

بکار اهرمن او بست همدم
 که آتبار و از دست من آسان
 مرویرون کنون ای مرد اهل
 نماذ سا حران در روی کیهان
 بقدرت سرس و لشا و نشین
 که تاباشی شبان روز بخیم

پس آن افراسیاب به جادو
 جوابش داد ایلیس سکر
 بجستم تو مرد هفت سال برین
 هر آنکس او بود ساحر درینجا
 اگر خواهی که یابی نام سیکو
 بنام مویزداین بجویم

معجزات زرتشت و پادشاهان سراسر

که زرتشت آوریته اهل شاد
 همه فرزانشان دیدند جاسب
 بدین به نهاد مردان اهل
 بر فتنه آفرین پیش پادشاه
 بدندان کیهان هم مایه هشت

بدان ای مردم دیندار و به هشت
 پس از یکصد سال آفرینش ایزد
 بدید این قدرت از او و خداوند
 همه بستند کستی بر دین
 همه بر دین به بودند بیشک

کفتار اندر احوال دین می گوید

که دارم دین به در راه یزدان
 بخور نیز و مخورستان و متمان
 بگو تا من بدانم راه دین را
 که هست ایندین پاک نیک را

پرسیدش که ایندین به چیست
 بگوید و بل بغیرانی و بجای این
 جوابش داد و آرد باد و دستور
 بهی کوراست زویا بی فروغی

و در پیش شیطان باز رفت
 و در چاره نشان کردن تو مگذر
 چرا فرمان نبردی تو بهیدون
 نماذ متحدانش ای نگور
 همین به فعل و بهم مردان به بخو
 براه دین یزدانی بگویم
 که کستم لفظها از لطف یکتا
 بوی به بیشک براه این کبودین
 مبلغ اندر کی سرور زانست
 چنان خوشترکت بود آسرو آزاد
 همه برین به کشتند خرسند
 یزدان آفرین خوانده نختین
 یزدان بی گمان کشتند یکیک
 بهی پرسید از آرد باد و روی
 که امی راه می آید کز غایت
 چه معنی داری از وی که هست
 به یزدانده اینست ره دین
 که بشت و معنی دین را تو بشور
 کوی اندر جهان هرگز دروغی

خور و زاده از حال داد و میخواست همی گیراشی بل کهن همیشه بده را دی مدو شوم افوس همه معنی دین چنین است پت کرد و بهاک دین بدرفت	مخو ز دزدی و گری و براه که اندر دین نکور ای پیشه بدی را نیکو نهانیز میوش مرا نیز راه دگرستی گزین است همیشه شکرا آور باد میگفت بکار دین شتابت کرد باید	ستان پناه مستان کلامی کنا با نر بگاه و کوفه افزای همیشه کام نیر دانی تیرینان شنبه آغزو ز کفتار بی ن تو هم جدی کن ای بهدین بد همه کار ثوابت کرد باید	اگر خواهی روانت نک نامی بیابی رستگاری نه مصلای بدی و نیستی از کام دیوان نیاشد در جهان تیر بهی نین که باشد کار و کردار تو چنان
<p>بنام ز و بخشنیده بخشایک فرمای آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل</p>			
سخن گویم از پانام خدای هموست و هم بود و خواهد بود هم از ماه دی بود روزی و سرش گرفته همان پادشاهی و را یکی مرد هندی در آن روزگار که گیر و در پیش تخت قباد ز د و دنیا کان آئین کوش بخو ا هم کتم من کی دین روا قنا آن زمان گفتگی بهنما هر آنکس که آید به پیغمبر	که او هست بر بنگان بهنمای از نفس گویم کنون کی سخن بنا کردم این قصه را تو نویش بفرمان او جمله خلق خدا به پیش شاه آمد بگفت و گدا همه از بزرگان فرخ نر داد بگفتند هر یک هم از کم و بیش که مزدوم به بیند داد مرا زیر کوه گفت را کنون با نماید همی خلق را بهر بهر	خدائی بزرگست و دانا بود نشسته بدم روزی از باد بدوی که آن پادشاه بد قباد گویم که تا مردمان بشنود که مزدک و انا هم بود عیانی نشسته بودند شادان بهم همانگاه مزدک زبان بر کشا چنین دیده او خوانی به جهان چگونه تنی داد و نو در جهان باید که محبت نماید بدین	همو قادر و پاک و پانا بود زیر دان همی خواستم من را که از نسل فیروز بودش نژاد ز احوال آند و روانشاه رد کتم را ز ما دیش بهشت بیان که او چون شهبان بود نشان شاه جهان گفت گامی پاکیزد کتم تازه این رسمها نمان که من را ز د اندر هم شهنان که مردم بدیرند و این صفت

همیداد نو چون نمی در جهان
 جواب شسته نداد از زمان
 هم از پشت آتشک آینه کمر
 نهادش همه نای آن راه را
 با تشکله اندر نشاندش چنان
 نشستی بدانجا و پنهان همو
 که فردا با تشکله آیم چنان
 بر آنچه آن کجیم جویم بدو
 و همین را با شوره در از زمان
 چو آمد نزدیک تحت قباد
 یکی معجزه دارم ای شهیار
 با تشکله مار ویم شادمان
 بدانی که من راست گویم سخن
 بخت که فردا بیاید تمام
 شدند و سخن بر سر موبدان
 شاه خاند و آنکه زبان بر کشاد
 چو بدید این داد با سر سبز
 ز آتش پرسید و گفتش و را
 پدرید آئین و کیش و را

که معجزه چو داری بی نمان
 مبسی کرد و اندیشه آن بجان
 طلسمی بسازد ز نکت و کمر
 تر سید از او در ره پنهان
 با شوره در تو ای زاهدان
 بنودی کسی که از کار او
 بکن کوش گفتار مارانمان
 با بست گفتاری و زب
 با سخ جویم بدو در زلفان
 مبسی آفرین خواند آن بدشاد
 نایم بتو ای شه نامدار
 بخوانیم و ستا هم اندر زلفان
 ره نیک نایم ای پاک تن
 رویم سوئی آتش از اینجا کلام
 به راه او شهید را در جهان
 چنین گفت ایشاه با دین دوز
 که گویم بتو ای شه دادگر
 که ایذا دمن هست حکم خدا
 که این هست از گفته ره پنهان

فرو ماند مزدک در آن بارگاه
 بجای شد آتش بر روان برنگاه
 برید راهی بر زیر زمین
 چنین تابا مین آتشگاه
 بدش کیت غلامی مان بجان
 بدادش همی پند مزدک بدو
 پیشش نهنگ شاه هم موبدان
 که تا کس نداند کون را ز ما
 بگفت این سخنها همه با غلام
 بدو گفت ایشاه با داد و دین
 همه موبدان و در از اینجا خوان
 بر سریم آتش سخن چون چید
 شسته چو گفتار او را شنود
 به بنیم گفت را این مرد را
 با تشکله اندر نهادند روی
 همین داد و آئین مارا بین
 بگفت این و ستا بخواند از زلفان
 میان همان آتش اندر چنان
 بگفتا چه بینید ای مردمان

پرازمیشه شد جهان آن پرکنده
 مبسی کرد و تیر کرد و شتابه
 بسید کرد آن اهوان نصیحت
 همه کرد محکم کج از ده
 که رفتش بر زیر زمین در نهان
 تو خود را بدانجای با کس کو
 با تشکله آتش کم از زمان
 نکرد که کون آشکارا و را
 بر شاه رفی بر صبح و شام
 بجانت بود صد هزار دین
 بیاید همراه مالی بجان
 جویم اگر مید بدو پسند
 همه موبدان را طلب کرد و زو
 که سحر و جادو نماید ما
 همه لشکر کرد و با گردی
 که آتش کوایی در از نصیحت
 پیشش همان شهیار جهان
 صدای برآمد هم اندر زمان
 ز گفتار این مزدک و کیش آن

رستم نیکو آتش که در پیشش حرف زده
 آتش چو در پیشش زان نظر
 همان مزدک بدو بد کیم

همه خلق حیران مانند ازو
 بگفت بکن داد من تو را
 یکی کرسی زر بفرمود شاه
 قباد آن زمان کرد او تن قبول
 چرا مال عالم همه مردمان
 همه مال بزوان بود در جهان
 همه مردمان را بفرمود او
 پوشید و بخشید و او را خوی
 هانکاه فرمود شاه جهان
 بگفتا مزدک همه دن قباد
 نه حکم خدا بود و نه از رسول
 بر آن چیز خوش باشد از جهان
 که او را ببوسند و شهنش کنند
 نباشد کس از لطف او نا امید
 بر آنکس که به اصل بود ایشان
 قبولش نکردند آن راه او
 همه کس مانند حیران ازو
 ز گفتار این مزدک به کمر
 و در گویم از مزدک و شهباز

بنو و نه آنکه زگر و اراو
 که خاقان شوند که از دین ما
 نشسته بر و مزدک بر کنه
 هم از او اول نبودش طول
 بشکرت نداشت بر و جوان
 کند منت او را همه مردمان
 شکر کی کند مال بی گفتگوی
 به نیک و بد ایشان نمکری
 که آمد کرسی زر در زمان
 بدیرفت و نه داد امین داد
 دل مردمان چلکی پر مول
 که لذت چندش همه مردمان
 نباشد کنه او بود بی کریند
 شهنش چو گفتار او بشنوی
 بگشتند ازین سخن شادمان
 هم از لشکر و مردمان که
 بگر و نه با یکدیگر گفتگو
 نباشد زو ستا و ز ندان که
 مر این راز را میگویم آشکار

و در روز مزدک بیدمان
 قباد آن زمان خواند و ایش
 بگفتش که ای شهباز جهان
 همه رعیت آنجا بر و جوان
 که جمعی ز مردم بود پرنال
 شهنش چو گفتار او را شنود
 که مال از خدا و نه باشد جهان
 چو مزدک جهان گفتار بگفت
 نشاند بر آن کرسی زر و را
 بگر و نه از راه و امین پیش
 و در روز مزدک بگفتا بشاه
 بشا کسی کش بدینی تو می
 خدا آفرید است کاین مرد
 بدیرفت و ایندا و گردش روا
 بن هر که آنکس بی پاک را
 قباد آنچنان داد او جوی
 که بفرقت شد زو جهان با
 ندانیم گفتار این مرد را
 چنین حکم کردند بر مردمان

به پیش همان شهر با جهان
 که بدی این داد و امین کش
 بهیخوا هم آیند کنی تو عیان
 بود او بجهت همان مردمان
 که جمعی بود روز و شب مال
 بدیرفت و از گفته شادی نمود
 که بهر سید بهر همه مردمان
 همه مردمان مانند شگفت
 وزیرش بگرد آن زمان پادشا
 تبکر و ان دین و امین خوش
 که ای خسر و دین عالم پادشا
 دلت شاد کرد و بدیدار او
 هم از بهر هم داده آنزینها
 بنو این پسندیده پادشا
 پسندش نیاید بهین راه داد
 که او بدین روش ابا آبرو
 بیرون شد زو دین نیکان ما
 چگونه زره بر دین پادشا
 که این را بداند سر و جوان

هر آن کس که همان بخانه برود	اگر میت و کرده و کیت بود	همه را د به خورونی همچنان	و بندش می مست کرد و همان
اگر دختر از زن بود اندر زن	بجنان هر آنکس بود آنکسان	همه کام خود را بجای آوردند	بشادی آنجا به نیرین و دود
نماند کناهی ازین رسم و داد	که خلقان بیا به زول مراد	همه مردم از ترس شاه جهان	باین مزدک شدند از زمان
هر آنکس که او پاک بود و شاد	نبرد رفت نیز سم و آئین و داد	از آن مردمان پاک نمکین بند	از آن داد بیره پریشان شدند
چنین از بزرگان از موبدان	برفتند نزدیک نوشیروان	چگونه بود رسم و آئین و داد	شود مال عالم سراسر تباه
بگفتند کسیران شاه راه	که چون باشد نیز سم و آئین و داد	بکستی چنین کار برگریند	زیانت و دهنه و ازین داد سود
بگفتم این را ز بهشیر باد	در غمت تمر سمر ایند او خا	که این راه پذیر شاه جهان	کن کوش گفتار این به جهان
که داد ز داشت و دین خدای	تبارش کنای شهنیک را	نبرد رفت این ز گفتار و راه	تو با ما بیا و بگو این بشاه
بسال اندکی بود نوشیروان	ز هفده بنودی فروان از زمان	ابا موبدان رفت پیش پیر	بگفتند هر یک سخن در بار
که ای شهریار جهان نامدار	کن کوش گفتار این با جهان	بدوری که گشتاسب بدشیر باد	ز راست این دین بگردشگاه
موبش بی مجراند جهان	که دیدند او را که همان موبان	هم از دور شاه اردشیر گزین	از باد معجز نمود این چنین
بدیدند آنرا عیان مردمان	که بودند بروین خدای جهان	همی مزدک بدرک به شاد	بکستی و مینو به بند مراد
شنیدند چه گفتار ایشان شنید	همانکه مزدک همی بسکریه	بگفتا که معجز چو داری من را	تو بر کوه جواب این همه مرد را
چه دانند این داد و راه ترا	تو بنمای معجزه بدین جا و راه	دگر هر چه دانی بگفت و گذار	کن این زمان را ز با شکار
چو مزدک سخنانی شد را شنید	بنوشیروان یکدیگر می نگریه	همه موبدان ایستاد و چون	نظاره بگرد و مزدک در زن
با ندید حیران ز گفتار وی	ابا یکدیگر روی کرد و بروی	بزدک چنین گفت انکو قباد	چه می گفتم راه و آئین و داد
جواب مرا این مردمان را بده	که تا ز تو دانند ای رای	همانگاه مزدک زبان برکشاد	بدان انجمن بگزیدان ایستاد
بگفتا که آتش که او مست	که این دین و ایند او مست	همه موبدان مانع حیران چنان	ز گفتار این بدرک به جهان
پرا ز غم زبشتند از آنجا بجا	بجنا زبشتند و آن راه	دگر روز بشت بر تخت زر	بکسی شده مزدک بدرک

طلب کردش آنگاه نوشیروان
جوابش چنین داد نوشیروان
جوابش چنین داد فردک ورا
هم از او راه من ای شهیار
شاه جهان گفت نوشیروان
کنم من بهر جا که مشورت
یکی نامه بنوشته آن فوجان
بگفتا بیا این زمان نزد ما
بیا و بگو پیش این پادشا
بموبد برسانید این گفته شاه
به بندید کشتش بدان انجمن
قبلا و آن زمان گفت باچا کران
انوشیروان گفت کای شهیار
تو امر و زو فرما با من بساز
انوشیروان بوی موبد بید
کر این مزدک بدک بدکان
چنان کن که فردک ندانند کن
پرسم ز احوال شما ان پیش
بگفتش که ایشاه روشنیروان

پرسید از و شهیار جهان
بناشم بدین داد و همتان
که ایشاه او را سیاست نما
هر آن کس بدید شود کامکا
چهل روز رخصت بده این زمان
به منم من از دین تو مچیت
بنزدیک دستور دستوران
بگویم همه را از من باشما
سخن هر یک گویم تو بشنو ز ما
چو این نامه را خواند شد روبراه
که تا کس نکوید بدینان سخن
که آید آنجای نوشیروان
بودی و ز روز این یاد دار
بخشای مرا ای شه سرفراز
پراشوق کشت و دشت امید
تیر کرد آن راه پیشینگان
همی آمدم در بر انجمن
هم از او بهر هم زانین کوش
ز گفتار من کوش کن خیر بان

که چون بنی این داد و آئین ورا
بزدک چنین گفت آنکه قبا
که دیگر نکوید چنین گفت او
قبلا و آن زمان گفت باچا کران
که تا من بدید کوشم نخست
پیدا و او عملت بدان تاجور
یکی موبدی بدشیر از شهر
کنون دادیر دان و دین بی
همانگاه قاصد برون نرفت
همان فردک بدک بدکان
به بندید کاین داد و فرخ بود
برفتند در دند و راکشان
کنون تا چهل روز کرد و تمام
برون آمد پیش شاه جهان
چنین گفت کای موبد یاکتن
جواب انجمن او بدبوی
به منم جهان شاه را روبرو
چه گفتار موبدش بشنید اوی
کنون آمده موبد موبدان

که فردک بکشتی بگردش روا
که بشنوید که بید بی مرد روا
پیش چنین انجمن روبرو
که بندید دست انوشیروان
کنون بشنوم گفته ز دست
کران انجمن رفت و خود بدید
که از علم و دین داشت بسیار
تو بشنوم من گفته اگر چه می
برون شد بشیر از مانند و دو
بگفتا بیا رید نوشیروان
گفتش هر آنکس که این بشنود
بنزدیک آن پادشاه جهان
بگویم جوابی شمار انجام
ز راه آمد آن موبد از زمان
چرا کرد تا خیسری از آمدن
مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی
که پرسم سخنها همه موبد
پیش پر رفت آن باجمعی
ز شیراز و بادل شاه دمان

که خواهد که میندیشد چو موبد مرا زوی شده و بید کر اهرمن حمله دیوان و دود غلط کرد این مزدک بدژاد نه خود نکند و در این اواخر چو فردا بیایم بدان بارگاه همان شب چو کدشت فردا بر که مزدک را خواندند بی نام چو موبد بیا بدان بارگاه چنین گفت موبد بر شریار بزدک چنین گفت پس شریار چنین گفت موبد مزدک همان پا شین ترا دم اندر زمان که معجزه داری بروی جهان بگفتا که آتش کوه من است که این راه و آئین نگی بود بر پرسم سخن چند از راه دین بدانکه که فسرند از این جهان هر آنکس که کابل بود و جهان	که آفرین بی حد و شمار زمین بوسه داد آفرین کثیر شود شاو زمین گفته بی خرد بخوم اندکی خوانده آن مار بماند همان داد و ستد سخن چند پرسم ز داد و ز راه چو آمد بر تخت کیتی فرو نه میند بروی جهان هیچ کار نکاهی کرد اندر و باو شای چرا کردی ایند او را آسگاه بد و قو جواب بدین نامدار ز بالا پا شین ترا این زمان نشتش بگری بدل نا توان که از راه بردی همه مردمان بهین دین و آئین راه منت که آتش بد آنجا کرامی بود جوابم بد و تو ز راه یقین مرد را که خواندند آن بجان بخوردن و دهندش بوزان	چو بشنید گفتار شش آنکه قباد مرو گفت کای پادشاه جهان همان مزدک بدرکت پرینا بید او که دور آن روزگار فرونی شود او دگر به چنان بیم چه کویده مر آن بجان شهنشاهت بر تخت زر بیا بد ها نگاه نو شیروان بگری ز رویه مزدک تنه که کشتی تو از راه میشینان موبد چنین گفت مزدک و را خجل گشت مزدک در آنجا بیک چنین گفت موبد بدوی خرد فرو ماند مزدک در آنجا بیک که معجزه هست اند جهان پس آن موبد پاکتر خوب و به نخست آنکه ده مرد و کورن دگر مال آن شهر یار جهان همان دختر شریاران و را	بیا بد مزدکیت آن پاک زاد چه دادست بنهادی اندر جهان که بنهاد این کیش و آئین راه یکی داد و راهی شود آشکار کنم راستی پیش شایسته عیان بزد تو ای شهر یار زمان نشتش بگری بدل نا توان بیا موبد بار سراسر اندر زمان بیا لاسر شاه آن پر گناه چرا داد و نومی بنی و جهان که این داد من هست حکم خدا چو بشنید گفتار موبد و را چرا تو نهادی همی راه بد از آن پیش موبد بیکجا همی راز آتش شنید از زمان بزدک بگفتش جوابم بد نهادی چنین داد و آئین راه که کمتر شود او بود و خور زمان کسی کو بود بدک نام
---	---	---	---

که پیوند سازد مرا و این
 باستان کسی کش که برک بود
 بکستی نه خوبست این ماه را و
 بخشم و ستیز از زمان این بخت
 نه لذت خورد و نه خفت و اگر
 اکنون آمدی تو بدین جایگاه
 بگفت این خبر خشم شد از زمان
 شسته چنین گفت بر داور و
 همه حرف نیکو و گفتار او
 چو مزدک سخنانی آشفته شنید
 بگر و زد شکر خدای از زمان
 بر لب بد شد از شهریار جهان
 بهامروز یکدشت روز و در
 بایشان همی گفت مزدک چون
 ز پنهان مردم شام هر دو تن
 چو در پیش آتش ستایش گم
 ز چند گردان شد به انجاشا
 بگویم من از خشمه یار جهان
 چنین گفت موبد بنوشه و

نبا شد پسند همه انجمن
 ستاند جهان مال او بد بود
 جوایم بدو ای بد بتر او
 جوابت و هم تا بانی شکفت
 خوشباز نشوت بود بیشتر
 بنزدیکت این تخت این بارگاه
 نمک گرد آندم بشاه جهان
 شو حکم ما را تو ای بی نظیر
 ز پاسخ جوابش بد تو کو
 زلفش بچسبید مرد پلید
 که آرا و شد پور شاه جهان
 بچسبید از خشم نوشهروان
 بسی گردانیدند آن به کمر
 که نرو و ز پرده پنجه برون
 نگو بشنود این سخن گفته من
 هر آینه آن بگوید بگو بشنوم
 نباید که داند کسی را ز ما
 اکنون موبد پاک و نوشهروان
 که فردا مشغول بی فوج

هر آنکس جفا میکشد خودمان
 که فسق و فجوری کند و جهان
 چو مزدک سخنانی موبد شنید
 خدا هر چه داد ستاند جهان
 بخواجهم که خاقان بود بشاوان
 تو خواهی کنی داد من بر طرف
 بختا بکش این چنین مرد را
 سخنها بگوید ز داد و ز راه
 زاری جواب بهمن مردین
 همه مردمان نکو از جهان
 همان مزدک بدرک بدکان
 بدل گردانیدند پر گناه
 دو تن را طلب کرد آنکه مراد
 که فردا با تشکده مار ویم
 به پنهان به بندید شمشیر را
 چو گوید شما هر دو تن در زمان
 بدینسان بداد و نه برتر قرار
 قباد و مرغان موبد و مرد پیر
 تنی چند پوشیده روی بیکان

کنند مال جمع بروی جهان
 شود اهرمن شاد و دود بیکان
 بدان موبد موبد ان بنگرید
 خوشباز نیرزدان بود بیکان
 کنندش دمانی بروی جهان
 دبی مردمان از فریب ز شرف
 که گوید چنین گفته ما را با
 چگونه شستم من کسی بی گناه
 زلفش چرا گشتی اند و بکین
 بگشتند شادان ز موبد جهان
 بوشید از گفت شاه از زمان
 که هر دو بر اندازد از تختگاه
 که بودند یک رنگت با داد و
 بگویم گفتار و هم بشنوم
 که اگر نکرد کسی خود و را
 بکینه کشید تیغ از میان
 نکر و در میان راز با آشکار
 بگویم ز گفتار تو یاد گیر
 نباشند که دران مردان

بر پنهان بیاستد با تشکله دگر روز رفته نداشتکله بودند همراه مزدک همان با تشکله چو نهادند روی ابا موبد مردم پاک زاد که میختر نام بدین جایگاه بر اندک این داد و آیین و راه شهنشاه با موبدان در میان همانگاه مزدک بپاکت بلند که بر دوان گفتست این داد را زمانی بایستاد آن کجاست که بر داد و داد تو بیشک شود بود آرزوی من ای پاک زاد هم مردمان ماند حیران چنان بر پنجیکه آن مرا می کشید گفت این خاموش شد پس قباد همه گفت آفر و باشد روا زنند آن کیان خسرو تا جلد همانگاه برخاست فرزند شاه	نبا که کاری شود بهیوده مرا همه خلق حاصل شده که بودند بر داد و آینی چنان که بدیشتر مزدک از آن کردی زیارت بگردند که یا بد مراد ز آتش پرستی پادشاه بر مردم نمودم بحکم آله گشاده گشتی همه از میان ز آتش پرستی آن پرگزند که من کردم اندر جهان او را همیگرد بر سوئی آتش نظر بباید همه گفت تو بشنوند که بهیستد بر من زبیه قباد از آن گفتا بادل نا توان دل و بیست من آتش بهیستد ندانست مکر مران بدتر او ندانست مکر مران پرگناه نماند بدین جامه آن نامدار با تشکله هر که بدینک خواه	چو دیدند این مشورت بر ستان همراه شان لشکری نامدار قباد و پنهان موبد نامدار رسیدند نزد یک آتش جوان همان مزدک شوم بد روزگار که دادی که بهنادم اندر جهان همه موبدان ماند حیران این بخوانند آتش نیایش و خدا و ای توحست آتش همان دگر هم خدا و او چو داری بگو میان همان آتش آنجا فرا سه روز است چیزی نخر و دهان که خشنود کردم از و باشما قباد آن زمان گفت با من برین دین اگر گشتی کرد و تنم که در زیر آتش چه کردستان همانگاه مزدک بخشم و ستیز همانگاه موبد بنوشیروان نگذاشتند از زمان مردان	همی بشنود حرف گفتار من برفته که بمن گفت و گذار انوشیروان مرد به روزگار پیاده شد آن شهریار جوان پس آنکه چنین گفت با شهریار بدو نیک اینجا شود و عیان ز گفتار آن مرد و پاک دین بگردند سجده بکلم خدا تو بر که که تابش نمود مردان که تابش نمود مردان این نکو صدائی برآمد به نام دم و را بگویم که تابش نمود مردان تو مزدک بشنود گفتار ما ز گفتار آتش نشیندم سخن همان به که جنت بود منظم که مردی بر پنهان شود اندر آن بفرمود تا بر گشت تیغ تیز بکفتش که برخیزی نو جوان که بکشند آن پادشاه جوان
--	--	---	---

ز آتش که آنگه برون آمدند
که بکشد قباد و نماند و را
تو بگذر مزدک ز گفت و گذار
شمن شاه و موبد و نو شیروان
چنین گفت موبد و نو شیروان
که خلفان بگردند و او قبول
چرا و کشته کرد و بدینان جهان
و کس را بگیرند از مردمان
مگر خود و بگوید یمن راز راه
بیاد و در در خانه خویش تن
که آتش چگونه بگوید سخن
اگر خود بگویند با من نیست
اگر راز دارید پنهان ترین
که آن مزدک بدرکت پرگناه
بریدست راهی بدینجا نگاه
بر این آن بگوید موبد و نو
و من را نماند از اینجا جهان
چو این گفته نو شیروان شهنشاه
چنین است آفرین آن بد که

همه دل پر از موج خون آمدند
گفتند که پادشاهان تنه
ز شاه و ز موبد یکی قصه آرد
که هر سه بماند خیران جهان
که اینکار شد بر دل معینان
بگفتند از گفت و خود ملول
بماند همان داد او و جهان
که و انداز راه مزدک جهان
شود آشکارا ز لطف خدا
از ایشان پرسید راه سخن
کس نیست آشکارا بهین یمن
بنام خدا و ذکر زنده و ست
بضرب شکیلی کشم هر ست
بهر دو جهان او بود و سیاه
به پنهان همان مردم پرگناه
ز گفتار او نیز پاسخ دهد
با شوره بر گوید آن بیکان
هم اندر زمان پیش موبد و نو
تو بشنود گفتار این سببر

بخاندند آن مزدک بیکان
ا نو شیروان بگفتند از من
تو بگو که گویم این راز را
بگفتند چون باشند این راز را
کنون کشتن مزدک آسان بود
همه کجاست باشد از راه او
که تا رختی این چنین و او راه
نخستش به صنعت و خواسته
ا نو شیروان گفت اینجا چنان
بگفتا بگویند این راز راه
شمارا دهم من فراوان کرد
کم هر دو تن را بدین تیغ تیز
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن
هم از پشت آتش و همچنین
فرستد کسی را بریزد من
طلسمی بسازد آن بد که
چنین است این راز می شناسد
بگفتند هر دو پیش قباد
بیاد و پنهان بر پادشاه

که اندیشه در دلش همچنان
بگیتی نماند از ایشان نشان
که چون بود از لطف آرزوها
نه انیم کن آشکارا خدا
ز کشتن دل با هر اسان بود
بخواند روز و شب او کوه
تو بشنود من گفته امی بخواه
که کرد و تن و جانش آراسته
دو تن را گرفتند از آن مردمان
ز احوال آن مزدک پرگناه
کم نیک خواهی بهم کج و زور
تن و جسم تا من کم ریزد ریز
بگفتند از راستی شان سخن
ببصد قصب او داد و خویشین
نشیند به پنهان و گیر و بگیر
میان همان آتش آن چاره کرد
درستش بگفتیم امی مرد داد
بگفتند که شاه با راعی داد
مر آن هر دو تن را بدینجا نگاه

ششاه پرسید از آن مردون
 بداد و خدمت بد آن مردون
 ز موبد پرسید پس شهریار
 بهمانگاه موبد زبان بگشاد
 بکوشش که من راه وایشن تو
 نهم کردن او را بهم بگذرم
 بوم کجیت برره داد او
 انوشیروان است فرزند تو
 چو موبد مرا این گفتار بگفت
 و کرد روز بخت بر تخت شاه
 بدادش بسی اوج شاه جهان
 تا زو ستایش بخواندشان
 بگفتند و رفتند هر دو بدر
 همان موبد و شاه نوشیروان
 بهمان موبد از شهر برفت زود
 انوشیروان پوراخر زبان
 چنان بد که کرد مزدک بهمان
 که فردا آتشکده من روم
 هر خواستند حاجت اگر دوا

که پنهان بگویند با من سخن
 بر خستند هر دو بموی وطن
 بگو تا چگونه توان کرد کار
 که براه کردی تو ایام دراد
 بوم کجیت برره دین تو
 سوی شهر شیراز من میسر بم
 مرا اینجا که گفتم تو بشنو نکو
 به نیک اختر می خوب پیوند تو
 انوشیروان همچو کل بر شکفت
 پیشش همه مردم نیک خواه
 زیاده شدش آبر و آزران
 بگفتند کای پادشاه جهان
 نشسته بد و مزدک کجیم
 یکی جلد ساخت و بنام
 کش از آمدن بود بسیار سود
 هر حرف مزدک بگو نیزان

بگفتندشان راز را در بدر
 ششاه موبد و نوشیروان
 که بعضی زره رفته اند نیزان
 کنون چاروش این دو تو بدان
 من آیم نزدیک آید که هر
 بداند تا مردم این گفته را
 و کرد آنچه دانی که خوبست آن
 به سینه با هم کنون مشورت
 بگفتند ایشان همه راز را
 طلب کرد مزدک بد انجایان
 همان موبد و شاه هزاره بهم
 بد و خستم را تو ای شهیار
 دلش شاد گشت آن کند کار
 ندانست آن مزدک با کار
 کنون این سخنها همه گفته شد
 تو بشنو سخنها همه پیش و کم

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

هر آنکس بدادش بد جهان
 چو مزدک آتشکده شد بران

بیک هفته انجای خدمت کنم
 مرادی تمامی ز پروردگار

پیشش مر آن هر سه تن بر سر
 بسی صبر کرد و زیاده بکان
 بکه تاجه سازم بدان که مران
 تو او را بد و اوچ پیش بکنان
 بچشم گفت را را در بدر
 که موبد نهاد دست کردن و را
 همان کار کن شهریار جهان
 بود شاد بر دین به کجیت
 چو بشنید گفتار او پادشا
 که تا او نشیند بر پادشاه
 بر شد برفتند هر دو بهم
 تو دانی و آن مزدک نامدار
 ندانست او را ز چرخ و سما
 که از نش نشینش شان آشکار
 چو در نظم از سر با سفته شد
 که گویم ز گفتار من دم بم
 چنین گفت پیش شاه جهان
 بر فتنه همراه آن بد کان
 که بعضی مردان که راه و دوا

که بود نیک رنگ بر آه کو که تدبیر این کار را چون کنیم جوابش چنین داد نو شیروان بر بینی که من چون کنم این دوا کنم را و فردک بستی تباہ ولیکن تو فردکش براری نگو تدبیر با جبر و نه دشتاب بخواندش مر آن فردک بجان بل هر زمان شادمانی فرو بماند در آنجای تاریخنه یکی باغ فرمود آن شاهزاد چنان کرد تدبیر آن شاهزاد تو فردا روی چو بد آنجا که انوشیروان پور من نیک خواه بیاد نشست از بر تخت کاد شمنشا بنواخت و را چنان چو موبد نیشیت برفت از جهان همه خلق آییند بر راه تو بخوابد و او بکرو	شدند شاد و خندان بهمراه کو همداد و آئین او بشکنیم بفر تو ای شهیدار جهان هم از لطف جان آفرین گشته بر اندازم ایندین یا نیکخواه نماند مرا این راز با کس کو پدر تو مرا این گفته از من باب که نشست در پیش شاه جهان بنو واکه از راه چرخ کبود نیاید در آنجا راه کزیر ز فرنگ هم طول و غرضش که از لطف حق او بیاید واد نشینی بر آن تخت ای پادشا بدر و همین داد و آئین و راه نماند بهر تاج آن پادشا بسی اموج و آتش هم اندر زان بداوت شده کجبت مردان بل صاف باشد که خواه تو همی راه نو آشکارا کنند	چو میگفت بگذشت آن شهریار که موبد برفت او را اینجا هم از حکم آن داور رهنما ولیکن کوفی بکس راز ما هر آنکس که پدر فقه این داد بدان ای پدر شهیدار جهان چو گفتار نو شیروانه شنود میان همه کس بی پیشتر هر آنکس که بر کمر بدک بود انوشیروان شاهزاده جهان بگردند دیوار او را بلند شب آمد نیز و بد همچنان بزدک بگو این سخن همچنان چو میگوید گفتار نو شیروان همان فردک شوم بد روزگار بگفت که این راه و آئین تو ولیکن کویم تو یک سخن که فرزند من شاه نو شیروان ولیکن تو بشمر کنون مردمان	بنوشیروان کرد گفت و گذار چه تدبیر سازیم ما خود و راه ز لطف خدا و تو ای پادشا همیدار پنهانش ای پادشا بجستی کنم پاک ای ناخجو کشم فردک و مردانشان نشست از بر تخت شادمانی تو نشست از بر تخت بکری زار پراز غم روانش بد و نوحه شود طلسمی بسازد اندر نهان دو در نشاند آتش احیمند چنین گفت کاشی شهید جهان بدین تو آید جمله جهان بدرخت آتشا و روشروان بکری نشست از بر شهیدار همه کس بدیدند این دین نو تو بشنو مرا این راز گفتار من بدرخت آتشا و روشروان که برواد تو آمدن بی مکان
--	--	---	---

که تا من بدانم حساب و شما
چو شب شد بخوابید شادمان
ویری طلب کرد آن بی خرد
نوشتش بر نام آموزمان
چو فردا بیدار بشوید
بختا برم من که نوشیروان
هر آنکس کند بروی جهان
انوشیروان شد بر شایان
رضیعت برآید همه کام دل
انوشیروان چو مر آن خط بدید
که فردا روی چو بدان بارگاه
منتیسم از دشمنان جهان
هر آنچه که هست از داورا
چو فردا چنین گفتا بنویسید
چو فردا بمنزل رسید از زمان
بیانید بحیرت بشمار
قبلا از زمان چو بمنزل رسید
چو فردا نشینی بر تخت زر
تأمی بیاید بدین بارگاه

بدل شد و کرد دم بدین روزگار
بیغزو و شادی و آفرینان
که تا انوشیروان نیک و بد
حسابش ده و دویست ازین بدان
بنشست بدانش حساب و شما
به بیدم را نیز آید شادمان
مکافات آنکس ده غیبدان
فراوان شاخا و آن نامدار
کمبختی و مینو با شکی خجل
بدل شد کرد آن سبی کسیرید
بمزدک و کرد که ای نیک خوان
بگویم بآشکار و پنهان
بیانید که بدین بارگاه
دلش شادمان گشت مرید
بدل شد دامن بود آن بجان
پوشند خلعت همان نامدار
انوشیروان وی وارید
بمزدک چنین گو که ای نامور
که و مد که باشد در این داورا

چو فردا گشت سخنان شد را شنید
بدل گفت حاصل مرادش
بند آگاه از از خرچ برین
بد شد و فردا ز کردار خویش
قبلا از زمان شادمانی نمود
ندانست آید و بخت شوم
شب آمد بر قند در خانه خویش
قبلا از زمان گفت کاکیان باب
بخت این و آن خطا بدانش خان
بدانست او خود حساب شما
و لم شد کنون ازین خود دست
و لیکن بیاید که آن مردمان
که میخمر ایشان خلعت دهم
چو شب شد بر قند در خانه خویش
بغیر مودت مردم فردا
منادی کرد که بازار در
زمین را بوسید پیش پدر
همه مردمان چون شوند بچرخ
به بندم در شهر آفرین جهان

بشادی خوش بهیچ کاشکی
چو شهزاده آمد بدین راه
بدان بحسب مردم پانکین
ندانست او را چه آید پیش
بر آن بد که آفرین بر فردا
که آخر پیشش چه آید کلام
شهنشاه و لشکر همه کم و بیش
بکن صبر و هرگز کن تو شب
که شهزاده بنیدم را و اعیان
پس آنکه چنین گفت با شیار
شماری چو دیدم ز تو از بخت
بهیچ بیاید دل شادمان
بدیدارشان شادمانی کنم
از آن مزدک بد که بود پیش
هر آنکس بدانش که پیشگی
همه فردا کی را بگردش خبر
بسی آفرین خواند بر واد کرد
تو بشنو گفتارای پاکتن
گفت شادمانی همه مردمان

بگفت این را که نقش برود
 درازی برکت و ذکر جهان
 نماند کرد آنرا و با کس گفت
 همان مزدک مردانش چنان
 بگفتش که ایشان را جهان
 هم از خود دینهای غرض و کلو
 که سر در ارشان من بود مشیرو
 چون مردم همین کاری پاک و داد
 ز مزدک پرسید گفتارها
 به و خست ای شهیار جهان
 بر حکم و آدم بتو این زمان
 سیکه بخت باشت با شاه و ناز
 چو شب شد و کرد روز آتشپایه
 بهیچ روزی اندران جایگاه
 انوشیروان بدست داد چنان
 بایشان انجم تا بهم خود خوردند
 انوشیروان گفت کای شهیار
 که نیم بهما بخای ما وای تو
 ولیکن هم از بیت مستیچنان

سوی باغ آهجم اندر درون
 ز پنهانش یکت کرد باین زبان
 همیشه داشت آنرا زار و زلفت
 شد آن نزدیکت شیشه بان
 یکی آرزو دارم اندر نمان
 و هم من بدیشان مزدک بگو
 و هم خودی شان همه فوجو
 پس آنکه گرایم بدین راه داد
 که چون مینی این را زبر کو با
 که سالار باشد برین مردان
 آنکه وارا ایشان تو باشی کجوان
 بشوق تاشا بودند سر فراز
 نشست از بر تخت آن نامدار
 چنان شادمان بود آن پرکش
 نظر کرد بر شاه و آن مردان
 می لعل بهم خود بدیشان دهند
 بر آنخت بگویم همه یاد دار
 چو مزدک بیاید بهمه راه تو
 فرستی بر ما تو شایه جهان

بیار و درمان در آنجا یکاه
 چو آن کار را ساخت آتشپایه
 سیه چه گذشت اندر آن روزگار
 انوشیروان رفت پیش شاه
 همان مردم مزدک سرسبر
 مراد و همی خست ایشان
 تو خست بدو شهیار جهان
 قبا و آن زمان چو شما شنید
 هماغاه مزدک زبان پرکش
 شمشه چه بشنید گفتار او
 بگفت این فرمود شاه جهان
 بفرمود تا کوس را بزدند
 همان مزدک بدرک پرکش
 ندانست از راز آن چرخ پیر
 شمشه لب فرمود و خودی
 که تا مست کردند بر جایگاه
 روم اندرین باغ شاه جهان
 نشیند آنجا شادی کند
 که پوشد همه خست ز رنکار

ده و دویزاری بکند چاه
 بگفتش که اینست از باغ داد
 نشست از بر تخت زر شهیار
 بسی آفرین خواند بر تاج و کلاه
 بیایند و پوشد خلعت بر
 هم از خست مزدک نامدار
 که با شمش زلفت را تو شادان
 بدو آنچنان یکدمی بنگرید
 بگفتش که ایشان با دین داد
 بنوشیروان گفت کای نامجو
 که آیدین بدیند شهزادان
 همه مردمان حاشا و دان
 پر از شوق نیست نزدیکش
 که آخر چه پیش آیدش ناگزیر
 بیارند بهم جامه سترونی
 پوشندشان خلعت از پادشاه
 همه خلعت آنجا بر می بختان
 بدان مردمان جنگی بنکرو
 بدین داد شادان شهزادان

تو و مزدک و ممتز ان سر بر	بیا یم پیش تو شا و جهان	تو می چو خلعت پوشید جهان
بر و هر چه خواهی کن بچنان	که باد از اختر نیکت جفت	شهنشاه رخصت بدو داد و گفت
بمزدک هانخاه و رخصت بکرد	دلش شاد باد آفرین گستر	چو نو شیروان گفت هاراشنید
سوی باغ شد زود نو شیروان	بخورد می بادل شادمان	همانکه و را مزدک و ممتز ان
به قصد کرد رسته مرد بسیر	بکشتن همه کرد باغ استوار	از اندر برون رفت آن لار
از آن در باغ آمدند زمان	که افتد خطائی بیایند کار	که باشد بیدار و در کارزار
همی بیت همی فرستم چنان	بردی بکوشید از راه داد	بدیشان چنین گفت آتشا هزار
بود در هوا هر دو پاشان کنون	نکو شمارشان خود چاه افکنند	همه جا هاشان ز تن برکنند
بگفتا که رخصت بده پاک زاده	بیا بدزد و دیک شاه جهان	بگفت این و از باغ شد و چنان
شهنشاه و مزدک بگفتن چنان	بده رخصت را تو ای پادشاه	بپوشم همه خلعت ای نیکت راه
و کرد بار گفتش که ای شهیار	کزین کردی تن هم اندر زمان	زمین را بپوسید نو شیروان
با یستند تا این همه مردمان	برون میرود از زمان شادمان	همه چونکه خلعت پوشندشان
بر سینند و شادی کنند از زمان	تو و مزدک آید آنجا براه	پس آنکه بیا یم نزد دیک شاه
شهنشاه گفتش بر و از زمان	جو این گفتار را نماند بشنوند	که تا مردمان شادمانی کنند
بگفتش که سی سی و چل چل در	همه مزدکاران را هانجا گذاشت	او نو شیروان مرد آنجا بپشت
و و صد تن خود دیدند آن زمان	بباغ اندر آمد همان مرد کرد	که سی تن همان خود همراهِ برد
همه جا هاشان بگفتند زود	نکو شمار ایشان بچاه افکنند	بفرمود تا جا بدیشان بکنند
که بود مذبی سر و پا در هوا	کل و خاک کرد و بد بر سرش چون	بکنده نشاندندشان سر نکون
همانکه برون رفت نو شیروان	بکروش کل محکم میزبان	چنین تاده و دود و زهر آنچنان

پس آنکه بیا یم مر آن بکر
 نمک دار جانت بود و میزبان
 برون آمد آنجا و آن مرد
 و و صد مرد کاری همراهِ آن
 مر ایشان همان داشت آن شهر
 و و صد مرد بگرفت آن فوجان
 چو در باغ آید اندر زمان
 سر و نیمه تن کل تا درون
 که ایشان بر مرمی و ن باغ او
 بر و هر چه خواهی کن این زمان
 که گفتار من بگزار که شاد
 پوشند خلعت ز سپهر و جوان
 بدادش که ای من آنجا چنان
 بکن هر چه خواهی تو ای فوجان
 فرستی بر ما تو ای ناو
 بر رفتند در پیش نو شیروان
 بنده هم زبانی و نی بود سو
 چنین سان بگردان حکم شاه
 بیا بدزد و دیک شاه جهان

بگفتش که بزیر شاه این بان
 شنش بهشت بر پشت سپ
 چو مزدک سوی باغ بهلکه
 سر اسمران باغ را بگریه
 انوشیروان روی کرد و گفت
 شد می گنجت بر تو ای بزراد
 مکر دی توانی نشانی بجان
 کنون میوه باغ خود را مگر
 بنیش منداخت آن شاهزاد
 هر آنکس که گفتار تو بشنود
 گرفتند قایم بکرده و را
 فاخته بدادش نهانکه بدست
 و گرفت کامی مرد بد بخندان
 بنودت بدل فکری بجان
 بنودت همی فکری بکر
 قنت پر ز بخت ای بجان
 سبک سنگ را از زمین برکنید
 بیا نید و بیند این باغ داد
 چو مستش مبتدا آن شهیار

ابا مزدک و مهران شادمان
 سوی باغ شد بچو آتش
 چو پیش خان رفت بخت روی
 همه مردان را بدانگونه دید
 که آمدن مردان را بسین از شکفت
 مکافات ایشان خداوند داد
 نرسیدی از داور داوران
 مگر تا چگونگی بر آرد و بر
 گرفت همان ست آن بزراد
 نبود ابله و هم ندان دست
 بسکت و بچ آن تن بدنا
 همان لحظه آتش از داوران پست
 چرا گشتی از راه پیشینان
 مکافات یابی پر دوجان
 نرسیدی از داور داوران
 مینویستی تو در دوغان
 قنت را بسکت هم نشانه کنیند
 کنند آفرین بر جان شاهزاد
 متن نتوان و بدل بی قرار

بیا تا ببینی همی باغ داد
 همان مزدک و مهران سرسبز
 بر رسیدن بدرک نابکار
 سراندر زمین و دو پا دیو
 تو ای مزدک بدرک بدکر
 کسی کو بود بره تو کنون
 بگشتی تو از راه آیین کیش
 بگفتش بپاکت کن این زمان
 میان همان باغ بردن مراد
 بفرمود پس شاه نویسران
 که نمی هم از تن بدش ابرون
 بگفتش که دار این باغ را
 ببنحو استی هم ز تخم شمان
 بکشی کشیدی چنین بچ درد
 که در پیش بزدان بوی شرمسار
 بگفت و بفرمود آتش ازاد
 منادی کردی که بر آفرستاد زود
 بهانکه بفرمود نویسران
 بنا دانی آمدن این غم متن

که مکار هرگز نیست مراد
 سوی باغ رفتند دل بخیبر
 شد از کار و کردار خوشتر مسا
 که بی ستر بودند و هم بدنا
 نکو کن همین مردمان را مگر
 دهد مرد او را چنین بهمنون
 نهادی چنین داور پیشش
 بدین تو کنون اینهم مردان
 بگفتش که بنگر تو اینها مگو
 قنت را بسکت بچ آن زمان
 و گرفت قایم پیش در درون
 بیا آمدست این بان میوه
 بر اندازی ایدر روی جهان
 ز پیش خداوند رخساره زرد
 بنودت همین فکری نابکار
 هر آنکس که خواهد بیند مراد
 خبر کرد و مردم ز گفتار زدود
 که دست پدر را بر بند چنان
 که شرمند و پیش این آنجن

یک هفته بکشتن این باغ و
همه مردمان شاوگشتند از و
رسن را بیا و بخت در بکنند
بهر روز بسیار چوبش زدند
سه سالش به بندگران داشتند
هر آنکس که باشد بن خیر
زمره کن بکفتم سخما چنان
که یا بند کرد به پیش خدا
بگردم من این نثر را به نظم
هر آنکس که مکار و بد کرد
زگرد و از مردک کنون در نگر
به ایندای مردمان این یقین
انوشیروان شاه با عدل و داد
که کیستی سیاحت ای مردمان
قبادش شاه به نیک نام
من این بیت را بکفتم چنان
ببختد مرا و جهان فرین
نکند مرا من باشد در جهان
و هم ماه دی بود و هم وز ماه

همه مردمان یافتش ز و مراد
که با اهل بود آتش نیکند خو
که خفان در آنجا رود و سرسبز
پیش همه مردم ارجمند
که گفتارش خوانند داشتند
بکیستی و مینو جفا می برد
که تابش نمود ایند مردمان
که لطف شان داد و رهنما
که خوانند مردمان بشادی و مزم
روانش از اینجا بد و ترخ رود
ببین تا چه آمد مرا و به سر
به یزدند پسند مرا همچین
به نیکی خدا داد و او را مراد
با خبر برون نفت باید بدان
بنادانی خود قاده بدام
و هم مرد و او و عیب بدان
و پسرش من بگاه زرین
بدار و بخیور و ان شادمان
که گردم من این مبتلایا تمام

چو کینه کند گشت نوشیروان
به هفته فرمود آن شهباز
کشیدند او را و آن بکند
سیاست نمودند و او را چنان
چنین بود آتش نوشیروان
عش رنج بید بروی جهان
بباشند بر دین به یگان
بخوانند این راهم مردمان
بدانند و آگاه باشند ازین
هر آنکس که صافست یا بد کرد
بکیستی کشید چنین رنج و درد
که تا شاد باشند و در انجمن
هر آنکس که دار و بکستی خرد
همان به که نیکی بود یا دکار
بکیستی کشیده سیاست و
امید این چنین ایدم اگر دکار
هم اش سفندان و نیز دکان
بکن لطف بر من تو پروردگار
نه قصد و نه و هشتاد بود

نشست از بر تخت زشادمان
بدرواشت و بر بند آن نایار
بفرمان آتشافیس و زگر
مگر کش ببختد خدای جهان
که مردم ز عدلش بی نوجوان
مکافات مینو بود بر روان
او ستا بخوانند و زوشان
فرستد خدا مرز نوشیروان
بوندیک بخت برده داد و دین
بکیستی و مینو بود و بهر و شاد
مکافات مینو و در خسار و درد
بکیستی شاد و مینو و ان
بیار و او تن روان پرورد
بخیور و انت شود رستگار
مگر کش ببختد مینو خدا
بکیستی و مینو بود رستگار
فروهر اشوان این شادمان
بخیور و انم کنی کار مکار
ز شاد بود و در دشتان بهشت نمود

هم از بیت و پنجم ماین بر شام که کو در خوانی توان نوجوان به نوشت و بگذشت او و بجا بکیستی بود شاد و هم ندرت روانش بود شاد پیش خدا ز شانه ز جرد این بود یاد کبر که فرزند ما موبدان همچنین هم از بهر همین توانی ز ابدان که هند آمده بود و این دیار که بر آخت شاد باشد روان که شاکر و دایم نوشت این کتاب انوشیروان هست بر اذهین	ماه رجب بود اس نامدار نوشتش می پور نوشیروان تخته نوشته ماین بیت با بیاد نوشتش بخدا درست هر آنکس ز نیکی کند یا دما بید روز شهر یور و ماه تیر که بهرام خسر نوشت بهمین نوشتند از بهر هند و ستان همان بهمن پور اسفندیار نوشتیم و دادیم با چنان نوشتیم و دادیم براه ثواب زکتنی بنده گسترین	بخوان هم سینه بسین بیچ پنج که مزدت دهد و اور ستمون نویسنده کو در زبدا رخت که پور سیا خوش خوانی و را نیاکان و خوشنایان و چنان که بدد خدا مرز بر مایی زمن بشنایان گفته ایمر گوش که خسر و کنون ستمش یابان که مزد روانم بود نیک خو طلب کرد با من همان نامدار که خوانند خلقا بدین چنین بخشید بر ابرای خدا	ز بخت هزار و در سبت پنج تو بهرام بنویسی این اکنون بجنگم من این متهیا درست طلب کردم آنجا به بگرام را بیمور و انش بود شادمان مرزبان و دوشا کرسی سنة نصد و هم نو بودوش که بهرام بد پوران مرزبان من زهر گرفته بادم بدو هم از مرگ و دور آن شهریار دادیم نسخ بدان پاک دین کنون جمله بدین دست و پا
---	--	---	--

نام شد استان مزدک و شاه نوشیروان عادل

میتیم بالحنه

بنام ایزد بخشایند و بخشایند که مهران

آغاز استان نشین نوشیروان عادل

چنین آورد اند که گفت که بر زمین پارس صفی شنیدم و در کوشید و مرا دیدار او افتاد و بر فتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که
صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلای خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در کفر نکست

برآه که راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راه نیست که بدستخواری بدانجا توانمند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پولهایی چوین بود
 نناده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و دیگر بس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه گیرد
 و کر خلق عالم کرد شود هیچ چیزی نتواند کردن و تا روز کار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا
 هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و هشت و هشت گز پنجاه و دو و اندرون وی هشت ایوان است
 کعبه و پهلوی وی دو است و سی گز بالا کعبه است و سیصد و شصت و شصت کام در سیصد و شصت کام میان کعبه و صد و شصت
 کام از صد و شصت کام دکانی ساخته اند از پنج و شقی و در میان کعبه هشت گز زبان پایه برپایه شدن بر آن مکان
 هشت کا و زرین ساخته اند هر یکی هشتصد و دو کا و را روی سوی ایران شهر است اند چشمان شان فیروز نشاند
 هر یک شش مثقال و دو کا و را روی سوی مشرق یعنی آفتاب بر آمدن و چشمان شان یاقوت و لعل نشاند هر یک سه
 مثقال و دو کا و را روی سوی باختر آذر خرواد است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو کا و را روی
 سوی مدین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو کا و است و فی زرین ساخته
 و دوازده گز و سمران ستون آتش افانی نناده است زرین چرخ گز در پنج فقه بر سر آن زدند و پنج گز بالای آن و جلایکوه
 های گرانمایه بسیار است چنانکه صفت آن بنویسند و بیکار جایگاه آتش میوزد بر بالای آتش نیم گز یکم و یکم و یکم
 سی و دو مرد آتش باند و هر یکم آتشگاه برینا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده اند که مجبوران و میریدان
 و موبدان و روان در نشسته اند و ابوخیبر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریق یکی از ایشان ناما تر
 بود و در سخن جیره تر بود و از نام رامش آرام بود و هر یک بود اول پرسیدم که از کتا بهای شما کدام نیکوتر و عجب تر
 است جواب باز داد که مرا کتا بهای بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پارچه پوست بیاورد که زراقت بنوشت
 بود بزبان پهلوی میخواند تا بیرون آمد پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابو مسلم مروزی بسیار مهر او را بودی
 از هر آنکه و هر چه خواهد بود و اندر جهان آنجا چنین گفت رامش آرام هر یکم از یک نامی نامی است و نام فرخ نناده
 است یونان حکیم که دستور شاه یاد کرده است از خود و آتش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون پادشاهی

نشت ابو انخرامی گفت من این نامه از وی بنحواستم بیاورد و بر زمان پهلوی بنشسته بود و باز زبان پارسی کرده اند و من

هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی و حد و آن عزیز

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان
نوشته بود

ایردن آورده اند که چون نوشیروان پادشاهی بنشست خواست که مردمان را خبر بکند و ظلمها چنانکه پدرش قباد
میکرد و کیسند از مردمان بنحوا سبب آن بود که قباد بزرگ داری داشت نام وی پلاش بود و این قباد مردی ستمکار
بود پس مردمان بلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و پلاش را پادشاهی بنشانند و قباد بکرستان
شد نزدیک خاقان و روز کاری در آنجا ماند و مقام بگویی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن
پلاش ببرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیاید و ایران شهر بست و کینه بر مردمان پارس در دل داشت و از
یونان دستور و از هر کس باز میخواست و قومی چند را بگشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی
رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بگردید پس ببرد بعد از آن انوشیروان پادشاهی بنشست و خواست که با مردمان
پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد و بطلب یونان میفرستاد تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی
جوید یونان در آنگاه آذر خوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان
پادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد و بطلب یونان میفرستاد
تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی جوید چون یونان در آنشگاه آذر خوره گریخته بود و یونان مردی سخت
زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان پادشاهی بنشست طالع خویش بگفت چنان یافت که با نوشیروان
نزدیک شود و او را این بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بنوشیروان گفت این نامه است
که شاهنشاهی کیتیستان و انخرام و جهان بداند که خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان
است و هر چه اندر جهان نزدیک خدای عز و جل بهتر چیزی بر پادشاه خواهد است و عدل آگاه باش ای ملک از بهر

آنکه پادشاهی نه آئین میکرد و آگاه باشد که پادشاهی بدو چیز ناپایدار باشد پرت بر دباری نکو گردی و خوبی باز گرفت بجای
 بر دباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین گوید اگر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست داری که کنون
 چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن و دودمان که دشمن کوچک بزرگست فضل چون کتاب
 باشد که دوازده هزار سخن دانا میان بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شناسیت و ناشایت و علم
 دین آویزه خدای عزوجل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیل که کشادن حصارها و مہتری و جهان داری و نگاه داشتن
 و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن نعمها و چهار هزار اندر ہندسہ و نجوم شناسن و ساختن و رودها و فوہا
 و طمسها و چیزی که پادشاهان بکار آید و اندان ایام کرک و میش با یکدیگر آب میخوردند پس چون بہمن اسفندیار باشد کہ همان
 کیهان بودند و جهان آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جہودان بکشیدند و در میان را
 نثار کردند و آتش تبرکستان و روم و سیستان بردند و آتشگاه کیان کردند و کین دین از جہودان بکشیدند و در میان را
 نثار کردند و دودہ ہزار کردہ و اندر ایران بخشید و دوازده ہزار بل باط کردند فضل چون داراب باشد کہ ففوف چین بہ
 بندگی آورد و دوشہرستان واد کوکش زمین نہاد و دوازده ہزار اسیر کہ ففوف بگرفتہ بود و از بند آزاد کرد و کوچ بزرگ نہاد و در
 کمبہ آوران فضل چون اروشیر باشد کہ شش سپاہ بندگی خویش کرد و از دست پسر خاقان بخورد و دوشہر ملک روم پیش خود
 آورد و جهان جلد از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیاد ہا زدہم کرد و ایوان داین کرد و در وقت پادشاهی وی از
 جلدہ جان میکرد و در ویش خواستندی بودی و نیکان با یعنی و خوشدلی زیستن و بدان خیر و ہم و ترس بودند و
 فضل چون فیروز باشد کہ ہفت سال فط بود و تنگی و بیخ خلق بہ ہمدان مردم و از چہار پای از بہر آنکہ کج خویش بہ جہانمان
 نفقہ کرد و شب و روز دعا میکرد و تا آن فط برفت فضل پرتو پادشاهی رسید با پلاش نتوانست کوشید و برادرزادگان را
 بیاورد و بر سر آرد و کان بر پای کرد و بخوابستہ مردمانشان چو دلیر کرد و دوشہر خود دستور را بگشت کہ اندر ہمہ جهان دانی
 چون او نبود از بد کرد واران بکج بخت بشہر یکانان افتاد و زیر دست دشمن بود و کردن نہاد و مرکب بہتر بود کہ پیش
 بودن تو کہ شامہشی بر بہفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند بہ بندہ خرد گیر اگر خردمند

و سخن بندگان مهربان بشنو و کین از دل برون کن که گفته اند که شاه نوکین کمن بخوید فصل آگاه باش که پادشاه چون
 با خردمیت چون زود بکتم شود و چون سخن دانایان نشنود زود تنه شود و چون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون
 بنده را درین هیچ پنداشت کمن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجایی نشاید که سزاوارست و ایدون
 گویند که هر پادشاه که فرمایان دارد و آن فرمود را از همه ناسزا نیما بار دارد و دور کند از همه ناپاکان همچون آتش همه بار و
 تیرگی از بیم و زور پاک کند تا بی بار گردد و دوست و دشمن شود و نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر بر زیر که
 کوه معدن کوهراست و ابر با سخا و لست که تا کین نرسد آب دهد و هزاران بن خوار آب و بطیفیل نرکز و سلامت
 بافتن و پیرا نکس ارزانی دارد و شش بزدان کام باد ،

جواب نوشیروان بیومان دستور ای دانای نگو که داری پیغام و خرد از آنکه از پیش ما بود و آنکه از
 پس ما آیند همه بخردار است به باشیم و چون ولایت آبادان بود و دخل زیادت شود و نیک نام شوی و هر چه ترا از روی
 باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود و دخل نداشت و از پادشاهی زمانی و ترا از سخاوت و مروت و شرف
 باز دارد و یاد کردی با بخندان آنکه نام تو از جمله بخندان و مفلسان گشتند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید
 که بنود مکر بعد از عدل را باید که بنود مکر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد و تمام و پادشاه را باید که بر و همچون شبان که
 چند آنکه بتواند کرد از هر نگاه داشتن که سفندان از دوان نگاه میدارند و همی جراتند تا فر به شود و همه نعمتها از ایشان حاصل
 شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و مردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که
 شایسته ای بر مردمان آگاه گردم و آنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا متبسل کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد و با ش
 فیروز باشد بر همه کار با فضل سوخته خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد و کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی
 و دانش و بحق دین و بحق آرد خرد و بر زمین و بحق آرد کسب و بر و ان که جز از من بودند از حبشید تا بدیدم که من با تو به
 محکم و نفرمایم و گناه باد بر من و هوش و خرد جزای من و همه فرشتگان ایزد و غر و جل بجای جاودان که ما دست
 باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما با بجای پیران اند و جوانان بجای برادران اند و خردگان

بجای فرزندان و از کینه جستن باز ششم تا هجدهم نیز از ما بره نیامد بخواست و کام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمد یونان
 دستور بد رکاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه به یونان رسید بر جا برخاست و بدیر را نماز برد و بر کما ساخت
 و بد رکاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجای رسید نوشیروان را از آگاه کرد و نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار
 دادند و چون نزد دیکت شاه رسید دست بکش کرد و دو سر بنماز برد و چون سر برداشت و گفت جهانیان از بخت بکشد اند
 و از خود بازادی و تو ای شهریار بخت بازادی و از خود بکشد ای کزین پادشاهان و منم کزین بندگان و دوستان
 افرون و دشمن کور باد و نوش خور چه کار می برد و دست و دشمن تا جاودان چون نوشیروان این بشنید بغرور
 تا دهن یونان پر از مر و اید خوشاب کرد و بدو بفهمود که یونان بدان خانه فرود آید که آنجا یکاه واران خوانند و آن نمازگاه و ترسیان
 بود و از بهر آنکه با ترسیان چشم گرفته بود و خواست که آنجا نموده سازد و ترسیان را نیست کرد و اند چون یونان بشنید
 که اگر چنین کند عهد و میان و ایرانیان شکسته شود و قیصر از اکرید و جهانیان برنج افستند و خون ریختن در میان افتد
 و تباهی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود و شاه بسیار بستود و باو از بلند
 گفت یا شاه منشا قیصر و دم دست بکش دارد و دو سر بنماز دارد و حاجت میخواهد بنده گفت باز کرد باکا و کاری که شاه نشاء
 خفته است اندر شتابان نوشیروان سخن از یونان بشنید و دانست که ثواب اندر آست که یونان میگردد بفهمود و تا خانه
 ویران کند که من کناه ترسیان عفو کردم بقیصر کشیدم و چون انجیر بقیصر رسید پاس بسیار پذیرفت و بسیار بدیر فرستاد
 از بهر چیزی نزد دیکت نوشیروان بر آن که ترسیان عفو کرده بود و نمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان
 روزی در بوستان هزارجانی نشسته بود و تاج بر سر نهاده و نگاه کرد اندر عز و جلال خویش و چنانکه از دکان پیش
 وی ایستاده و چیزی بدش اندر آمد و بر پای خاست و تاج از سر نهاد و ایزد را نماز کرد و سر برداشت و گفت چه بودی
 که بنودی یونان گفت اگر بنودی بتو رسیدی بفهمود تا دهن یونان پر از مر و اید خوشاب کرد و بدو فصل آید این چنین گویند که
 نوشیروان رازی بود نامش تا قوم دختر ملک ترکستان بود و نوشیروان روزی همانی کرده بود و نوشیروان بسیار میخورد و یونان گفت
 ای شاه من کم خوشی و بر و ان کم کنای و بدین رستی و با هر کسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خورد و عادت کرد

فصل چنین گویند که مند عرب سپر خویش را بنواد پیش نوشیروان فرستاده بود و سخت نیکو و خوبی بود و نوشیروان در دل داشت که هرگز اورا نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد و پسر مند بر سر نوشیروان ایستاده بود چون مست شد یونانرا گفت مرا پندی ده که بدان جهان باد کم و دروازا پاک دارم و از تو خوش بر باغ یونان پاسخ کرد که اگر شاه این محبت است با کترین خوش آن کند که از نیک بگوید که خدای عزوجل با تو کند که تو با کترین کنی نوشیروان چون سخن بشنید هم در ساعت پسر مند را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد و با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پراز زرخ کرد و فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکبختی است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خرد گیرم و دین و رزم و روان را نام زند و فرخ یونان گفت جاوید زیاده هر کس دوست باش اینت خرد و به کس آن خواه که بخرد خواهی اینت دین و هر چند که بتوانی کردن نیک کن اینت بر ماند روان از و فرخ بفرمود تا دهن یونان پراز گوهر کرد و فصل روزی نوشیروان بنشست بود و یونان موبدان موبد و فرخ زاد همان بود و همان سالار دین و روان و خورشید خرنیله دار و روزی حاجب یوان بود و جهمر بختگانی نوشیروان گفت این بزرگ انجمنی است که از و عزوجل انتخابی کرد و اور باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یاد و کار جاودان ماند فصل پس موبد را گفت تو چه کوئی گفت انوشه باش جاوید زری و دشوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست نیکوئی که اندر گفتار و انایان روشنائی باید دید آید پس موبد گفت که چها چیز است که از یکدیگر بهتر است هزار خرد و انایان و دین را مش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت منجن گذارش کن موبد گفت هر که را هر سزنی نقش بر دیوار بود و خواسته فی برامش بود انباز دیو بود و خوب گفت و فی خوب کرد و با بازی بود و نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشند فصل پس مهر بود گفت تو چه کوئی گفت انوشه باش و جاوید زری سپهر خیرترین همه کار باست سخت آنکه این دیدار داری همه کار باید کرد آنکه خویش دوست باش و سده دیگر کار که خوشکار باش نه آنکه اسان نوشیروان گفت که گذارش کن مبد گفت که این دیدار داری را باید داد و همه کاری خدای تعالی اورا نگاه دارد و همه جای تا هیچ کار ناسزا نکند که بدان بنام شود و خوشیستن دوست مردم بد نیجهان تن آسان زید و ستوده باشد و نیکو گفت تا

بران جهان نیکی و درود و آنکه با خوشی باشد آن بود که بدین گیتی رنج برد و کرد و دل مال و نخور و دهنده بر گردن می
 بود و رامش و دیگر را بود گفت سر گفتن بفرمود تا بنوشته فصل پس همان بود و گفت تو چو کوئی گفت انوشه باش
 و جاویدی و کامکاری هر دو جهان که یکی از مومنیست و یکی از و بیعت گفت این سخن گذارش کن گفت آنچه از و
 نیست خرد است که اگر هر چه بزرگ جهان را و مهر بود چون خرد را و و کامرانی آیین بود و آنکه یکی از و بیعت شکبانی
 که مردم با مید زندگانی میکنند تاسیری کرد و بنگام خود رسد یا نه نوشیر و ان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشته فصل
 پس خورشید را گفت تو چو کوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از و بهتر نیست یکی آنکه فرمان یزد و عزوجل بزرگ
 دارد و دیگر خورشید باشد یا آنچه باشد و سه دیگر بی آزار باشد تا بی بیم باشی نوشیر و ان گفت گذارش کن گفت هر که
 فرمان خدای عزوجل بزرگ دارد و بدین جهان ستوده و بدین جهان رسته و هر که خرسند بود او را هیچ کس حاجت نباشد و هر که
 بی آزار بود بی بیم بود و از و جهان از همه چیز با گفت سر گفتی بفرمود تا بنوشته فصل پس نرسی را گفت تو چو کوئی گفت
 باش که مردم بهترین از آن بنود که سه چیز بداند یکی هر از عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند گردن و سه دیگر سخن
 سخت گوید و گرفتار نکند گفت گذارش کن گفت انوشه باش که هر از عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
 بتواند افزون و از عیب بتواند کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه بتواند افزون و نه عیب بتواند کاستن
 این چنین مرانامه خوانند و گوید دل خود آنکه دیگر کاری کند که نه در خرد او بود و نه از دست بروی بکشد تا نیست شود آنچه گفتیم
 که سخن سخت با گفتن سخن سه معنی دارد اندیشه و دل و گفتن بزبان و فینان بدست و سخن زنده و مرده شود و مرده زنده شود
 و گفت سر گفتی بفرمود تا بنوشته فصل پس بود و هر که گفت تو چو کوئی گفت انوشه باش جاویدی که هیچ مردم از سخن
 شادی نماید تا سه کار حجت یا نیکوئی آنکه خرسند باشد یا آنچه خدا بایستی بدو داده باشد و چیزی بخوبی که دانند که بوی نرسد
 و دیگر طمع نگیرد بخیر کسی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نگوید به خلق خدای عزوجل تا بهمه زمانی ستوده باشد تا بهمه
 و لها و دست دارندش نوشیر و ان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود و آنچه دهندهش زیرا
 که خردمند بسیار و ناسپاس بخیرند طمع جان کند نیست و نایافتن هر که زیرا که طمع هرگز است نرود و همیشه بداند

این سخن را
 در این کتاب
 نوشته است

بود که نویسن را نیکوکار گزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان امین باشد بدینجا را مش باشد گفت نیکو
 اکتی بغیر مودتا بنوشته فصل پس یونان را گفت تو چکونی گفت انوشه باش و جاویدزی که بهفت چیز است که هر که آنرا
 بکار دارد از ننگ نماند باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان و دیگر چیزی است که آنرا
 واجب کنند و دیگر عدل بیا و کست چهارم صبر کند پنجم که برینا و روششم از نعمت خویش چهارم بی بهره نماند بهفتم
 تواضع نمودن در پیش دار و نوشیروان گفت که ایش کن گفت مثلاً مشورت چون مروارید است که اندر میان
 سنگت و ریگ کم باشد و پنج باید بر بختن تابایی و دیگر هر چه رای واجب کند بختی اینست پیش آید که نخواهی سه
 دیگر عدل بیا و عاقبت بفضل خدای است و پنج کس از دشمن پیش وی نیار آید چهارم صبر کردن کلیه همه بنده است
 و صبر کردن از در است و مشتاب و دیور است پنجم که گردن غایت همه مکوش است ششم نعمت بده روز بکار باید
 یکی بر تن خویش و دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردستان و دانایان بهفتم تواضع بهر چند تواضع بشیر نماید خدای عز
 و جل مرتبت وی بیشتر و بد در پیش پادشاهان جهان فضل بزرگ بهفت بر پای خاستند و شاهانشاه را نماز بر بند و گفتند که
 شاهانشاه مرا بهره کست از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم باندگان فیروزی شاه گوئیم و
 نوشیروان هفت جام می بخورد و هر بهفت خلعت بدو از پند خراسانی و دیبای رومی و صورت کرد و وصین و هر یک
 هزار دینار مصری دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال بنیک بود و هر یکی اسپه داد و بارین و استامهای زرین
 و ایشانرا با خانهای خود روان کرد و بخرمی و شادای فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتوانند
 رسیدن گفت انوشه باش که به چیز اول دیر خردمند و دیم حاجب زریک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهمتران
 و گفت باز گوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
 آیند بهر و بهوش حاجب نگویند و بهت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
 پادشاه است و بهن رو کرد و در در نشاند و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگوید و بی طمع می رونقی فصل
 روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه چندی بود یونان گفت که آرایش پادشاه پنجگاه گرانمایه و کوهر بای نیکو و سپاس

چاکت و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان برادران مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن
رعیت تو انگری ولایت و آبادانی کسترون و آدمیان خاص و عالم فضل انوشیروان روز مهربان در ایوان نشسته بود
وزیران بوزجهر و سرهنکان ملوکان و دروزی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فروزین بنمخواند نو شیروان گفت
در اینجا پادشاه که مرک او را از پادشاهی جدا کرد و اند اگر هیچ پادشاه مرک از خوشن تن توانستی داشت برادران و سپاه و خسته
افزون بودی و لیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جانیان و جان باشد بدین روزشاهی کند و
بغیر و گری و بافرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مراد کن از کار خدام بهرام کور و شاهنشاه تابش نعم از توفیق نامه انکا
که او جهان بی بیم داشت و بنشادی که داشت یونان گفت چیز با صفت خواهی که بگم بدانکه من وی را هیچ نادانی ندیدم و
هرگز حق از خوشن باز نرود و هرگز او را نباشد ندیدم و اندر کار بهدالاجار نیک شتاب کردی و از بدی بر پرکاری بود
و بهی بزرگوار تر از وی کس ندیدم آنکه انوشیروان گفت خرم روان بهرام کور که پدیر کیتی نیل نام زیست و بدان
کیتی کام یافت آفرین گفت و بزنگاه ساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و کیتی بخشش بکزان
فضل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ماکیر ندچانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و با سپردند بخت و جهان آنکه پادشاهی
بدین کیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناکاه مرک با ایشان در آید و درین
جهان گزایش جاودان و ماکه پادشاهانیم بر کیتی از ایندیخواهیم

و که آنچه گفتیم کنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز نکرده ام و ملاحظه

خراب کنم و زانرا اسیرم کنم و فرزندکان به بندگی برم و مهره از ابستور بانی بایران برم و چون انجیر ملک روم
رسیده اجابت کرد و اندر بدیرفت و آنچه بنمخواست بیت روز مملت خواست و آنچه خواسته بود و جمله بفرستاد و نو شیروان
از روز بگذشت و با خواسته کام دل یافته فضل چون نو شیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوتسانی
بگردند و اندران چهار طاق و چهار ستون و هر ستونی می گردانالا ارسلت رخام و بن آن از جنج و سر آن از عقیق سرخ
و بر سر آن طاقهای گلی گنبد کردند و سیصد و شصت و پنجره و زرد آن گنبد است چنانکه هر روز خورشید بر وزنی در گنبد

تابه و بداند که خوششید در کدام برج است و بکدام درجاست چون آن کس بدید و اخته شد خاقان را و فقیر را و ملک و هند را
و فغصه چین را جمله بهمانی خواند و ایشان را و آن کس بدید و مغانی کرد و نوز و مهرگان کرد و چنانکه همه عجب بماند از خزان که نوشیروان
کرده بود و هر مملکی را چندان هدیه داد که وصف آن به نتوان کرد و روزی هر چهار ملک نشسته بودند میخیز و نذر نوشیروان
حیث بیکدیگر و از روشیر با بکان از هنر و کردار های نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود بار میکفت و فقه گفت ای
نوشیروان مانی چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که بچنین روزگار پیش چون تو ما و شما بی نام ایشان باید
میکنیم بدان آفرین بخوانیم نوشیروان گفت بیای تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکو کنیم و کلمه از آری فقیر گفت آری چون نیک
کنی نیک یابی چون نیک یابی کار کار باشی فضل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد و خست نیکو اندیش آنکه کن تا استوار
باشی بکار اندر فضل پس ملک هند گفت خدای عزوجل دور کند و از اندیشه اگر آشکار کنی از وی شرم باید داشتن نوشیروان
فرمود تا این سخنان همه بنوشتن فضل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کلام بر تو بود گفت آنکه از تو بماند و
تو از آن هر خبر در بنامی بنابر از اینان بماند و روان تو از آن شاد و نیا شد چه زبان بود بتر ازین که و چه افسوس
بودیش ازین کی رنج برد و مال کرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود بر دو آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد
و دیگر که بجا خویش باشی بکار دیگری

اغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر خلیفه بود و او را
امون خلیفه خواندندی و حدیث میکرد از بهت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کرد و مذک نوشیروان
گوشتی کرده بود و دیوان از سنک رخام چنانکه بجای خشت سنک رخام نهاده است و بجای کل سرشیم های بجا بجای هم
و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود چنین گوشت کس نکرد و است و ندید ابو جعفر احسان گفت بفرایم
تا این گوشت را ویران کنند بناید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا عرب نباشد وزیران گفتند یا امیر المومنین
تو آنرا ویران توانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن از آبا و اجداد کن و دشوار است و چون
ویران توانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خاقان همه جایا بگویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که

ویران کنند نتوانستند کرد بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود بنشستن و دوازده جزیره که هفت اقلیم که هر جا کاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در کنج و سلاح خانه بکشد و مردمان برپای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنها را خلافت نفرین می زدند و بیاورم کوشک نتوانست شدن و یکت خشت نتوانست گرفتن و کنج خانه ها هم تفتی شده
مردمان از کار را باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوید مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بیاورم کوشک نتوانستیم شدن و کرد و کرد
کوشک هنوز یک خشت بر نداشتند چون این سخن شنیدند بقیاد و بهوش کشت و کلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندایان حمله بخوانند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چینی اندرین کار
ما که افتاده است وزیران گفتند اگر راجی باشد فرمان باید فرمود تا سیم از رعیت بستاند و ببرد و مان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بگوید
تو این کوشک ویران کنی و این عیب بر گز از عرب بر بخیزد معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عاقل
که نه آنروز آنچه گفتیم شنیدی و نه امروز میثوی آنکه خلیفه گفت باید پذیرفتن و بدین کرد و ایهای که آن بزرگ شاه دادگر
گروه است و از بختان عبرت گرفتن که بر چنان پادشاهی نماند بر چه کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سراسر ای و پرد و براه مدین
بیرون بردند و طبل و بوق زدند و بطالع نیک و فرخنده روی بدین نهادند حسین سهل الکاتب و احمد خالده چون بدین رسیدند
آنجا که فرو آمدند و مامون برفت و آن بنیاد باید عیب داشت و بگرفت و بفرمود که اکنون که ما اینجا آمدیم و دیدیم
و خراب گشتید آنکه وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا از پیر عجم که مرغوزی ملک دادگر
نوشیروان کجاست چون مابینجا رسیدیم باز کردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند و بفرستادند و آن پیر ایستاد و دزد پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاه و پیری بکام مابندگان بفرستاد می زیورم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بجا نیکو فرود آورد و سه روز مهمانی کرد و روز چهارم مامون او را پیش خود خواند و پیر را از اخبار آنجسم

خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بگوید که بایستم که با نام آن کوه کجاست آن پیر پیش کشید گفت یا امیر المومنین سخن شکفت پرسیدی تا بدان که این پیر خادوم آن مرغوزنست و ما را میراث است چه بر جان پیر و زار ما کسی بر آن مرغوزن نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش دور افکند و بسوزد و لیکن یا امیر المومنین اندر نامه ملک دادگر نویسد و آن نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خوشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن زیارت من آید چنانکه من نشان دیده ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بنایت خوش آمداریست اینها نویسد و آن پیر رسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید پذیرفتن بدان مرغوزن که با راه میاید رفت پیر گفت از اینجا تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجا بروی دره هست بالای کوه دوازده فرسنگ در پیش دره کوهیست از شک خارا بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد که مرغوزن بر سر آن کوهیست و خانه از شک خارا کرده است و زمین می از سیم گرفته و بالای درز گرفته و کوههای قدیمی در وی نشاند و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تنگی از مر و اید اینجا نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامه مروارید پوشیده و جامهای زلفیت بروی افکند و تاج زرین بکوبهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آویخته و بر بالین او نهاده و خوشن را بچلیت و دار و پیاچان ساخته که چنین گویند که هرگز نتواند نشود و از حال خوشتر نکرد و دیگر امیدون آورده اند که آن دوستان بچلیت نمیتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را هنوز دوزمین نپوشاند و هرگز هیچ چیز نپاک نشود مگر که سر که تمشش که چون سر که برش ریزند پلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آنرا ویران کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاورند و آن پولها نیک بازگردانند مامون جن سبیل و احمد خالده برخاد می بر نشستند و پیر عجم پیش ایستاد و مامون بایستاد و بیای زلفیت با خود داشت و بیت من کا فو قیصری سوده میبود و برگرفت و روز و شب در راه بودند تا بدانجا رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نمکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در گردانیدند و کشانید پیش از آن در کشاده شد و باز کرده شد پس چون مامون جن سبیل و احمد خالده و پیغمبر مرغوزن اندر شدند و چون پیشهم بر روی نوشیر و آن افتاد بیستی بدلتش اندر آمد چنان پند آ

این کوه را که مرغوزن
نامیده اند

گفته است و از خیشتن تواضع نمود و بر گوشه تخت نشست و تا ویری منکریست و روی وی چنان بود که البسته از حال خود نگرییده بود و از دار و پیکر بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مامون دست نهاد بدست باز آید پس بفرمود تا آنجا را برداشتن و آن بیت جامه زر بفت کرد و ده بدست من برش ریختند و بر انوشیروان افکندند بر تخت مروارید ریختند و تخت را پنج زبان و از آن سرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا همانا که فورانده بود و عمامه زربافت بر سر وی باز بسته بود و صفیری بریش وی اندامد و بود و از هر دو جانب بکمر و مروارید چهارمیز آن عمامه بستند و بزبان عجم مامون چون روی انوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت میخواند :

اگر بر آن بنشیند از عمامه برخیزد و از دست او نشسته بود کسی که یزدان کرد و از من چه کوشش در سطر و تویم نشسته بود که عجم که بر من چه کوشش در سطر تویم نشسته بود که گیتی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم نشسته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست برین نهاده و اکثری زرین بر پشت دست نهاده بود و کوهری در وی نشانه بود که روشنایی مرغوزن از آن کوهر بود مامون بر گوشه تخت نشسته بود و متعجب در وی منکریست و نگاه کرد بر دست انوشیروان لوحی و پیکلی روشن نشسته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته باشد از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی بابا را وی داده و آن سینه تن که با مامون بود و همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و حق من بگذارد بجای نگونی کند و مرا جامه نپوشد و بوی خورشید کند باز کرد و ناگهی باشد که با مخیانت کند اگر مانده بود مانی اکنون هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسیده و این بخواهد مامون دست فرار کرد و آن خطر را بر گرفت و بخواست و در زیر آن کج نامه نوشته بود و بسی کج ده کج کوهر و کج دینار و ده کج فقره بنشسته بود و کاپی رنج آن پادشاهست که با ما نمیکند و کسی کند مامون آن خطر برداشت و از انوی او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه را بگیریم کی چون مرده است و با چندین سبب است ندانم در زندکی چون بوده است و خدا داند

شد چشمش خیره باز دیدار و کردار پادشاه انوشیروان

تمام شد داستان مرغوزن

بنام نر و مصلحتان و او کمر
حکایت شاهزاده ایران زمین با عمر خطاب

بدانکاهی که عمر شد ظلیقه که خستند از کریان شهرزاده را به پیشکش گفت از ما چه خواهی و در شهرزاده گفت ای نامبروار یکی ویران هی بر وجهی عمر فرمود که و هر چه شایم منازل در منازل می بریدند چو بر کشند بجزیر و عمر ایران عمر شهرزاده را گفت ای خنکلو نخواهم گفت شه ویران و آباد سیر و در اینچنین ملک شمارا بیاید ملک را چون آفتابی خرابی جان آبادی آن اگر نبند کسی از شاه ویرم اگر کرد کسی در ملک مظلوم که باشد کسی در ملک لوثنک بود میشک بجزم آن گرفتار	مگر تا چون در افاقه این لطیفه بزرگی مستغنی از آوازه را نخواهد که کس با تو تباهی گفتن ما را پیش آمد چنین کار چه شفقت کرد و ما را بفرمای و هیدش تا زینج و غم بکاید با ایران در دهری ایران ندیدند ندیدند اندران بکجای ایران خرابی حصیت آبادی من جو ولی زان کرد و مرا این گفتار یاراد شما و اسید تار و ز شمارا که بر هر ذره بخشد نور تابی بود و کرد و شاه جهان بان و کرد و روشن کرد و بی زریوم و کرد و ماند و ز عدل شاه محروم که بر کسی بی داد و استیانت به بر بد کاید و باشد سزاوار	عرب گرفت ز شاهان کیان سخت عمر گفت که بی کجاست و بی خیل و هم چنینی که باشد آرزویت بود ایرانان را نام و همتان کنم آنرا ز بهر خوش آسود سر سر ملک ایران با بختند جهان بود از خوشی چو باغ گلزار عمر ازین سخن کرد و ذاکاه طلب کن شهر آباد و ولایت همه ملک نیاکاست نمودم بدان ای نامدار ملک تازی فرشته سیرتی باید دیدی فرانجهها و تکیههاش ناچار و کرد و دشمن در آید در ولایت بجانی که پدید آید سحرانی همه در کرد و شاه جهانست بود چون سایه زردان شمشاد	که سیر و نفته به زانندان بخت بناید که و سوسوی شمشاد میل نیاید هیچ ناکامی برویت که ایران بود و مادام و همتان از و تو هم حلال آید شوم شاد چو باز اندر جهان پروا بختند پرازی باغ و زرد و پرکت بر کار که ویران نیست اندر ملک جلال بخشتم مرا و درام حمایت غرض زان این ده ویران نمودم که کار ملک داری نیست بانی بخشش ابر و گوشش شیشه شیر ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار و کرد و پیدا شود ظلم و ظلال رو کرد و هیچ راه و نا توانی بد و کرد و آشکارا که نهانست ز ملکش جمله باید بود آگاه
---	--	---	---

همی هر کار را مردیست دوزخ	که مهر مرد را اصلیت دیگر	بود هر جای پیدا تختیست	ازین سودی از آنم یک زبانی
خدا تا آدمی را آفریدست	کیان فرماندهی را برگزیدست	همان از تخم ابراهیم دست	که از فرود خرد باشد پر ز نور
برایمست ز رشت نعمتان	از دوست و زکی خواستاهان	نخستین پادشاه آمد بدینگاه	کیومرث اشوئی پاکتر شاه
که تا کی پادشاهی دهر باشد	ز دوا در جهان را بهر باشد	نخستین کاومی را داد و زدن	زمین آبا و گشت و چرخ گردان
ز نور و داد و فریزی بود	ز کثری دور و از خور و بدی بود	بکستی نیکوئی بد داد و در زو	دل مرد و بخشش شاد و تر بود
نخستین داد و دین زد و شد پدید	نکشت از راه دین بر زداد	بدینسان بود تا که سیامک	همین دین بود همراه سیامک
بدانکاهی بدید آمد خردای	که دیوی بد بفرین و تبه رای	سیامک را گشت فتنه بخت	بدی با نیکوئی نختی بر آمیخت
بفرایزدی بهوش نکند	بیاید کرد با آتشی دیو سپیکار	جهان از جاد و دیوان چرخ	خروانی ستمکاره برانخت
و کرده داد و دین و حق پذیرفت	رعیت جمل دین حق پذیرفت	جهان آبا و گشت شاد و زدن	ز داد و دین و از خوبی برونک
ز در وند از جهان بیداد زنجاری	بر فکند نه بنیاد خردای	بدینسان بود تا آنکه جمشید	جهان پر نور بد چون ماه و خورشید
جهان بد چو بهشت اندر که جم	بنداز و نیندازد هیچ عجم	بند که کسی از هیچ ز رحمت	جهان خرم بد و پر ناز و لغت
چنین ملکات و کجرفت خنجر	بسیفکند آن بهیشتی شایخ در خاک	نه داد و ظلم بی اندازه بنیاد	جهان پر فتنه گشت مجبور و بیداد
ز دین و نه دیانت بد نیکی	شد و چرخت و آشوب کیتی	بکستی بر مسلط گشت دیوان	شده مرد و ز دیوان پر غولان
ستم بودی و سخت بودی بدین	چنین ملکات ایستد فریدین	فریدون چو جبار پیشرو شد	و کرباره جهان از داد و نونشد
همان دین کیانی تازه کردش	بسی آبادی اندازه کردش	جهان از داد و شد چو بهشتی	بنو اندر جهان بیداد و رشتی
چو تور و سلم بر گشتند از راه	زیراهی در افتادند و رچاه	ز فرمان بد چون سر بدر برد	فلک عمرش بسیر و علم بسیر برد
که در بخت بهر دین منوچهر	گشاد و ختر داد و دین بد مهر	جهان از داد و بد شد و خرم	بسان غلذ گشت آبا و عالم
پس آنکه چون شکست آمد پدید	و کرده کین و جکت آمد پدید	و کرده جکت و کین ظلم و عداوت	پدید آمد خرابی شد عمارت
بیاید کعبه و آزاره برداشت	همان راه جم آن خیر و کر و داشت	داد و عدل کردش زندگانی	از و شادان ره دین کیانی

نه دین و راستی زارش کام
 نمان بد تر بود از آشکارا
 درختان بر بکا بدایه کنم
 بهارودی زهم پیدا نباشد
 نزار هیچ چیزی خیر و برکت
 فراوان مال گردانید بارخ
 کسی کور بود کردار بدتر
 کسی کوه دست او نراست باشد
 بود در ریخ و غم افتادم
 به پیمان شکن باشنده بعد
 زنا با ویدیه آشکارا
 نه نیکان را بود آزارم و مقدار
 بجز آرزو نیاز خوشم کینه
 سر سر ناخاف زونا جعفر
 چه چیزند از مال و پیمان
 نه نشان دیگر و گفت دیگر
 همه زاهد بنام و جامه نشین
 شود آزاد بنده بنده آزاد
 نباشد هیچ کس بر دیگر ایمین

نه سیم و ایمین نه خور و آرام
 دل شاهان بود چون سنگ خارا
 همان نیروی اسپه کا و مردم
 کسی را قول دل نیک نباشد
 که باشد بهشت کیتی و ترکست
 بمیسرند و بماند در زمین کج
 بود هر لحظه او را کار بهتر
 بنقصان کار او کی کاست باشد
 همه زورش تپاه و کار ناکام
 بدل پر زهره نکشاش پزیشند
 شود و لهما همه چون سنگ خارا
 نه پاک از بکام دل رود کار
 نیابی در نهان خلق و سیند
 ز یکدیگر همه بر کین و پر درد
 نه مینی جود و کردار گیرمان
 زبانه چرب کوی دل شکمر
 نهان پر جور و کمر و فتنه کین
 بکیتی فاشش کرد و جور و بید
 پر از آشوب و فتنه نام مومن

شود نیکی بدی اودی خیانت
 شود شادی غمان کام کلام
 بکا دآبها در چشمه و رود
 نیاز و آزار مردم شود چیر
 زهر سود خود کار زباده دست
 بخشش بی خورشش باشد پش
 بود تر دیکشان با جاها با قدر
 کسی کوبیش کوشد دره دین
 در ایشان یک نظر پیدا نیابی
 نیابی در دل انصاف و اوی
 نامه در میان شرم و آزارم
 بهان و نیک مردان چو کرشته
 نباشد مهر و شفقت هیچ کس را
 ز رفتی و ز دانشمند قاضی
 زبده درم صد کس بر حجت
 نه شرم از خلق و نه تر از خدا نشان
 نشیند بنده و خادم شباهی
 نباشد کام عالم اقراری
 زوا نشمند مردم را بید نام

نه مینی با کسی دین و دیانت
 نیار و ابر باران را به نکام
 چنان زافت نکرد و تار و پود
 ز کوشش کس نکرد و آزارین
 زیان دیگران حویند پیوست
 بر روز و شب براه و دیو کوش
 ستانیدن نام مجلس و صدر
 بود در روز و شب بهو انگین
 نه بر قول و زبانشان اعتمادی
 نه بر قول و زبانشان اعتمادی
 نه بازن سرونی باکو و کاشن
 دل و جان پر غم و بیمار گشته
 نه حق و حرمت نان و نمک را
 بر شوت خوردن کرد زرضی
 در اندازند و نماند هیچ حجت
 همه زرق و حیل کام و هوا نشان
 شود جلا و بر گیر سیاسی
 تیرا و کوه کس ناید بکاری
 بفرصت ناکه اندازند در دم

همه در خاندان یکدیگر به زنجیرین کس ندانند آفرین باز بشب در مال یکدیگر بایند تو آنکه مال درویشان ستاند مقبول خود ندانند اعتمادی حرامی از حلال و نیک از بد بوند دیوان سیه روی کنو کا پدر را با سپهر کین از پی سیم نماند وید کس کس را نکوئی گفت که مستر برادر با همین همه مردم شود در پوشش دون کر فقه و چو سپهر پاک ایران ره اندیشه ایزدانی آنجا سخن از دین برون آرند زبان نمیدانند کسی مر میوان را کسی را خواستار دل نمینی نباشد قدر و ارجی همزان را یکت رود وستی جویند با هم زوده باده ز شهر و روستا	گفتند کس ندارد حکم بر خد همه حیل کرد و میکار و کین ساز همه سوی بد و گشای گرایند باستحقاقتان از پیش راند همیکردند هر ساعت چو بادی نباشد فرق و ناکس بر بگرد نباشد سهمشان از انکار کرد بود با یکدیگر همواره در خیم همه بر زرق و مکر و آسمونی بر وجور و ستم دل پر گیرند جهان سر دم شود و همیدون همه رسم و رنجوی ایران شود بسته بد لبا بر کی راه که بر دشان می خوشباشند نیکس کاری کند به هر روز بجز زرق و دروغ و کین بینی سبک دارند گفتار بهان را چو خدیشان کیدل و بر مهر هم بود با یکدیگر بیکار و حیا	باید این آزان آفرینیدون ز بهر خواسته خونها بریزند ستاد شاه مال زیروستان بیارا را زکیا باشند و زدن حلال خود بخانه در بایند نیارند از ره داد و دادی زیر و ان در دل اندیشه اند نیکتر باشد و ممتد پدید گفتند یکسینه قیمت ندارد محسوس بر که برادر گفت مادر برون فرزند از شکم فخوس و کوشان سر بایند فزارونی بوارونی شمارند بهی و راستی اندر جهان فی ز دین گفتار عتی و عمل فی اگر جوید بسوی کز فکس راه مکر از بیم نه از حرکت کس بد مکر روی حسی و تباهی همه بر راه افسوس نماند	بسی دریند ز پیکار و ستم خون هنان در کو و صحرا با گریزند بنظم و زحمت بیداد و ستان طراز و دند و ناکند و زمین بخوان دیگران خوش کام راند همی راند هر جانی مرادی بجز مکر و بدی پیشه ندارند نیکسیر از آشکوه و آب مقدار همیدون زن کند آهنگ شو نیکدیگر همه و لیس پر آرد بود بر زاده مهر و شفقتی کم دروغ و زرق کین می بایند چو وارونی فزارونی شمارند همه بهتر و بهر روان فی عقلشان حلو جز مکر و حیل فی همه روی و ریابا باشد بدنگاه بدارند و بدی گویندش انیس گفتند از خون یکدیگر کو اهی بجیت کردن و افسوس نماند
---	---	--	---

بیکردن بیرون بر کوهی
و لیکن در زمین ماند نه اخلاص
رسوئی گرفته کردن راه باشد
دل از دین بهی پر دخته دارند
کسی کور بود و فرزند بسیار
بسی آلودگی در عالم اندر
بنابر از نیان راوی کند شاه
تفاخرشان بود و فتنه کردن
بها از تلخ و ناخوشن زندگانی
بها از بد بدن را دوست دارند
همه آئین و رسم بستانند
نخواهند که گمان از فرمانم
جوانان را تسلط از دل نیاید
گزارش نباشد در میان می
کنند و میزد و آفرینگان
بود بیماری و رنج گران بیش
کسی کوزیرک و فرزانه باشد
غماز شوخ و خیر و کثر و شیرم
هم زانی و دزد و کثرت و لوطی

دجند و شرم ناید زان تناهی
نه تن زان بهره یابد نه روانها
عذاب و رنج و پاد و فدا باشد
همی درویش نیکوخت دارند
بود پیش آنقومان گرفتار
جان و مردم و در آب و آذر
فراوان راه را دارند بی راه
در رخ و حیل و جاسوس کردن
پریشان و بد از اکامراتی
بیشنام جفاشان بر شانند
بر اندازند راه راستانرا
نشانهاشان بر اندازند از ایم
که اندک تحلف می نماید
پلید و زشت باشد از نیکان
نباشد فی روان شدن کبیران
بود و پیران در احوال بیش
بایزدان کرد و او دیوانه باشد
بود بسیار شانه از جاه و از رم
نهان بازرق و کفایت و لوطی

ز گزری و دروغ و حیل و بیم
بجیند و پول پشیمانی بود کار
توانگر را کمبود روح درویش
تواند بود هرگز نمر درویش
کسی کور نباشد هیچ فرزند
هم آن ناراستی و همت دون
خسین و منفرد و اصل و دینا
بدار و مردم و بد اصل قبولی
نشانید و شستن تن فی نشان
سکی را بیشتر دارند از رم
همه رسم بد و آئین بد تر
کند مردم کند کرد و پشیمان
نباشد ریش و زجشن و شادی
پلید و هم حرام را چه نهندش
مذاند کس و ششهای گمانرا
زمین لرز و بسی و بومهارا
بود و یکا خنجر از حبسندی
پراز ناموس و افسوس و تیرزه
همه بدخواه بایاد و برادر

بمیزد و نند مال و نعمت و بیم
که نگذارند بکستی و کربار
که دارد کبر و همت زان پیش
سعید و نیکوخت و انجان بیش
تسانیدش دارند و ران بودند
نیاید راست یک نیزک و فنون
ندیم شه بودند و نه توان
در اسبچه کند هر دم فتنولی
بدست دشمن افتد خانانشان
ز بهیمنی دو و دیده اند از شرم
نهند و فخرشان باشد بد و در
دگر باره شود و با سر کنایان
نه بخشش نه خوشی نه کام راوی
نهان و آشکارا میخورندش
ز جشن و رامش و فرودمانرا
بهید آید شود ویرانخارا
بدان شادان و نیکان با تنیدی
نباشتم رسم دین و نه بخبیده
چگونه کاین سخن ناکفت بهتر

نزدادین نگاه و پای تاج
 بود هر روز رسم و در کون
 برون آید ز شاهان کنیه خان
 چو با بصری او کینه جوید
 بود در پیش درازیش مجدر
 زال با شمی بر آرایش
 چو میر بعد از آن از تخم دی
 هند هر یک ره و رسم در کون
 بود که معجب خویش بینی
 طلسمی دارد و کند و بجائی
 بجز خون ناحق تیز کرد
 بصورت ماناید خود بمرم
 بطاهران از پیش ملک برسد
 ز شیراز و خراسان و عرقین
 بود آخر که مردی پراخشم
 رسد ایران زمین سامانیان
 برابران نوجو باید کرد آگاه
 همه کتی فنا میز کشته
 و گزاید جهان ساعت بید

جهان ریخته و آشوب تاراج
 خرابی رسم باشد هم برافزون
 نباشد فی ملک و فی زشاهان
 یکی مردی خلافت را بخوید
 خلافت گیرد و جانی سپر
 کشد خون بزار آید بجایش
 نشیند کسی کس از خلفان پانی
 فراوان راه دین آید بژن
 کند پیداردان اقلیم دینی
 برون آرد از و تا بنده های
 بسوزد خوشتین نا چیز کرد
 بسی مردم کند ز راه خود کم
 گرویی زشت باشد تخمه بد
 همه رفتار ایشان که خرفزین
 سیه زنت و دزدان کج چشم
 بسته کن و ظلم و بدساز
 که بشنید آسمانیان شاه
 ز سختی روز رستاخیز شته
 تن او پرورش زمین گیر

بود هر چند آید زود بدتر
 پس از تخم کشاورزان کی مرد
 بود آخرد را بوسلمش نام
 ز فرزندانش با شتم کرد ستاخ
 کند با و دودمان خود خیانت
 ز خویشان محمد ریزد او خون
 نشیند با همه بدتر ز دیگر
 برون آید یکی مردی ز تحب
 کند دعوی و گوید من خدیو
 که خوش چار صد فرسنگ پیش
 برون آید یکی از نادلان
 کند در جمله مردم کم و پستان
 پدید آید عجایبها فراوان
 فتد ایران پرست او در باز
 بود عمر ولیست آخر در انام
 چو کیر دال سامان پادشاهی
 نه سود تن آسایش و انرا
 چو آن دوران ناکامی در آید
 بخواب ای کاشکی ایران نیم

هر آئینش بود بدتر ز دیگر
 میان بسته زهر کین و ناورد
 قضای بود او را پیشه مادام
 بود دانش ابوالعباس ستاخ
 همان با اهل سقیش بادایت
 با حرک او باشد بطاعون
 بود هر یک ز دیگر نیز بدتر
 برخ بر مقتدا فونش بر لب
 اگر خوابید مان حجت نایم
 بیفتد چون طلسم آورد و پیش
 که باشد جای او در کوه سار
 بود منصور نام آن بخندان
 سیاه آید زهند و روم ایران
 بود یعقوب الیث از وی سر او را
 که قرار آید او در بلخ ناکام
 بر پیش آید دلاور کینه خواهی
 بنا کامی که از نه اینجهان را
 خنک آنکس که از ما در نر آید
 عرب را بی نشان در وی رسد

اول ایران کند آبا و نیا
بود کم گوشت بزرگ تنیکو
نشند او بجایش محمود فرزند
بجای سلجوقیان خواند نشان نام
بود پهلوی فراخ آنگاه ترکی
در ترکی بود نامشست
پس این شاه مسلمانان بود او
بود هر روز آئین شان بیک
چو سال سیدی باشد بریان
دوار در کرک چو ترک ایران
بیار و بیکار است کمر و ساز
خروشان که سها جو تندرستند
سنان و تیغ و تیر و کمر و خنجر
عرب را فخر بر شمشیر است
هر آن به کان باریک کرد زنی
ز ترکان زان عرب نیند بدتر
چو شخصی در جهان تخی بکار و
اگر در غار نباشد کسی غلام
هر آنکس چاه بزرگ کشاید

بسی ایشان کند آبا و ایران
نشانی باشدش بر دوش و باز
همیراند شاهی تیر کجید
بگیرند از بخارا تا به بستانم
که طغرل نام زین ترکی ترکی
فراوان رسم در کیتی فروده
شاه آخسر دوران بود او
همه بر مذہب و بر دین کبیر
که باشد زده ملک از تخم ساسان
چو شیر کرسنه در ملک ایران
شاند ملک ایران از عرب باز
کند دست و دل و کشتان کند
ربانید و زیال کرد نان سر
ز شمشیر خطا نشان رنجیر است
بترزان بیند از ترک طرازی
که بر بادشش کرد هفت هزار
وزان هم تخم و زنی بر برادر
خلد اندام او آن خار ناجار
بود معلوم کور او خور و چه آید

رو و پس ملک شان بویست
بودند انهای او کشاده
سه ترک آید بگردان خراسان
خراسان و عراق از بیلداران
بگیرد ملک او زوی شمشاد
محمد نام او خوارست شاست
در آن دوری که نشان باشد
فزون کرد دستم بر اقبال
فلک بر کرد و نشانان ناری
برون آید ترکستان سپاسی
ز کونامون و دشمنان داران
هل و کیر و دود و وار و کوش و کوب
هم از شمشیر بر خیزد چکا چاک
چو شیر کرسنه ترکان و خوار
ز غارت کردن تاراج خوار
شده اندرجان میتان فلش
بیاض اندر کسی کو کل نشان
کسی کو بر کشاند ناف را سر
اگر نیکی کنی نیک آید پیش

قوی طالع شد نامی ترکی
سبکبگین مراد را نام نهاد
خراسان را فرو کبیر و شتابان
شاند پس باندک رفو کاران
کند جنک و شاند ملک نگاه
ز اول کینه جوی و زرم خوار
از آن خیلی بیک راه باشند
بگرد و بگرد را خور و حال
بدید آید باریان ترک تازی
به پیش آید و لا و کینه خواهی
هوا ز کین چو باغ نوبهاران
بر آید تا فلک از جنک شوب
کند یا قوت سنگ لاکو فلک
چو میش عاجز شده زنی بونج
ز ناف کو دکان بر دند بزار
که باشد در همه کرد و زار و شش
بهاران باد و بر وی کل نشان
کند او را و عالم را عطش
و کریم بکنی بنی بد خویش

چو شخصی در دهر کو آواز اگر ناخوش سخن گوئی و شام خدا پسنده بر کس ظلم کردن عرب زیران چو جزییه بستاند بیانی جزیه نبند ترک تبحر که نبندد ناکامه بخدمت اسیر و عاجز و پر درد نایک مزار و نزار و شان نایک مقدار چون سود و بجان بایان نماند ناباشد حکم شان بر مال و بر جود همه کیتی نسا و بچو کشته تکنت روحی که در تن نماند آگاه چو ترکان را مسلم کشد ایران اگر چه میت شان دین کراشته چو زمینان بگذرد یک روز بکاری بود در ملک گیری سخت تهاو چنین تاروم و شورستان بایان زمان و خادمان در و کارش بود یک فرش لغز و نهر بیکار	ز کوه آید همان آواز و باز و از آن ناخوشتر پیش ناکام قهار را هم قها باید شش خوردن بخواری و نرندی سیر ساند شد کیتی از آن فرماندار بماند سال و مه در پنج و دخت شده ایوان سیاه و روزگار شده پیش شان بچاره و زار نفس در بیم و ناکامی گذارد همه ساله بهیم و بیسم زبده ملید و وایاب از حد گذشته ببیند آینه ناکامه سیراد چو شیران حکم راند آن دلیران همه بر راستی راند و فاخت باید هم ترکان شهر یاری کس در پیش نتواند ایستاد بسی از شام و مغرب بکشاید جهان داری کند و حکم کارش مرا و را بر بزرگان کامکاری	بخوش لطفی اگر شخصی بخوانی اگر تو بر زبونی خفیه داری اگر چه دیگر و سخت کیس در ببر دنیا ترکان صند تزاری سر بس مستران بچاره کرده بسی تازی شود آنگاه موند ز جنگ و کشتن و آشوب تاراج بماند در غمان و شور و بختی بود ناکامه سال چند زمینان جهان پر محنت و بجز و پلیدی خورد و پوشش نسا و بچو کستر جهان در دست نماند آگاه جهان را از طوائیف راه کرد ولیکن تیر خشم و پر و دلانند کشیده ریش و بر سر علامت و به یاری مرا و را بخت و خیر بهر مری که سازد و کارزاری به افش میل دارد و طبع آتش بگیرد بهر کجا که آید و در وی	جوابی بشنوی با مهربانی زبردستی کند هر بر تو خواری ز غیرت مرد و نیکو بخت کیس در ستاند از کبی و فسر سازی زمان و کوه و مکان آوار کرده همه در ظلم و کین کوشند و بد شود مردم بر کین خویش محتاج که از آن عمر و زاری و بختی میت در پنج و دل همواره تران بسختی خلق رنج و نا امید ی که کار و نسا خورده زن و مرد بهان سکین و سرگردان فقاوه همه فرمان آن یک شاد کرد یکت کینه جهانی بکشانند و از وی دار و شال و اقامت بر خنم تیغ گیر و چن کشتور کشد و ایران باندن و بکاری شود مردم زیر و ان باندن آگاه فراوان مال گرد و در و بزر
---	---	---	--

نشانها بر سپهر آید پدیدار
چونند اگر که او کشتت بر جا
هم از تنش بکیر پاوشایی
یکی ترک از کران و بختاب
بناکه خصم او آید پدیدار
ز سخی جنک ریشا ریش خبرند
بغیر وزی براند ملک کجند
چه ترک رسم و راه خویش گیرند
چو او باشد ز راه و داد کشته
دلیر و کامران باشند کوک
بنومیدی گیران و کارهای
کشد اندر خرق و ناحت در
خراسانی شود آشوب بسیار
نشان بر آسمان بسیار گردد
یکی آست کاید شکر از دم
بنات انعش هم بکند در آنجا
رو دوست و سخی و خاری
دو و دو کرکان و دو و دو فرزند
بر آید بگردون بر نشانها

بود قحط و نیاز و سیح بسیار
بیفت ناکمان مرگ مغاجا
بود با عدل و داد و کجایی
باید ملک جریان کشته شتاب
شود و در دست خصمان گرفتار
دل بید از جنگ بکین گیرند
بسی کس با کند بخوش و پیروز
با خظلم و کینهش کیرد
بمیر و یا شود ناکا کشته
از آن هر یک براند ملک اندک
بدرویشی نشسته بر کناری
همه صحرا نشینان بکمی سر
خلاف تیر و ز آید پدیدار
بمی و اجبندی خوار گردد
بایران در کند ویران همه بوم
کند سوی خراسان سرسایا
تا کند که دشت و کفر و کاری
کند و مرد و دین کرد و ز نوتر
بسی حال عجب بر آسمانها

بودش و ان ز اول تا پیری
نشند پاوشایی هم ترکان
مرا و را آخر فرج نوازند
ازین پر دل کسی بی باک کرد
چه در پست هر یکی بود سخت
شود و آتشا نیکو بخت فیروز
ز اول رای عدل و داد دارد
ببیداری براند سال چندی
ز فرزندان او یا ز برادر
بود شزاده نو مید کشته
بکیر و تخت آن نو مید کشته
کند روی سید بیت المقدس
فد جنگی کران اندر میان جام
نشانها می که مر جا و ند بهرام
در آن ایام رشتنر تو شب
شود و پارس و ری آب کتر
ز بد و دینان دیوان مرد و دیار
ز مصفی وز دانشمند و قاضی
ستاره بخش رنج افزون

کندار و عمر خود در ملک گیری
برسم و خوی و آئین زبکان
ابر نشانان همه گردن فرازد
بیفت ناکمان خاک کرد
شود و صحرا زمردی کینه پر خشت
دل خصمان ز نو میدی برانوز
بخت را بظلم خود کد دارد
رسد ناکاهش از آخر کنیزی
دو سه کوک بکیر و هفت کد
ز نو میدی ز تخت و کا کشته
شود و بدست ترکی باز کشته
خراب و مردوش مسکین و مفلس
شود و کشته سید بسیار ناکام
بخواب آید آن وقت و کلام
فزون باشد خزان و مرگ تب
ز نو شهری بنا سازند و کیر
بود هر وقت اندر رنج و آزار
ابر رشوت همه باشند رضی
زنعدان هیچ اثر پیدا نیاید

برآمد برادر یا فراوان بود سرافزون کرنازیادت بود بد که بران را کامرانی بتر مردان بهادر و کیتی بران کوک که آهنگ نام آید بود شان نیز مرد بیشتر هم کسی در راه یزدانی نباشد چنان خواهند گزشت و خوش شود زردان بیج و مکنندی جهان پر بهر و ناپاک مناسها بیزدان کوید این بسیار بد است رساند همایران و در دازاو شمان راه ساز و دیگر آید و بسکن محل نه در و کاران ز تاراج و زجکت تا خفتها ر بهیشم تخمکان کرک چهره ز نسختی مرک جویه مردم نگاه شده هر کس ز بیم خود گریزان برون آید یکی لشکر سپار و دوم	ولیکن گشت بر آید بر و باران از آنجا که گم کنون آید ببادت بود چاکتر اندر کار دانی نخواهند و نغمه مایند نکی خردمند و به وزیرک تر آید بسی کوک و دیرون عالم بجز نید او ویرانی نباشد بر آید کار تا باشد فروغش بگیتی ما همان و مرک مندی ز نشت و نیش ناپاک او سنا نمی توانم من این پیدا بردا مر هفت دارد در حق بفریاد همی دون او عدل و دیگر آید سباه آید بسان قطره باران زمین و بوم و بر پر و خفتها جهانرا محنت آید قسم و بهره گریزان در که و در غار و دریا بپرد از دایران اشک ریزان ز شام و در فرنگ غار و دران	نید آید باشد از هاین نستان بخار و غم کند ایران زمین تار ر دو دستور و موبه خوار و ان همان مال بهان کج پنهان چو قهر شد و کبر بند خوش بگیر و در زمانه دو شخدا ئی جهان وارون شود و هر چه پراپو همه جز کام اهرمن نورزند بود مردم ز نسختی این روی پس اسفند آید بعباس یاد شوم زیر و زبر تا و از بزمین شود قبیله مندی کمتر نگاه چنان خواهد که آید در میان باز و کرباره در اقد غارت جکت ز کیستی آدمی پر کنده کرده در افت تا خلق و بوم ایران نشاید بود در هر مرکز گشاخ پدر مادر ز غم فرزند را یاد ز ترک و تازی و رومی لشکر	شود کم بوی تر سرین بستان درخت و اور و ران کمتر دبار همان بر دین به انکار و راند بدید آید شود و بدست ایشان بدی و حیل باشد از روش ره اهرمن و کاشش روانی که کز از راست کرد و کاریکو زن و زن مرد هم با هر دوزند اگر چه گوشت خون این تن او ز بس آلودگی و جور و سیداد نیارم این بدی بر پشت چنین در آید از جندی بهتر نگاه رو نیکی و قانون جهان باز جهان بر مردم گیتی شود تنگ چو رایش سوخت و کند و کرد بسم اسب کرد اند ویران بدریا در شونه و غار و شاخ نه فرزند از پدر در پنج پید برون آید بی انداز و بر
---	--	--	--

بر اسپان بر کشید و تنگ استنگ
 ز سم کرده جهان تار و تار یک
 زگر و سم جهانی میخ دارد
 کند زگر کوشه با ملک تیره
 زنگ تیر و زخم گرز و شمشیر
 زمین چون خون هوا پیر باشد
 در فشان در هوا چو شمع مریق
 زبس جرم کمان و زخم پولاد
 رمان ببر و پلنگ از کوه صحر
 زهول و بیشان و لها بلرزد
 ز زخم ناوک و زوین و نیزه
 هوا که وز نیزه چو کشتان
 زمین جنبان شود تا یک کرد
 ز چندان کشته کرد و دم چکا
 همه صحر اسر و دست و تن و پا
 زگر و کین گریز و ما و خویش
 ستا نه تیر جانها کاف کرد
 در افکنده میان کشت خسته
 ز خون تحت اثری کرد و چو

چر شیران تیر کرد و جنگ با جنگ
 بر سو تازی اسبان تار و تار یک
 وزو چو ژاله تیر و تیغ دارد
 چو مور و چو مرغ لشکر ذخیره
 لیلان بر در زهره شیر
 جهان کبیر بسان تیر باشد
 بسان شعله بر جای مطلق
 پرتی و دام و دیو و دلفیاد
 ننگ و ماسیان نهان بدیا
 پرند و مرغ بر بالا سپرد
 فکات دارد و مکر با جان تیره
 ز خون بوم زمین همچون بستان
 ز غر و ترک با تاجیک در خون
 که آزار احد و مر باشد پدیدار
 بسان کوه کوه افکنده بر جا
 ز جان کرد و کشتان برید امید
 ز کشته دشت چون که قاف کرد
 میان خاک و خون ناسته بسته
 زگر و سم زمین فوق ثریا

بر آید چو قیامت کار زاری
 بشوستان درون باشد فشان
 تو کوئی شده هو الماس باران
 زبس خونها جان چایع نکین
 بسان مرغ پران خشت زمین
 فغان کرده نای و ناله بوق
 غریو کوس و ملک نای رویین
 زبیه شیر و غولان زبیا
 عقاب و کرکس از بالا گریزان
 ز کیر و دار و شور و ملک کران
 جهان پر بومین کرد و دهر
 چو دریا خون نهنگان شش اران
 ز فتنه روز رستاخیز کرد
 سار و اسب زیر نخل کشته
 زبس بکستوان خود و جوشن
 ز بانگ کوس کرد و کوشماست
 جهان بیره کرد و چنان جنگ
 رسد از نستان تا چرخ ناله
 ز باد و کر و کیتی ناکشته

پدید آید یلان کار زاری
 هوا از بس دوش گریز و فشان
 ز خون کرد و زمین چنان لاله زار
 سفید و زرد و سبز و سحر و شکین
 چکان خون بر فلک زخم تیرین
 ز شکر که بر آید تا بعیوق
 کند بر چرخ ز تران جان پودین
 کریزان از نیب کین شتابان
 دمان پلان و ارشاد گریزان
 زمین چون آسیا میند کرد
 ز خون بوم پر از آهن دهر
 ز کشته که بچکان نامداران
 ز کینه هر دو دست اویر کرد
 زمین ز خون مردان لعل کشته
 شود همچون ستاره و دشت شبن
 ز خون سروران بوم زمینست
 ز خون کشته کیر و آسمان ملک
 زمین از کشته کشته سنگ لاله
 چو دریا سر اسر قار کشته

ز شور و فتنه کوئی رنجیز نیست ز کشته پشته چون کوه دماوند ز خون روی زمین تابش تابی چنان بی مرد که دوکان نام همیدون روز ایشان چو سیر چو کرد و جنگ کشتن بی گناه هم در محنت اگفت کاهند بخشاید برایشان پاکیزدان یزش سازد و در ایران بادیران پس از تخم کیمیا شاهی بپاید جهان کرد و بهشت آئین و گریار نند نو داد و دین خوب میناید بدینسانست آیند و رانین بند کس را ز چرخ و دوانانی در اندازد و از چرخ تخت ناکاه ز اول بود شاهی مرگیا نرا ز بعد ترک باز آید و گریار بخت نامداران بر نشیند جهان را شاه قاز تخم کی بود	نسبت جانشان شیر تیر نیست هزاران اسپ کرد و بی خداوند بپا آغاز کرد آن اسپاھی برون آید هزاران زن خانه اجل یکبار کی چو بر آید سر آید دور و دور وندی هزاره یکایک مرک را ز ایست خونه شکست آید بدکاران دیون بر آوازش دوار و دیوار رو داد و نکو فی بر کشاید شود تازه کیمیا فی دین و گریار جهان آباد و خرم کرد و از داد چو مرغی هر زمان دیگر نشین به دوری بر آید غازیانی ز فوق آسمان اندر بن چاه وزا پس کشت شاهی بازیار کیمیا فی تخم و دین به پدیدار ره و دین نیاکان برگزیند میان طلح و فرخند و پی بود	شود تا سنگت گاه اسپ پر خنک نستید بار دم زینها نگوشار بر آید ابر و آن خون را بر آرد میان کوه و راه و در نشیند بود همچو بیابانی پر از کاه همه دام و دهن پاک داد بنالدا آب و آتش پیش آید بشون بر خرامد از دژ سنگت یزش چون کرد و ز دای زو که باشد نام بگرام جان بود بر دین ز رشتن همان نماند بر بد و بر نیک کردون بود کار جهان همو اگر کردان رساند تا فلک از دولت بخت چنین بود و چنین باشد همیشه بس از تازی ستاند ترک عالم بسیار بازان شاه نکو دین چنین بود این جهان ز عدا دم بند کس را ز این و رنج و دخت	ز بس گرگشته بود کاک و گردون کشان در بی بجام و سنگت فنا وزو برف و تلک و سرخ بار عجب مانند اگر موی ببیند که بادی سخت بر بادش ناکام بناکامی رسد از رنج و آزار هم اسفند از دزدان پنج و آن سوی ایران کند از دژ و آنک نشید جنگ و کینه فتنه و بود جهان کیر و بر و بی خداوند بهشدر سار دیش در راه دوان بیاید مرد گر شاهست کردون از و این نبود ستند کردان و به ملک و کین و حشمت و تخت که او را یونانی بهست پیش مرا ایشانرا شود و کیتی مسلم جهان خالی کند از جو و کین کسی بر شادی و کاهی پر از غم جهان آباد و دوزخ و ناله و غم
---	---	---	--

برامش روز نشان و شادمانی خزایی و ستم بودی برافروختن بجای آن کیان بیکریات کنون بر مسلمانند و نمومن همیشه خسروی در سل مایه بود بر و از نیر و جبر و شاه تا حرم دل از کاهنیکان گشت باغم کنون ایام ملک تا زیانت چو دولت آن هم از ترک خطا چو آسایش نماند از آن دم سیان چه فکند و دوستانم پس از شاهی کی گوشت بند چو مرغ خیره و سقا خجانش و بی اوش بد و بابرک با ساق خداوند اجماع نیک مردان	بزروی کس بسوی بدگمانی چو کاهن جهان گشتی و گر کون کیانی بخت بیکریا کنند گرم از جهان آبا و ورین بدی ملکی بسان تار با بود نیایان منت و فخر عالم نباید شرب و سب تا نهد باغم نباشد سودا را از زیانت ز تازی ملک جستن خطا بناساکم قضا را تن نهادم چو باید شرب و باغ و بوستانم همانگونه نباشد نیز زنده سخن هر چه دلش خواهد بگوید بشد شهادت آن گرد آغان که ختم کار ما در نیس کردن	بجز تخم نیلانی بر کوه جهان و شهاب از میان بود تا بود این زمانه بر ایشان گشت و دور پادشاهی برفت از خانه آن مالکون بخت چه دانم پاوشا باند و رام ز جمیع ملک موش پدر شاه چنین رفت اندرین چند فرما حسابی نیستم زین زندگانی تو دانی که بخشی کر کشی ام چو بی فرمان بزل ملک جوم نشاید در هر بیت کوفتن کوس بسی زینگونه گفت آتشا بزم چه بشنید این عمر دل شد پر از بختی بیور نام تو مردوان خداوند اتونیکلی ام و روان کن	ببید او و بچو را اندر و بان و شهاب کیان بود و نیکی را نشان چنین آمد از خورشید تباری بود بخت کیان بچند پر وخت نیاید شاهی این ملک یادم چه دانم خسروان بود و کشتن نباشد متری و ملک و فرمان که هست این کرد و شکر آسمانی که رفت آن بدت کرد و کشی ام سز و کرد بعد از این نبود و جوم نباشد زندگانی خوش باغوس چه بد بخت تن خود دل نهاد ز و در چرخ بس بکریست بسا که در گشت از وانش کرد و کون ببینو جایگاه هم با نو کن
---	--	--	--

منت تمام شد این حکایتها تمیم بخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخه و لایحه ز حال زراعت و شکار	ز گفتار آن موبد تیز ویر که چون ستاره و ستارگان	زراعت و شکار و بکام ز خال و احوال و گفتار او	که کرد و وصف پذیر نیک نام ز اعجاز و از خوب کرد و ادوا
---	---	---	--

<p>بدورش نشانه جم قدر فوسه سکندر نشان شاه عباس نام ورین فصل بودیم در اصفهان که بهدین هندوستان پیوستند رسی کوشش چه کرد اندین تو در زشتی صورت خط مبین بخوانده اش نیز باو آفرین سخنهای دین را چه کار بند رسانا بیابی خدا مرز نیز اگر نام کاتب بود آرزو فروهر اشوب با و آزاروان کسی کوشش بانی بوی کرد که در حق کاتب و بانی این اگر سال تاریخ پرسی ز من</p>	<p>ز و روان کیتی نمیند غرر بدورش شد بشیر و کاک بکلام که بهدین آمد ز هندوستان بد و صدهزار آفرین گسترند که تا هر که خواند کند آفرین که اگر صورتش کفو مغیبتین که گوید خود آمرزی از روی بد که تا در بهشت برایش بگردند که به از خدا مرزیت نیست چینه سیا و خوش ابن منوچهر کو که راند خدا مرز را بر زبان مینا و هر که غم و رنج دورد بگوید خدا مرز را از یقین که بنوشتم تم حرفهای کجمن ز تاریخ هجرت حسابش این</p>	<p>ز دلش جهان شاد آید بود بکرمان و وریز و بهارین بند مرا این سخن را اطلب کار شد مران مرد بهدین بر بهیز کار تو شتم من این خط اگر خوب شد اگر خطش سهو بی پی پوشش بعیر از خدا مرزی ای فرخون خدا مرز بنمیسیر و آن اشو خدا مرزی کاتب ایرواد خدا مرزی هر کس فرستد بل همیشه بد او و پیش پاوشنا بعین و انش فر و بهر باد یقین آنکس از دوزخ آراوشند که نشسته زیز و جریال بود ز بجا حسابش غل سال آن</p>	<p>و ظلم را بسته از او بود طلب کرد با اصفهان آمد به بنوشش روز و شب با شد و رانام بد بهمن اسفند یار که پاداش یا عجب بر و ش بهشت که تا بخشد به آن تیر پوشش نما بد مردم تو این را بد این ز رانشت بدام پیر و دیکو بگو تا بیابی ز و دار واد نکر دو یکستی و مینو غفل اشوئی که گوید خدا مرز باد بکیتی ز کارش همه بهر باد که در راه دین بی راوشند نود نیز و پنج باز و نصد فرقه</p>
<p>ممت تمام شد بعون الله تعالی تمیم باخیز</p>			
<p>بنام یزد و محمد بان وادکر</p>			
<p>سپاس و ستایش وادار و مرز و یومند خرومند بلند سود راه نمای پناه فریاد رس فیروز کر جهان، چنین گویند</p>			

که دانانی بود اندیشید که یزدان دین بر استی و فراهرونی داد و حمد دانان بپیکری و راستی و فراهرونی و استوان بود و تفرق
پس چرامر دم بس کیش و بس روشن داد که بهی و راست و فراهرونی و بهی و خوب و نبر و آن که نکار و اینم اندیشید
که بر کردار و بر پیکری که درن مقرر است و بر اینکه فرجام کار با آنجهان عیاید شدن و اینکه بر وان استوان بودند و برنج کار
و گرفته برید و دین آگاه بودید و این نیز گفت است که مردم که گرفته کنند و ندانند که گرفته است و اگر گرفته بود و گرفته کند و
خاندان او را که به پیشیند چار او مستاسید که هر چیزی که بنا داشت در کاری گشتند آنچه کم کرده باشند و بر وان نرسد
پس از آنجا بخوار استاری این معنی اندر جهان میرفت شد بشود و کمیش با و کیش یعنی دو بد و جای بجای هم از بس کیش
و بس روشن مردم تا بدانانی فرار رسید از دانایا پرسید که بدارش تن و خوشش روان چه سودمند تر و دانایان چنین گفت
که از نیکت برودان رسد خرد و چگیتی و بهی و بهیاری خرد شاید رازدن و مینو بسوی خرد خویش شاید کردن اندر دین
چنین پیداست که همادام او رز و بهت خرد بدیده اند و رها نیدن کیتی و مینو از انای از خرد است و خرد بزرگ
و سودمند و ارجمند است و بدینگونه است اندر او رز و امشا سفندان و بهر مینو سپاسد ارتد بود پس این مرد و دانایان
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را نیش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشا سفندان با خویش گفت که این کار و گرفته
و کشتی فراهری بهی و یزدانی شاید کردن و تحش بود و مینو خرد را ندانند و پرستش بیشتر کرد که همه یزدان را و امشا
سفندان را پس مینو خرد در تن او میداد و گفت که دوستی شاید با شما پس راه خواه از مینو خرد تا تر راه نایم ۳
پرسید از مینو خرد که چون بود پرستش من بخیر از زبان روان بود خاری روان بخیر زمان این ج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویش شناس و آنکه چو تو بمس دارد و سلا بجهادی دارد و اندر خایان و پادشاهان و یکان و فراهر و ار
و راست کوی باش و اندر همه مکان و حرب خوب چشم باش و سپهر کی کن که گوهر تن بهی و مینو چه گفته است که
سپهر کی گرانتر از جادونی و اندر و نرخی که هر درج که باز پس تر سپهر کی است پس از کلام کن که آزدی و تر ابفرید و بهی و کیتی
بهی و بهی که در دوان مینو پریم بود و خوشم کا مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر و بهی کار و گرفته و پریشان یزدان فراموش کنند
و بدون خشم و آسانی هر سن گفته و در تن را و مد که ز آتش کیتی بفرود شد و از کار و بار گرفته باز دارد و از شک کاشنه کن

و آهرونی مبر که ترانند کانی بی مژنه و نکت راکنا و مکن و چنگی ویدی و پادشاهی و هنر نیکو شند که مردم بود تیرستی و
 سپهر کام یزدان بود بوشا سپ کاژ مور که هر چه تراباید که دنا کرده باند و آن یزدان و همان نکوش زنانه نیک
 را بگوهر گریمین چه زن ده کوهر اند آتی و به هفت آتی بد باند ز کویم به زن آن بود که باشوهر خود لایه و دوست باشد
 هم بدوشی و هم به تو انگری آژرم و شکوه شوی نگاه و کران نشنی بکنند و نیام شکوه شوی بخت و دوست دارد و غمخواره او بود
 زن بد که هراخان کاژ نشان آن بود که زن اندر شوی بر دبار و بخت و شوی بدوشی و دنیا زمندی رسد خواهد که
 از استوانی دور ماند و شوی را بد خواهد و زور و دروغ گوید و عیب و آه و جویه و کینه و انگیزد و در ایام خورشنی
 مکن که خرد و ادما سفند و امر و او هر دو آزار گیرند کشا و دو وار شنی مکن که گزند چهار پایان و فرزند ان و پستان
 برسد و بر پای خوشیار مکن که بداد پادشایان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود و او را و نوار شنی مکن
 تا رنج کران بروان زسد تختمای پیمان باش از فراهر وینی خویش خرد و یزدان و بهمان و ارزانان را بهر گنی که ترا
 این متمر و بهتر کند از خواسته کسان بهر تا ترا از فراهر وینی و تختمای خویش بهر و بنود و چ گفته اند که هر کس که نه بغا و رونی
 خود که از آنکسان خور و چنان بود که سر مردمان در دبان دارد و مس بهر مردم آنست که او را بهر نماید و بهر بر دس ازین
 دور باشی چه هر سه این بهم نشاید بر دل هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد و بدادستان شو باد و دست مردم
 پسندیده و دوستان رود با کینه و مرد و بهر و مخواه و باد و امد با آن مرد و هم آرد و شو و مکار با سزگی مرد و بر
 پادشایان شو باد که هر مرد و پیوند کن بادش اکا هر مرد و کار و هم توثری مباحش با سزگی مرد و پیکار یکن با میدی و فست
 مرد و برادره مشاژ بد که هر مرد و امد محوی سپا ساری یزدان یشش کردن تختا باش و از ادما سفند ان یکی پانیا
 خود کیم و از بهان یکی را بد و دست کچاز و ستوران یکی را بد ستور خود و او را و خورامش و کوشش و کشتن نیکت و از چه در
 در دین پیداست همانا که مردی هر سبب بر است و هر کسی که ترسکار تر و نیکو کار تر که یعنی همه کس را نیک است و نیکو آید
 و نیکو کند همچون او مرد و ادما سفند ان بود هر کس که یشش کار و کوفه و پرستش می کند از همه دامن اجبت تر
 و بهیگی از نانی تر دارند و دیگر جای از میوه خور و پرسید که رادی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده نشنی و اگر خور زندی

و اگر سپاسداری مینو خرو پاخ کرد که اندر نیردان سپاسداری به و اندر روان بوختاری بارادی به و اندر همه جهانیان
 راستی به چمن مردمان خرد به همه کار و دادستان بنده فشی به و پاسبان تن و ستون و زرنش اهرمن و دیوان خرسندی به
 و دیگر جاز مینو خرو پرسید که گرفتارم مس و ده مینو پاخ کرد که مراست گرفتاری دیگر راستی سده و دیگر گرفتاری و خفت و کسب
 چهارم گرفتارها درین سینه و پنجم سیح روان ساختن ششم نیکو خواه همه مردم بودن و هفتم گرفتار چشم اندر بهمان و دیگر جاز
 مینو خرو پرسید که از زمینها و آرزوین شاد و تر که مردم اشوامانش کنند بر و دیگر جانی آتش و در هر ام بر و مانش کنند سده
 و دیگر که در شاکا و ان و کوسفندان بر و درند و چهارم که زمین و ایران آبادان کنند پنجم که خانه خرفتران از زمین بر کنند
 ششم که نرسشن و نیز دیزدان بر و کنند هفتم که زمین ایران آبادان کنند هشتم از خویشی بران و با خویشی بهمان برند
 نهم آنکه از زمین بر آید بهمان بجز و کنند دهم که ستایش و آفرینان بر و کنند یازدهم که روز نرسشن بر و کنند و دوازدهم که
 مرد و اشوبزاید سده و دیگر جاز مینو خرو پرسید که از زمینها و آرزوین شاد و تر که مردم اشوامانش کنند بر و مانش کنند سده
 بشوند تر که زن و دستان بر آن مانش و دیگر که شوی درج مانش بر و کنند سده و دیگر خربتران مانش بر آن کنند چهارم آنکه
 مردم اخانی کار به بگردان مانش و در پنجم آنکه مسازگان بر و بود ششم آنکه درختی که ریخته خضران بران گرفته است
 هفتم آنکه از خویشی بهمان بخویشی بران رسد ششم زمین بران اوارونی بران است نهم که مرد و اشوبزاید بران اوزن
 دهم جادونی بران کنند جانی و دیگر از مینو خرو پرسید که بهشت چون و چند و وزخ چون و چند بهستان چون و چند
 و اشوان بهشت وادستان چون و ایشان نیک و خداری و دادستان چون چه آئینه و در و ندبه و وزخ و انانی پیاده
 و دادستان چون بهستان وادستان چون پاخ کرد و مینو خرو که بهشت فردوم از ستر یایه تا ماه پایه و بهشت
 دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایه بهشت سده و دیگر از خورشید پایه تا گر و نشان پایه که اورم نوشته است و بهشت
 فردوم بهت روان و دیگر جوخت و آن سده و دیگر بهشت اشوانرا و بهشت سیری نیست از روان و او هر که و اشوش
 و ابوش و بی پیاده و هر زمان نور و خرده و خوبی و رامنش بود و شادی نیکی ایشان را بسیار بود و هر که با وی
 خوب و خشنوبی بود و برید و باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشانرا هیچ سیری نبود

[illegible]

که آتش راست بر اندازد و رسم آیین بدهند و ستکاری کنند و گرفته که مرد را از کار و گرفته باز دارد و او را رنج نماید همچنان اندازد
که تن او را مردا بود و آرایش کستی از رنج درویشان و بهمان کنند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجاندن بهمان
باشد نه پادشاه آمنت که عدل کند و شهادت امان دارد و درویشان را بی بیم و داد و آئین راست نهد و راه بدان از بهشت
بر دارد و هر چه از سودمندیت عزیز دارد و یریشن یزدان و کار و گرفته را و او را و گرفته کسی از راه و رشت یزدان بر
کرد و گرفته کند و بار یزدان آورد و بر استی تا اوان کردن فرماید و خواسته خویش از درویشان و از زانیان دریغ
نماید و بجز روان خویش بد چینی پادشاهی او فرزند فرمود : و دیگر جای از غیور و پسرید که کسی آرامی میو کتب مردان
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکند و فوسک مرد را برتن خرد و نیست و بر روان نور نیست هر بار که گرفته باز کند از
در وندی افزاید همیشه و در رنج برتن ناهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه نهد و برینگان فوسس کند و بدان را آسانی فرماید
و بدتن ناهمان و روان در وند کند و پاده فراده و در رنج بر دو او را بد و رنج بد رنج افوسک را او را پاده فراده شکفت
که نود کون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کار نباشد جز از در وندی و مرک و بس رنجی او را روزی نیست اثر
کمن مردی کابل را هیچ نیکی و از زانیان نگفته است که خدای از کمن مرد را روزی جور و انجشیده است و کابل مرد و دشمن
اشود و اندد و بیچارگی نکند زیرا هر چه خورد و کابل بیداد و ناشایست و مرد و زندگانی بر ناهمان و روان در وند کند
و مرد را پیل پاده فراده که از تر آزد و دیگر در وندان که در و رنج اندازد که کین پیوند بماند و زود و باشد که قیامت پیوند چه
پیدا است که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تو را و ایسج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مرد یعنی بدخواه
همه نیکان از روی در جهان سودمند نیست و از به نیکی مینوی بجزه است و پاده فراده و در رنج از روی دریغ نیست
و چشم مردان زشت است و تر منش مردم آمنت که او را بزرگ منش است و او را دوست اندکست
و دشمن بسیار بخت تر نشی اگر چیزی بکس دهد سپاس ندارد و گرفته ریشن یزدان کند تر نشی را پندیرد و روان او در و رنج
پاده فراده و اودن را بد رنج تر منش اسرار و تا پاده فراده شکفت نماید و هیچ زمانی نیاساید : و دیگر جای از غیور و پسرید
که از تو انکران که در ویشتر که گناهکار است و تا خورسند و پیش بودن چیز را تیار برد و از درویشان انکس تو انکران

با آنکه خدا تعالی روزی گردود است خرسند باشد و بیش بودن چیز را تیار نخورد و این نیز گفته است همدروز نیز ان پاسبان
 است چه هر که سپاسداری بگردار روان بود و زنج نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس دارم بر تن خویش نیکو
 منشی و نیکو کوششی و نیکو کشتی : انغز روشن کدام بود انغز روشن و مرز و کر و شان آن بود که او مرز و بر آن نشسته
 است او مرز می نرود و که ام بود و سفند آمد و دین و ارد و مار سفند و در و اسبان خوه ما و اند و دیگران نیز از سال
 و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی را ندن کار با بود که فرمای : کن تو انانی که ام تو انانی بی طمی و توانانی
 بی نیازی شکوه بود و درویش کدام شکوه بکنا بکاری درویش بی چیزی و بی کناه نیازمند باشکوه بود و خیر و دیو
 یمن و جاد و و پری کدام بود وزن و خستد نیز آن چه وزن دوست و روسپی جاد و از دین اهرمن مینداری باشند
 دیو یمن و یو یار نه بود و دیو نر بود و پری ماده روشن و خشن و کد ارشن و خوشن کدام بود روشن بیایی و خشن
 هر چه مانند آب باشد و کد ارشن باز شدن و خوشش بهار و مانند آن بود نامه و فروشه و باد اشریت پادشاهی
 و بد نامه نامی بود و فروشه آنکه بر تکی بپایان کند یعنی شمشاد و باد اشریت آنکه پادشاهی دهد که در جبهه که ام بود
 که در جبهه با باز شد که امج یک که امج کار و دوا و ستان این اشریت که بود که آمد او شترای خود کرد و کی خشم
 و یو و ج زن و و شتر بکندری بد و مانند می از داد کرده است خود را می باشد خزه افزون از آن که بود و بکند خزه
 افزونی از آن جم بود به بصره شد یک بصره بید و ان او رسید و دیگر بمر ایزد و دیکر بمر شاسب سید بهفت
 کشور پادشاه و خوزش پادشاه که بود و بهفت کشور کیو مرث و بهوش نکات و طلمورث و جیش و محتاک و کاوس
 خوزش پادشاه فریدون کاوس اسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود کاوس اسوک از کاو یوداد و خویش
 کاریش مردم از کشور کیو برون را کاو یوداد از که بود او مرز و دارم خود برین و سی سال از کیو مرث بود که برین
 ایشان از یکشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندار نامه در زمین نکا داشت پس از چهل سال از آن کیو مرث مملی و بیک
 و از آن کاو یوداد و ویست و نود و د و سر و ده کوفند فرار بود که بکدام خدای اندامه و بکدام بصره بود که بصره بود
 در آمد و همین اسفند یا سر بود و بکدام خدای اندامه بکدام سر بود و بکدام بصره بود که بصره بود که بصره بود که بصره بود

از آمد ویزد کرد و سحر یار سر بود فرجفت بدو و شادی تمام شد میهن خود پ

نام یزد و بخشنیده بخشایشگر مبدان
پیش ز رشتت از او مرد و پاسخ دادن آن

توبت خوین گفته از اوین بروزی که ز رشتت هفتان زایز و پسرید ز رشتت چه نوع آفریدی همه شهرها بود و شاول بابره کوه بر آنکس بدان شهر باشد بدان تو بشو ز رشتت این این در آن شهر انداخته بس کردند تو این این را چه بد نیابری بدست سپارم دست ندی هر آنچه که شیطان کند نمود بجو از زمین سرو باشد چنان بنو و اگر خدو ز رشتان چنان	که نوشیروان نظم کرد و چنین بهمراه بهمن بش چنان که ای داد گستر جهان آفرین که است بهتر کجای خدا کنون باشد ایران کویر لاهوت همه شاه باشد و در و شروان یکایک بگو تو بجز را بجن گرفتند که چون ما باشد برند ساز و کنون با تو این اوی تو بر جوان مرا نیز انبیا گ بلند زبان خود کند میوه و کماست که ده مر زستان بود اندران چنان زندگی کردی آن مردان	که مردم دین بخوانند شاه چو آمد پیش خداوند پاک جهان فرین از بر کشتی جوایش چنین داد جهان آفرین من او را بر از شهر داده ام زه و از او ایشان بهشتی بود که دانند این داد دین مرا که تا دهم من را کند و تیار در ان شهر دیوانه بران هزار همه کالبد دیو با شکنی ز نشان سر مباد او بچنان و حاجت دایم در آنجا بکاه که ما بر نده در آنجا بکاه که گفتیم یکایک تو نیز آمدن	زیر دوان بیان ایشان مراد و بش شادمان بودی تیر پاک که تامن بدانم دین هم و را که بشو ز رشتت پاکیزه دین بدست خود آن شهر بخواد هم نمیستند ایشان بلا کردند که اهرمن آن گجت کنا که بنو ز آدم در آن جایگاه بیانید با تو کنند کارزار همه کار شیطان شکسته کنی بدانجا ز رشتت نیز ابدان که کار بند و بر وار و این فعل را بگردی همه دایم من اتبا
--	---	--	--

کیفیت و حکم ده محلت یک محلت نه صد جفت و در دیگر محلت شش صد جفت و در سید دیگر محلت سی صد جفت و شش
فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است یک محلت

چو کز فکری گفته باشی نام
سروش نیز شن است
بدینان بست بدینان بود
خداوند هور مرد فیروز کر
خره مند و دارنده واکو
بختار پاکت بخوانم بنام
خدا یا تو نادانی من کیست
هر آنکس که او هست پاکیزه ای
کند آنچه باشد رضا خدای
مرا بشیر ظن که هستم چنین
سأوستایش چنان بهترین
براشا سفندان ستایش در
چنان واکو که یسده راگو
چو کوئی ثانی کی پاک ای
که در باز و پای برت زین

پدیرندان کفصا را تمام
نویسد پیرست از راه او
توانا و درویش یکسان بود

سپارند با بھر و او بهشت
زیر و ان چنین است فرنانا
نذارند با خلق میل و ستیز

معنی وزند باثر او رموز

بفرمان تو خوشش و بوم و بر
رسانم هزاران و دو سلام

برزکی و دارم بزرگ آشکار
شایست نماند ستایش کسی

معنی وزندایشان هو و یروز و تا

نماید تراره سوی خدای
که آموزد بزرگواری گای

بود و یسده و پاک بر میز کار
چو باشد بدین راه آئین سان

معنی وزندایشکی با تمام

که پدرفقه برپیش داد فرین
چو غور شید و ماه و با کان کمر

ستایش جز او را سزاوار نیست
ازیرا که ایشان همه بنده اند

معنی یسینچ و یسینچ

بدیدر تو پاک گفتن خدای
سأگویم و بس کنم آفرین

من آن مینوی روز خاتم ترک
معنی زنداوستا را و اندکی نظم شده است بهمان مقدار

زند و حروف نه اما سخن افرون و کاست نیست تا معلوم باشد

و کز فرو هر هر که اندر بهشت
که با او سپارند و دیوانها
بدینان بود نیز تا رستخیز
مگو بخش و ویژه و افروز
برزکی تو کس را ندانند کنار
اگر چند داند ستودن بی
برزکی که هستی نبوده پذیر
بیا آموزد نیکوئی آشکار
تو دوست و خویش دیگر گمان
یقینم که دانم ز پاکیزه دین
برزکی و دارنده از دیگیت
بفرمان و رایش سرانیده اند
مذاری تو داری خداوند او
برزکت و پاکست و دارم بر
معنی زنداوستا را و اندکی نظم شده است بهمان مقدار

نیز نک حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا با کسی مقصودی دارد این نیز نک نیاز به پشت
برگشت دست راست خواند پس واج که در آن دست بردست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا موافق
او حاصل شود و مقصود تمام بیاید و در دست راست او دست راست او را بر دست راست او دست راست او را بر دست راست او

سید حسن د ۶۴ -

۲	۹	۴
۷	۵	۳
۶	۱	۸

سید حسن د ۶۴ -

سید حسن د ۶۴ -

دادن و آن زن است بر بالای نهادن و این تعویذ را در
تا فرزند با ستر آید و درون از او بهشت پذیرفتن
تا سلامت فرزند آید و چون که این رقم تمام بنویسد
پس واج اوردی بهشت بگذارد و سید حسن د ۶۴ -

سید حسن د ۶۴ - سید حسن د ۶۴ - سید حسن د ۶۴ - سید حسن د ۶۴ - سید حسن د ۶۴ -

آغاز داستان رسیدن شتاب حکیم جاماسب از دانا نی حکیم و پاسخ جانا

کنون تیغ را نم بختا زعفر تو گفتا بشنو کنون ای جوان ایادانش او کسی ز جهان که دانش ابا تو چو نرسید چنین داد پاسخ تار شمار زنی ز کردش بر و آفرین منش نیک از همین اشناسند ز شهر یورت شادمانی بکام ز مرد و باد بر و منیت و به آخرت و خوشید و نما بگوشت رسد مگوار گوش	ز گفتا ز آن موبد پاک مندر که جاماسب گفته بشا جوان بنو و نذر موبدان جهان هم از کس بیا موحی از که دید که یانیده باد ابسالی هزار که بهور مرد و تاج و تخت بکین و بهشتی با همه سر بلند سفندار دمان کند نیکام ز نو بیا و رت خرد اند و ریت کند بر همه پادشاهان شاه که از وی فرزند ترا عقل و هوش	بنام شهنشاه هر دو جهان بدانکه که پیش کشتا سب شاه ز جاماسب نری سپید شتا بحکم قصا یا فقی یا برنج دعا کرد جاماسب انکه بشاه و به زندگانی ترا تاقیم نکندارتو با و اوردی بهشت ز خرد و ادب و آبرویت فروز کند آوایزد ترا شب ز نو ز تشر تر و زری افزون بود و به خرمی در دولت و بهر	کشم لعل بیرون کان بنان حکیمی که جاماسب بد پیشگاه مرا کو تو گفتا ز دین و راه به پیشیم همه یکسر کن بسج بشا هشت نامور پیشگاه ابا پادشاهی و لشکر تمام کند ایجان بر تو خرم بهشت کند دشمنان ترا سر نمکون رسد بغیر و زمندی رسد مرا تو ز جمله حاصل شود بتمه ربانی کند داد مهر
---	--	---	---

سروشت نکند از کتبی
 نهجسرام غیر فوری آید
 فروز تر زین بر زمان دین تو
 بیادار و ایستادیت استاد
 و بد دانش و هوش مهر سفید
 همیشه ترا باد و دلفنون
 خداوند عالم پناه تو باد
 مهربور یار و خلعت بنده باد
 بیاد اعد و خاک رترا
 تو خود هر چه میخواهی از او
 بود تا جهان و زمان پر کار
 زنده ابرنامه و شعیار
 پس آنگاه گفت ای خداوند بخت
 و دیگر ز دیای دانشوران
 پس آنکه چنین گفت کای شیار
 و گر هر چمی پرستی از راستی
 و گرنه و ایشان بگیتی بود
 شاد و ستایش خدا را کنند
 شمشاد شد شادمان بن سخن

و بدش نذر دلت آتی
 رسد رامت و خرمیها ز رام
 بخونکند ارج تکمین تو
 از و جان تو باد و همواره شاد
 رساند این زمان بکا طلبند
 ابا ایمنی ایرودت سنبول
 همیشه بماند با ناز و شاد
 که تا هست گیتی تو پانیده باد
 خدای جهان باد یار ترا
 رساند سر انجام کارت بسر
 ترا عمر و دولت بود یار
 باد ایکی آفرین صد هزار
 سرای شمشاد هی و تاج تخت
 پیمیر ز آتش انوشه روان
 دخی بنده هر چه فرمان ز کار
 جو ایش نکویم کم و کاستی
 بهی که از راستی دین شود
 هم این بنده را آفرین میدهند
 در آفرین کرد با جان و تن

همیشه نکند از تو فرو دین
 نکند از جان تو همواره باد
 بگردم مراد تو بر آید زار
 بگردم بکام دولت آسمان
 تر یار باد اخدای جهان
 جوانی تو باد پانیده تر
 نشست تو باد ابر تخت زار
 بدولت جوان باشم در وطن
 ابر بخت کشور بماند شاد
 بغیر از همواره پشت قوی
 همیشه ترا بخت بیدار باد
 حکمی بگردم چو این آفرین
 که دانا فی از خرده و برج شما
 بگردم که شاکر در پیش خدای
 بود حاجتی هر چه از دونه
 و خود را چون اسم از نیک کار
 همه آنچه میگویم از روزگار
 همیشه درین گیتی و آسمان
 پیش خدا بد آنکه نماز

شود پاسبانت بنیادین
 و بد دیدین عدل و انصاف
 نکند از تو آفت هیچ و درد
 ز زمین پانیده کی بادمان
 بکام تو باد از زمین زمان
 بکج و مراد دولت سر بسر
 مرتجع بسر تاج و درو کسر
 منور بیاد اچو بد مسیه
 تو تا جاودان باد بر تختگاه
 بیاد ابا افسری خسروی
 ترا پاک یزدان نکند اراد
 همی بر جهان را شاه زمین
 رسیده هم از دولت شه با
 که من یا فخرم زان سبیل
 بزاری بخا هم که بختن
 همیشه ز من ماندین یادگار
 بروشن بیند از آموزگار
 بود و شادمانی را از آن
 همی کرد بسیار شکر از باز

که ما را بغیر زنی داشت
فنا و شد و یو برداشته
چو از شکر گفتن بر دست
هنگامه شد نامو پاک کیش
پرسید و گفت ای سرشودان
چه در فردوش چه در ویدوش
خوش تویش عمر خندان بود
خدای سرش اندر ایشان
هم مرغ و ماهی یکام و نشان
بگو و باور و زامانش است
بشش کشور آفرمان کان بود
ز جامه پرسیدش شاهانه
بایران کوچ و جگر دینار
خوشاش چن و زیندش چنان
بود سوی مشرق همی گنگد
ارش راه ویزان دیوان به
ز پولاد و آهن ز زبردان
همی هفت روستا از بخارون
نخند کی یار بهدین میش

حکمی بایام من خاسته
جان را با نگی آراسته
تو او را بکستی پدیدار کرد
پس او بر سجد به پیش خدا

پرسیدن گشت اسب حکیم جامه سبکش کشور زمین
از داد و دین و روشهای آموزمان و پاسخ حکیم

مرا آگهی ده رنتر رخنان
چگونه است از تیرگی و درشت
که در ملک از ره شوه مردمان
بود و برست بود و در رنتر

روانشان ز مردان کجا می رود
بیش داد و دم دین پور گوشت
بد و گفت جامه سبکی نکیام
سید سالکی عمر ایشان شاد

سرش اشوبست سالار ایشان
بسی خیر و شر هست بر راست
بهشت است و نشان ز نور و درشت
زوار و درخت اندران ملکها

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان
گنگد ز وایران کجیر و جگر و پاسخ داد حکیم و

چو میرند ایشان و دگورون
بیا شد جسم سوی ایران
چنین پاسخ داد و کای گنگد
که در ملک کیناش نامی که کرد

چو تیار و کم اندر انجا بسته
از شکر شکاک هست سیمین دان
فرست است هفت اندر بخاری
بدانجا ز زمین همی برهند

بیا لا بر آید همی ز اندرون
رواند و ست دیند و پور بود
درختان بسیار یکل بار
از ایشان نیندش و ش پوشتر

بگردی مرا شوه زان پاک
همخواست حاجت بر زنها
از این سرخوش بر دشته
ز فرزند جامه سبکش

چناندر رسم و رده دین نشان
روشهایشان گو که زانگونه است
بار ز شوه مردمان تمام
مرا ایشان زینگی همه کار بار

دگر کشوری آنکه گفتی شنو
هم ایشان بگرد و رخو میفرند
نباشد نه از هیچ میوه و را
که در گنگد ز مردمان کیند

روشهایشان داد و دین و روشهای
چو فرست است هفت اندر بخاری
ز زمین سیمین و سیمین و دین
نکو مرغزار اندران هفت

نه سردی نه گرمی همیشه بهما
چو میرند اندران اشوبست
چو میرند اندران اشوبست
چو میرند اندران اشوبست

بشوق بدانجای سالار ورد
 همه پاک دینان همه گرفتند
 و دوزخ را پس از سال صل
 در آن شهر باشد محلت آن
 بجلت سوم جفت سیصد بن
 دوزخ در خان همه میوه
 یکی رود و غن دگر و دیشر
 هم از مرد و جانور چای
 زایران کویر گویم اکنون شاه
 زهر کشور آتش راوان
 نه پس مرده زاری غنیش
 از آن برنگو داد وین روان
 همی آنچه دو ماه سرت از آن
 هم آنجا بود پادشاهی شرس
 از آن پس رسید شاه جهان
 ز پانی دوال و کهر باهران
 زینش چنان خوش چون بود
 چنین و پانچ که چشم کان
 از نشان همه نیند است

که هست آن شما پس پرخرد
 از نشان سیصد سال آنجا نیند
 یکی دختر و یک پسر و کسل
 بگویم شمارش نکوتر بدان
 شمارش نکم زیاد از آن
 دوزخ بدانجا که گشت کا
 سوم می چهار عمل را قیر
 زیند اندر آنجا که بایند جای
 بدانجا همه پاک بهدین شاه
 با قلم هفت اندران دیان
 همیشه امارتشان فروغ
 رزمه کار و کوفندان و آن
 از نشان نستان تیاره دل
 گوشت شاه آنجا نشسته اوش
 پسین شاه از حکیم از داد و دین و روشهای روشن
 و ورکوشان و تیرکان و الپایان که بر سران
 چه میرزایان آن گوشه
 از نشان زمین جای بریان
 کسی نیست سالار آن بخت

دگر از و جگر پر سید شاه
 که چون هر چهل سال از مرد و دل
 نمیرد نکم زیاد از آن
 بیک محلت آن جفت نصب بود
 بود و رانشه و فنک شش
 دگر شرح آن شهر گویم توان
 بدانجای تیاره که ست بود
 بریز زمین اندر ایران کویر
 زهر جاها خوبتر از حبس
 سیصد سال مردم در آنجا نیند
 زیکت نان شود سیر و دمر
 بدو ماه آنجا زمستان شود
 بسی مار آوی بدانجا درو
 زید کوفندان صد و پنجاه
 از آن نیند و رزمه و سبت
 فراوان بدانجای دروخت
 چه میرزا و راهب که خرد

بدانجا روان دوست بهدین شاه
 برزید فرزندان از نشان بن
 همه برره و دگر بیکان
 دگر محلتش جفت شش شد بود
 دوزخ سنگ آباد باشد کیش
 بود چار رود اندر آنجا روان
 چو ملکوس جاد و دستان شود
 دگر دهم ساخت آنجای دیش
 خدا آفریده و رابی کردند
 در آن شهر کمتر بود از نمند
 بود و در و بیجا کمتر بدان
 از آن پس بدو ماه باین بود
 چه میرز مردان آنجا اشو
 بود اندر آنجای کمتر زوال
 ز چشم و کوش و تشنگان
 ز بوم و زمین داد و دین نشان
 و یانیمه زشت اهرمنیند
 بسی هست کار آن آنجا سخت
 بهر یک در آتش که شایان بنگند

از آن جانور کو خره کار تر
 نه دین را نشاندند و او خیر
 از آن نیمه او رفزدندان
 ز پای دو الا و ز سر
 از ایشان کسی نیست سالار
 کسی پاک و پاکیزه نیست
 ز فرزان پدید شاه جهان
 و زان کیست سالار نبی که اند
 که شان مردم ویت نمی جهان
 همی خشک میرد و هست او
 ز جام سبک سید بار و کر
 که انبیش ما شاه بودند چند
 که اول شنشاهی تاج و کلاه
 از آئین بهوشک شایسته
 بسا بهمان شان که مردان پاک
 بعد از ان چنان آشته دیوار
 همه مردمان نیز با کاهای
 بویج و خره نور در وقت
 بفرمانش بدابر و او از زمان

از ایشان بود میخوردن تر
 چه میر و ندرونه ستند نیز
 همیشه تنازع بود که دشمنان
 شدند تا بگویم از آن زمان
 همه بنیسه آهنین استاد

بدینگونه بستند در کوشکان
 چو تشنه کان شکر کوزنجش
 بمیرد تشنه کان کوبند
 نه کرده شناسند و نه داد و دین
 هر پنج از ایشانند از خود

پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ حکیم
 که گویند سیلان از مردمان
 چه سیرند از آنها روان کور
 از ایشان برومند جانی نهان

پرسیدن شاه از حکیم پیش از ما خید و شاهان
 بودند و هر یکی پا و شاه می چند کرده اند پاسخ او

که شان شجریاری بگردند چند
 رسید همی با کیومرث شاه
 چهل سال شاهی بدو آمد
 بودند با جهانی و شرمناک
 که با او مراند همی ربورا
 بیو و دزد خویشکاری بجای
 بند پیری و مرکب هم خردی
 نه بر مانده که مانده رشک کان

حکیم آنکمی و او پاسخ بشاه
 بسی سال و پا و شاه می کرد
 بنوده همی مرکب در وقت او
 رسید بطورث از بعد آن
 شد و اسب خبر نیز از آن
 از آن چو همیشه فرخ بهال
 سپر پا بدر باز نشانت کس
 جهان کرد همچون بهای هشت

ز برک و خنجر رهنایشان
 بر زیر پستاباشد پیش
 بهشتت و از ایشان مفرج
 ماند ثواب و بزره هیچ ازین
 چه میرند از ایشان ایام خوردند
 ز مردن بدو فرخ و رفد از آن
 ز زیندگی شان تو میکن فرزد
 بدو یار زده در بماند شان
 خراست که ایشان بهر آنچه
 رو و آن دوزخ و دوزخ بیشت
 جهاندار شاهنشه نامور
 که نوشته روان با د چون
 مردند در شهر یار شش مرد
 چو پیری و پیماری و شتر سخی
 بسی سال و کور شاهی روان
 که نتوان با و کرد و مرکب
 بشد شاه بر بهتصد بعد سال
 جوان هر دو یکسان بودند
 بکیتی بهر نیکی و شتر

همه کار گرفته بجه جاردان
 ز چاه و ز چشمه ز دور و دان
 بید خوشن شاه و غمخیزش
 پس آنکه چو دیوان فریش داد
 ز جمشید شاهی بضحاک شاه
 در آن الف کم بود یک نفر
 از آن پس فریدون دانشمند
 منوچهر پس اند شاهنشاهی
 رسیده با فراسیاب پیش
 بزوان طما سب پس سال پنج
 بیک ارتشی تیر صلحش براند
 همی بعد زان سال صد کیکاوی
 از افیس شنشاه فیروز نشد
 از آن پس جهاندار لعل سب شاه
 چو در شهر یاریش بیاری
 از آن پس همی تاج و تخت را
 چو حکم تو بر هفت کشور دین
 نمیده چو توشاه هرگز کسی
 بگو تو که از من همین تاج و تخت

بزه ناپدیدار شد از جهان
 نه هرگز نشو آب کمتر از آن
 ز نیکی خلقت جهان بهر شش
 بخت از ره و رسم بزوان
 باه میرسد بهشته بگاه
 ستمهایی کرد آن کینه توز
 بسته و را برد ماوند کوه
 صد و بیست سالش با فرخی
 بایران شد انشاه ناپاکش
 همی اند شاهی باضاف سنج
 بزور هر آفرینا بخواند
 بهوش یاری برانید شاه
 جهاندار کخسروی ارجمند
 به نیکی نشسته ابر تختگاه
 بنوده سی ریخ و تیکانی
 رسیده بر رسم کنی با شاهی
 روانست با پای تو داد و دین
 سزاوار شاهی تو بهی نبی
 کر امیر سرد فرو و بهیم و تخت

نه کبر و نه چشم و نه از دنیا
 هنر با کبکستی از و شد پدید
 طایک برش آمدندی فرا
 چو شد ناپاسش بزوان پاک
 همیکرد شاهی بسال هنر
 پس از و ابا رحمت نور بخش
 همو سال باضفا با قرتاج
 پس آن نو فر نامور بهشتال
 دوشش سال شاهی بیدار
 بیاری بزوان زاریران بین
 پس آنشاه که شایست سال نیز
 جهاندار کاوس فرخ نمال
 همیکرد شایش تسال ششت
 منور جهان کرد آن بر کمال
 بشاهی همه مردمان هر کسی
 شنشاهی تو صد و سی سال
 بیاراستی من بزوان چنان
 و کر بار پرسید گشتا سب شاه
 همه یکت بیک نام ماستخیز

نه پیموز و نه آسمونی فراز
 بزور خر و نه آفرید
 بیاموختی راه بزوان و را
 از و بخت بر گشت آه بخاک
 ابا جور و بیدادی آن ظلمکار
 پدید آوریده فریدون پیش
 نشسته باضاف تخت عالج
 همیکرد شاهی بر بید و حال
 بسی رخ جور و ستمها نشاند
 برون کرد و فریاب و فیکن
 نشسته تخت پدر بهتینه
 پس او کرد شاهی صد و پنجاه
 سر و شمشیرش کرد و پست
 همیکرد شاهی صد و بیستال
 خوش و خرمی اندر راحت بسی
 شود در جهان بقرارش کمال
 که هرگز نکرد و نکند در میان
 زجا مناسب فرزان پاک راه
 تو بشناسم که با شمشیر

بچندان بر وصال روزگار
چنین داد پاسخ حکیمی جهان
بنامش شش بهمن پیکال
شش شاه و ارباب فرخ نبال
بسال دو هفته یکت از سپان
همی اشک هم نوش هم روغن
شمارد شیر باضاف
چو ارداویراف در وقت او
پس آتش شاه چون اردو شیر
که هر مزد شاه پور فرخ نبال
همی نوزده سال بگرام شاه
بنقاد و دو سال شاه پور شاه
چو شاه پور شاه پور سپهر زمان
یکی نیز جردی همی پیکال
رعیت نوازی کند جهان
یکی پور او نیز جردی بود
جهان پرور و تاهمتی پیکال
پس آنکه کند پادشاهی قباد
همه رسم یکی کند زیر خاک

که شاهی کند او به پیشم شمار
که جاوید باد اوستی زین
بشاهی نشین صد پیکال
کند پادشاهی ده و چهارال
سکت در که کرد و ز راه کیان
نیز یونسک خسرو همه توبان
بدانرا بشوید هم از جهان
جهان کند تازه و پاکت رو
بسی سال شاهی کند آن لیر
کند پادشاهی همی پیکال
شود پور بگرام با دستگاه
بود پور هر مزد بر تختگاه
کند پادشاهی ده سال
بود پور بگرام با زوال
زداد و دوشم دان زمان
بنه سال او پادشاهی کند
که تا از جهان بود و قحطال
چهل سال با جور و سید او باد
ویسکن همی زد و کرد و دلا

چگونه بود عادت و تمکاد
که این تاج و تخت ز شاه لیر
بسی سال شاهی برانجامی
دوشش سال ارامی و ارباب
کند ملک ایران مین با خراب
بمنجرو و سیست و پشاد و پوج
کند پادشاهی چهل سال هست
و کرباره او دین زرتشت
شود او را بد و ستودای
چو بگرام هر مزد شاهی کند
چون سال نرسی بگرام رود
یکی اردشیر بود و نیکگاه
چو بگرام شاه پور آن شهریار
چو بگرام کوری شه پیکال
پسر یزدجرد و آن باضاف
بود شاه فیروز بن یزدجرد
کند پادشاهی پس از وی ملایس
در آید او مزدک بد کهر
یکی شاه کسری بود توبان

روانه چنانش کند دین داد
رسد پادشاهی ابا ایشور
باضاف و ارباب تخت پاک
نخود و کامیشاهی نشیند بگاه
بدین بخل میرساند شتاب
بر اندیشان پادشاهی بسنج
با باد و در دهم کوه و دشت
روان میکند خود لعین و سر
بدین همی آور و ز نیک بوی
بد ده سال فرخنده را نمی کند
بد ده سال هر مزد نرسی بود
دوشش سال و تاهمتی شهریار
شود چهارده سال آن کامگاه
کند پادشاهی ده و شش سال
بدار و جهان را با باد و شاه
بسی سال شاهی با دستبرد
ز شاهی بشما و پوسد لباس
بدین در خل میرساند ضرر
که یعنی بگویند نو شیر و آن

خند تاج بر سر چو هشتال
 همه نیک طبعی بود و در زبان
 بسال ده و دو جوان نایار
 کند پادشاهی بر زیر بر
 جو اندودی را دی بخشی
 که شیر و یو خواند و اربانم
 چو سین دخت شربت خبر بود
 یکی مغویزد که شش یار
 نباشد چو اوشاه فرزند تخت
 در ایام او مردمان غرور باز
 از ایران زمین پادشاهی بود
 همه مرز آباد و ایران کنند
 و گریه بر پر سید کشتاب شاه
 بیاشد و باه کران چند بار
 بود و بار چند آن بزر عظیم
 با نگاه جاماسب پاسخ بداد
 چو پرسیدیم از و باه کران
 و گریه بار در وقت شاه پور شاه
 یکبستی چو پیمبری نوتو

بر اند شهنشاهی پیش کمال
 همه پاک باشد و شتر و نعل
 کند پادشاهی بقدر و وفا
 زبیداد از کس نگیرد خبر
 نکرد و کند کس چنین خوشی
 بیاشد ز و باز و فرم عوام
 بشما فرخنده شاهی کند
 بر اند شهنشاهی آن نیک کار
 بیاشد سزاوارتی تاج تخت
 بسی می کند و ز بهند از کلام
 همی دین به با ضعیفی شود
 بناهای ایرانیا ننگینند
 پرسیدن شاه از حکیم از نشانه های در جهان
 چو قطره نیاز کران چند بار
 چو عرف سچند باری هتم
 که شاه خوش و خرم و شاد باد
 با چهار آن بیاشد بدان
 که آن پور نرسی بود پاک راه
 که یعنی بوقت او شیر بود

بعالم کند عدل انصاف و د
 و دیگر سپهر باشد شش پادشاه
 چو روز و رخصت و سی هشتال
 پس آنکه پنهان شاه پیش
 از پیش و پور تا بهفت ماه
 یکسال و شش ماه بود از شیر
 یک سال هم که شربت با توان
 کند پادشاهی بهو بیت سال
 بپای بر اند همه کار با
 از پیش بدایم آمدید
 چه ترکان و چه رومی و تازیان
 که گفتار او را گویم به هیچ
 چو آب سیه چند باری بود
 چو سحر خجی تگرگی بود چند بار
 با ناز و تاجا و دان زندگی
 یکی در شهنشاهی دیوسد
 سوم بار باشد همی جهان
 چهارم بگاه سیا و سیوس

ز عدلش جهان کرد و آباد
 و را نام بر مرز آباد ستان
 نشیند بشاهن فرزند خال
 آباد بدیده شوکت و شهنش
 خند تاج بر سر زیر سیم و راه
 که پور قباد آن بود زه شیر
 کند پادشاهی بنی و ان
 نباشد کسی مثل آن بی هال
 هم از بهر خلقان کشت بار با
 گریه نیکو نه هرگز ندید و شنید
 نشیند بر تخت و آردین
 نه بنیم بخت غارت و غلج
 ز دانی جاماسب در پیشگاه
 همی بار چند آنکه طوفان شود
 همه یک یک پیش من می شای
 همیشه پیشیت کم بندگی
 چو ضحاک تازی شه پیکار
 بوقت هما و بهرام دان
 با خرقامت تو از من نباش

بسته بار قطه و تیار کن
 دگر بار و وقت فیر شاه
 یکی در شهنشاهی اردوان
 بیاشد سوم بار در تن بسین
 و تو هم بار و پادشاهی شما
 یکی نیز در وقت دارا شاه
 بود همچنان در بهنگاه شوم
 بیکدیگر آن کار زاری کنند
 یکی هر یک از قصه غنر
 اشوز رشت زاد انکو زاده
 ازین دنیا پاکی مکر کشیده
 در آنجا او همی ده سال ماند
 خوا و گیر و پیشش عرض کرده
 هانکه او و پانچ پاک و او را
 که عمر تو همه هفتاد و هفت است
 که از تو مرگ بر بندم همیشه
 مثال انگبین سپهر بدوش
 چنان بدیش که موبو کو سفتند
 چو دید و شد که در آخر زمانه

بگویم نزد دیکت شاه جهان
 سوم بابا می او شیدر بگاه
 دگر بار و وقت کاوشان
 شود هر چه کفتم شاه زمین
 سوختم در کاه او شیدر
 دگر شت و پنج بر جوشد بگاه
 هم از شکر تازی و ترک و
 همه دین و شاهی برون آوند

نخستین چو در وقت افرا سیاب
 همی آب باران سیاه سته بار
 که بر آسمان شد هم از کف دیو
 بود بار سه کار زار کران
 چه آن ژاله سنج و بر فیه
 سوم دشت شاهی یزدگر
 از آه پس همی بر کنار فرات
 چو دین مید هفت و او سجا

رفتن ز رشتت بدر کا و زردان و باز من و بدعوی
 پیغمبری و نمودن او بخرائتهای ز دین آتش و بهرام

چو در سی سالگی عمرش رسید
 رموز جلها اسرار خواند
 که در پیشم مانده هیچ پره
 ابا ز رشتت دیندار بگو کا
 در غیاب از تو زیان حکم رفت
 بهر ایت بود آن زشت پیش
 بود از رخ بر دانه که شت داشت
 حسابش کرد او تا چون مستند
 همه در رنج و سختی بی کرانه

بنا که بمن آمد بر داورا
 همه اسرار غیب او را عیان شد
 کنون خواهم که من بمرک نام
 که جا ویت بقا و دن رویا
 چو بهوش تو هم از دست بر آو
 کنون من مرگ را بسن تو نم
 چو خور و آن انگبینش بود
 همه تا تن پسینش شد بدید
 همه مردم بخت خوار و دلا

که شایسته کشش را بود باب
 بگویم تو میکن مرا و ار شمار
 بگردید از راه کیهان خدیو
 نخستین تو در وقت کاوشان
 بود چهار بار آن ابی شتهای
 چهارم بوقت او شیدر سپهر
 شود در آن لشکر هر سده ذات
 بدید آورد جوهر هم هر کسی
 که مؤبد را شود آسوده و مخز
 برویش بود تابان سحر آذر
 بدر کاه خدا سپرد او را
 زهر کون علوم او را روان شد
 نهانی سست باز تو بد نام
 ترا این روز جستن هویت
 بر آید و ز تو باش تو شود سو
 نمودن پسین کردن ند نام
 ز اول تا ابد او را نموده
 نهانی کار در غویش سپهر
 در آن کیستی سختی می گذشت

برهنه پای سرگردان حیران
ازین دنیا که دایم یوفاست
باین کیستی برانکس و اتخود
پس آنکه پاشخش داده خداوند
کنون از عمر چل سال گذشته
همه از هفت هفتاد سال
فرشته گفت باز رشت چو
از انجا او سوی شاه جهان
گفت از عالم بالا رسیدیم
بی آلوده دیدم این جهان
گفت از ایزدین که گرام
چو دشمن مرخدا را هر رشت
زبان کبک و از حکم الهی
بلفظ زنده است آفرین خود
بشه می گفت من پیغمبرم
آنکه کن آسمان را چون برآورد
باین که دنده گردانده است
ازین کوینده پدیدری تو دین
پس آنکه داد پاسخ شاه بهرین

همی لرزید بر خود لرزان
غم و رنج و غمای اولایت
که خاک او را خود خاک کن کرد
بزودی رو از رخا باش خور
ابا پیغمبری رو بازگشته
نوشته بود در عمرت چنین حال
مرده بر هم زن چشمت فریاد
شهنشده پیش در امتحان
باویم چپه انجا با دیدم
بکن که ز بدکاری میان
مرا را اول و آخر خیرایم
اشوز رشت خشم آن فتن شد
درو و آورد در ایوان شاهی
کرد شاه و بزرگان خیره ترانده
بسوی دین یزدان بر هر ستم
روانش بر زمین چنان آید کرد
خفانی را ز راوانده هست
مکونی آفرین جان آفرین را
بزرگشت اشو پیغمبر دین

جزین دگشت و نواشتم ز گفتار
سپنجبت این سرای جایی نام
مرا بکندارتا این جا با نام
تراده سال شد مادی دین جا
که باقی از حیات می هفتست
گر این دین را تو دگرستی رسانی
بقول آن فرشته انجان کرد
بگفت از کجای می آیی مرد
شهنشده گفت کوروش کنون تو
بدوز رشت گفت ای شاه کیان
خجسته دات نامش بود رشت
در آنوقت آنکه ز رشت ان شاه
دعا و نسرین از حد و مکت
چو ز رشت آفرین را بگفت
خدا فرموده است پدید دین
بغیر از آب و خاکش کرد پیا
شکوه حق ترا در دل گرداید
همان بکر بیا مونی من راه
ز تو خود هم که ببا نام خانی

چنین بالاش نموده پیش و ادوار
در مردم همیشه هست پرغم
بفضل رحمت خود و امام
تو نیک آموختی از زدا و ستا
بهین کتاب را که خوش فیت
با داز تو در عالم نشانی
بایران بوم او را زود آورد
چو دیدی از جهان از کرم و از
همی دایم که پاک از فزون تو
فرستاده منم پدید و نهان
که دیوه آهر من را او بگشت
پیش شاه دین کشا شد و
زهر کوزه عجب در کوهر فست
بالماس زبان و دین سفت
بکام دین کن چرخ و زمین را
چنین خشنده و زمیند با
یقین جان تو را بیا ان گرای
که بی دینی بخوابد تو نشا
برویم چایر کنون کشانی

بزم مجسمه نمائی این آن را
 بهما گفت آن نیدار ز رشت
 روا باشد که من از این بزم
 یکی خواهم که جنت را بدیم
 شوم چو بگردین جنت ازیم
 چهارم آنکه من هرگز نمیروم
 بفرموده آنکه منی ز رشت میداد
 بذات داور وادار شاید
 ولی باید که دل را راست دارد
 ششم بر همین تیرا کرده
 ازین حجت کسی را شک نماند
 چو خورشید از پر که سر کشیده
 ششم چه بگو بر تحت نبشت
 جمع آمد دوباره صد هزاران
 مرآت نام رستم خیز ماند
 عجب نبود دست آید از انکار
 در اینجا مقام خویش میم
 که پاک کرد کار را بی بهمان
 گفت خواب ناکه در بر بوده

روان و بخردان از روان را
 که ای نین پناه از رشت نیست
 قبول افتد بیزان آنچه بگویم
 حیات جاودا از کل چنین
 به شمن هر کجا دستی نمایم
 بدل این چارچرخ آمد کریم
 بشه گفت که ای پادشاه ملکوکا
 بجز او هیچ کس نمی نماید
 شک و شبهه بدل هرگز نیاید
 نماند و اندرین گفت پرده
 ترا هر کس فرستاده بداند
 شب تاریک را در من دید
 بهر بر تاج زین که زده است
 روان و بخردان نامداران
 خود این حجت کل دل شکفاند
 که هر کوه نواز بدست داور
 نهانی آنچه باشد پیش میم
 که امین از تو گویم شک و کلا
 هر آنچس بود کام دل منور

دلم راشا و کردانی ازینها
 بگو بر من که خود حاجت چو
 بدوشه داد پاسخ کاوی توانا
 دوم بکنند بن بر شمش کای
 سوم آنکه همه اسرار دلم
 بجان بشکفت شاه نیک کردار
 خدا این چار یک کس را نبخشد
 ازین هر چار یک چیز می گزینی
 فرستاده مرا از بهر اینکار
 و ده این چار که حق چار کس را
 چو از گفتار او شاه ایشانند
 جهان شسته ز نور پاک روشن
 ز هر گوشه خردمندان بخوانند
 ششم گفت کانی نیکان کار
 دعا کردند و دستوران بان
 ملک گفتا که هست این قصه را
 قبولش کرد ز رشت آنچه گفت
 نیاز من یکی بد چرخ سر
 چو خشتان افغانی عالم افروز

چنان که فرایدم از خیمها
 که از درگاه حق خواهم بزار
 کشا مشکل اگر هستی تو توانا
 تم جان را بود محکم حصاری
 بخان و آشکار آید عیانم
 که خواهم اینجا را لطف داد
 اگر خود درینها بود دست و ارشد
 ظفر درخوشتن شاید که بینی
 که بنمایم ترا ره سوی داور
 روا کرد و دانت این تیرا را
 همین چار از روی کریم
 دل مردم شکفته بچو کلشن
 بنزد خویش بر کرسی نشاند
 نماید که مر از رشت این راه
 که تا بدوز تو در ملک چون
 که جنت را برینم آشکارا
 بالاس نایش در بهی سفت
 که پیش از آنچه باطن جبهه طار
 بدید آمد جهان گشته چو نور

نشسته شاد و شه بر تخت نازین
 چهار آمد فرشته خرم و خوش
 ملک گفتا بزرگشت این چو پادشاه
 ز آدم بخشنین صورت نیرم
 یکی از وی هشت پاک پانا
 نشسته هر یکی بر اسب چو میخ
 رسولانیم ما از پیش داور
 دست داده بدور لوط خداوند
 بهین آتش نگهدار و جهان را
 نو گفتار خدا بشنو تو این پسند
 بجز روزه نیایش و جشن دان
 زمین بوسه کنان باید ترافت
 بیام بعد از نیتی نموش با نرغش
 همی گفت ای خدای پاک دادا
 ز گفتار میباید شد قیاسم
 چنان انبوه جمع آمد بر گاه
 از ایشان نور می یافت چو شید
 که حکمت بر سرم انام بریزد
 چو ز تین مرغ خور از کز پرید

مرصع تاج بر سر کوهراکن
 در آن ساعت که ساعتی بود
 چنین در جلوه و آئین که باشد
 چنین کل از کله تانی بخندم
 دوم همی که بهت آخر توانا
 سلح درخش بود و در کتب
 همی آیم کت باشیم یاور
 یکی آتش و رهرام و در زند
 ز نور او بود حرمت همان را
 با گفتار زهر این اشومند
 کند او را چو فرموده بدینان
 هرا حاجت که خواهی از آن گفت
 و را در دل عیان میگشت آتش
 همیشه بوده چارنگهدار
 که آنچ او گوید او ان بر کنیم
 که موری را ز مردم نکشد زان
 تن با حمله لرزان گشت چون بد
 فدای تو کنم چو دل و جان
 بمقتار ضیاء و دانه چید

ز راستت اشوا آمد بر شاه
 شنیده کان فرشته دیدار
 بدین حشمت سواران از گنج
 دو ان هر چار ز شاه رفتند
 سوم از کشتبان جان باز
 چو آمد هر یکی بر اسب پویان
 خدا گفت کانین زشت دانا
 چو آمد از خداوندان کزین
 یقین میداد که این نور آیت
 ملک از بهر او کوشش نماید
 ترا باید که خدمت و اگر نینی
 چو این گفتا از زرتشت در کوش
 پیش داد کز رازی نمودن
 بفرمان تو بر بندم میان را
 ز شه پاسخ شود و ز برفتند
 در آن وقتی که هر کس بد بر گاه
 پس آنکه گفت شاد نشاه بدین
 مرادی ما زیزدان خدای تو
 بفرمود آنکه ای انشا و کشتاب

بشه کرد و از فرین نشست بر کا
 جهان بنده چو خورشید پر نور
 باین تجلی پیش ما چو آینه
 چو کل از روی شاد میاشکفتند
 چهارم آوری خرد داد و مسأ
 بشه کشتاب گفته آن اشوان
 بود در هب شما را آن توانا
 بدین دو چرخه دگیتی سید
 دل ما بدین اوده کوه است
 بجز جامه ته جاهش فراید
 که در هر جا از و مقصود بینی
 بیام خود ز تحت اقامه بهوش
 همی یک پاس بر بار بودش
 تو از می تو کیسه بند کارا
 سواران دین نمودند و فرقت
 کیان بودند ایشان پیش این شاه
 بزرگشت اشوا آمدند دین
 بر آوردی براه رستی تو
 اباد انش و فرزانه جاساب

عجب دیر و زنج دیدم بدیده
 بدینا در ملاقاتش رسیدم
 پیشان کشته ام بخش ای بهیم
 بوستا در نوشته روزگار
 مرا گفتا فرستاده خداوند
 چو شد از دور یعنی یقینم
 برابر آن درون چیزی که داده
 همان می شسته چون شاه خود
 بمینو جای خود را بنکریده
 پشتون را بداده شیریشه
 مخانی را ز پیش او نمانده
 بتن او را نباشد کارگر زخم
 می مالان بر خواره زمین را
 تو تنهایی و بنود خود زوال
 پس آنکه پیش خود ندشت را خوا
 بدین بر مان تو من خود کو هم
 او ستارا طلب کرده انوشیروان
 بفرمود که می شسته مو با نرا
 بر چند تا بدام حشر کار

فرشته چند پیش من رسیده
 از آن رو مرور با جان کریم
 که در هر دو سرا هستی تو بهر
 به پیش زو شد خو بکارت
 بجز دم آتش و آرمه چونند
 مرا آن که بدیش بر زینم
 یکی نار و کل و هم شیر و باد
 پس از خوردن همانکه خواب کرده
 در آنجا نیک و پاکان را بدیده
 روان و آزان بی مرکب کشته
 بعالم آنچه خواهد بود خوانده
 چو آهین باشد آن تن زیر هر خیم
 زبان بکشا و اول آفرین
 تو شتابی و نباشد خود زوال
 یکایک آنچه بدیده برو خواند
 تویی ز بهر کجی بنمای هر دم
 از آنجا چسبیده که خواند کلاه
 همی دانشوران همیر پانرا
 که تا باشد مرا حجت پدیدار

بچشم خوشبین دیدم فرشته
 کنون تو به زهر کون کنا بان
 بدو ز رشت گفت ای اثر شام
 پس آنکه گفت باز رشت دیند
 بدینگونه سخن و مساز کشته
 درون شین بفرمود آن بهیم
 پمیر آن ز رانشت اشوباز
 بدیده اندر میسنوی داو
 بدیده و دید پای هر کسی را
 از آن شیک کلاش جا مسپ داو
 بر همین تن بداد آن ناردان
 پس آنکا همی که شید بدار کشته
 همی گفت ای خدای پاک داو
 بر امید که در تو من پیستم
 در که گفت شیکای او بهر
 بدی رفت آنکمی من شاه کتاسپ
 شد ندا بر من و بدکاره دیوان
 که دستوران نام آور دیند
 پمیر گفت بهر دین به سنان

همه اسرار در وی بدیده
 کتم از پیش و کدم از خجایان
 میا و اندوه و هرگز مجرغم
 تو حاجت خواهی بر ما داو
 پس آنکه آن فرشته باز کشته
 شد این بر مان دین با شاه بهر
 او ستا خواند و پیش مان با
 روانش دید شکفتی و دیگ
 شکفت آمد بهین معنی بسی را
 ز علم اول حشر شد ادا
 بخود و آن بتن کشته جوان
 وزان خوش خواب و بد کشته
 مرا در دو سرا هستی تو میا در
 چنان چون خواستم آمد بدستم
 فرستاده تویی آخر داو
 همان دانا که میکشید جا با
 ز او از او ستا خواند و گریزان
 ز بهر آواغ خدمت سرانید
 ز بهر آواغ خدمت سرانید

پس آنکه گفت باز نشسته
یکی مجرم در آوردم بر آتش
بدین پهنه موده خدا
بر کاه خدا باشد همیشه
بتازی در مرا و اطمینانند
چهارم آتش واجبه پدید است
ششم آتش که نیز بسکت قائم
و را بنواخته و دار و آو
هم و دارنده هست اندر دشت
درین دنیا که یزدانش فرست
کس از بی عظیم عزت نذر
از نیر و در جهان رفیق هر دم
ابا خورشید و ماهش منویم
ترا بر آسمان بودن نشاید
ز تو بر یان بود و هر بر یار
بدینا در ترا رفیق ضرورت
تو خو خوشنود و کردی از دنیا
پس از وی تا از خوشنود گشته
ز کار آردان کوشش غنی

که آتش چند گونه هست درین
ز خلد جا و دانی بدین حالتش
که مذکور آمد و در زند و پازند
و را در دهر بر کز نیست پیش
غیر همی هم که دانا بختند
که او از برق همواره هوید است
که او ز ناف شا بانست لایم
بهر حاجت از ویخواه یاور
درین کیستی با هم دوست یاور
سوالش می نمود به از ایشان
ز نسویم چشم کز بین کاردار
مرا بر آسمان باشد شناسم
جهان کوشن کم از نور یکبار
بجز تو کار دین هرگز نیاید
رسد نونوز نورت این جهان را
تو بی کا نذر دو عالم از تو نور
هر کارش شود راضی هر دو
هنگامه سوی کیستی بر گزیده
بهر جا جا و او را بنسختی

فرشته و او پاسخ کا چنانکه
شش امین است و آتش نبی
یک آتش بر نشو که نام دارد
و هم آتش که و هو فریان است
سوم آتش که او ریه است نمیش
همان پنجم که اسپنت نمیش
ازینا بر تراست بهرامش
از و هر چیز را باشد فرونی
پیشین وقت آن هر و سپکا
مرا مضرت ای و او عالم
هزاره پاک آنکه جسم آید
همی بر آسمان استاره یابم
پس آنکه و او فرما پانچش و
با مر من کیستی در تو نشود
خلاق بی تو نتواند بودن
کلیه مینوی با تو بدارم
ز تو یکدم فراموشی چو
بنشته و او تاشد مکر
از اینان آب و ایم و در و کار

کنون گویم تو با مر کوش بکار
ترا میگویم آخرتیک می بین
که در درگاه یزد کام دارد
در و ن مردم و حیوان تمام است
هم از اشجار و او شود تماش
که پیدانی هم رنگش تمام است
که در و نید و زنده صفاتش
با و که در و ن شوق و فونی
ابا شاه کیو مرث است همراه
هزاره کز و د و آنکه عالم
بد مردم مرا مشکل نماید
چو خورشید و قمر همواره باشم
که ای آتش کبیتی شود بشاد
همه عالم ز رویت هست نشود
بجس یاری ترایا مینودن
اگر خوشنود باشی از تو شام
همی هر لحظه باشی در چشم
که مان بشیر باش از بهر دوز
که تا در جی برو نامد خوانی

یکی در جی پی آتش نشانیست
 بر پیش آفتاب آتش نهان
 نه چون دیکت را بر و یکدانی
 یکی بجهر هجی دارد از آن یک
 شب روشن کنی چو تو خود آذر
 از آن خلد چراغ آید نهان
 هم غفلت از خود راست دیم
 ولی در دست خلق آید همیشه
 ترا باید از وطاعت کرنی
 نشست آنجا شه بر تختین
 ملک گفتا که اینز رشت اشتیا
 و کر گفت آن اشو ترا که بعدین
 فرستاده منم از پیش دور
 مرا وافر و عظمت بگالست
 ازین و چیز و بخت رسام
 پی او گنبدی سازند زین
 یکی خانه در ایران خواست کرده
 و را پنهان و بالارش چل بود
 و را هر سوی زمین نهان

دگر درج باب اندر بگفت
 نمی شایدم را و اینج و آن
 با بش بر کن بر تا و بانی
 که تا جوشش بر بار و دهان یک
 برارش و میس روی ابر
 زهر یک باز فرایند از
 چشم از وی همه نور استیم
 بدست نیکه با و دست پیشه
 که آتش راحت دل را به بینی
 هم کس صف زده با هم زمین
 شدی رهبر مرا با و ادویه
 ز درگاه چن را آورده زمین
 شما را کرد باید راست با و
 بین دیدار کو صا جهاست
 ز دست دیو و دزدان با هم
 نه دخانش حقیق و کویر گین
 زمر مرگندی خوش است کرد
 بنایش هم را ب هم کل بود
 بگفت مؤبدان پاک زاود

که همواره بد نیایش درین
 ز دوری سوختن بر خیز شاید
 و بجهر آب را در دیکت نهان
 سه بار اول به سیرم دیده
 از نور روشن شود هر جای یک
 اگر خواهی کناره ز دنیا
 بجز او غلبه هر که خور و نتوان
 از آن دقتش را می ندانند
 سحر چون خورشید بر سر کشید
 و کر باره شفته مجلس راست
 ز تو هر چیز با کان خواست من
 بگو ما را کنون حاجت چه دار
 درین دنیا فرستاده خدا
 خداوند جهان گفتست زمین
 رواج او شمارا دید باید
 بیار ایند و نشاند زدی
 و او ایوانش بر آورد از زر
 در آن گنبد که بجای فرخش
 جدا گانه مرا ست کرد و انجا

بر دو در رسد و بنماند
 ز چوب ترکنه بسیار دید
 بسوی او دو چشم خود بگفت
 پس آنجا هوش بر آتش و شاید
 اگر چه هست زان یک شعله پاک
 تو چند دانی که دانی بر زاید
 بجز او کا بختن کرد و نتوان
 از آن در کار او غافل بماند
 در پیش شب بهما که شد رسیده
 یکی پرش نختن کرد و درخت
 ز درگاه خدای یا فهم من
 که تا بهمت دهد در کار یاری
 یکی آتش و هر ارم و در زند
 و چیز است آنکه خوبی می بین
 و را خدمت همیشه کرد و شای
 پس از فرموده شاهنشاهی
 زمینش شک کرد و جوهر خاک
 بگردانیش او کجوب خاکش
 از آن رستتاران شایا

ستوم جاواستریوشان جان
 فریدون را بکرتر کا و سار
 همه چرخ و ستاره تا بیکون
 همه دیوارش اندو ده بگو
 باه آذران جستن سده کرد
 درویشا خسته در زور بزم
 وزان پس سوبدان اندیش
 بین تزیب منوبه داشت اول
 بران کند درخت سرکشته
 چنان تریاک پیدا شد بکیش
 چو شاه پاکدین کشاسپان به
 چو زرتشت این رو به را نمود
 چو چندین سالیان وی گذشته
 چو خورشید جهان از خراج فرو
 که تا من جگر آتش بگردم
 کنون شدنی شکر پشته
 ز بیماری شده بی تاب بکوش
 ز هر شهری زشت کردم
 و که بود آن برادر زاده نژاد

بگرد جای چارم از نهنگان
 بفرمود اندران ایوان کاش
 نگارنده نگاریده بر ایوان
 چو مینوی شده و انقضا ز زور
 جرس زین آن آتشکده کرد
 دل بیدین شده درونی بزم
 همی در دل فرو و آرزویش
 که جای نیرش سوز چندی
 چو پرورده شده انجا بهشته
 که خورده بر کم میود کیش
 بدیرفته بھی دین را و گردید
 کزین ره مرهمان رادلی فرو
 همان سروشی بالیده کشته
 درخشان کشت در عالم چو بافت
 بخت خاطر نو خوش بگردم
 ز بیماری بسی دلگیر کشته
 کزان بیماری از وی دفع بخت
 ز هر جنس دوامیکردم دورا
 درو شد در دید کشت بر بخور

نگارید و در آن شاه جشید
 ز اول تا آخر از عجم شاه
 نخستین از کیهو مرث ز کیهو
 یکی باره بگردش آینه کن کرد
 نهاد و اندران جسد مرث
 ز زچون ساخته شد خاص کنبد
 بمی خوش داشت انجا داران
 بر آرزو ختی چو عود و عنبه
 کش شد خ و چندان کش کش
 خدای پاکش ز جنت سرشته
 همه این دین بر را کرد و اقرار
 اگر نامی نمی سر و ش فلانی
 چنان بالیده شد سر بلندش
 شهنشاه جهان بشت برگاه
 دلی بر گزشت بر من عیان چیز
 و کفر فرخ زری نیک کردار
 ز کونا کونه دار و با بخورده
 روان بپارش کرد بنده بسیار
 چنان که بول شانه میرو داد

که او بودی بماند سر و شید
 بنفش آورد باج و ابابگاه
 و کربا تاج و تخت و هم کشاکش
 در انجا مجلس شاه زین کرد
 در آوند زین آن پاک داشت
 بنوبت پنج که او بود منوبه
 که بهدین بودنی در و دنا نیرن
 شد آن کند از آن خوشبخت
 که زشتان همایوان کاخش
 ز راستت اشوب روی نژاد
 در و نازند از انفس هیچ تکرار
 بهشت جا و دنا ز چون بانی
 که کرد و کردنی کشی کندش
 بخت آنکه بزرگشت انی بخور
 که از وی میتوان کردن جان
 برادر بهت مارا نامبردار
 همان دار و با و سودی بخور
 علاج او دلی بدرفت ناخیر
 ز سر تا پای قطره رسد

از آن سخی سخی می کرد و او شو
د هاش لبوی بار و ز تقاییر
نشد دارد و ایشان هیچ جای
از پشیمین ترا چون بنده بشم
چنین دوش جایی گای جهانم
بر که آتش بهرام میزدند
همی هر چار دین بر سر کرده
از آن پس بر طرف فغان فرستاد
کنون باید که هر کس از بختی نین
بهر جا کسبیدی زمین نماند
چو زان آتش شده که دود
بام خاص زرتشت استوایار
و ز پشیمین گفت با ایشان شهنشاه
که نور او ست روشنی زایم
همه بر گفته شده راه رفتند
از آن آشکوه در بر کشوند
تو آخر بر که را خواجهی نمانی
بخی ایشان دعا کردند و زرتشت
از آن هر چار بیماری شده و

ازین درد او کسی گشت کم نود
از آن عیب او کسی گشت لکیر
پنجگان جهان مانند و لکیر
ز بهر دین سر و دشمن تراشم
گر این حاجت پیخواهم داد
باید رفت تا گردن بد برود
بر زرتشت استودل یار کرده
که می شیم آمده زرتشت با واد
بدین دبدول و بارسم و این
بهر کشور دین آیین گشادند
بر زرتشت روشن می نمودند
میته گستی و گشت بدین یار
که ای ازاد و نامایان دلخوا
جبین خویش بر خاکش بیایم
از آنجا تا با آشگاه رفتند
بپا استاده سجد می نمودند
تو کا افتاده را کار سازی
درین وادی باشه گشت شرم
در ایشان تافه آن یزدی نو

و گر آنکس قبول بد خوشایان
چنین هر چاکس با و دجمت
توزین هر چارتن شکل کشانی
چو زرتشت استو بشنید گفت
تو آخر دین را و می کن بکشور
و ز پشیمین خواند شاکس را
بدین درآمد گستی بستند
خدا و را فرستاده زمین
بر بند و بر میان خویش گشتی
پر کند یکبستی مؤبدان کرد
بدان آشکوه چو شمع نیجا
بدینارش همه بر طبع گشتند
کنون درگاه آتش رفته باید
چو گفتار شده نیکو شنیدند
زمین بوسه گمان کردند عطا
که یاری کن توای بهرم فیروز
بلطف تو ز کس پروا ندایم
چو هر کس بر در میز این مناجات
چو فریادی آمد پدیدار

ز درد او می گشتم پشیمان
بر ایشان هیچ درنگ و دجمت
گر این مقدار شفقت و انامی
که نتوان دین یزدان را تو بخت
درین دین باش با من پشت و پا
همانکه آمد جنبان جبرس را
خدای خوشین امی پرستند
بعوی من یکی آورده دین نو
گر این بد رفتی انجنت گشتی
بائی که میدانست آن کرد
ز مردم بجهاد و گت جمع آمدنجا
بر کاه شهنشه جمع گشتند
بر دشمن دیده او را دیدند
خلایق جمله پیششان دیدند
دور بر نا و پیر آمد بطاعت
درین طلعت چرخ نافر و ز
اگر یاری تو در دل غم نیایم
مکرده یافت زان که گرامات
خلایق دین پرستند یکبار

با ایشان گفت شام شاه بفرود
 چه غافل ز کوفت را و زلف
 بپایش بوسه دادند و کشتند
 پر از انوار مینو و جواهر
 شفا چون یافته آن چار بیدار
 همانکه خسر و دلتا و لهر آید
 کنون من این جهان را نمی گذارم
 در آنجا نیستم در ز خانه
 لباس طاعت یزدان بپوشید
 همی بود اندر آن جد سال بر پا
 بکشد چند دستوران موبد
 ز مال وقف خرج ایشان نمید
 در کار و شهنش مجلس است
 از آنچنان که در ده پرستین
 یقین چون کار دین شد جهاندار
 زهی بخت که این دو چیز دیدم
 چه یزدانت همی فرمود دین
 فرستاده ابدا شاست گفت
 در آنجا کاتش بفرام باشد

از سید رکاه کاشتم فیروز
 همو در دوسه رالی بر ماند
 از آنجا سوسی خانه باز گشتند
 ز آلاش برون این چمنها شد
 خوش و خرم شده از پنج آزار
 نصیحت کرد من شاکش
 وزیر پس کار با کستی ندانم
 بطاعت کردن تن شد یگان
 دستور آنچه می گفتند بشنید
 پرستار خدای و در آنجای
 بطاعت و زو شب باشند
 چنان کردند و می گشتند دلش
 چکمان ورد از کار پرست
 و راز رشت پاسخ داد چنین
 روان بر پای او بنهاد خسا
 بدین دو چیز در دین و ارسیم
 بگو مار که هر جسم ز بدن
 همان که هر که با الماس و لاف
 با و هر چیز را آرام باشد

ز آنکه نگاه این برهان بدیدم
 میان حشیا نمانش بر آید
 خلاق از بدی از او گشته
 شد ایران بعد از دنیا نو بهای
 چو بچاری از ایشان گزشته
 که من درگاه آتش می نشنیم
 بدان خانه کنم یزدان پرستی
 پرستش را بر نیکنه کم بست
 دل این هر دو در دین گشت
 بفرمود آنکسی آن پاک دید
 چنان فرمود کرد آن شهنشاه
 چو صبح صادق از مشرق دید
 همانکه رفت خود ز رشت دیش
 ز دین اسرار با پرسید نگاه
 بگفتش کای رسیده از خداوند
 کنون از وصف بهرام شنیدی
 کنم من آنچه فرمود است مارا
 که در و ندید او ستا آنچه یزدان
 ترا هر روز دیدار شنیدم

چنان چون از چیمب ما شنیدیم
 همه داد و اب اورا شاهر
 زمانه بعد ازین با داد گشته
 در جبهه خرمی کم بود کای
 مثال ماه و خور پر نور گشته
 بر روز و شب پیش می گیریم
 برین ره که روزی می آید
 دل دیوان ز غیر تها شد
 بنج این چنین قصه نوشت
 باید ساختن آنجا زین کار
 برسم دین نهاد آنجا زینگاه
 سیه شب کش تا از لای می
 و ران ساخته نزد که خویش
 ز خود سه راهی می کرد و کای
 تو خود آورده آتش در زند
 که بهرام دین راه کو پوی
 روم بر آنچه بنمود است مارا
 بگفته آن شهنشاه
 باید و آنکش طاعت کردین

بپیش او پت آنجا کردن
 و راهی هم ز نسل ساخت باید
 ز بوش دیو میرصد هزار
 هزار اندر هزاران جان بد باز
 بجمله دلاکت و نه از شمارش
 همیدون پنچان آتش کشته
 بهر شخص و بهر جان پاک
 خصوصاً طاعت بهرام آتش
 بهر شخص که آتش باشد بی یار
 ز درگاهش اگر افتاد و دوی
 به و گفتا ز آتشت اشیای
 بهین نورش که از نور خدایت
 ز بوی آتش و آواز و ستا
 بی محض از او شد اینجا زار
 فرونی داد و او را بر یکس
 دلش را چو بیست آری جوید
 مرا و رانفت و نان داد باید
 جانم را و دو کیستی را خدای
 بهر آنکه گوشت آتش را لازم

از آن کرده پت بس گرفته بود
 بهر نیکنه همیشه کرده شاید
 در کجا و در و ساحر پیشان
 به دیو و جادو و درج و چه بیما
 بر و افرون نود و نه هزار
 که شد از بوی او لکت لکت کشته
 بود که و همیشه دیو چون خاک
 که نتوان که عقل آخر صفاتش
 سلام پاوشه باشد سزاوار
 نیایش کردنش باشد ضروری
 که ای کتابت شاه بادایه
 کرد و در هر دو عالم و شست
 شکسته شد هزاران دیو پست
 به پیش آمد چنان بر موبد انرا
 از و امید دل داری از پیش
 خاخش نو میکرد و از آن کرد
 بهر کار ریش ماری کرده شاید
 بودند اندرون گفتت فرغ
 بیاید نزد ما و ای لازم

براه راستی دل داشت باید
 تو صبح و شام آتش ناکه و دوا
 همان نهند هزار و شصت تن
 اگر تو بشمری ده لکت شود آن
 اگر دیو و درج زمینان بنیرد
 بهین و برکت بهرام آتش
 بود لازم نیایش کردن او را
 که او شاهست دیکه با وزیران
 ولی جانی که بنو شاه ایران
 در کباره بر سپید آرم سپهر
 بر آن گرفته که در درگاه آتش
 درین کیتی تو این شمت از بین
 کسته کشت ز احوال یون
 و را قدرت خدا و او ستا
 بود آنکس که آتش را که بهان
 زهی متوکلان تربیت داند
 اگر بهرام آتش کشت خشنود
 که نامش اثر و ابر مزاد و پوش
 بجاکر خدیش نام و دوش

از نیکنه نخرش هموار شاید
 به نیمه شب بر افروزی تو یکبار
 همی میرد شمارش کرنی مین
 از آن بوش فکار کردند یون
 بزشتی جمله عالم را کبیر
 بود مردم ز دروان این بخش
 چو کرده کشت گرفته بر دین او را
 شود آبا دلاکت از عقل سیران
 بناچارش باید کرد ویران
 ز کفرهای دین گرفته بهتر
 چه بود او در نمی آید صفاتش
 نیاید کار جزوی هیچ در دین
 چنانکه در زمین کشته تنهان
 همو کشت است بر هر چه ظاهر
 و را باید رسائی نفقه و نان
 موکل روز و شب برای ماند
 خدای پاک خرم میشود و زده
 خدای پاک فرموده و دین
 بمینو در آرزو با شتی

توانی تا نیايش کن بھر روز
 هر آنکس که ورا باشد طلب کار
 نيايش را همی گرفته تا فور
 بامید قبول شاه بھرام
 وگر گرفته بود چندین هزاره
 اگر از بهر خود فرماید آن کس
 که این کوشش کنی ایرو به بدن
 همی باشد اگر طاعت سرشتت
 تر آن دم شود فرزند روزی
 بهوارده خدا فیروزیش داد
 نخستین اعتقاد راست باید
 یقین از کوشش کنی بسایم
 از آن نیت همه حاجت یاب
 پس آنکه هر چه خواهی نویسی
 بگویم چند از وصفش ندانم
 پس آن بهتر که پیشش سجده کن
 بدین چنین فرمودیزان
 ورا در روز شب باشی طلبکار
 از و با لطف بتو آید بهار

از آن گرفته دل و جان را برافرو
 بود او را همیشه نیک کرد
 و در وادار یک را حاضر فرو
 منشی پاک وادار اول اهرم
 نه خد و در نه پایان و شماره
 چنانچون خود بدست خود کند یک
 ازین بهتر چه باشد کرواتین
 بعضی در شود روزی ششت
 که فرموده جبار وی رخ بر فرو
 بگردان کند روزیش داد
 پس از وی حاجت خواست
 که خود رسته کردیم از غیم
 و گرفت جز این باشد نیامد
 شوی ایمن زهر رنج و خرابی
 و خصم آید و چون آنکه غم
 که وایم نان دهند او ستیای
 که هر جا و ترا باشد نگهبان
 از و حاجت طلب کا میدکا
 بر منزل ترا باشد نگهبان

تر آن به بدر کاهش چونند
 هر روز و نیايش فرض کن تو
 وگر آنکه اگر بھدین نغانه
 باین نیت رود او سوی درگاه
 وگر کس خویش نتواند بگردن
 بیایی تو از آنما چند گرفته
 نکشت بدولت رنجی ممکن تو
 پس آن بهتر که خود باشی لکوکا
 زهی این آتش بهرام بر روز
 منشی پاک باید اول انکار
 منشی خوب دارد با کوشی
 بدین منبج رود در که شاه
 تر آن به که نیت پاک داری
 که ت حجت ترا باید عیانت
 تر آن به که خدمت کرده باشی
 ترا باید که هر دم یکبار
 بهر خست داری باید و دل
 از و چه بجای زو دیالی
 نه تو در دل و جان راه بردا

بگذر بندگی باشی تو زنده
 بگردن طاعت او فرض کن تو
 پرستش را شود در ره روانه
 میان مردمان باشد بسی جا
 بگردن نمی افتد گردن
 بفرماید یکس از بهر صرفه
 بگردن کارش همی نچ ممکن تو
 شوی در دین با فرمان وادار
 که نام او خدا کردست فیروز
 پس آنکه خواستن حاجت دلا
 ورا وایم بود نیکو کشتی
 اگر امید میدار و زوگاه
 منش با اعتقاد راست کار
 درون ندید و زنده او را نیست
 بفرموده اطاعت برده باشی
 که زو بار بار داد و دیار
 از و نامی توانی یا دکل
 شود آباد کارت جز در دلی
 زو کاهش بر امید خود را

کهنون گویم تر که بهوش داری
بشرد و بشته ما چو چرخ کردید
نیاید لیک آتشش همی پور
بنالیده همی از بهر فرزند
پیشین داد که بر پای سرتخت
همی گفت آنفرشته کاخی نمودند
بر و درگاه پاک آتش بهرام
بسیصد فرسخ او زنجاری دستار
تو ای نادان چنین غافل چنانی
بیاید و در آن در کشوده
اگر ایام ازین درگاه فرزند
بشش سال اندر آن کس بدستیم
چو پروانه بگرد او بگردم
گفت ای آتش بهرام پانا
بر کار هست رسیدم چو فدا
طغیلس روی تو روشن شد
ز تو دل سر در گریه است دایم
مرا پور آید از بخت نکوت
ز هر چیزش بسی بدید بیام

بجان دل سوی من گوشداری
زمین را همچو فاصدمی نوید
پراز غم گشت اکا جهان دور
گفت ایخدا زنده بماند
بدینکو ز بدل زاری بهیچ
درین امرت بتو گویم همی پند
بپایی حاجت خود را و آرام
بایران در زردان پاک تو را
که آتش را همی قیمت ندانی
گفت بد برو و دیدارش نمود
ببینم یک نظر دیدار دلبد
پرستش را در و دایم گزینم
شود زوشاد جان و نورم
مرا دمن بجا آور درین جا
نشین چشم من جلوه نمایان
کم نقش ترا در دید منزل
ز تو هر سخت را ز میست دیم
از آن رو میرسم با دید و ست
پیشین خدایمانش می سپارم

یکی بهر زبان پر خردمند
جهان گشته چو خورشید جهانگرد
پیشین داد که روزی غافل
بدین پیری کرم پوری سپار
فرشته را شب از خواب دید
خدا فرمودت آنرا بچو اندر
زیاد او همه حاجت برآید
فرستادش خدا از بلینجا
پس آنکه او همی بیدار گشته
همانکه او بخت زارید بسیار
خدای او کم جان روان
سمت در و در آن قدم بجا
از آتش رخ سوی آتش گزیده
هوس بودم که دیدار تو بگویم
زهی چشم که روشن کرد و ز
پرستم چو پرستاران همیشه
ترا چون داد گزیدان پرستم
چنین دل آرزو دارد بر کار
برین کس بکنم آرایش ساز

ز دورانش نبوده هیچ فرزندی
ز کج و مال تقصیری نیافرید
پی فرزندان و عاجز بسی ماند
ز دیدارشش همی یابم جویانی
که پیش خوش آواز شنیده
تو بجز نبه و زودی از بزرگ
ز نام پاک او مشکل کشاید
هر امیددی که هست از کوشدار
در آن دم او با تشکاه رفته
همی گفت ایخدا پاک ادا دار
برین کارم روا دارم همانرا
مکان این بنم ما و او بجا
بشاید افتاد او را سجده بزر
کل شادی ز رخسار تو چو نیم
دل پر خارا کشن کرد و از تو
کم پاست چو بیداران همیشه
بر امیددی که نقد آید بدستم
که او را سجده آرم بیکه و کار
بیارم که کون هر ساز را با

بسی وقفه بامش و دماز
 چو کجایی که نشسته اند بیجا
 بطلی در وراثت سال گشته
 بر من سوی ایران ساز کرد
 چو درگاه آتش آمد آغز
 و زان پس آفرین بوی نمود
 من بچاره دایم در کنهم
 درین سری تو دایم نیک فرزند
 دلم از ذکر تو انچه دیدم
 از ان پس مال زنجی خرج کرد
 از ان پس تنی گشته پرستار
 بسی بروی ز کونا کون پوشان
 پس از یک هفت ساله شد روان
 بعالم گشت چو این راز مشهور
 چو که رانی که بودند آن زمان
 بدینان در و مندا صید هزاران
 همه آنجا بپا استاده بودند
 چو صحت یافتند آن دمندهان
 از ان پس در و مندی بود و نگاه

بامیدش مگردید جهان را
 ز نیندا و دیکت فرزند داد
 ز دیدارش پدر شوخا گشته
 هزاران گشته می آغاز کرده
 نثار در و زرین کل بر و کرد
 بکش کرده دیو برای بوده
 بدرگاه تو آخر خد زو احم
 بدین فرزند جام گشت خورند
 ز دانیان چنانچون بدیشند
 نگوئی در سیریده درج کرده
 زهر دای دین آید جسد او
 پرستارش را آنجا بسی ماند
 جوان و سپید را آنجا سوختن
 گران درگاه پیری یافته بود
 بصرخشیدشان را ناکمان
 قوی گشتند و آن روز کاران
 جدا گانه تقضی می نمودند
 از آنجا شد همه شادان و خندان
 همی زووی دویدندی بدرگاه

بر نیکنه قرارش را امیدوار
 چنان فرزند نورانی مبادش
 بقصد او سوی ایران روان شد
 ز راه و راه بر سپیدی که باید
 بپا استاده و او را پیش
 همی گشت ای مرا چو نور دیده
 چه خوش نورست چنان این ز نور
 من از بهر سپهر بر جا و دیم
 بجان دل یقین بر فتنه بودم
 عمارتها بکنند بر چندین
 همه بدید به ستورانش داده
 او پوشش یافت از درگاه عالی
 بسوی خانه آنکه تیز فرستند
 ز مایه بدینسان کویم سرا
 جمیع و آن چند شل و تنگ را نیز
 شدند انبوه پیش شاه ایران
 بدرگاهش قبول افتاد زاری
 بدان نورش نشان آهوشده
 ز بیماری شفای یافت آدم

از آنجا او روان شد بادل شاد
 گزید و شد جان حاجت مندش
 سید همدین آن همراهان شد
 به راهی گرفت او انچه شاید
 زنده و عد بر و ن کرد و پیش
 چه عظمتها که از تو دید دیده
 هزاران دیده روشن صورت
 بدین مقصود لیک از تو رسیدم
 که در طلت روان خواهم نمودم
 که مانده نام او در دفرین
 هر آنچ آورده بود آن کانا
 زنده متناشد کمر و ز خالی
 بشادی و بصدایم گزیدند
 که دین دستم پر کشیدم که بکار
 قوی شد دست و پا و زنجیر
 ز مرد و زن ز نمایان پیران
 خدا بر حال ایشان کرد یاری
 زمین و همه گشتند پر نور
 کسی پروا نکردی هیچ از غم

چون صاحب نباشد بر ما
 به حاجت منشی پاک یابد
 اگر دول شک آرد کن در اینجا
 کسی کو منش میباشد و تحت
 مکر و یودش باشد در اینجا
 کرش کر قه بود از یک سیاه
 کسی کو دل زد کا هوش بتلیه
 دلش از هفت کشور بره یابد
 تو بهیزم ده که تا پزینه سوزد
 دو که رفعت آن ستود و ستود
 اگر خوند پیش پذیرفته خیز
 عوض هر چند در خربش نماید
 بعین در رفت او را دوا بام
 هر انجش گفته آنرا دوا بام
 کس مهر درج را گرفت کس
 بجا آور هر کس شرط و پیمان
 با تشکر و مهر ام آنچو داد

چون لب نباشد در بار
 گز و مقصود تو حاصل نیاید
 روانش شد بد و زخ در گرفت
 بود همواره او دل کور و سخت
 که آرد شک با هر دین او دار
 با هر گز نیاید هیچ در کار
 سوی بد کار آخریشتابد
 روانش از نو چون ریشکتاب
 و زو پیوسته آتشکد فزود
 گز آوازش همه دیو او قدور
 باشد قرض او بر گردش نیز
 در آن خربش ہی گرفته فزاید
 برین بجز آن و ادن نشاید
 و زپس کار تو زو راست آید
 بود و دو جهان بهر دوس
 که از پیمان گذشتن فعلیطان
 بود و دین او آن توشه نهادن
 تو با کز فکن همواره عادت

درین ایام می میرج جالش
 بکیتی هست او مار انگهسان
 پس آن بهتر که ما امیدواریم
 که آرد شک بد که شاد ایران
 ازین مردم بود میرا زیوان
 ز بد فکر شش همه بی سود کرد
 هر انکو عزم و دل نیک گیر
 بهر سالش ز بهیزم تو مدکن
 از آن کارت بود گرفته فراوان
 کسی کو در شش با خود ورد
 بدان جرم و کنه کای از آن
 ولی آن گرفته زو نایه قیوش
 چه با مرد و چه با دشمنان
 ز قول خویش بکشتن و فتن
 ابا هر کس که قول عهد کردی
 ازین بدتر کنایه نیست درین
 از آن توشه بیاید عاقبت کار
 اگر زو هر سال میکرد زیادت

اگر داری بدین اخیال
 اگر بهین توانی تحقیق مید
 از و کام دل خود حاصل ییم
 شود خانه خرابش خاش ویران
 در فرو و هر ابا مشافند
 ازین افعال بی مقصود کرد
 بجان و دل ہی اورا پذیرد
 بدین پاک به کاری خرد کن
 شمار آن بدتر نماید آسان
 که چیزی را با تشکر بخارد
 همان پذیرفته خیزی بکشان
 بجائی او نشد هرگز نوصوش
 بر نیکو ز بود از حکم زیوان
 که از پیمان بکشتن جز خطانیت
 ترا با بد که زان هرگز نکردی
 از و پزیز کن ای مرد بهین
 از آن توشه رسد جان را نروا

تمام شد صفت آتش و مهرام

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

ز بیم او همی تازی میسلی نهاد آنجا حکم بستون پا از آنساخت وخت و گشت میسلی ذوق بگشاده و دوشم برآ عسل دید اندر آنجا که نخی که نماید از آن چند که محنت نرسید و بند بر خویش حش همید و چون طابع چار افی بود چون کین مرک ایستاده ز کاه مرک باید بود ترسان بجز نیکی نشاید توشه بردن نیکر دوست تو جز فعل و کردار بدان پاداش و پاداه فراه یابد نظر بر موضع جا وید میدار باید عاقبت از وی جدا شد و نیجای سنجی نشان چسودا که دیوان پست کرد از فرهاد که مردم شاد و بد زو دیو بخور	بناک وید زین آشفته سلی دو دست اندر دشت و نیچ سیه موشی از آن دیگر خفید همید و نازد بانی بد ویر چاه نظر میگرد در شاخ و ختی عسل داود و راجه جان ووت و کرافنی ز نازنا که ز حش ملک الموت پیل و چاه دینی هم آید و نازد بانی دم نشا نباید بود غافل مرد زینسان یقین میدان که باید حکم مردن هر آنچ اند و ختن هم او طمع دا بیهیک و بد اگر کس راه یابد برین کردار خویش امید میدار ز کستی کام و امیدت رو شا نیکر پیش از تو دینی که بودا کجا هوشنگ پرپوش و پز شک کجا جبهشید بان خزه و نون	ز بهر صلت روزی شبان ستونی و جسم بر عرض آنجا دو موش خیسر و یکندند چار افی سران آورده سیر بناک حرص نیکر چشش بر بود کز آن تیار با مغزول شدا بحلق اثر با افکنده باشند مثال ماست این با کار کین که می برید عسر مرد و سوز در و مغرور مرد و چون شود نکر و دیش که از جمد رور اشیم و هو و شتم بی شتا بجا و کمویش و ذرد و شکو بپوشد زن هر آنچه رشته شد ملکین و حکم و تاج و شکو بخواباندا خسر بر نیت که یزدان بودش از نور آفرید که بسته داشت دیوان شکو	شنیدم رفت مردی بیابان دختی بر سر چه دید ناگاه چونیکو نیکرید آن مرد کساخت بدانکاهی که پایش بود استغن در آن فرصت که از او گذشت در آن خورد چنان مشغول شدا چو موشان آن خست کشید و با شده مغرور شهوت لذت آن بود شاخ عمر و موشان شیب عسل چو عیش لذت های این است چرا از بار محنت تیره رور چنان چون هست پیدا روتا اگر نیکی کند به عیب با او بدر و مرد و هر آنچه کشت باشد اگر ملک جهان اری تو یکسر در آید چرخ کرد و نیر زینت نخستین شکیا مرث گردید کجا طموت پر نور و پز سر
---	---	--	--

پری و مرغ و ماهی و دودوم
 کجا نیو آفرید و نخر و مند
 کجا تو زو کجا ایج کجا سلم
 کجا نو ذر کجا شد طوس و گستم
 کجا زو نامور تر بود طلاس
 کجا کماوس کو بر آسمان شد
 کجا کجیمه و آفر و بر نش
 کجا روین تان سفندی ای
 کجا رستم که پل و شیر بود
 کجا شد آن جانی کنی تخت
 کجا شد خر و دارای داراب
 کجا خرفت ریجای پیخی
 کجا شد اردوشی عادل داد
 کجا نرسی کجا بهرام مهر
 کجا شاپور بن شاپور بهرام
 کجا بهرام کور و شاد و کار
 کجا فیروز کوفیه و زکریا
 کجا نو شیر و ان داد و عیش
 کجا پرهیز با آن کامران

بفرمانش بدمی کام و ناکام
 که اء ضحاک بسته بر دانا
 اجل بر ریخت جزا نشان ظلم
 که شان در زم کوین قصه و بد
 کجا شد قوت و نیروی کرشاپ
 بخش رزان بزرگی توان شد
 که آهن بود موم از رخ کرش
 که دیکتی بنوش مثل و یاری
 پیش پا دشنا جان سپرد
 باب انکست فرزندی بخت
 بنای عمر شان فکست بر آب
 بخا همی ماند روی خند و روی
 رسوم و راه و قانونها که نهنا
 و فاباکس نکرد اینچ هرگز
 برفتند از سریر و ملک ناکام
 ابا آن داد و عدل کامکار
 اجل حمزه ملک و تخت بر بود
 بزرگی و سخا و بذل و بخش
 کجا شیرین و آن شیرین بانی

کجا ضحاک جادوی ستمکار
 کجا آن فرافینون و نیز نک
 منوچهری که میچوچر بود
 کجا افراسیاب آن پیر جادو
 کجا شد کیتباد و عدل داوش
 کجا شد فرو پاکی سیاوس
 کجا لهراسب باراد و ضیانت
 کجا جاماسب با احکام دشت
 کجا بهمن که اء فیضیانش
 کجا دارا بکند آب و خاک
 کجا اسکندری که کور کیمیا
 کجا اشکانیان و ملک دولت
 کجا شاپور با هر مزه بهرام
 کجا شاپور و آن کتاب پر نور
 کجا شد یزدجرد آن پورشاپور
 کجا شد یزدجرد و پور بهرام
 کجا رفت آن پاش نام کستر
 کجا شد نامور هر مزد کسری
 کجا شیرودی که ملک پدر بود

که بودی ملک و رعیت و پوزار
 حمید و ان دانش افنون و شک
 در شنده بسان مهر بود
 ابا چندان سپاه و زور و نور
 که آمد ناکهان بر باد داوش
 که در آتش و آیندی بی خوش
 کجا کتاسب با داد و دیت
 که بود آشکارا هر نهانش
 ز داد و عدل و دین دی برش
 نکند ارنده بو دش از د پاک
 بکشت جغت و وی آب حیوان
 همه فقتد با صد کونه حسرت
 که این کیستی نشد با هیچکس نام
 حمید و ان اردو شیر پورشاپور
 که از وی ملک و رعیت بود بخور
 یکایک را کشید اینچ در دم
 قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
 که زانور داین که دنده کسری
 فلک ملکش بعد زاری مبر بود

کجا شد اردو شیر داد کستر
 کجا شد برادر دشمنان
 کجا آن پهلوانان سواران
 کجا خوبان که چو نوشا بودند
 همی فرستند و گیتی مزور و
 نکستی چرخ جز بکام ایشان
 سپهر آخر جمله سیر گشت است
 برهنه رفته اند از تخت زرین
 ز فرق نامداران فسر و ترک
 سپنجت این مینو است عیان
 بغضت رفت عمر تو که کن
 چو آمد آدمی در سال و هفتم
 و هم سالست رفت شد و گام
 چو شد عمر جوان سال بیست
 چو عمر ستای سپهر گشت است
 چو سال عمر تو بگذشت بری
 چو سال عمر مر و آید به پناه
 اگر او عمر سال آید به نهاد
 اگر منزل رساند تا تو سال

کجا توران و آرمین دختر
 گهی آن مستران تاجداران
 روان و موبدان نامداران
 از ایشان مهتران لشا بودند
 یکی بر کند و دیگری نشاند
 بنودی در جهان جز نام ایشان
 بساط عمر ایشان در نوشت
 ابا کی تا کن پوسیده و خاک
 بزاری در باغ چنبر درک
 بر دل زین مینو دار امید
 کنون بیدار شو و بیره کن
 در آمد از زمان در حکم مردم
 طلب کن علم فضل و کنیا می
 زنا زو کبر میکوید چون گیت
 در غافل نباید مرا ترا زیت
 تو باید از خدا ترسی و پرسی
 بماند از آرزو با می سنج آه
 ز جور و مالش کرد و نشتیاد
 زمرک و کشتش بهتر بود حال

کجا شد تاج و تخت لفتح زاد
 کجا پیغمبران و سربران
 کجا فاضل حکیمان و وزیران
 کجا آن دیکران با مکر و تان
 همه شاهان هفت قلم بودند
 بعهد ملک خود هر یک نهاد
 فرو ماند ملک و سیم و زر را
 ازین زرزال زال زنگون شد
 تو زیشان چند بهتر بود خواهی
 کن بر عمر و مکیه به بر اندیش
 چو آمد در جهان فرزند آدم
 همه آموزش دین و کتابت
 چو کرد و پانزده ایام سالت
 اگر در کودکی ماند نگو نام
 چو سی سال شود و کرد و رسیده
 ز عمر آسایش آید تا چهل سال
 بهشت اندر چو با می گشت
 چو کرد و آدمی هشتاد ساله
 اگر ماند کسی صد سال زنده

بخواد هر دو هر که از مادر و زاد
 نماند با کسی این کرده عالم
 یلان و سوران و یار دیکران
 همه خستند بی که چو مستان
 خشم و دشمنان بی بیم بودند
 از انداز و برون با خود شمار
 سپنجت و مکیه تاج و کمر را
 وزین گفتار شیرین بر زبان شد
 بخاک اندر یقین فرست و خواهی
 ز بهر راه کاری کبر در پیش
 بسج افتاد و در و مجتبیان
 گناه و گرفتار و حسابت
 بیاید جبت و انش کمال
 نگو نامی بیاید تا سر انجام
 بینکی نام بیاید بیضیه
 بکن جبدی و غفلت مهمل
 بنو میدی ریخ و در و پشت
 غم و محنت بد کرد و حوال
 بر مری بود در ریخ مانده

بکستی که در نک افت و زارت
پس آن ستر که از کاه و کجا
که ناکه وقت آن فقا باشد
چه دانی که نمازت عمر مکرور
بسا چرازت مرکی شده نر
که رفتن شدست او را رکتی
چو بر شخصی راه مرگ باز است
اگر ناکه برون باید رفتن
پندارای که اکنونت جنبست
بپیرتی و جوانی که بدمی مرگ
بدر و دل بین با سوز و حسرت
زمان با تیر و اسل آمد و کرد
جوان نو خط و کرد مبارز
نباشد هیچ کس را اعتمادی
و کرد در تیر مرگ کار دی ماه
اگر اینجا نباشی ساخته کار
چو کار از دست شد اراج دران
مراد تو ز هفت اختر کشاد است
فلک جبهه کام و رای تو بخون

ز رخ تنی بمرک آید نیازت
همه نیکی و پاک باشد راه
خشت آنکس که او بیدار باشد
بباید رفت ناکه دل پراز شو
غم صد ساله اندیش می خورد
زمان تو بیاید با پستی
همو مانند مار کا رساز است
نباید زان پشیمانت خوردن
هنوزت سال چندین زندگانیست
جوان ماندی بمری پر در برک
جوان و طفل و پیران بخرشت
بدر خشت و تر بر کو کبیر
چو مرگ آید ز بون باشد و بخر
بباید رفت همچون ناامیدی
نسازنی رنج و سختی باشد اینجا
بمانی در غم و اندوه و تپا
بریده سحر چه سود از دشمنان
بمانیون سعادت بر کشاد است
بجز مرج و شنای تو نکوید

اگر مکرور زمانی کرد و وصل
شب و روز که و یک چو مردان
چه اندیشی هنوزت عمر ماند است
بسا کس که رسید سال میاست
اگر که نیک اندر هفت کشور
بدل در هر کس اندیش باید
ترا همواره باید ساخته کار
همیشه بهر دین و کرد میکوش
کمی گرفته چو آید روز پیری
بسان آتش سوزان و میشه
جهان چو کشت زار کشته دان تو
که طفلی خورد با صد ساله پیران
همه بپیری که یکسانند میران
بناستان کنون کار زمستان
کبیتی در همید و ن کا طینو
بباید رفت بنود هیچ دران
اگر ملک تو سر تا سر جهانست
شبان و روز تو فرخت ده باو
یعنین دان کا خراز تو شیر کرد

کبستی رفت باید آخر حال
نکنده بد گرفته راه میزدان
تو بزرنامه عمرت که خواند است
بدیگر روز شد کیتی بر پرداخت
یکجی را عمر شد سپاسه تا سر
که کرمن باشم و هم آن نشاید
نهاد تو شسته در راه بیدار
که تا دم دم رسد که زین کوش
مشو غره کن زمینان لیری
که و می خشت و تر سوز و میشه
کل و خوار و کیا و کندم و جو
روند از ملک عالم چو پیران
چه درویش چه شایان چه پیران
اگر سازی بود کار تو پنهان
اگر سازی درویشان و همیر
چنان میر و که نبود بدل ایلان
همید و ناسب دولت زبیران
لبانت روز و شب پر خنده باو
چنین دان کا خراز تو شیر کرد

باید رفت با کینا کفن بس
در پیکارت شالی سخت نیکوست

شکستیم بود مردی نامبردار
چو دید آن کارانی مردود است
و ایا ران فراوان گشت بهم
بر و دادی همه بیم و ز خویش
میانه دوست را هر وقت دید
اگر چیز فرون بودی از اندوخت
اگر ز آنها فرون بودی خیزی
چو بچندی بر اندوخت و پویش
چو مالش خورده بود انجا رود
تو میدانی که با تو خاص بودم

کنون با من بیایدن زود
نیارم آمدن با تو بد نیجای
بر و بر جا که خواهی من نیایم
میانه دوست را گفتش چو کوئی
بیانا با شیم همراه و یاور
بیایم با تو تا دره از شهر
کجا پروای همراهیت باشد

نباشد دوستی که در آن کس

حکایت مردسته دوست چو کوئی آن

و را فرموده شغلی سزاوار
مراد و کام و نام و مال لغوت
ولی سته یار بوشن خاص و محرم
از آن دوست یکتا بود پیش
ز حال و کار او بهم پرسی
برین یکتا نقد کردی گزنی است
بدادی مرور اندک پیشتری
نشاط و کام را ندو داد و بخشید
برفت و از او پیش نشاند
همیشه در ره اخلاص بودم

هر آن چیزی که رفت آنجای بود
ز من کاری که ناید آن فرمای
تو رفیق سوی یاری بر گیریم
درین احوال راه من چو کوئی
بتو چیزی که دادم هم سپار
ز همراهی نیایی پیش زین بھر
ز من یکتا جامه که خواست با

برون از نذرین دنیا سیرت

حکایت مردسته دوست چو کوئی آن

بدادش مال کا خویش فرمود
بخوردن ست بر دودمانی
از ایشان دوستی بخواب بچو
نشاط و کام با او بود و نشاطی
بر وقتی نگو کردی بجایش
سته دیگر دوست با هم که کاخی
بروی مردمان روی او نیز
شسته خواند او را سوی کا
بد و کفایت که میخواند شسته
بنود از تو جدا سیم ز من

جوابش داد یار نامسدا و
تو گریاشی و گریه غم ندارم
چو بشنید این سخن آن مرد داند
مرامی رفت باید سوی دگاه
بد و آندوست گفتا هر چه داک
که مارا کار مشغولیت بسیار
چو بشنید این سخن نومید بر گشت

بجز کردار نبود دوستی که
حدیث مرد عاقل با نیت دوست

که بنماید در آن تو فیروز
تماشا کرد عویش و کامرانی
نشست و است با شادی با بزر
بجایش نیکویی با بود و رادی
بر وقتی بدی شادی فرا نش
پرسیدی همی در سال واهی
بر یک چند دادش اندکی چیز
حسابش حبت صد کردش نگاه
کنون میباید رفتن بکا
تو بودی روشنی و خست من
که بهتر از تو دارم یا بسیار
که چون تو دوستداران کم دارم
برفت آندوست را بجا که ماند
تو بودستی با من یار و همراه
بجز دم با تو اندر کام و نشاط
ز کار یار مغرولیت بسیار
بر کامی که شد نومید بر گشت

همی گفت این دانا فسخ خواهد
درینا آن کمان من خطا بود
چو خواسم من از و چون کوف
بیامزد او پر درد و تیار
به و گفتا عجیب چن یکجستی
بگفتا خواند شاهم رفت باید
به و آمد دست گفتا شادان
هران مالی مراد وی نهالی
بیارم مال و آیم با تو همراه
چو بشنید این سخن آن یار گفت
ندانم درینا دشمنان و دوست
کسی کو دشمن دشمنم بود
از آن کو مال و عمر افروشم
پشمانی ندارد و سود کم کنون
مثال کارگشت این هر سه
مثال انجمن باشد یکایک
چو رفیق ماند نزد دشمنان
چو با تو در در و از راه آیند
ز بر روی خلعان در غم تو

که دادم سیم و ز شانه زان
پشمانی ندارد و زان جفا سود
بدین سختی بر و چون جویم او را
چو دیدش دست بنوازد بسیار
چه حالت بد که سوی ما کشی
وز آن پس تا پیش من چه آید
نشاط و لهو جوی بی عثمان باش
به و می کرده ام بازار کانی
کویم کار در پیش شنشاه
که دادم عمر خود و بر باد نگاه
ندانم درینا مغر از پوست
بد و داد و دهنش فرو تو فرو
با جنسان که می نامند یادم
و گرا بخا نشاید بودم کنون
تو بناسی بدان نیک بگر
و ناز و کس نخواه یافت بشک
حسابش باز خواهد از روانست
ز بهر نام و همواره آیند
سه روز آیند هم در غم تو

که بستم بخت پیش ایشان
بدان کید دست گرد واری
ولی چو چاره دیگر نبودش
که امت کرد و زاری کرد و غنا
چو دید آن لطف چندان سخن را
بیاید مال و سیم یار همراه
منم با تو بینگی و بدی سیم
بسی افزون شد است مال سیم
به تیار و غم با تو باشم
درینا مال و عمر سیم بر رفت
کسی کو بود یار غم کام
از حالت که اکنون آمد پیش
و یا افزون خرم غم ز غایت
چو سودا کنون که دانه و تازا
نخستین دوست کوراکر محمدت
کمی صرف اند و عمر خود و مال
میان دوست فرزند و زنت
بود جامه کنهن کو دوش آنجا
پس از روز و گرهی شد

کمان بردم که آن یار کشان
مراعت نیز بسیاری نکردم
مران کید و دست بهم زدوش
بخانه برد و باشت دی و باها
دل او شاد شد زان هربانی
به تنها می نیارم شد بدرگاه
بشادی و مراد و اندوه غم
ز بی سبی مباد هیچ بهمت
به سختی و غم یار تو باشم
فروماندم کنون در غم گفت
ندید او نیکوئی در روزگار
ندانم تا که امی غم خرم پیش
ندانم همی یار حقیقت
ربا می کرد باید بوی ستار
فرو نتر و دمال و سیم نعمت
ز کربا و داری سالی سال
ز بهر مال و نعمت دشمنان
جز این چیزی نخواهد بر دهم
نشیند نام و فریاد و آن جش

گرنه بخت تو بخت دگر نشاد
ولت گرنه بسان کو کورست
نیفتی نسوی او جرگاه کاهی
پس ای بیچاره همدرا دین کن
نکو تر از نکوئی صیت نکر
کسی کو دل سوی کثرت گشت
بر آنخیزی که دیدی است
برفتن شک مار و درهی سم
بودرست بران کو میرود ترا
کنون آن یار باشد نام کنی
که اغیرت همه در نیکوئی بود
همیشه نیک بودش آه و کردار
کنون معروف شد نامش بیدار
چو می بگذشت خواب و روزگار
کسی را کردین و نی بود شک
چو رفتی که بود حاجت بران
پس آن بهتر که در نیکی فرست
مثال شاه و ستون زکو کار
دو قلعه بود و شهر را در ولایت

نیار و سالها از پنج تو یار
نه بیند هیچ شخص از کو کورست
ولی یابی هم آخر زو پناهی
ز بهر خویش تن اهی دفین کن
زرادی و زینکی هیچ کدز
بکفتن راستی هم برگزیدست
بسی نور و خره پیدا است از
که دانند این همه خلاق علم
که گیتی و بدی چون روز پیدست
وزین نامم شتم باشد بکیتی
برادر در کثرتی و بد خوئی بود
از آن بخشود بروی پاک دادار
روانش در عذاب و در پنج آفتاب
نکو نامی نکو تر و زکارت
بیاید مرده شمت نیست این کیت
نمانی کت نماید هیچ دران

حکایت در شک و یقین گوید

برادر نیز از خوششان و فرزند
سته و یکد و سنت کردار است
نه در دوازده و نه دشمن دوست
بجز حسرت نخواهد ماند با تو
همیشه راستی کن است یقین
اگر چه بد کند در بن نایب
نکر گزراست کاوه و جفایان
چو از مردم نخواهد ماند جز نام
قیاس از کار اغیرت می گیر
زوست نام اغیرت بخوان
ز اغیرت فزادان سرگشتن
هم از فراسیاب آشوب دید
چو نام او مین جادوان است
بدی را هیچ کس نمی نگوید
چو زین کیتی نخواهد رفت نام
در حاجت نباشد زان یابی

ابا ساز و بسی شک فزادان
یکی حکم از و پر نعمت و ناز

که آمد خشم شان ناکه پیدار
ذخیره در وی از مردان و ترا

شوند اندر جدائی تو خرسند
که او را خود یقین میباشد دوست
بر حای که رفتی هم هست است
بجز نیکی که خواهد ماند با تو
همان دور از کثرتی کاسیت
چو پرسی مر ترا نیکی ستاید
که نتواند کرد در صید پاه آن
نکو نامی ترا بهتر سر انجام
هم از فراسیاب آن طایفه
که اغیرت نرود و آهش نامه
ربانی یافت چون بدین شستن
بسی بیدار شد سارید
بدون رخ در عذاب و دوست
یقین چون هست کس شبت بخو
به نیکی عهد کن اید و ست مادم
نخواهد بود کس را بی کانی
در رادی و کرد و بر کثانی
به تنیدی سوی زرم و شتابان
نکردی مرغ بر بالاش پرور

ذخیره بی حد و نعمت پس نبود
 ذخیره کمتر دیوار اوست
 ذخیره چون بود در جای تنگ
 بشک در بود کار چون توان
 شدن زین حسن و بی شک
 و این از دست همی آید
 چو کنی گفت با مصلحت
 ولی این قوم دارند پشیمان
 بر و گفت آن زیری نامبر
 مرا بر قول و گفت است این
 بود هم خون و کردن تو
 مثال ما درین دنیا چنین است
 منت شایسته شمس مرگ پل
 همان حسنی که اهل این جهانند
 وزیر انجمن دور بینان
 پس آن بهتر که برک آن سبزی
 یقین خواهد گذشت بر کار کیتی
 تو او را چند خواهی کرد عمارت
 منت خاکست هم در خاک نبرد

یکی حسن حصین بر قلعه کوه
 شد و از باد و باران خاک آلود
 نیار و کرد مرد انجای که جنگ
 بنستند یارب یا ستانند
 بهما نقش چون آید ز کردن
 نباید کان و این هر دو باید
 کجا باید ازین دو جای که نیست
 چه سازم با مرد و راجی ایشان
 که ای شاه بگو بخت و نگو کار
 نگو میدار گفت بنمایان
 که این حسن تر شد ما من تو
 باید رفت زین دنی یقینیت
 بمیدون رنج وادان لشکری
 ترا در روز و در شب نه نمانند
 همان خمپه را با فرینان
 برادی و بگو فر فراری
 چه داری بر چنین تیمار کیتی
 ز بهر دین نزدان کن تجارت
 شکست روحی که از وی پاک نبرد

در قلعه نبذ از کونیه محکم
 بهی است شنه کان خشم آید
 در آن حسنی که نعمت بود بسیار
 از آن یک حسن کمتر می چند
 مگر جرم را باشد که گذر زود
 شده اندر ماند و خواندش زود بود
 که آید خشم و زوری چند ماند
 بدان دیگر حصار اندر گاهم
 اگر شایسته و مگر میکن و عاجز
 چه و انستی یقین کاین فتن خود
 مگر شادان در آن قلعه بمانی
 مثال حسن کمتر هست دنیا
 هزاران علت او را دین است
 بمیدون حسن بهتر انجاست
 ستانند انجمن شکست فیتان
 اگر حاجت بود و آید بکارت
 ر با طلی دان خراب این بر سیل
 مشور بجه که کیتی جای تو نیست
 بکوش و در امور انجمنان

ذخیره بود کمتر آب او کم
 یقین آن قلعه را که کشاید
 و را بهتر همان بنیاد و دیوار
 بد و گفت ندای بر ما خداوند
 و ازین بر نیاید کام مقصود
 بر و گفت و حال کار مستور
 یقینیم کاین حصار از من ستانند
 که بتانند یانی این دافتم
 یقین بر شک نباید بود هرگز
 بود نادان که سوی او پناه
 بحکم دل گذاری زندگانی
 که بتانند از تور و بختی
 سر آید عمر کر شاه از غمین است
 کسی کورا درین کتی کاست
 اگر داری شکلی در کار مینو
 و کربن و نخواست و دیارت
 و را خواهد بود و عاقبت سیل
 بجز خاک سیاه و ای تو نیست
 زهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی نخبای ناکاه
چنین که نید وقتی ناداری
پذیره رفت خلق شهر کبیر
اباطیل و علم بامطرب و رؤ
تشانند آنکی بر تخت جایش
همیش بخیمت ایستادند
نمودندش سر اسر شیر یاری
هر آنچیزی که رای تو در است
ورا در عزت و در کامرانی
بدل گفتار نهی اندولت بخت
چو دل بر سر و ملک و تخت پنا
نهاد و پای خسرو بر کنارش
وراد و چشم گریان دید پر غم
گرستی حسیت با چندی غم و درد
ورا خادم بگفتا ای شهنشاه
ملک گفتا چرا نکشادی رانم
کنون بگشا و خواهم با توالت
کنند اغراز و اگر امش در آناه
همه فرمان کنج و تخت و چیز

بیانی خسترم و معمور حاکم

گفتار اندر حکایت خادم بامادش

که و می جلد درویش و توانگر
بهر دم مردم شادی بنفروز
زیاقوت و کبر بر فرق جایش
در کنج کهن بروی گشادند
مسلم شد بر و بر شیر یاری
همی فرمای کان بار است
چنین بدر و ز چندین زندگانی
باشم شادمان عمارت بخت
بنا که مین که مشکل کارش افتاد
همی بگریست خادم زار زار
چنان شخصی که داکو زار ماتم
درین ملک که یار و با تو بد کرد
بخت تو دادم رنج و اگر اه
مگر ناید رنج و غم نیارم
که اهل شهر است از تو عادت
چنان چون با تو کبر و پشیمان
و در ابا شد چو بود ایش تر از

بسان شاه با خادم اشتر

گفتار اندر حکایت خادم بامادش

برافشانند بر روی کوهر و زهر
ابا اگر ام و با اغزاز بادی
تشار از لؤلؤ و یاقوت و کمر
میان بت زهر خدمت او
بد گفتند بر ما حکم و شاد
بجز امرت نباش بر سر ما
برزگان سر نهاده کام اول
ز دل کشند کبیر شمشیر
مگر کشب بد و خوش خفته و جوا
چو آب از چشم بر پای می افتاد
ملک گفتا چرا افتادست کوی
بگو تا داد بستانم از وی
ولی از برشته نمکین شد ستم
زبان بگشا و خادم گفت کایش
که هر سال سوی رهستانند
بصد نازش نشاند از بخت
چو سالی بگذر و کردند زین اه

که از گفتار او کیتی پیش بر
سوی شهری سید از بگذر
نهاد و پیش او بر خاک بر سر
بسوی شهر بر دندش شادی
بر و کردند هر لحظه فروتر
زبان بگشا و بهر دخت او
تویی ما بستگان خاک درگاه
بجز تو کس نباشد هر جا
نوشته بنگینا نام او را
کنون بر ملک و لشکر شیرم
یکمی خادم پیش او چو هفتاب
بر آمدند ز خواب و چشم بگشا
چه غم داری و را دوان بمن
سرش سر و کیم بدستبانی
ازیرا اشکها خوین شد ستم
بدان ایخالت تو باش اکام
بیارند آن غریب را که یابند
میان بسته بخیمت پیش او
ورا از تخت بردارند ناکاه

یکی دریاست انکیوی پیشتر
 بجستی بگذرانندش از آن رود
 نکر دم باشما من ریج و سید
 بداد و عدل و شادان کنم تا
 ولی سودی ندارد و گفتیش
 فراوان گوید و سودی ندارد
 چو یکپندی دروغ نمک کرد
 بود هر سال نینان عادت شهر
 بکن تدبیر این بار شتابان
 دهی مروان بک مال و سام
 چو آبی جایی خوش یابی زین سم
 نمانی بی کسی ولی حال و توشه
 به و گفتار همی مست و فرج
 فرستم نو بنوا ساز باز
 همید و نگوشت و میدان بشان
 فرستادی و داد شمشیر
 سیل و مال و سیم و جامه و کج
 و راخا و حم خنیز کرد آبا
 چو سالی رفت زان شبی خسرو

بد و تازند حالی خسرو
 ندارد و توشه و ناکر و ده بزر
 همه در ملک من بودید و لشا
 ولایت جمعا با و ان کنم تا
 نگذاریم بجز عادت خویش
 رود ناکام و ملکی را ندارد
 بیعت ناکمان خاک کرد
 غم آمد مرا از کار تو بجز
 چه چاره سازم از بهر بیابان
 بهر چیزی که خواهد بدیافم
 نباشد مرا از هیچ کس بیم
 بیانی سودی قصر و باغ و گوشه
 نکو آوردی امنیت ای پادشاه
 بکن با باغ گوشه هر چه بستر
 حصار و منظر و گلزار و ایوان
 و راخالی بنوا ساز و حالش
 هر آنچه بیک که جمع کرد و ریج
 همید و نگوشت بی انداز و بنوا
 و آمد وقت شاه خسرو نو

چو بگذشتی ز رود آبیابان
 گذزاری و گوید ای عیت
 کنون افزون کنم و انکیویها
 و را گوید اگر چه نیت بودی
 باید رفت چاره نیست اینکار
 بصدزاری بماند آبیابان
 شوند این مردمان شهر و شاهی
 بدوشه گفت که کنون چیست چاره
 بدو خادم بختا کای خرمند
 شوم قصری بسازم در بیابان
 نشینی با مراد و کام و شناه
 ز خادم خسرو این گفتار شیرین
 برو با مرد و برکت و زرشتابان
 برفت آن خادم و یاران بزر
 یکی قصری نقش چو بشتی
 هر آن مالی که گشتی جمع باوی
 هر آنچه بیک که بود از هیچ ایوان
 چنان شد قصر و از مال نعمت
 سر اسر خلق آمد تا بدرگاه

نهایت نیت او را و نه پان
 چه بود از من شمار ریج و بخت
 نه بیند کس ز من ریج و بهیجا
 بداد و عدل هر دم بر فرود می
 بیابان بود و خواهد مرزهای
 نیار و توشه و نه آب نه نان
 بسیار زد و دهنش پاکاهی
 از آن وادی و دشت بکنان
 اگر فرمان برتی و بشوی بند
 پر از انوار و باغ و گلزار و ایوان
 نه ریج آید بروی تو و پیدا
 شنید او را فراوان کرد و تحسین
 بکن جانی حصین اندر بیابان
 بسی باغ و زر و پالیز با کرد
 بهر سو باغ و گلزاری گشتی
 فرستادی سوختی و پالیز
 فرستادی بنزد خادم خود
 که از بس نو گفتی بود جنت
 که شه را رفت باید زین گذرگاه

ترا بر روی کینم شاهی توایم
 همیشه بود عدل و داد گام
 چو خوابید او دیدن شاه دیگر
 نایم اندر نیجایت ز مانی
 بکرمت کر روی در بخاری
 چو بودش کشتی و ساز نرا و
 اباسور و تماشا جلایار ان
 چو نزد دیک وی باد و صد
 و را با شادی با کام و باناز
 هر کوشه بیدایوان باغی
 با کام دل نشست شادمان بود
 که رست از جای پریم و غم و رنج
 مثال است باین دارینی
 همی دون خادمیت پیغمبر آمد
 اگر بر قول پیغمبر روی رست
 بیایان انجهان باشد که کن
 چو رفی جای تو آباد باشد
 نباشد ترسیم از خصم و دزد
 نباشد دسترس از وقت انجا

که ما بر سال نینان خسروایم
 رعیت را همیشه دوست دارم
 شمار از حسن سبکیت بهتر
 اگر شود است از تو گزینی
 بتا ز مدت بصدت سختی وزاری
 گذشته از روی رنج و بی آزاری
 ابار و دوسر و میکساران
 بسی کرد از زمان اگر ام غرا
 ز صحرابر و سوی قصر خود باز
 فروزان هر دخی چون چراغی
 فراوان خادمان یارانش نبود
 که ترس دشمنان بودش بکنج
 بدو در ساخت باید کار عبی
 که بر انجهانیت هر سوار آمد
 در آن گیتی باید قصرت آراست
 بر و امر و ز خود را جا که کن
 بدان آباد جانت شاد باشد
 نه کس از تو ستاند نیز مردت
 بمانی وال و پر حسرت وای

بدیشان گفت شاه آخر کردم
 کنم امسال او و عدل افزون
 بدو گفت ندانم چو کوفی
 امانت او ایم از تو ستانم
 چو شد بشنید بیرون رفت بدر
 چو خادم زین پنجهان کبیفت
 ابالات زر سببان تازی
 و را بر اسب تازی دستانند
 چو شد در بلخ رفت کشت کن
 بکنج اندر فراوان مال سمش
 فراوان منت از وی داشتند
 نشست انجا کاه امین آباد
 بود شهر انجهان شه تو باشی
 همان سالست عمر تو درین هر
 همی دون و دباشی جینو پول
 اگر امر و ساز می قصر کوشه
 ره می از محنت و دنیا سختی
 اگر کارت سناری هم تو پرد
 برنج و در و پاده و راه و قفا

کر او دست پنج و ظلم و دردم
 ازین ملک چه میرا نید بیرون
 ز ما آرام ملک خود چه جونی
 ترا از شهر و ملک خود برانیم
 با ندامتک و تحت و شه گام
 بیاد پیش خسرو زود ثبات
 اباکام و مراد و سرفرازی
 فراوان زرو کو هر دوی افشانند
 زهر بد فارغ و از خصم مین
 بنود از هیچکس تیار و بیش
 زایزدشگر کرد او وقت نکام
 سپاس داد که گرفت داشتاد
 در و چندی خوری چند داشتی
 چو آید سر بیرون باید شد از شهر
 چو زین ملک جهان کشتی تو پر فل
 زکرف ساز برک راه و توشه
 نشستی در مراد و نیکیختی
 بمانی در بیابان ل پرازد
 روان بیمار بر سختی و تیمار

پراز ترس و پرا نهول برنج
 بخواجهی رفت از اناعین
 کیا مرث فرید و نایرج جم
 منوچهر و پشین ظهورت وز
 بهای و هر مزو شاپور و پرو
 فرخزاد و ارشدیران و فر
 ضحاک و افراسیاب که ندر یکین
 به و نیک و کم و مبنده و ش
 جهانابی و فادوی نوایی
 هزمنندان و پاکان از تو پر
 ربودی از زمین سنجید از
 چنین توان بجای آن کیانند
 پس آری هر زمان می جنبی
 ندیدم کس که از تو شادمان
 نوازی و روز چندی لبندی
 نداری مهر بر پرورده خویش
 دلی کو گوته از تو پر زردست
 مهر و در چون بنخواهی درون
 خوری مایه غنائی سود مارا

شده زار و زار و دل پیغم
 روا ترا تو شوره ساز و پیش
 برون خستند زین دینی پرانجم
 درین بیم آمده در رای برزو
 در انداز و ز تخت ایخچ خویز
 بر خستند از جهان ابا پارسون
 بنا کام و دهند این خاک را تن
 برون بایشدن کیان برین
 فروشی جو بهی کند مغانی
 حسیان و لنیان و خرّم
 اشوپاکان و ویر و متران را
 کیان بنگر که بر جای کیانند
 که صد ریت حال آن سبی
 نه شخصی که ز کزنده و زمان است
 بیت داری همانرا در شرب
 کنی ویران بزاری کرده پیش
 سری کو گوته از تو پر زردست
 چو میکاهی چو بایفزدون
 نشد حاصل نه تو مقصود مارا

بدست دزد و دوا و دگر قفا
 سپنجت اینجان عاریت پای
 قباد و خسرو و کسری و کاوس
 سیاه و سپهر و لهر است کشتاپ
 بلاش و نو و نرسی و دارا
 نریان ساهم و رستم کیو و کوند
 فرامر زوز و زار و طوس و کستم
 برو به از جهان یک و کونک
 همیشه و دور تو با جور ماند
 در افکندی کیان و دین برین
 نبوده شمر زانانی کس و
 چنین تخمی که فتح تخم کی بود
 که یار از محنت میکداری
 یکی را بر کشی خود کامداری
 بعتر و نازم و دم پرور
 کسی را نیست بر تو تمهیدی
 چوبی رحمی و چونا مهربانی
 همانا خوی مار کزنده داری
 هران عاقل که ببیند فضل و جوت

کمون اندیشه میکن دین کا
 نمی بیرون و بهم عاقبت پای
 فرو بردار داری بای هر افسوس
 فرخستند بر جا وید و بوشاپ
 ربود از کاه چرخ بی مدارا
 برون فتند دل چهرستان می
 که ناکه مرگشان افکند در نیم
 نذر و زهر هر کی هیچ تریاک
 دل اندر جور تو در غور ماند
 زحمت و ملک کردی مکر و تلبان
 تقویر جور تو و دور کردون
 بداد و عدل و پاک تریکی بود
 لیسان از دولت می نوازی
 یکی بی برک و نان جامه داری
 بخواری و ستم بازش برانی
 نه کس را شد و فخر تو امید
 چرا می لشکری چه پرورانی
 خوری بچه برا و حجت نیاری
 نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دین است
 ز آرزوست با تو نه وفائی
 ندیدم از تو روزی کامرانی
 مرا خود کا شکلی توانا و پر
 در بغا من ندیدی روی کنتی
 درین دوران در وفائی کام
 از نیندرو از جهان فریاد دارم
 روان ترسان بیم دیو و دوزخ
 زمین کر از بر ما بر کشاید
 بهر کردی که در یخ کیا میت
 بهر خشتی که صحن بر سر ایت
 کلی کو بر قدمگاه جو ایت
 بعین این سرور که درون ایت
 جهان چو بوجع بازیت کونی
 کبی بر کبی باران کبی باد
 بهر دم ز نکت دیگر می نماید
 همه اسرار او بر ما نهفتست
 کی میسکین ز محنت کارا سخت
 سرانجام این دورا کیان کند

ترا با اهل دانش کینه زینت
 بهر لحظه بلائی نو نمائی
 ز نو هر روز ناکامی سانی
 پیرو روی و دورت اندید
 نشاید کردن این گفتن پستی
 ز دین و ایمنی کام دارم
 که از جورش روان نشاد دارم
 چگونه دل نزار داه و آوخ
 ز هر ذره بسی سپیکر نماید
 برورینده فرق پادشاهیت
 برور بر روی و متوی لربانی است
 برورینده خونی پہلو ایت
 بدان کلین هست تمام خانجی
 که او اهر زمان ازیت کونی
 کبی مرک و کبی ظلم کبی داد
 در نوبی با بر می کشاید
 همه کردار او کیسر کشف است
 به تیر روز ناکامی و بخت
 چو با مهر جان بریزان کند برکت

همه کردار تو مکر و فریب است
 مرا از جور تو هر دم نفیست
 بسی ناکامه و محنت کشیدم
 بکستی که وجود من نبودی
 روان دین چه داد از دینم
 بدست رنج و ناکامی گرفتار
 اباین نامرادی بیم کست
 هر انکوزا و خوا بهر ویشک
 بهر قطره که پیدا بر زمین است
 کف خاک سیاه کاند ریاست
 کلونجی کو میان بکند ریاست
 غباری کو بهر جا بر کوبیست
 بدر روز کاران کوه خارا
 کبی تیروی و کاهی بهار است
 کبی طفل و کبی برنا کبی سپر
 فرو مازد و نقشش این مشبه
 یکی در غر و عشرت شاد دارد
 نه با این صر و دراز و نیرین
 کلون کردان این کردنده کرد

دل و انا ز زهرت و نصیب است
 ز دور هر زمان بر من این است
 ولی گیر و ز کام دل ندیم
 نه بدیدی و نه ناخوش شنید
 شناسم حق همی از بهر اسم
 ز روز و نوبدان بر رنج و آزار
 که از چندی زیان رنج و دورت
 بر ایندیکت کنت میرند لیکت
 نهفت چه خوب باز من است
 بر شخص عزیز می نامد ریاست
 مگر گاه و میان شه ریاست
 بر و رخسار خوب ما بر ویت
 نزار و با کسی کیستی مدارا
 کبی طایر و کاهی کر زه کمارا
 کبی مسکین کبی شاه و کبی میر
 که و انا و شاهنشاه و منوب
 همه کام و مراد او بر آرد
 نه زینت داشت زان نیکوین
 اگر دانا است کردنی و کردون

دین دینی دون نی دوان
 نشد اسرار معلوم کس را
 ترا کر یکند تا چرخ گردان
 میندازد ترا هم عاقبت خوا
 از و پر هیزجوی و بهتری خوا
 شنیدم پادشاهی و برین پش
 یال ملک و حرمت کشته مغور
 پدر از بهر آن فرزند زیرک
 سپر چو شد بزرگ و خط دمید
 ز زن چاره نباشد مرد را هم
 سپر کفتاک فرمان تو ای شاه
 پدر کفتار و ابا باشد بر و شا
 چنین تا خود انیسان مخلصان
 حریص و موعل مردان بود نیز
 شود و دشمن ترین کن باز بشوی
 و را از کشتن آن شوهران شرم
 حقیقت نیست عقد و کفایت
 چو بشنید منجنیق شد بر دوش سرد
 بهر کفایت که نیز زم از زن

ز بهر کس در پنج دوان
 خیال از سرب نه بگفتن بوس را
 و ده کام و مراد از بهر دوان

ندانم هیچ کس از نهانش
 بنه حق را همیشه نرم کردن
 بجز برای و کام تو نکرد

حکایت پادشاه زاده که ترک دنیا کرد
 و آخرت را یافت

شده مغرور مال و نعمت خویش
 دلش زانده شده عجبی شده و
 یکی دختر خوشی را خواست
 پدر گفت که وقتن سیدش
 که دینی همدم بود و شادی غم
 رو ابر جان من باشد بر کار
 ولی تا کام زن خواهم ترا داد
 از نشان حال آن زن باز پرسید
 مرا و را مگر بی پایان بود نیز
 بگر و انداز و بر ناخوشی وی
 نباشد نیستش در دیده از دم
 بگر و دوز و دوز و دوز و دوز
 از آن زن خبری نشی و دناورد
 که اگر گشتم از کر و ارمون

بشادی و تماشای گرفت
 پسر بودش یکی فضل کامل
 ابا مال و جمال و نام و نسبت
 پدر گفت ای پسر بهر توانی زن
 کنون بپیر و باوی بشان
 ولی تا حال این زن باز جویم
 ز بهر کس حال آن زن باز محبت
 بهر کفایت شرح حال دختر
 چو جان مر شوهر از داد و ستد
 همان در کشتش گوشه سر انجام
 همان بر شوهر خود شوم باشد
 با نقوش نباشد اعتمادی
 پدر گفتش که بان زن بر و باید
 پدر بسیار میکوشید و می گفت

جد چو باد زان خج چنانش
 که خواهد و در چرخ نرم کرد
 یقین میدان که راقم نکرد
 ترا پیوسته باید بود و بیدار
 چنان فرزند عادل و شهنش
 غیش و لهو و عشرت و شکفته
 بخوردی بخت دانا بود و عقل
 ابا ملک ضیا و سیم و نعمت
 بخوردی جسم از خوشی آن بران
 سخن مینوش از خصمان نادان
 به بیم نیز و با هر کس کویم
 زانده ران و خوش می شست
 که بس بشیرم و شومستای اباد
 ابا اور و ز چندی خوش گذارد
 میندازد مراد را کام و ناکام
 خردا نکند از و محروم باشد
 مگر دوز و فاکس امید
 خزان زن در کج تو نیاید
 با خرد و سپهر زن نذر رفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش
 دبی آمد نماز شام پر
 پریری وی و سمنبوی سبی قد
 رخ او خورشید و آذران تیغ
 که ای شاه پری پیکر نمائی
 شکرب چو زوریا قوت نبود
 پدر که گویدم باشم زن تو
 تو لطفی کن بد و بنمای ابرم
 همی شد تا یکی ویرانه دید
 بر در زده و بی نار و نعمت
 گرامی کرد و بنشاند آن سپر
 سپر گفت ای مبارک و می فرخ
 سپر سیدم اشارت کرد ز تیغ
 منم فرزند شما و این ولایت
 شد من که از خوی خصما
 که او را در ملک من در آری
 سراز فرمان تو برون یام
 تو پور شهر یار کارمانی
 ز زن چری شنیدی سیر کشتی

که رو با مازای کار زین پیش
 نشست بجای انگین و شید
 شکفت آمد سپر از روی آغذ
 چو ماه چارده رخسده و میغ
 بمر من چه بابت کرد آئی
 بد و گفت ای سپر کی در می نمود
 وز آن پس دست و دهن تو
 که هستی بر دل جان با پشاهم
 بد و زیر زمین در خانه دید
 سپر گفتش سلام و کرد محبت
 چه مردی گفت بر کوهین پدر
 چه فرمانی بگویم جمله پاسخ
 کنونم خفت باید کرد ما تو
 مرا بخت ملک مال و محبت
 را که کردم همه مال و جالش
 گتم تا زنده باشم حق گذاری
 همید و ن دخترت چون دیده ام
 ندانی کرد ز میان ندگانی
 ز ملک مال و نعمت و کشتی

چو بیرون راند رفت اندر میان
 بنا که دید ازین زیبا نگاری
 و بس که چایه او بود و خلقان
 بصد جان عاشق او کشت بیا
 اگر حقیقت نداری حجت من بش
 تو این گفتا با آن باب من کی
 سپر گفتا مرا شیرین جام
 پری پیکر در آن خلقان بهیست
 سپر در خانه رفت و دید پری
 لباسش پر چو شتر و کانی
 چه حاجت نزد ما چون هستی
 من اینجا دختر می موی نیم
 هوای من دامن جربش و تاز
 پدر زن خواست تا از زنگ
 پدر شد خشمگین من رفتم از پیش
 ز جان فرزند تو دلبر کفرم
 جوابش او گفتش پری کاوی
 توئی در نماز و نعمت پروی
 پس از بخت کج و در فراموش

پیاده بی نوایان شتابان
 بسان گلرخ اندر بهاری
 در آن خلقان فریب و خلقان
 زبان بکشد و بس پر درد و تیما
 غریبم جاشتم رازم کمن فاش
 مرا اگر حجت خواهی رواز و جو
 بسوی باب تو راحی ندانم
 سپر را از پس او جان بهیست
 ابا خلقان نشسته جرسی
 سبک بر جبت احوالی سپید
 مکر در راه سرگردان هستی
 مرا و از بهیستی کریم
 کنون زان ده دارم و دان
 ابا مال و جمال و امر و فرمان
 ولی دخترت خواهم از دل پیش
 ز باب و ملک و دل بر نفتم
 ازین وصلت بگیرد کار تو نور
 بکستی محنت و زحمت ندید
 ز دختر سیر کردی بر زنی جو

شوی نزد پدر سینه پراران
 سپهر گفتا بدو کای پرکامل
 ز بهر دخت تر تو ایستادم
 اگر وقتی شوم با سویی ملکت
 بدارم بادل و جانفش برابر
 که خوششان و پدرافزون دارند
 ز آفون نشان ملت و سیر باشد
 بپوش این زنده پوشین بپوشان
 اگر نیم ترا شایسته خود
 چو بشنید این سخن زان سپیدان
 بدان بی بر کسی محنت بر سخت
 چو نجیبی چنین بشاد باوی
 همیکرد و عشرت اند و بجوی
 ابا و خضر و صلت مست و لشکر
 بد بخار و دشنامی شد پدیدار
 فراوان فرشته گسترده شوموار
 در آن هر خانه نوعی چنین بیکر
 به و آن پر کلفت ای نامه دار
 که از ششم به جستی طریقت

ترا ز آئینش نباشد هیچ در آن
 ازین اندیشه بدو و گرن دل
 و گرنه من جبار ترک ادم
 بدارم دخت را با ناز و نعمت
 ز حرمت در نیارم پیش او
 مرا و از فرو و دستان شمارند
 بزودی این سخن بی دیر باشد
 به بین نیک و بد گیتی و گون
 بدانگاه است که می پوستانه خود
 بسکت بنگهداش آن زلفت دیبا
 اگر چه ریج بی حد دید بگریخت
 به پیدان سیرین درد او باوی
 ملک زاده بدی لشاد با او
 پدر با ملک و نعمت ترش از یاد
 چو در شد کوشه و دشامان وار
 نهاد و متهامی نعر بسیار
 فراوان کنجا از سیم و از زر
 همه سختی که کردم با تو هموار
 و کرد دست گفتار حقیقت

که ز کنین سخن با ز کم کوی
 ازین اندیشه با من فارغم نیز
 ز زان خواهم که بگذراشی
 چنانچون دختران با دشنامان
 به و آن پر کلفت نیستین را
 ترا زین سر زش بسیار کرد
 و گرنه چار گشت این صلت
 چو گنجینه بی بد ز نیکو حالت
 ترا دختر دهم و گامانی
 بپوشید آن به خلقان زنده
 پیش سر چون در محنت ایستاد
 بر و بر دل نهاد و گشت زوشتاد
 چو گنجیدی به پیدان پرکامل
 که نقش دست سویی از نوین
 فراوان صفت و ایوان و منظر
 کلبه آنجا نهاد و دیس پر
 ملکه زده شکفت آمد از آن حال
 همیکردم ترا من ز مایش
 چو خرسندی صبرت بافتاد

و که خواهی برو جفت کردی
 بترک باب گفتن با همه سپهر
 از آن خواهی که باشد شهید
 چنانچون دستان و نیکو بان
 نشاید بر دفر زدم بد بخای
 ز فر زدم دلت بزار کرد
 ترا باید گرفت این خصلت ما
 بیری دل ز باب و ملک و ملت
 تو خوش بگذار با او ز کانی
 به پیش سر پیودی همچو پند
 بدرویشی و سختی تشنه در د
 بشادی دختر کلنج بد و د
 که شهزاده نهاد آن جا کرد
 ملک زاده چو کام چند سپرد
 بسی از قصر بابش بود بهتر
 گمشاد آن قتلها شد و بخیر
 بنده در ملک باب و چنان مال
 که چون آید ز فضل تو مایش
 تا تل کردم و دیدم بضاعت

کنون این گوشه باین مال بسیار
از ان سست کنج و مال نعمت
پاس و شکر زان کس که
به ترس دشمنی خشم و ن
بدان کاین شرح حال اینجا
و فایز کز نگر داین مال کس
سپهر چون عابدان یافته راو
همان و خرد و اخلاق چرخ
هر گفت از پدر چو گفت خور
مثال جایگاه تنگ و هم
کسی کو در روز بریزد نیست
قناعت خواهی اندر مال دینی
بکار و کفر و دخی کشیدن
چو بردش بر سوی و شنائی
چو بردش بود کردار و کار
اگر بر تن نخی از بر دین رخ
بیفتا و بستی شخص گریز
شد و جمع از زمان و مشاغل
بختار اندر آید جمل اعضا

ترا دادم درو میباش همه
بر آخیری که خواهی کن تمامت
ز مال و گوشه و از پیر و خور
زن پاکیزه او در کام و فرما
که گیتی همچو شاه کامرانت
بسان آن زن بی شرم و ناکس
ز کار این جهانی گشته آگاه
بود چو عاقبت ای مرد فرخ
بود چو علم و دانش پر سهر
بود در علم بردن رنج بسیار
همه خلق جهان با همی بکنست
کشیدن رنج بهر کار عقی
بدانانی روان را پرورید
پدید آمد مرا و را پادشاهی
بهشت جاودان باشد مقنا
روان یا بعبی دولت کنج
بخت بر زمین میکن و عاجز
بهشت از کیسیت یکر و مند
نمان آنجا کند ویر و پیدات

کس از تو باز نتواند ستاین
ملک زاده شنید این گفت و نشا
که ماند ممال ملک دشمن تو
ابازن در نشاط و کامرانی
همان دختر تسال سمیت
همان شیرم و خیر و چو چنت
چو رفت از ملک و شاه و نرگ
کسی که باز جوید راه تحقیق
بدانش یافت باید انجان
نشدید گفت بردن خرم را
چو گفت آن پیر کای گیت دین
چو بردش بر سوی خانه تار
ریاضت کردن نفس تمکار
مثال روشنائی چو بهشت
چو اندر راه دین سختی گزینی
بر نیکی تخم میاید شستن
روان از کالبد بیزار گشته
از ان ساعت که دیوانه شست
بر اندیش و کن بد تا توانی

ترا خواهد بدین و نشا و نشین
ز مال و قصر و کنج خوب آبا
زن پر کرد و ستان و فن تو
تماشا کرد و لهو و سادمانی
که طبعش بیوفائی را نیست
چو آن زن کز وفا دار جهات
بود ز انسان که برونی کنی شست
برنج آید بشتش صدق تصدیق
بدانش بست میاید میان را
سبک داشت و افوس او را
که حرقان پوشی و رنج کنی تن
بدانش رنج باید بر دبیار
زیر دین کشیدن رنج بسیار
بهست آید برنج این شربت
ببیند در نکوختی نشینی
بر اندیش از زمان گذشتن
جهان و مال و پیش خوار گشته
همه که در او تو بر تو شمارند
که در تشویر و در حسرت بانی

بجوارت نیکو کن تا چه داری
 بکن گرفته ممکن هرگز کنایه
 برادر راستی کن دل منونه
 ز چیزی مردمان میباش نیز
 همان کن با کسان گشتش آید
 سپاس این منیت کاید بر نمانت
 مران هم پای را جز برای فرمان
 سخنانی که زشت و تیره آید
 منت خوان با گوشش باکش کار
 فاش با گفت و کارش بخشنه ان
 نهان و آشکارش درمیدار
 ز دین و راستی و گرفته و داد
 بر اعمی رسته فرا برون رو
 بهستی و بیایی کسی که و کر
 یقین بیگان و استخوان باش
 کمن در دین یزدان پیچستی
 سه و چار است معنی که توانی
 سه بند او هست با هجوت هجوت
 برین رو رفتت باید هموار

بر اندیش از غمان شمر ساری
 مباد و در بدی و گیسو را
 دروغ و کثرت کوی از هیچ کونه
 چو شبت بر کمر و باش بشمار
 و گرنه بر روانت آتش آید
 سپاس آنت کان آید ز جانت
 و گرنه سخت درمانی باران
 و گرنشید کوشش توبه آید
 چو از اندیشه گفتار و کردار
 روان و پیش حق محبوب کردار
 گنایمن ز خود در بخور میدار
 روان و پیر و کن جایی آید
 همان دور از بد و او ابرهن
 که معبود است و از دامن شوتر
 شبان و روز در کار روان بش
 همیشه بر میان میدار کستی
 در و اندیشه کن تا بدانی
 که این آست و دین با ندهشت
 زید با کر و همواره کناره

ز نار و دوزخ و برنج و عذابت
 بدین دین همی باز دیسان
 ز مال شبتی شود و پیوست
 مر بجان مردمان و کین میذار
 سپاس از داد و گریسته میدار
 سپاس چشم و دستت بازبان دار
 دل از اندیشه بد و در اخالی
 اگر کیت کام برداری هست
 ازین هر یک حسانی بود خوا
 ز کژی و بد و کماهی کون
 روان از راه دین با نور کردار
 بدین اور مزد و داد زشت
 همان بر کرده پور و کوشان
 توانا و قوی و دانا و مینا
 ابا حق جان و دل پیوسته میدار
 چو برستی از آن معنی بخدار
 سه بند هست و کرده چادران شو کن
 فیت با گفتن و کردار نیکوست
 زو شمت و زو ذمه حق هم در شمت

که از دیشی نیاید زود خدایت
 یقین و استوان و ازل و جان
 مبر سوی حرام و کار بدست
 بسجده باش و کاره سنا
 بفرمانش میا نرا بته میدار
 ز بد بایسته و دارین هر سه هموار
 کمن حجابی خبر نیکی کالی
 و کر یک نکته بر کونی نیست
 به نکسته عتابی بود خوا
 ز از کمن و سپهر کن کبر و فخر
 همه کماهی از خود دور کردار
 همیشه بی گمان میباش شست
 یقین باش و مکروان ل سپیدار
 نهاده از نکو کردار و پانا
 به بند دین میا نرا بته میدار
 بصورت نیز هم بر جا کیده آ
 حقیقت بر کزین شکست فیلکن
 که بهدینت بی عیب بی است
 که با شغل گفت کردن شست

باید روز و شب و روزی زین
 نگو گفتار و نیکو کار بودن
 کره چارست بشنود معانی
 یکی بر پاکی و هستی ادا
 سوم منبری پاک زرتشت
 که نیکو کوی و نیکو کار باشم
 نه شک نه بستی دارم درون
 همیشه هم برین دارم پیش
 ابا حق از زمان دراز میباش
 جهان پس پشت رویت میزنم
 همان عمر چنین میبود خواهد
 ز نورش نور در جان میگیرد
 از و در بر بهی توانفت خوا
 نخستین میدیوزم آسمان و
 سوم چشم و ابروین من را
 بود چه میدیازم چمن کاه
 پس آمد در شمار از جمله مردم
 بان کوشید هر یک زین کسب
 بر شوم و پیش رویت نمود

نه بد کردن گفتن فی شنیدن
 سخنها ای اشوان میشتون
 که تا زود در ره بهت مانی
 که بهت و بهشیل است و بی یار
 که را دور است یزد و زرتشت
 ز به با جلگی نیز بار باشم
 روم بر دین زرتشت اشومن
 بر راه درست و ادا میداش
 نیت صافی و خوش آواز میش
 دل و جان فدا کند کوی یزد
 کسی کور از دینی سود خواهد
 فرشته هم بهمان تواند
 که بکشاید می در بات ناکاه
 مه و خورشید و چرخ و اختران
 چو بر انکشتی بنی نگیان را
 بداد آن کوفندگان سرده نگاه
 ازیر نام مردم کشت مردم
 سپاس از داد و کرد و تبت
 اگر دستت هر جلدی کن

ز اندیشه هم از گفتار کرد
 سه بند نیست که جانت نهاد
 کواهی میدید بر چار حسنی
 دویم بر دین پاک مزدینان
 چهارم می بدید از خداوند
 درست پاک راست و خدین
 همه معنی کشتی بستن نیست
 نیایش را مکن فرمودش کیم
 چه خوشتر از آنکه در راه نیازی
 بخیزی دیگر اینجا چون بی دل
 اگر همواره اندر ره چرخنی
 بصدق دل گفت خوبان پاک
 بکا بنبار نشین جسد کن جسد
 دویم در میدیوشم آفرید آب
 بود ایا شرم چارم کنبار
 هم پتیدیم و اودامی را
 در آن هرگاه کاه بنبار میکرد
 بدانتا سره باشی تو بدینا
 همه در خوشکاری باش مشغول

همیشه دور باید بود و نیز
 مبار ازین میان کس کشاوه
 برین آید در خوشنود دعوی
 که راهی شکست و گفت یزد
 بد انکا هی که بند و بر میان بند
 مرا هست فکر مردم هیچ ره زین
 کسی کوهست نیکان زود نیست
 چو خوانی جمع کرد آن مشکیم
 بگوید بنده با دادار رازی
 ز به مغروری ز به غنی حاصل
 فراوان سود بانا که به بینی
 بنده پیشین دان وی برخاک
 که یزدان چیز با داد اندر نهد
 بگرد او را زلال صافی و ناب
 نبات و او را ز نراود اودا
 که مردم کرد آبا و ان من
 همان اشافندگان یار میکرد
 بیانی هم ز یزدان فرینها
 ز به با و کز بهیا کشته مغرول

مشو افضل ز دامن بیج نمید
 همیشه باش فرمان دستوار
 چو آب و آتش و حیوان و بند
 همی بر نیز بحر و موی نرسد
 بار زانی سخاوت که توانی
 ز بهر دین تو جاو بکوی میباش
 اباس قول که پیمان کنی تو
 ز دانیان یکی رایا خوددار
 ترا کاری که پیش آید ناکاه
 مخور هرگز دروغ و راست گویند
 که هر چه هست با ایشان ملایمت
 خوری خوردش نشا و بجز درو
 درین دوا چه بینی پاک کمتر
 بر نیز از بهیمان که سخت
 همه غر زنده را و ست ما بیا شو
 بیزاد دخت با داشت و نید
 اوستای چش خواجهی نکاهش
 سپاس از او که پیر میبین
 اگر نیکو بر چسبیری نسا

اگر کربست باشد نیز خورشید
 مشکوک لطف از فرمان او دو
 نکودارش که باشد زان پسند
 نسا و بجز آن فرمود ز رشت
 همی کن کنان ز بهر خود جانی
 بدین کردار در تک پی میباش
 چنان باید که هرگز نشکنی تو
 که از وی را دانی و بهر کاه
 ز خوشیشان ز دانیان طلب
 بنا امان و بدنگان پیوند
 خنک آنکس که با ایشان برست
 بیا میزدت در خون بار کنی
 ولیکن مر ترا بر سپهر بهتر
 و گرنه جاودان باشی تو بخت
 بر او کن راه دین رو تر از راه
 شوی رسته ز باد و فراق بید
 ز پاد و فرا و ترس و از گناش
 روان خوشی تن شایسته میکن
 ز بهر کفر و راه خدا

میزد و آفرینان کفر و کار
 هر چسبیری که فرماید و کار
 روان باب خوشیانی میدا
 ستر پیدای فرزند و سنان
 در و دو باره و دوشوم کرد
 ز آب میوه امان در امان
 یکی ز امثال سفندان کن ناهت
 ز دستوران یکی دستور خویر
 اوستایک خوانی است و ترا
 ز جددینان از فرود خوششان
 چو او خود بخور و بجز و نسا
 چو امیر دین بجز و بیدی
 بدریا مادر و موبکت است
 خراستگرش بر آن کشا میباش
 ز بهر دین نماند روان لغای
 اگر شتی ز بهر دین جا دین
 بر نیز از دروغ و از غازی
 نسا پر خفتن با ساز نیز نک
 بهشت برترین یابی تو جاو

بهر چت دسترس پای میدا
 عزیز و احبند و خوب میدا
 بامر نشن و از نشا و میدا
 که تا بر جینو و پول نبودار
 ابا از انیان میکن نساوار
 مخو چیزی بسان از ثخایان
 که ز دشتی بود هر وقت کاهت
 که از دینت بگوید زنده تقیر
 ز حرفی بیش باید که و کاست
 همیشه دور باش از پرورششان
 بساید کرد از و بر نیز مارا
 روان گیر و بمینو امیدای
 بخدایت روح شان بیا فرشت
 بر او و گفت و مستسا میباش
 همید و تن است و اولیقا
 بمینو مر ترا بستند دین
 بر او راست میکن هر فرازی
 همی کن کفر باشد نیز از نک
 شود و دخت بمینو و چو شود

باید روز و شب دوری کنین
اگر نیکو بر چهره سوزی
و که زن بگذری بگذریش خوار
کنما در پای مرکز زانی آرد
اگر مرد است و دام دادار
بهر گرفته که باید گردن مرو
یکی دیرست زان یوان یکی
بگوید دیرشاید که در دست
بدینسان باز میدارنش از کما
ز کثرتی و ز ناورزی پنهان
ز کراهی و حقد و آشنائی
دست را از بدی و ترشستی
ز دستان مز و زجه مرکز کون
اشو و پاکت دارد و باش بر آ
همت اندیش باش و خست گفتار
ز رفیق نیست چاره ای یقین آن
اگر نیکست نیکت ارباب بودید
خدا کن خواسته بهر تن خویش
سر بر گرفته ایچند گرفته است

نه بگردن گفتن فی شیدن
ز بهر گرفته خور و خدا
پایه فراه آن باشی گرفتار
بهر و تن برکت ارزانی آرد
پسند از وی شود باشی کن کار
بفر و مفکرن این روزی تو ز
همیگوشند با مردان ناکس
نباید بر دینسان نیز در دا
شود ناکه برکت اندر گرفتار
دل و دست زبانه زد و کردا
جدا شو جهد میکن در اشوئی
با از جادوی و ترکشنی
که کرد و زین کما بان سر نکون
که یزدان در دین خفت خست
ز بهر شست همیشه با و کردا
دین ره و دستگیر خویش دین
نخواهی بر دزد کردا باخو
تن از بر روان میدار پیش
که بر روی روی راه تو طوطی

ز اندیشه هم گرفتار و کردار
بهشت برترین یابی تو جای
اگر در آتش افتد یاد آب آن
که شستن همچو نه زور و نیست
مده خوردی بید کار و کنه کار
دود و دواهر من بمن کیس کار
که چون از گرفته اندیشه کند
بگوید پس که زینس بیشترین
تو فرمانشان کن هر چند زود
زین و خشم و رشک چهل و آ
ز کام ورن از بناسکامی
زوار و فی کمان زور کواهی
همیشه دور شو پر مهر میدار
نکو کوی و نکو خوی و نکو خواه
ترا چیزی که باخو خوش نیاید
جهان چنان کشت را از انجمن است
اوستا خاندن کارست شستن
بخشنیدی و بگردار تیار
یکی را دی و دیگر راستی دان

همیشه دو باید بود و نیزار
شود و حوت مینود چو خوشید
روان را جاودان آرد عدالت
ز مرد و دین چنین غفلت نیست
که دادستی با ثور ها و با مار
فریغند از برای این چنین کار
که میاید از میان گرفته کرد
توانی کرد اکنون کترست این
بکن گرفته روان را سوی بره
دل و دست زبان خود را بجزا
روانت را بان دینک نامی
جهان بهتر که خود را و دودا
ز مردن ترس نساخه میدار
نکو کار و نکو یار و نکو راه
کمن بالکس که با دین خوش نیاید
که کشتی بر فردات آسند
بودیش که بدو تحم کشتن
محل تا بر روان تیار تیار
سپاس ایزد سپاس و کاتان

همان پیش آشتی و پیش نیایش
میزد و دین کنبار و اشوداد
برفتن از پس کا هوی مرده
اشوباشی چو داری افران
اشوان شتن و کون مرز کردن
شنا خوردن و کراشگرستن
شکفتن خدیو دشت با بهانرا
کواهی دروغ و کثربادون
بیردن ال اسباب وانی
بودا فوسکر مانند دیوان
غمازی کینه و ریاد ز دربار
هم از دیگر کنایه ها خجوده و که
همی باید روانرا داشت پست
به کار سپاسی دادگر کوی
اکراز عقل و دانش بر شخ فنی
نخواهی ماند در کیتی تو جاوید
چو از ایران و همر امانت قند
نگو کردار و بدکار میاخی
تو نسکی منی هم آومنی

هوشی بهان نیکی فرایش
هادین شین و دین کردن آباد
به کار می تنافورست کوفه
در آن کیتی بود جایت کر ثکان
شنا میختن با بجز و خوردن
دل مرادشوا ز خوشستن
شنا دیده سکت چناندن اورا
کواهی راست چنان باشد نداد
بود بد بختی بهر دجیبانی
که باشد زودل مردم غریوان
ز فرمان پدر دستور و سالا
اگر پر هیز داری روز و شب
زیزدان داشت باید پاست
به خط سپاسش شیر کوی
همیشه در عذاب و دوزخ فنی
چنین بیو و ناک داری امید
نگو خواهان و بدخواهانت قند
همه رفتند زنجای پسنجی
فرشته منی هم از منی

نگو خواهی بهر کس خنودت
بر شوم و زیش فرودمانرا
چو دیگر که فها بر پای داری
کنایان تر هم گفت آید
پسری کردن در و سپی پستی
همان سر آتش بهرام کردن
دروغ و زور سپاسی بهتان
کزی در کار بر بزرگ و بوم
امانت چو نهندش باز گیرد
فریب و زور منشی آسمونی
بود اینجمله مرکز ان بخت
همیشه دور یباش از کنایان
به از هو سپاسد کیتی کسی نیست
اگر کردار تو بر عقل باشد
الا ای حینب از را عفتی
یکی چشم دلت بکشی آخر
مرا ز تو رفت که تر رفت مال
شده و بنده تو انکر تر درویش
بخواهی رفت ناچاره که کیتی

که آن سیمیت در کثور خرفش
پدر با ما در خوشان روانرا
بود جمله روانرا بو خاری
که مردم را از آن پر هیز باید
گشاده و دوا رشی لی بختی
زن از کس بر دن و نادم کردن
نسا کردن زیر بوم بهمان
روانی را عداست تن شوم
ز قولش باز کرد و چون مدی
نفاق و کسر و دین و دور
بد و خرنج و پاداه فرجهان
کمن دین روانرا خوش کایان
که مر سپاس را خوره بیست
روانت را بمنو نقل شد
شد معسر و یکبار ه بخی
ورا کار جهان بانی حشر
به و بدتر حریفان هم مال
همه رفتند جان دل پر از زیش
نخواهی ماند هموار که بیتی

سهرت بیدار کن رخ بایکیم
 نکرده زنده کاری همچو مردان
 تر تا کی ز کیستی بی بونی
 اگر دانی که باید رفت زین راه
 گریه است گرفته دست پیری
 به پیری هست امید جوان را
 همی کن جلد ز انسان کن که فردا
 بهشت و دوزخ نمود یکیک
 ازین دوره که گفتیم که زین کن
 چو کارت خوب باشد زانی بگو
 بدان خوبی که اراد کرد پیدا
 چو بر کردار باشی دای بر تو
 میان آتش و جحیم پنج بسیار
 چنان کن تا بجای بشد روان را
 مرا این گفتار را دستور گردان
 هر آنجا که گوید کن کن آن
 اگر کردار را جانی هویدا
 بهر مندان و پاکان از تو غم
 ربودی از زمین و غیر آن را

بگردان کو بشتاب یکدم
 مگر ز پیش کنی کاری مردان
 که ناگاه می میان خاک بونی
 بخود باز آیی ز راه را توشه خوا
 هنوز از کوه دلی دل نگیری
 نکرده سپهر دیگر باره زنا
 روان تو بود و ما منت دارا
 که او ان جا بهما پیوست یکیک
 ره خوب و گزین روی گزین کن
 مینو در سیاهی جای نسیم
 کجا زان پیش کردم آن هویدا
 روان کردیدی هر جای بر تو
 سیاهی چون بدین باشد کردا
 همی کن جلد کار آن جهان را
 گنا مینوز خود رنج گردان
 بجای یابی از آن کردار تاوان
 بخت و یکایک کرد و پیدا
 خدسان و ایمان شاد و خرم
 اشو پاکان و غیر متران را

که نشست عمر و غفلت سراسر
 بکار گرفته اکنون بخت
 چو شد عسرت به بهیوشی غفلت
 ز دین بیزی و کوفه ساز توشه
 اگر چه طفل و بر ناسر و کودک
 بدین گفتار باد گوش بگشای
 همیشه کار و دین را گوش ایدست
 بخت چو کنی چون آید پیش
 اگر از پیشین دوست داری
 از آن هر کار کت باشد کردی
 و کردار همدین باشد وقت را
 به راهی که داری جای گیری
 همه کردار را پاد و فرست پیش
 بدست آور ملوک کاری به جا
 برین گفتار میسر دای
 اگر گوید کن کاری مکن نیز
 همیشه دور تو با جور ماند
 در آنکندی کیان دین پتان
 بنود شرم زانانی که سران

مگر عمری دهندهت باز از سر
 نشاید خواست چه بخت ریزی
 نشاید کرد کاری در قیامت
 که زان کرد و در و اشتناک و نشو
 در اینجا جمله یکسانند بیشک
 بر ادبی و بگرفته هوش لغزای
 بجا آور بهر جا هوش ایدست
 تو چون کردی بگرد و ایدست
 همه مغزی اگر چه پوست داری
 سیاهی آنگهان جانی خنده
 بد و نیک در جانی مامنت را
 اگر سایه اگر کردی گیری
 نهادت اندرین کردار بدین
 که تارسته شود از بندت پناهی
 نیفت کرد روی جانت چوادر
 نیار و جفر خدایت کار چهر
 دل اندر جور تو در غور ماند
 ز تحت و ملک کردی کوهستان
 تقو بر جور تو و دور کردن

چنین توان بجای آن کیانند
پس آری هر زمان چنین سی
ندیدم کس که از تو شادمانست
نوازی و چندی در بند
نزاری مهر پرورده خوش
دلی کو که تا از تو ز در دست
مهر و چون بنیخا هلی نمودن
خوری مایه نمائی سود مارا
ز تو نیز را اهل علم و دینست
نیز از دست با تو نه وفائی
ندیدم از تو روزی کفرانی
مرا خود کا شکلی تو ناوریدی
درینا من ندیدی روی کتی
درین دوران و ندی بناکام
ازین در و از جهان نیاوردم
درو از من ترا که کار بندی
و که جزین بود کات بلاکش
مرا و از سبب مزدینان
پاس از این دو دارا پانا

کیان بنکر که بر جای کیانند
که این جدیت حال آن سی
نه شخصی که ز لذت در است
بند از ی همچون از شردی
کنی و بران نزاری کرده خوش
سری کو که تا از تو ز کمر دست
چو میکا جی سپاس بایه نمودن
نشد حاصل ز تو مقصود مارا
ترا با اهل دانش کینه زینست
به رنجه بلای نونا من
ز نو هر روز ناکامی سانی
نه پروردی و دوری اندی
نشانید کردن این گفتن پتی
نزدیق ایمنی نه کام آرام
که از جورشش روان باشا و دم
که در مینوبی زان کار زندی
که افکندهی دلت را در آتش
ز من کوتاه دست یو و عصیان
فر و تر زانکه داند و هم دانا

چنین سخن که فرخ تخم کی بود
که میان رنجت می که از ی
یکی را بر کسی خود کا مزاری
بعز و نماز مردم پرورانی
کسی را نیست بر تو اعتمادی
چون رحیمی چون نامهربانی
بمانا خوی ماری که زرداری
هران عاقل که بند فعل و حوت
همه که دار تو مکروه و نیست
مرا از جور تو هر دو فغانست
بسی ناکامه و محنت کشیدم
بکیتی که وجود من نبود ی
روان و دین چه داد اندر دیکم
بدست رنج و ناکامی گرفتار
اگر فرمان بجای رستی ز عذاب
زیر دانت در و آید بی هم
خداوند اظم بر راه خود دار
ز نو نور در جام رسانی
که دارم دین یزدان اوست

بداد و عدل پاکیزگی بود
لیان از دولت می نوازی
یکی بی برکت و مانع جادگار
بخواری و ستم بازش برانی
نکس را شد و غا از تو امید ی
چرامی بشکری چه پرورانی
خوری بچه بر او رحمت نیاید
نماند در دلش نیز آرزویت
دل دانا ز بهرت و نصیبت
ز دور هر زمان بر من ریت
ولی گیر و ز کام دل ندیدم
نزد دیدی نه ناخوش شنید
شناسم حق بی از بهر اسم
ز در و ند و بدان بر پنج و آزا
ترا در جوی نگی شد روان آب
نکه دار و ترا از بهر عجبم
مرا دور از همه که در ابد آ
ز من دیو و در جبار رمانی
نه در و دم کی بیدین نشوشت

سپاس این نشاید گفت جاوید
چه بودی چاره من کردی در دو

که راهی داد و مانوشن چو شیر
مرا دای و کشتی و تنو مند
سپاسم زو سپاسم زو سپاسم

ز بهرین در وجود آورده مار
بری درون پر دستان تلخ
که درین حق شاسم حق شاسم

بکوفه در سجد آورده مار
بسجد زوز و شب پیش لبس

شنیدم بود درویشی بجانی

حکایت درویش و نان پاره

حکایت درویش و نان پاره

که نان پاره چندی از بهرانی

مگر در محلی میرفت روزی

همیز خمره در راه بود

بدان کوی اندرون دیو میگرد

طواف روزی هر روز میگرد

براه اندر قضا حاجت تاش

یکی ویرانه بد بر مرادش

در آن ویرانه رفت از بهجت

نظر میکرد بر هر سوز عادت

بنا که دید کج زرد انجالی

بزیر خاک در جیست بر پای

بیامد زو و تاب در آن

بکام خویش بر دار و جهاز

چه آمد بر سر زمر و درویش

نشاط انجیر شادان لایچ

پس اندشید کان دو خانه کبر

بجالت آمد باید شد بدان در

شوم بشانم از در با و کرمان

چه باز آیم بر ملین کج مان

بماند آن کج و شادان در زو

کر باید از آنجا نیست وقت

چه باز آمد و گرس برده کج

بماند او جا و دانی دل پاریج

همیشه داشت دل چیر شاه

که داد از دست انسان کج ناک

مثالین و دنیا همچنین دان

که گفتم کج آید شو چو دینان

بود نان پاره چون مال دینی

خوشی و شهوت احوال دینی

چو ماند آن کج جو یا حی حس

پیشانی بنگر کش ز اسپس

کسی کو دین بدنیانی دهم

بماند جا و دان پر حسرت و غم

از نسیان غامی از دل بر و ن کن

چو کردی که و خواهی هم کنون

ز بهر مال دین را پس نیست از

که ناکاهی چو زمانی تو در کا

بدل داری که آبادان کنی کج

پس نگاهی بری کار و دین

و یا کار جهان بکیر بسازی

از اسپس سوی کار و گرفتار

زمانی که زجل حلت نیابی

کنون بگر درین صفتابی

کسی کار جهان هرگز نمانت

نکردی که هم قیامت

فراوان آرزو مانم در دل

برفتد و نشد مقصود و حل

بساکار که آن ناکرده ماند

بسا از آن در پرده ماند

بسا دلهای پر خون اندرین راه

بشد ساخته ناکام و ناک

بسا از آن ناکرده ماند

پشیمان بر غم و حسرت بگردند

چو کار از دست وقت دست کا

پشیمانی چو سودای نامبر دار

اگر امر و زسازی کار خود را

پشیمانی بناید خورد و

بکار دین شتابت کرد باید

همه کار ثوابت کرد باید

همه کار ثوابت کرد باید

همه کار ثوابت کرد باید

تو پنداری نه هستی همچو شتاب	و یا برهوش هستی همچو جاساب	تو پنداری نه چون برلم کوری	نمیدانی که آتش در کمری
تو پنداری نه هستی چون منوچهر	به نیا کردش عدل داد و هم مهر	تو پنداری نه هستی چو فریدون	که او ضحاک را بست بافتون
تو پنداری نه چون کعبادی	نمیدانی که خاک اندر بیادی	تو پنداری نه چون فیثونی	نخوابی مازند به جادوانی
تو پنداری نه هستی همچو کربکاب	فروختت تا جادوید بکتاب	تو پنداری نه هستی همچو سترم	و یا زال زری یا سام نیرم
تو پنداری نه هستی چو فرامرز	و یا کیو کوی یا همچو کورد	تو پنداری نه چون شهیداری	برون رفت او ازین میانزار
همه ایشان برون رفتند از اینجا	نخوابد مانند کس جادو اینجا	بکن اندیشه از روز رفتن	هم از اندیشه بر سنگ خفتن
بروز فروردین فیر و ان گفت	ز الماس زان این دهم سیفت	دگر گویم من این را گفت یزدان	که باشد پندیات جزو خلقان
بکن در پیش یزدان خواست هر روز	مکن کاری که باشد دل پرازو	بکن رادی کنون ای مرد و نیکو	مکن پیدا و خلقان با میار
بکن نیکی همه روز و همه شب	مکن کار را نکند کرد و رفت تب	بکن تو راستی ای مرد و بدین	مکن پیوند با مرد و بدین
بکن تو رادی و دلشاد و میاش	مکن نجی بپوشن و منخن فاش	بکن شکرانه روز و شب یزدان	مکن کاری بکام دیو شیطان
بکن کاری که باشد زان لذت	مکن کاری که تخمین باشی ایراد	بکن کاری که تا فردا بینو	شوی آزاد و بیابی جای نیکو
بکن کاری نکند در روی کیهان	مکن کاری که باشد کام دیوان	بکن تو عدل چه بدام شکو	مکن کاری که باشد تیره و کوه
بکن تو پهلوانی همچو کربکاب	مکن کاری که کاری چو کربکاب	بکن پاکی لبان شد سیاه و خش	مکن کرسی سوزی تا نه شوی بخش
بکن تو همچو زده طماسب شای	مکن همچو سکن در شتابی	بکن نیت و بخوان دست ما به جا	مکن جادوگری کن بند کیها
بکن کاری که یابی زود و مرد	مکن هرگز درین عالم تو دزدی	بکن کاری فرار و نه بهر جا	مکن وارونی و ناپاسا با
بکن پیمان در بست ایر و نیکو	مکن بیره که از وی نه شوی خوار	بکن کاری که باشد پاکی و راست	در و نکند در جهان باشد کم و کاست
بکن خدمت نکند بر دامن	مکن یا بی بصر جابا کون	بکن خدمت همه آن آتشان	مکن گفتار دیوان را بهر جا
ز شهر یور بکن پرورای را	مکن با خویش و پیوندان تو بیاد	بکن تو پاک اسفند دارد	مکن ویران مین بشو تو زما
بکن خور و ادرا هر حاجی شنو	مکن تو ریمنی بر آب برود	بکن خدمت تو از فراداد و دین	مکن کاری که نبود بر دین

بکن تو شاد و فرزندان خوشایند
 بکن نیکی بدرویشان بنیدار
 بکن نیکی ابا جمله غریبان
 بکن نیکی تو با مردان بدکار
 بنایش خوانم و آنکه بدمشاد
 و کز منم بپای آن درخان
 بده نفقه براه دین یزدان
 بده با مردم به راسی و نیکو
 بده اندر میز و هر چه راه
 بده بهر برادران ای خرمند
 بهر چه بهر بود مرد بدین
 بهر چه بهر به نیکو یان بنیدار
 بهر چه بهر ز نانی پارسار
 بده با مردم نیکو تو ای راو
 تو بستان نفقه کس که بود در
 تو بستان نفقه مردان بدین
 تو بستان نفقه از مردمی راو
 تو بستان از اشویان جمله نفقه
 اگر باشد رضای آن خداوند

بکن کاری که کرد دل پریشان
 بکن بد با قیام ای نکو کار
 بنحاصه کس که دارد دین یزدان
 که تا نبود بپسند بر تو آزار
 درون شتم بیرسم از رده دا
 که مرا یزدان شست میدا
 بده خود با کنه کاران نادان
 بده با ناکسان و مرد بد خو
 بده تو خورد جا و کوشو آگاه
 به چیزی بکامی بشنویان پند
 بده با بی هنر پس شاد بشین
 بده با ناکسان ای مرد بشیا
 بده با رو سپی و زشت کارا
 بده بدکار را زو باش آزاد
 تو بستان از کامی باش آزاد
 تو بستان نفقه مردان بدین
 تو بستان نفقه متکابر بیدار
 تو بستان از کسی که هست پیره
 و کز از پند کویم نکته چسپ

بکن با مردمان تو تسکیری
 بکن همانی مردان بدین
 بکن این گفته از من تو باور
 بهی در روز و هر اهرام من این
 بهی زان پس با تشکاه فرستم
 و کز بشنود من گفتا ز دین
 بده نفقه بدستوران بنیدار
 بده نفقه بکا بهنبار هر سال
 بده بهر و بار زانی و بدین
 بده تو با اتیان و بدیندار
 بده بهر بهر بجا و نیکو بود
 بده تو بهر بهر با کنه لایان
 بده تو با که ایان نفقه اندک
 و کز بستان و متان کویم ایست
 تو بستان دین یزدان را و شود
 تو بستان نفقه مردی نکو کار
 تو بستان داد نیکو را خود پای
 تو بیدار این سخن از راه یزدان
 بگو هر چه بود بر دین ترا سود

بکن بر دام یزدان تو سیری
 بکن نیکی تو با مرد و نبردین
 بگو کس دوست تو هر روز
 بکنتم تا بداند مرد بدین
 بنایش آتش و کردم بتقیم
 که باشی شادمان ای مرد بدین
 بده با کس که او باشد پسر آزار
 بده بد فضل را بشو تو احوال
 بده با کس که او باشد شش بدین
 بیدکاران بده تا نبود آزار
 بده تو با غماز و مرد می بد
 بنحاصه کس که باشد پارسایان
 بده با کس که بر دین را و شکست
 بهمن گفته بشو کز گفته اوست
 تو بستان از کسی بدکار بنیاد
 تو بستان نفقه مردی پر آزار
 تو بستان داد بد را ای نکو کار
 بستان و روز استار هیچون
 بگو بد را که تاییابی تو مقصود

<p>بگو گفتار اندر راه این دین بگو گفتار اندر راه یکیت بگو گفتار با مروان و نینار بگو گفتار با مرد و نیکو خوی بگو گفتار از نام خداوند بگو گفتار نیکو نغز هر دم</p>	<p>بگو گفتار اندر راه جد دین بگو ناخوب بشنو این تو از ما بگو گفتار با مرد پُر آزار بگو با کینه کار و نیز بدگوی بگو گفتار از بیدین و دروند بگو بد تا شوی هر خطی غم بهین گفتار ارباب کن توانم</p>	<p>بگو گفتار از ایشا سفندان بگو گفتار نیکو مرد و بهدین بگو گفتار با مردان بهدم بگو گفتار نیک از بد تو بگذر بگو هر دم ز خوب و بد بشو شا بگو نیکو ز مردم تو بهر جای اوستا خوان کن تا نبود تر غم</p>	<p>بگو گفتار از دیوان و شیطان بگو بد یک سوی شاد و تن بهین بگو با بدرگان و شو تو بهیم بجا و کر بگو بگذر ازین در بگو ناخوب با خلقان توانی راو مکن غنیت مشو تو مرد بیبری</p>
<p>بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر آغاز کتاب اردای ویراف از روایت همجنس</p>			
<p>بنام آن خداوند جهاندار بدور اردو شیر با بکان راو بدیشان شاهنشاه دیندار جواب شچنین دادند ایشان بیاید او بگوید حال احوال بگردش نظرهای او سر هر ولیکن اندکی زان قصه نغز بدم و منزل من خود بهما نرفز ز ویراف و هم از احوال مینو</p>	<p>کنه آغاز دین نغز گفتار رعیت جلگی بودند دشاو نمای مجسمه از دین دار که از لطف خدا با جمیع خویشان که تا شاه جهان کردی تو بخیال بشهر آوردان استاد خان بامده بودند ز شر چون مغز بدم شاد و بنودم با غم و نو زاز و ارش بخاندم قصه او</p>	<p>حدیثی گویم از اردای ویراف که او شکان بدردین بزود که من بشیک شویم دین یکن فرستم کس مینوای شه نشاه همان ز رشت بن بهرام پرورد هم از از بهشت و دوزخ تا بد بهشت داردم روز هم رام کتابی خواندم از زند و فتر بدل دوش مرا آن کاپی زود</p>	<p>کنم نقش یکایک چون دُخشا طلب میکرد و دستوران دوان همه خلقان بدید جمله این دین پیش قادی هر و سپ آگاه بود شادان روان او بمینو بنظم آورده است آفریند که بودم شادمان خان بآرام دو تن دستور با من بنمود که بنظم آوردم این دوا سنان</p>

که تا مردان بهدین این بخت
همان ویراف چون پیش بران
که ای نوشته روان شاه ایران
هر آنچه من بیدم حمله آگاه
بفرستش همان گفتارانشاه
هائیکه گفت آن را دیویراف
چو خاندن من پیش بر راه چون
ببردش او مرا ز جانی پل
همیدیم عجایب سکت بدیجا
بغزیه و سبی میکردند یاد
بگردم کارهای نیک خویش
چو اندیشه بدل کردم منیان
همان بشنایند و آستاندایز
بکھتم با سر و شش و آدرایز
چرا باشد چنین پرسم بهریم
زین کوششت نام او بکن یاد
ز آوایش ببرد او هرمن رود
سرپل را بگیرد آن زیر کوش
که جزمت بسکت تا مدیجا

همه بردین به دلش و مانند
چو باز آمد به پیش شاه ایران
طلب کن از بزرگان امیران
کنم اظهار با تو ای شهنشاه
طلب کردش بیری سوی کما

بدان راه دین بر سر
چو پرسیدش شهنشاه حال
که تا این جایگاه است جمله
بفرماتا نویسد از نیک و بد
نوشتش جمله اینها را سر

شرح گفتن اردیویراف در باب ان بهشتیانها

شدم ستروانم قتی پرو
عجایب دیدم و او از غفل
بدی چون کوه او ایستاد و پرا
زدانش برتیدم من ایر
روان خویش را گردیم روشن
سر و شتم گفت انکه بشاد و خندان
دگر نای به و بد دین ایر
بگردم خواست پیش جلالیز
که از سبب شد ستم دان و جم
همه دیو و دج زو جلا بشاد
بود کارش چنین میدار و او
بگذاردش شوامی و باهوش
نبا شدیم زین سکت مر و او

سر و شش ایر دیدیم شهنشاه
بدان نیمه روشن نور بسیار
بزرنجیز ز ریش بسته کردن
بدل گفتیم چو آیدم مرا و
بنور من برس ای داور را
مترس ای مرد و نیکو را
اشو فروهر بهر سیم اندر انجا
که این سکت جنت بسته اندیجا
سر و شتم گفت و انکه آدریز
بار د پاس اندر جین و پول
و هر کس بدینا خود سکت آزا
بجلقان گو که تا داندین را
همه اینجا بید ای ای گو مرد

شوند که ز گفتار همی
جواب بچینش داد و خوشحال
همه از دین کردند که
که تا خلقان بداند از زود
با وارش نوشته آن بفرست
که از راه حق دین بود و احاف
که گفتش دست را او هائیکه
بدان نیمه دیدم جایگاه
تو مندی بسان کوه اهرن
نیرسیم من کنون پر پی منو
مرا آزا کرد و ان بکن شاد
من و دهمان آدر با تو همراه
همان آدر خوره ایمر و برای
ببخشید زین بر کو تو بر ما
که او خود میدد بهر اهرمن
بدانجا بی که دیوان جلا غفل
درین دنیا بهر بید جایگاه
نیاز از دینان سکت بدینا
بگو تا مردان ترسند زین مرد

سروش ایزد و اباد جهان نگاه
 نشسته بودش و ان مهر و او
 شمارش نخبه زاران بودیش
 که یعنی ده هزار از هر دوشوی
 به ان مرد و اشونی اگر توان
 بسوی جینو پول آمدنم
 بفرمود تا بر اندازد و فروخ
 بگفتش تا بهر اسم بیا تو
 تو سالارم بدی ای مرد بزرگ
 چو بی گستی بر فقم من ز عالم
 چو دیدی تو که من کردم گناهان
 اگر ننسیم بگردی انگی خورد
 طلب کردش همان که شن از او
 بگرفت نصف کن تو به ایشان
 بر و اندر بهشت اند و تن شاد
 هر آنکس که بود و فخر بدینا
 بدیدم جای خوش اند که توان
 در زرین بد انجا بپزند
 کل و سبیل شقایق لاله میر

بجینو پول مرا بزدند همراه
 ترازو بدست برشن از زر
 بهین تو قدرت آن پاک نزن
 شنیدی مردمان را گفتگوی
 پیش ایزد او میو و شادان
 همان شوهر چو دیدش شد پر غم
 کشد پا ده فرخ هم راه و اوخ
 و کرد نه تو بیا را میبند
 چرا که داشتی ما را تو باسو
 نکردی منع ما را مرد ظالم
 نکردی منع من ای دانا و
 چو فرمانت نبردی میکشتم
 فروهر اشوان بدین است
 به ده تا هر دو تن بود و ایشان
 ز پاوه فرهاد و رنج اند و ازاد
 نماید راه نیکی مردمان را
 بیالائی شدم دشتا و آسان
 چنان روشتم و خوش جانید
 زهر سو جو خشت و شک و غمیر

بدیدم تحت مهر ایزد و بدینجا
 فرشته کرد او بودند بر پا
 ز چپ بدینجای مرد و دیند
 یکی مردی بدیدم اندر انجا
 ز نش آن روز رفته بدین عالم
 همان زن بدیده روی که کما
 همان زن چو بدید انجا شوی هر
 که بودیم هم تنی و هم روان
 نمیکردی تو با من خوضیخت
 در ایان چو بخوردم خوردنی را
 مرا بر در بهشت ایزد و دشتا
 چو مهر ایزد شنو و بگفتن از ان
 بر شن ایزد بگفتش مهر نگاه
 که ز ان بخش کرده نیز آن دم
 بگو و یاف خلعت از ابراهیم را
 چو گفتند این بر و دندم بالا
 بکستی من بدیدم چنان جای
 بد و رشن بد و رشتان بید و
 بنفشه اسپرم ز کس را یصین

ترازو بدست برشن و بر پا
 ز جانب راست بشو و شهنش
 بگوش او رسیدی چگونه
 بر پیش ایزد او و ایتاد پر پا
 رو انش آمد انجا بام جام
 که گویی کنهش کرد بسیار
 بزد دست و گرفتش آن جبهه
 چنین بودیم در دنیا بهر چیز
 که انجا که نمی گشتی فضیحت
 نکردی منی من ای مرد دانا
 ز پاوه فرهاد و رنج کن تو ازاد
 بخوانش پیش خود آن دور و
 ترازوی زرین او درین راه
 همان زن را براده و جستم
 که تا بر راه باشد مرا افراز
 بهت بوخت بهوشتم انجا
 چنان نیکوتر و بد و نوافزای
 دماغ از بوی خوش کشتی حطر
 سمن سمن صحران بزرگ و زمین

درختان بود رنگارنگ آنجا
 بریدم من عجایب بر خندان
 بریدم مرغهای غمز و زیبا
 من از افغان او و لشا و کشتم
 کردیدم ز هر گونه فراوان
 ز بر جعد به عقیق و لعل و مین
 اسد و استر بریدم من اینجا
 ستاده بود در پیش زراشت
 همه ایستاده و پیش زراشت
 ابر تخت و کبر و بوندیش
 چه میدی ماه و زلف و سپک پش
 بریدم من و آن شیخ و خوش
 بگفتم با سروش و آذر ایزد
 سروش ایزد با آذر ایزد آمدم
 که شاهنشاه نظر در راه دار
 که کشتم سست و رفتم آنکه از بهوش
 ز پرده انزبان بشنیدم آواز
 رو و آنکه بگوید با شنشاه
 ندیدم من کمی را اندر آنجا

ز نارنج و ترنج و انار و خرما
 ندیده بودم اندر روی کلبا
 همه خوشخوان بدندان اندر آنجا
 فراختری چو زانها در کشتم
 که ناید ز شمار و حد و پیمان
 ز رنگارنگ بر نور و روشن
 چو اور و رتور و خوشید چربا
 که از آه و بکرده او بدیش
 در آن منزل بدندان بخندیش
 نشسته هر یکی با شنای ویش
 در گرفت و شتر با شاه و لایس
 بدل گفتم خدایا مرا بخش
 باغم اندر اینجا شاد و بی اند
 بمن گفتند ایشان شاد و خرم
 برو تا شاد کرد و غم سپارد
 شد همیش و آنجا ناخاموش
 همین گفتار را بشنوز من باز
 که خلقان جهان کردند آگاه
 شدم حیران چو شنید این سخن را

درخت سیب و پستان با صندل
 نتانم گفت واجب آنچنان جا
 بیدر نور هر یک مرغ نازان
 بریدم خوشتر و پر نور جاکا
 زمر و بود و مروارید و خشاب
 بد آنجا من بریدم تحت اوزر
 بریدم من روان شاه و حبشید
 بریدم کیتبا و کی ارش را
 کیو مرث و فرید و شان و کشاید
 سیامک ایرج و شاه منوچهر
 چو جگر نکما و اسفند یار
 گفتم خواهش پیش پاک دادا
 نخو ایهم من روم و کیر دنیا
 گفتم خواهش پیش شاه یزدان
 جوابش آنچنان گفتند با من
 ندیدم نور یزدان اندر آنجا
 نماند من کس که کاران سر بر
 که تا کی رنگ باشد بر ره داد
 سروش و آذر ایزد و هر دو من

زرد و آلود و شفا کو و سبیل
 شدم همیش فقه بهوش از ما
 نشسته شما نهایی اندر خندان
 در خشان بود چو خوشید و چوما
 همان یاقوت با و کوه زاب
 نشسته بد زراشت میسیر
 که بر نور روشن همچو خوشید
 و کبردی سپین کا و س آنجا
 شطه و رث و بهوشنگ و جاپا
 هم اغریث بد آنجا بود چو مهر
 همید و نهمین و آراب و دارا
 که اینجا که نشیمن من بی آزار
 و در خشت که ما غم من اینجا
 همین منزل تو بخش خود و همان
 همان منزل چنان خوش بود روشن
 شدم همیش اندامی بخوار
 شود که بداند مر و بر سر
 بدادین حق باشند و شای
 بد آنجا که مرا کرد و در روشن

منوده رازهای آن جهان را
 بریشان چون مہنتم پاره را
 ز پازنجهر و مین بسته بود
 چو دیدم آنچنان مردانمان
 بدو میل میکرد این کنگار
 به پشمال و پسینال خود
 بدینا و اوری گردش چنین
 بود و شرمند و اندیش سلطان
 رسیدم من بدم مردنسان
 به یک کاه و رزاجون و فی
 بهمیکر دستردان فریاد و زاری
 چرا آزار دار این چنین مرد
 بدو خود برزیکر بروی دنیا
 بداد آزار بسیارش در آزار
 بشب کشتی همه خود کوفتند
 تو ای ویراف بر کومر دانا
 و کرجون خود بر فتم پاره راه
 بکنید و بران کرده زبانش
 چو دیدم آنچنان مرد چنست

منو دنان اشوان جلد بر ما
 رفتن را دیور یاف تماشای و نوح و دیدن و درختان را
 بدانجا مرد را و بخت بود
 برسیدم من آن مرد و روشن
 نمی ترسید و از پاک او
 بریشان است چو شمی نکند
 شده شرمند و اندیش یزدان
 خور و پادشاه از دست یوان
 که افتاده بدو خوار و پشیمان
 تساه بود آنجا چون کوهی
 بهمیکردی ز غلطان استاری
 گرفتارست در رنج و غم و درد
 مراد را بود و خود بس کاه و زار
 دهنستی بوقتی خرمن و کاه
 ز کاه و واسپ و استر ز چندان
 که حیوان با کلمه ارو بدینا
 یکی مردی و کردیم هما کنگار
 زده بسیار میخ اندر دباش
 ز احوالش پرسیدم سحر

سروش و آدریز داند لریم
 دودست و پای بسته بود و ناز
 بمن گفت آسروش و آدریز
 ستر رشوت زهر و تخمین
 نکر و اندیشه خود را زینو
 کش اورنج تار و زیامت
 چو شنیدم ز آدریز رشوت این
 دودست و پاش و پانچر بسته
 بهمی میزد و لکد بر عضو ناز
 بختم با سروش و نجوب یار
 سروش و آدریز و گفت کایر
 بفرمودش همه مکار این کس
 براندی و زودی هم چو سیار
 نکر و اندیشه از بهمن با کوش
 بیندیش ز دوزخ مردمان
 دو موکل پیش او بسته بود
 دودست و پای بسته بودیم
 یکیتی خود چه کاری کرده نبرد

کنه کاران نمودن و مہم
 یکی مردی بدانجا دیدم کنگار
 خوراندند دشتان از نوزاد
 که ای ویراف بشنوار زین مرد
 ستر سید از خداوند پیش مرد
 چو دیدی این تو خود با مردان
 بدان روشش بار و دوا
 که شتم من از آنجا که چنین
 دلش غمیده بود و خوار خسته
 شبان کاه و اورانم میزد
 چه کرد و او بدینسان نشاند
 حکایتها که گویم وارش یاد
 نداد آب و علف بشنوتوان پس
 بهمی ناخوب گفت آفر و بدکار
 ز رام و ما بهش و ما بهش
 نیار از نوجوان را یکیمان
 ز بانش از دهن بیرون قنار
 همان فریاد و افغان شنیدم
 زبان و هم دباش میکشد

سر و شل ایند و باور ایند و در او
 دروغ هر کس خورد سو کند ایراد
 کشد پاد و فرود همچون که دیدی
 نگاه می کردم اندران گاه
 بدیدم یک یکی اورا می کند
 بست سکت به بودی پریشان
 بگفتست با سر و شل و او را ندیدم
 سر و شل و او را نیز ندانم اینجا
 بسکت دادی شان ز تو آزار
 بخواد مزد خود او انکست هم ازین
 بنحلقان کو تو ایور یافت این را
 بر شل نوم هر که گردش او بدینا
 و کر جانی که شتم چو رسیدم
 بگرد میخمار نجیب بسته
 چه کار به بگرد این مرد بدروز
 بگفتا بشنو از ما مرد و نیکار
 هر آنچه در جهان میدی بگو خیر
 هر کس کو بدیدی مال او نیز
 هر کس چشم او باشد و را

جواب من بداد آن مرد و دلش
 در آن عالم نباشد حتم شود
 تو خود فریاد می شنیدی
 هم از مردی که دیدم تلنگار
 همه اندامهایش بندازند
 همی فسرید او کرد و بود و کرد
 چنین سختی کشد اندر جنم
 جوابم داد کاین بشنو تواردا
 ندادی مزد او را مرد و بکار
 کند اندامهایم و بدهین
 که سکت باشد کسی کو را بدینا
 که سکت باشد بهر ایش بدینجا
 یکی مرد او را اینجا که بدیدم
 بداد تلکین در اینجا نشسته
 که چشمش کورا و خود هست و
 رسیده زین بخلقان جگر آزار
 نمی بردی بهو نام خدا نیک
 سعد خردی که او را در چنین
 بخواند نام حق نزدیک و نزد

بگفتا بشنو از احوال این مرد
 بکستی او بود و ایم پریشان
 بگو خلقان که تا این خود بداند
 و دوست پای او بسته همید
 بدندان کند و با چنگال می
 چو دیدم مرد همچون شاهی نشاء
 چه کرده در جهان غیر و نادان
 بگفتش او شان بوی بچکان
 ندانم نان بکست هم و فر هم شب
 طلبدار و از و فر و نیک اند
 و هندیک نان تا باشد نذر
 از آن یک نان بر شل عرض نهان
 زدن بر هر و چشمش میخ آهن
 نکلند هر پیش بد پریشان
 جوابم هر دو تن داده و ندانم
 بدش بر شکست چشمش بود پر
 ز چشمش مردمان میداد آزار
 چرا از من نباشد این مال
 بچشمش چو خوش آید مال مردم

دروغ و راست سو کند شل و
 بمینو شل مساری می شنیدن
 که تا همچون مرد و دروغ نماند
 نگو شل و پریشان از او کرد
 همان مرد و چنان بسته بدش دست
 بر سپیدم ز کردار شل نماند
 که پاد و فرادی می بینان
 بدینا به کل بودی پریشان
 ز بیم او بدی انکست پر از تب
 چرا زیر که او کرده است بیدار
 که در دوزخ نه بیند جور و بیدار
 شود و شل و دجست رود پس
 بد انسان و که بیرون اندازن
 چو دیدم من بر سپیدم از شل
 سر و شل و او را نیز هر دو کوم
 از آنش که دیز و انش هم کو
 بند چشمش می بردام داد
 بکار این چنین می بود شحال
 بگو نام او را نیز در جهان دم

نمیشد بار و انچه پس از آن
 یکی مردی بدیدم نیز پیش
 بر دو چشم او تیری گزین بود
 بست سته و دان بود او گرفتار
 بوی گوش و زبان چشم همچون
 همانا که هشی سر و شن داد و باز
 بسی ناحق بگفتی خود و خلقان
 از و کند و زبان این و غلو
 رسیدم من بدیدم نیز مردی
 بست هر یکی کاسه پر از زهر
 همان زهری که بدیدم بست دیوان
 ز وندی تا زمانه بر روان نیز
 چو دیدم آنچنان مسکین پرد
 بمن گفتش شنوار و ایوب
 بر و دش حال خلق از سر هر
 بمن گفتند و فریتم هر دو همراه
 همه اندام او را گرم میخورد
 بخوردی بجز و بس فریاد میکرد
 از نیز دبد اندیش و حرامی

شود شادان پیش پاک داد
 آنکه کردم بدیدم من در گوش
 تن و جانش بدی مانند دود
 باز آمدش ز وندی هر زبان
 بست سته و دان بود او را
 بمن گفتا شنو و یاف زین مرد
 مکافات بچنینش داد و زدن
 که ناحق گفت این مرد دهر سو
 بدیدم ز خسرت و رخساره زرد
 همان بخت را بود این از و بر
 بخلق او بگرداو بغر یوان
 ز ترس و بیم خوردی آنچنان
 بگفتم خود چه کردی این چنین
 داد و دین یزدان تو بشو صاف
 نترسید و خود از داد و داد
 عجب شخصی که من دیدم نکا
 از آن بیچارگی فریاد میکرد
 پرسیدم من از حال افزد
 ز احوالش بگویم تا تو دانی

چو بشنیدم که شستم پا در راه
 بکوشش میخ آهین بود ایراد
 ز بانفش کنده بود و بدیدم
 چو دیدم من عقوبت چنین
 پرسیدم ز هر دو ایراد نام
 که اینم دیدم روی کنه کاکا
 ندیش او چشم و گوش بشنید
 دروغ و کر که او امر و بدین
 بسته دست پایش این تو میدان
 بگرداو بس بدی که گزیده
 خراست را که زیندش نه دم
 بدست دیوان او بگرداو
 جواب من داد آن مرد و این
 همین مردی که می بینی کنه کار
 که آنجا مال مردم را بر این
 خورایند دیوان بجز و بجز
 ز وندش نیز با دیوان اندام
 بگفته هر دو ایراد از آن شاد
 ز خوشی آن دهنی داد و داد

و که جانی رسیدم من آنجا
 ز و دان روان میگرد و فریاد
 بدینان بود او را در و با
 ز بیم او شدم خساکان زرد
 ز احوال همان مردی پر از غم
 که بمن این چنین از رخ و آواز
 بهمت گفتش او خود ضا وید
 که بنود بر تو پا ده فراد چون
 ستاده کرد او بسیار دیوان
 خراست را می گوناگون پر
 روان پرورد بودی او پر از غم
 کشید از دل بجز و ناله زار
 سر و دش ایزد و ابان در زار
 بد این اسود و زو بکا
 بدیخا زهر مارانش دبین
 ز سهم و رنج و بیم از دهن چون
 ز سهم و رنج و بیم از دهن چون
 ز من شب و تو ایو یاف ایند
 منیکر و دش قبول اینم و بد

کس از بیگانه آورش بخانه
ز خوششان کن طلبان ای برادر
هم از عتبه دگر از خالای راد
بخا صد کس که او صفت نباشد
کبوتر با کبوتر باز با باز
و کرجانی رسیدم من تا دم
ببخج دست و پایش بس برین
چو دیدم آنچنان میکنم بخت
کنه این مرد را کوئی بدمن
برادر از مرغلان سر اسر
میار از مرغلان را بکیمان
زنی دیدم بریش سینه خویش
ستاده دیو شست اندر آنجا
چو آن زن را دیدم آنچنان زار
چه کرد کار و رستی چنان او
مژادی شیر با کوهن همین
همان شوهر بدی سالار آن زن
بد کرد یان همان کو درین جا
نبرد این زن همی فرمان شوهر

همی نشنید گفتار یکان
بود این گفته حق با همی بر
بکن پیوند تا باشد روان شود
همه تومان تو از هم نباشد
کنده بخش با بخش پروا
یکی مردم بدیدم من بر از غم
خراستر جلادش کزینند
که پادشاه فراد کردش سخت
که بر خلعان کنم من جمله روشن
کنون پادشاه پادشاه فراد
بر رسید از جهنم جل خلعان
بری یکت کو دکی آنچنان پیش
بادش سهم و پادشاه او را
بگفتم من که او را نصیحت کرد
جواب او بداد آن مرد و او
بر او به کار و هم بدخل وین
ندانست آنچنان بشنو تو زن
زنی شیر او یکریه بشنو او را
روان او خور و اینجا خراست

همان دست ز عمو بود هم بخو
هم از خوششان نعو و ز غلام
مکن وصلت بیگانه تو امیر
ز خوششان وصلت بیگانه شود
همین اندر زایویر اف بر کو
و ددیو اهر من آنجا ستاده
جدا کرد و ندانندش آنجا
پرسیدم من آن زن بر دوزخ
بگفتش در جهان این نظام
هر کس زور رسید از ارباب
و کرد جا چو رسیدم من هم
همی بگریست کو دکن زار و فالا
بخج می بریده سینه آن زن
پرسیدم حال آن تبه کار
همان آدر سر و شش پاک بر
بفرزند کسان میداد او شیر
تعصب کرد با شوهر همی آن
همی طفل و همین در جهنم
چو بی فرمان و به طفل کشید

نکر و او را قبول انیم و کدش
بکن وصلت تو امیر و مگو خو
گدا از ناکسان نبود ترادرد
زمن بشنو همه این بیدار و
که تا آن بشنو و گفتار نگو
بدانم در پریشان خود فدا
بسی فریاد کرد از دست پاد
ابا آشور و شش و آدریز
رسید از راز و بر خلق عالم
ازین کار بدی او بود شاه
بدندان من همان کلب گزیم
ز در و آنچنان بودش پریشان
همی بگریست کو دکن بشنو من
چرا افتاده در دوزخ مدین
بکروند اگر از حال بد اختر
ندانست شوهرش این دامگیر
همو بکذاشت تا کو دکن بدجان
بود تا روز رستاخیز هم
همین گفتار از دین تو سپید

بود درین همان زن بشنو از من بر در فرمان شوهر و بیم و گر بگذشتم و گیرن بدیم و دو دستها بگرده برآرزن زدمش خنجر آن اندام او خراست میگردیش جلد اندام بروزی تن به کس داد این زن بگرده مهر و ج این زن بدینا تو بر کو با زن این گشت ادا هر آن زن کو حرامش کرد بدکار که چشمش کو کرد ز اندر آنجا گرشید مار و گردم نیز اندام چه آنجائی بدیم آنچنان زن بمن آن هر دو تن گشت کفتار به چپید او سر از فرمان نشان بریدش مهر باخو نشان ز پیوند کشد او رنج تار و قیامت که شرمند نباشی پیش از دو دستش مبت بود و پا میخیز	بود پر غم زوانش نیز هم تن که در مینو شود و خد و خد عقوبتهاش بشنو بهم و موکل میزدنش بشنو از من بریدند و زودنش هر دو آنرا جواب من بداد آن دو خنجر چنین بدکار بود و زشتین نکرد شوهر قبول و بودیر که اندیشه گشتند ز و زود بکن جلد و سرش از تن تو برد بریدند از زمان هم کوش او را دریش کرک و کفتاری نکونام از آن هر دو پیرید از زمان سروش و آوازید هر دو بیا زیرای بدی همچون نشان هم از یکجا گمان و گشت خرسند برستا خیزید او قیامت بینی رنج پاوه فراه و هم بد زدی بر جان کنج زن تیر	مکو تا با زن آن ویراف آنجا برند فرمان دستور آن دینار باند امش بدیم با همچون کی گیرش زدی دیگر بخنجر بر سپیدم ز حال آن زن بد بکفتش چه بدی و خود در علم برادر بارادر زاده آن کس چنین تان پسین بد عقوبت بیدیشند تا از سهم دیوان چو گفتند این و کرجائی رسیدم بگرد اندر دانهش بهر قائل بگر ز آهین میزدنش دیوان چه کردست این زن بغل دیوان بشوهر داده بود دانه زن برادر با پدر داده بد آنکس ببشیند او سخن از موبد کنج مهر و ج ایمر دسام که شتم من بریدم بر دگراره پنکش میدرید و کرک بایون	ز پاوه فراه این بر کو بدینا که بنود بر روانش رنج و آزار سرش از ناف او خود کرد و برد همی فریاد میکرد آن بد اختر عقوبت میکشد بر دست و دود بر کس تن بداد این شت ظالم نکردش آن قبول این شت کس کشد پاوه فراه هم رنج و خجرت که در دوزخ نباش پیش شیان زنی را در بلایائی بدیم چه دیدم آن زن بخت جابل از آن در بهتم او بغریوان که پاوه فراه او باشد بنیان برادر ماد آن هر دو نکود نکردش آن قبول این شت کس بخود را تی خود او بود و شاد بخود رحمی کن ای مرد ظالم روانی بداد بدیم من آنجا پریشان بود آنجا مرد بد و زود
---	--	---	--

بگردن بود زنجیری همان مرد
 بر پیرسیم من از احوال او را
 جواب من باد آنزد و آن
 عقوبت بار و انش می تو ویران
 که پاداه فراده بنود بر رونت
 همه خلقان که اید خود را
 سیاهی بود و تاریکی ز جدیش
 تن و بد چو قیر و کنده بدبوی
 نکاهی چون بگردم جایگاه تار
 بداند ریش و زانو زنجیر
 بدست آن خراسر با شیطانی
 بدانجا کاه همیشه گرگزیده
 چنان تار و کسبه بچنانجا
 بر پیرسیم زهر و این زهر
 بهی دشمن بد و بر دین یزدان
 نبود و ایستاده با خاوند
 بکف میروم من در جنم
 بود و تار تنجیرش منزل انجا
 شبان و روز بد و اذی خاوند

بدست دیو با او بد پزند و
 هم از آذر خوره و از سر و شتا
 سر و شش ایزد ابا آن دایر
 مگو با خلق این از ازل خشت
 درین گیتی نباشد خود زیانت
 که شتر منده نباشد اندرینجا
 سر و شش و آدم برده مریش
 سیاه و رشت هم بدیرش و سی
 بیفتاده بد او خود و سر نکونسا
 سیاه فراده و خنجی آن زن مرد
 کشید زنجیر و پاداه فرایشان
 روان چو شیر و چو کرک درند
 نبیند هیچکس آنجا و اینجا
 سر و شش و آدم گرفتند و شتا
 بر و زهر و شب بد و یک یک شیطانی
 بد او بی راه و هم تکار و درند
 همی خود باز بانس گفت بهم
 که بریرا راه بد همواره بر پای
 که نشنید این زن بکار کس پند

باز دانش زنده می زبان نک
 چه کرده کار این مرد بدایش
 بر دوا مال خلقانرا همید و
 بر پیرمندان مال همه کس
 هر آنچه ادا با تو قسم یزدان
 بر قسم من که چون پاداه راه
 بریدم یکت عجب اندرینجا
 چو سیلانش بدی خرم طوم آن
 بریدم یکت زن و دیگر در من
 یکت از چپ و دیگر از جانب راست
 زن که اهرمن بود او و گرفتار
 ز زنبور و زگر که دم بود و هم
 همان مرد و همان زن بدیدم
 که بود انیم و بدیدم بدایش
 بند با هیچ دین و در مزور راه
 بر دم باد و کردین کردی اقوال
 چو بد شکاک او بر راه یزدان
 همین زن را که می غنی پشیمان
 ستایش کرد و زن دان نشنید

همه دیوان بد و کردند شکاک
 عقوبت همچین آه و در پیش
 بند میراث خود آمد و همچون
 که تا بنود کنایه میرو بس
 بدان حسد نباشد و شتا و خند
 بنیدم رشت زنجیری همانجا
 فرو ماندم چو آدم دیدم در اینجا
 زن که او شدم سپیش ای
 بد اینجا که بدندان هر دو زمین
 همیکر و نهم و عضو او گشت
 زن و مرد هر دو اند و زنجیر
 کس بود و زنجیر آنجا کنار
 بچندان بوی کنده می شنیدم
 بنو و شش از خدا و هیچ اندیش
 همی فرست خود او بر راه بریر
 بد او شکاک همی بدین مکان
 شد اینجا ترش ترش و پیش سلطان
 بد او فنا شکر اندر راه یزدان
 روان خویش در نا شکر و زنجیر

بخت اومن دم پیش شایان
 بود تا روز رستما خیز این
 پرسیدم شوکت این که مردم
 خراست را می نمودی کردن ایشان
 بر بند پای و یک موزه فتنه
 زنی ناپاک را دیدم هانگاه
 اشو گفت این زن دیندین
 همی فرزند خودی بخت میخورد
 بهر باری تناول ناپزدیم
 روان دیدم نباشد ریخته بود
 ز احوالش پرسیدم همراه
 همی فرمان اب و اقم و آنها
 رسد پاده فره نونو یفرین
 چمی دیدم فرو تر بی شماران
 روان ناسپاسان نیز بودند
 روان حاسدان خوشمکان
 ز درو ندان کنه کاران همس
 خراست را کون کون چه بگو
 تو ای ویران خلقا زاجردا

منجوا هم همی آن پاک نژاد
 نشیند ز انوی شیطان بعین
 بروغن چرخ داد و کشت و دم
 جدا کرد ز در چشم عضو ایشان
 روان دیو یار شش را بکشد
 بکون رخه ماری فت ناکا
 شکسته خیت و شش همی این
 پرسیدم که این سرج کجاست
 بهشتان زمی باشد ز بیم
 بد انجا سرگون او کجاست بود
 سرش و آوار کف و شش انجا
 نبرد این بدن بهوش بید
 با نذا قیامت در سفر این
 نم و تاریک نیز صد هزاران
 کران پاده فرشتان سخت کردند
 همان کیسه روان برگمانان
 بدیشان سخت پاده فراره ببر
 دود و دیوان همه اینوه انبوه
 که اندیشه کنند ز دوزخ تار

از آن در دوزخ نیز شد گرفتار
 روانی دیدم همگی با سیاست
 روان چند مردوان زنانه
 پرسیدم کجاست و راست تر
 همان شیرزکا و کو سفند
 همی سوی دکان او برآمد
 روان مردی دیدم که دشتان
 اشو گفتا که این ناپاک ناکس
 وز انجا چون برنخم چنگامی
 بکردی سهم بروی زانخت
 که مثل این پلید زشت کردا
 از ایشان خواهش من نخواست
 ازین ناپاکتن بخت بهوش
 بسی دیدم روانها اند انجا
 همان افوسکاران شست ران
 همان مستکبران منی کن
 زهر سهم و سیاست سبکین تر
 عقوبتها بدینسان بدیشان
 بود بر دین بدیشک همه دم

کنونست این زمان به جای کار
 که دیوان سهم کرد از حیات
 به سهم خشم دیدم اند انجا
 اشو گفت این روانان سنگر
 شکست ز شومی نشان
 پرسیدم روان اینج کجاست
 همگی کردند هجران دمانشان
 بکشتی کرد و دشتان ز این بس
 یکی مردی پلید زشت کامی
 پرسیدم همه اندام بخت
 نباشد و جهان میان کنه کار
 پت پشش نکر و آوازه را
 خدا امشافند ان جمله انوش
 اشو کش آتش بهرام کش را
 که نافرمان بداند از خدا
 بودند اندران تاریک بی بن
 زهر سختی و بیم بس کرانتر
 بندد کی چنانسان کس پریشان
 که تا فردا نه بیند خود جهنم

مر آنکه برون آورد از آنجا
ششاه جهان این گفت باز
همان رشتت بن براهم برود
در آن قصه ولی اینچند گفت
بم من من نسل خود دوازده
زویراف و هم از احوال منو
بدل و او شش آن پاکیزه
کند دل بر ره دین به سر اسرار
بگردم نظم تا خلقان بخوانند
کنده بر کس خراب این اسم مار
نکو دارت خدا با و اداش و رنو
مکافات دهد آن مهر ایزد
کنده بر کس مرا خود یاد هر دم

بسنده جینو در وان بگوار
بکن با و بفسر با خلقه مار
حقیقت با و این با نظم کرد او
بازده بد به نثر این نغمه اسرار
بدم شاد و بنودم با غم و سوز
راز و ارش بخوانم جمله نیکو
که بر نظم آورم این شاهستان
یقین دانند کفایت میسر
انوشیروان بنوشیروان رشت
مر آن حاسد سپردم خدار
بلطف حق بوی تو شاد و غیره
خدا یا و بود با تو هر شب
مباد اگر نرسش موی شود کم
بود شاد او در پیش زیوان
خداوند انعم ترین تو من بخوات

سر و شس و آدایز و نامید
که تا باشد بدین شکایت از او
ز احوال بهشت و دوزخ تا
بسیقت دارد مدد و برهم ام
کتابی این بخوانم من دفر
من این نقد از آن دیدم زیاد
که تا خلقان به بدین بخوانند
همین نقدی که من دیدم ختم
بیا مرزی خدا و نذر و انش
ایا دستور نوشیروان نید
دیده جای روانت در کر و نمان
هر آنکس کو کنایه بدین نظم
بصبح چارمین و جینو دپل
ببیند جای و اند کر و نمان
دلیم بیکت واری بره رست

شدند و من شدم از خواب
بزد آن شوند از دوزخ آزاد
بنظم آورده است آفر دیندا
ز من بشنو تو ایمر دکنوام
دو تن دستور با من بخوان
که در دفتر باین کجی خلاصه
همه بر دین به دلشادمانند
باز و ارش بیدین نظم ختم
که بیکت بر دین بیکانش
کند لطفی بتو آن پاک داد
بود بر دست حق اینکار آسان
همیشه باد او و شاد می غم
روانش بگذر آسان بر غل

تمت الکتاب اردیویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بر وز مبارک کوشش ایزد ماه فرخ مهر قدسیه
سنگیزار و شخصیت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهیار ساسان قحط نویسنده بهر بداراب ولد مهرزاد یار قبح ام الکین
ابن کتیبا دهر مرزدار لقب سنجاد از نسل موبدیر یونسک و هلمو که خواند آموز در این شهر

هر که مرا کند به نیکی یاد نام او در جهان به نیکی یاد نوشته با نسیه بر سعید نویسنده رافیت فردا امید

بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان
توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان بجز ذکرش نجویم گاه و بگاه بیا بر جانپناه و دستگیر است غریبان پروردارای عالم ترا بر آفرین مست کمالست ز کمال سازی بقدرت شکل آدم تو دادی نطفه را صورت تن و چشمش داده از بهر دیدن تو ششم دادی جنی شب بونهاد چنان بر لوح نقشت عالم افتاد تو بستی بر عدم نقشت دو عالم ترا هر که گویم شکویم ندارم چاره حکم خداوند ز تو پیدا شد است ای خجسته تغیر آنچه پذیرد تو باشی زمین و آسمان تو آفریدی دلش از دین به آبا و کردار	هر دم سیرایم نکته از جان که او بر عالم آمد جاودان شاه کند بخشنده و پورش پذیر است کینه آفرین و لغزش بخش آدم توئی سلطان ملکت نیز و است تو جان آری در و شادان خرم تو در وی ساختی عالم معین و کوش آورده بهر بیندین تو با دادی بطاعت یستادن که بر صنعت کری جان بتواند تو کردی بر ملک سردار آدم ز با تم زین سخن بر نطفه زبید که ما را در رضا هر جا در فکند ز حکمت نقش در عالم تو بستی کسی کو دست بگیرد تو باشی طرازش از بنی آدم کشیدی سرش از قید غم آزاد کردی	فراوان شکویم شب و روز تو انکر او توانا دوست دایم همو فریاد رس همواره بود است همو همواره مارار نهامی است تو هستی بر خدا و ندان خداوند ز صلب اندر رحم نطفه در آری زبان دادی توانا ز نظر انظار ز بانش داده از بھر گفتار سی و دو در یک رشته کشیدی بجان عاشقان تو غم نهامی مسلم بر تو می زبید خدائی محبت در کلویم بر میان بست بقار اکس زبید جز خداوند تو آدم را ز صلصال آفریدی نیکس ما بد توئی مثل تو کس در کابست رخ آورد بهمن بدین اندر همیشه دایم بود	که از شکرش مرعاجانست فزونی که چشم بنده نیاز دوست دایم بادانش به او دین نمود است امین خلوت و مشکل کشای است عزیز و بی نظیر و بی سماند توئی بر آب صورت می نگاری ولی کو هر بنیان بخشیدی آخر که ما در ذکر جنبه چه پرکار مذاق اندر دبان ما فریدی بنشان داده آرام شادی خرد بر تو همی داده کوالی که هر جا میکشد بویم بدین است که او باشد همیشه بهماند بر و نام خلافت بر کشیدی همه هستی ز تو پیدا شود پس دلش را در جهان میدار روشن بفضل خویش جانش کن تو پر نور
---	---	--	---

بجز تو کس نوازنده مدام
 ز تو جان بی کسم باچاره سگ
 خجل شتم ز غامی سخنها
 برین یاری کن ای دارای کیتی
 مرا در زنده همراه بسایید
 سوی جنت چو ادرخت جانم
 ابا فروهر اشته ششانی
 چه عذر آرد بدر که بمن پر
 قبولی ده سخن را در مناجات
 درین کیتی ربائی ز تو ماست
 ز مسکینانت لیکن بمن پر
 ز چشم خواب غفلت شوی یارب
 منی آید ز آدم جسم گناه
 اگر تو بنده خود را نوازی
 تو ای قاضی حاجات مناجات
 کنون بشو شگفتی استانها
 و لیکن من از اندک بیجویم
 هموزند و او ستا خوانده بود
 در آن ایام کیش بر همه کس

بد کستی ز تو امیدام
 تو را لطافت بنده می نواز
 ندارم بهره ز نیکنه فنا
 که هستم بنده خاک پای کیتی
 که این همراه بهره می نیاید
 اشم آری در آدمم بر بنام
 کز و گیر در و اغم زو ششانی
 که در خدمت بسی کرد تقصیر
 که دیدم از تو هر گونه کرامات
 چرا از دیگران مخلص گفتم خست
 تو یار باش و هر جا دست گیر
 به بیداری مرا کن وی یارب
 بایمان سوی خود بنمای اهی
 بود در هر دو عالم فراموشی

تو آمرزی کنه ای هر نام
 بکه رو آورم که تو برانی
 به پشت آدم با عذر اهی
 نخواهم ساخت قبله جز تو
 در آخر چرخ خواهد که دغاکم
 بهر که جان ز تن گیر و جدائی
 که کز من شده باشندانی
 ولی تقصیر و بخش در و نش
 خدا و مذا تو از من را ز دانی
 جوانی رفته و پیری رسید
 مرا در هر دو کستی داری تو
 ازین شیوه که هستم من کنه کا
 بدرگاه تو میسالم بزاری
 بشکرت روی در خود کرده ام

گفتار آمدن بهدینان کشور بندشان از شهر خراسان
 ز گفت مؤبدان و بهستانها
 اگر گویم به بقیریش نخجند
 شنیدستم من از دنا می ستو
 بشهرش و عیان میبود ستو
 از و هر کس که پرسیدندی از
 ز خود اهر من را زارنده بودند
 بر فتنی و کبردی کار دین پس

ز تو اوصاف می سجد ز بزم
 کجا پویم که جز تو نیست ثانی
 که داری تو همیشه پادشاهی
 چه بر گیرم که خوب آید بر تو
 ازین مردن چه آید ترس و نام
 فرشته در برین دغا می
 بخشش ای مهتران از غریبانی
 بکن ازاد از غر ز نهانش
 چرا بسپوده هر سو میدوانی
 سسی سروم بخت کمر کشیده
 بصف و ناتوانی یاوری تو
 نکیری بر من ای شاه که کوا
 که نامم در کنه کاران نیاری
 ز تو دور خیالی می نمودم
 بخوابم تا نماید رو کرامات
 بکاغذ نیز تحریرش نخجند
 که همواره بخوبی بود مشهور
 کز و کشتن دین پیوسته بر تو
 بختارشش بگردگی دین ساز

بشه خوشتر کاستا و بودش
 بیک روز او با انیقه گفته
 ز کفارش حجت باز گویم
 بوستان بخت حالها را
 همان شه را شکر نام باشد
 سکندر شاه نام در آخر
 پس از وی مدتی شد پنهانی
 بهر که از وی اردو یاری
 بدین بخل انداخته باز
 چو از باد مهر هفت دیدار
 ز بهدینان همی مشکل کشاوش
 سر آمد روز زرتشت از زمانه
 چو از شهر زدگر شاه می بسته
 بدانجا می شده هر کس پر کند
 مقام جای مانع و کاخ و ایوان
 ز بهر دین خود ایشان بیکار
 اباد دستور و بهدین گانه
 بدانجائی که بد دستور دانا
 اگر این بوم بگذریم شاید

بشاکردان از جان و بودش
 به نیکوئی در انجا برفت
 ز کار مرد و بهدین را ز گویم
 شکر شه پدید آمد شمار
 از دین همی بی کام باشد
 کتبا سوخت او در دین بهر
 گرفته اردو شیرش پادشاهی
 فرستاد و مینو بهر وضا
 بر آمد هر طرف از دین آواز
 ز بهر دین مکر بسته درینجا
 همین دین را دگر ز یادش
 بخت کس بهدین نشان
 که جدید آمد و تختش گرفته
 هر انکو داشت دل بر بند پاوند
 همه بگذشتند از بهر نشان
 تکر کرد و دانی مگو کار
 بعدی شهر هر مرشد روانه
 همیشه در بخت بد توانا
 کنون زین ملک بیرون فیه یا

ز کفایت باستان ایندستان گفت
 همان دستور نیقته من گفت
 در ایامی که کشت تاسی پوده
 سه باره دین به باشد شگسته
 ز کار دین کنون کو چیم در
 بیصد سال ایندین خواسته
 دگر باره بهی دین تازه کشته
 وز انپس هم کنایه کجسته
 پس از مدت که آمد شاه شاپور
 ز عین هفت کوه روی آمیخت
 هم از شاه پور شه تانیر دگر شای
 چو از زرتشت سال آمد هزاره
 از آمدت شکسته کشت ایران
 چو بهدینان دستوران مکر
 مگو بهستان همی مانند صدال
 بیاران گفت اینجا خیزندین
 در آن کشور چو سال آمد و فوج
 همو در زنجبای کهنه میزد
 و کردند ما بهر افیم و در اوم

نهانی رازهای رستان گفت
 و رایشی همیشه با بهجفت
 اشوزرتشت راه دین نوده
 کز و بهدین شود تا راج خسته
 چنان شد باز بهدین زار و نیاز
 ستم بر مردم و پندار شسته
 بعالم در نکو آوازه کشته
 مرا این راه را دگر باره شگسته
 دگر باره بهی دین کرده پر نور
 همه بگذاخته چون تیش رخت
 رسیده دین به زانیت و جا
 ز دین بهی آمد کناره
 در بخت انملکت دین افتاد و ایران
 ز کار دین نهان کشتند کسر
 چو ایشان را بد نیکو نه شده حال
 با ندین شکست از بهر دین
 ز روز و ندان گشیده هر یکی بخ
 که بر ما بخور آتش رسیده
 خرد باطل شود کار بی تو ظلم

پس آن بهتر که از دیوان بروند
سوی دریا چو کشتی ساز کرده
چو کشتی سوی هند آمد یکایک
در آن بودند بهدین فرزند سال
ازین جارت با یکجای دیگر
چو کشتی را بدیدند در کشید
بدرگاه چند از نار سوز
بسیاری رس توای بهرام فرزند
تو خود فریاد رس بیا بکار
ازین دریا اگر در کشور بیند
پدیر فستیم مایان این زکر
همان ساعت قبول افتاد و از
چو کشتیان نیام پاک واد
چنین حکم قضا شد هم از این
مرا و نام جای راند بود
و عایش کرد و گفت ایرای این
ز بهر دین شد ستیم اندرین جا
و نه در شهر ملک خود چنان
کنون در شهر تو آمد ستیم

باید رفت مارا بر سر بند
همانکه با دیوان بر پای کرده
بدیب افتاد و نکر واریشک
شده آخر منجم زوی کی فال
که در آنجا بود ما وای دیگر
از آنجا افت طوفان سید
پایا استاد و زاریا نمود
ازین مشکل مرا کردان بهر روز
نمائی راه تو کم کرد کان را
رسم آنجا بدیشان خر سید
که جزوی ماندایم ایچ کچ
خدا در کار ایشان دایاری
زبان بکشد و زرق اندیکبار
سوی سخنان سید انجمن
سخنی و عاقل و فرزانه بود
در میشری به توجای مایان
شد ستیم چه بود دست گیرای
کند در حال از شفقت بخش
با مدیت ز در و ندان بر ستیم

ز بیم جان و بهر دین همه کس
زن و فرزند در کشتی نشاندند
فرود آمد گرفت جای آنجا
برنج اندر بدیده پیوسته
ز گفتارش همه کس شاکستند
همه دستور دین جان باندند
که ای دانا تو یاری من میشکا
بلطف تو علم از طوفان ایم
ازین غرقاب گیرایم برائی
فرزیم آتش بهرام پانا
زمین آتش بهرام فرزند
خنک بادی وزیده با خره نو
همه دستور و بهدین کردستی
یکی را جای نیک آنجا بود
ابا بدیده پیشین رفت دستور
غریبانیم و ما اندر پناهت
ز نسل شاه رایان نیک کار
ازین اقبال شد ستیم بحال
همه مردان آن را میگو کار

کز نیم باز سوی هند زاپس
بسوی هند کشتی تندر اندند
بکل در اندر پناه پای آنجا
همانکه گفت کای یاران پر نور
سوی کجرات کشتی تیز راندند
در آن و در چو سر کردان باندند
ازین سختی رهان مارا یکبار
بر اسی در دای جان می نیایم
نه هرگز پیش آید زین طانی
ازین سختی رهان و کن توانا
از آن سختی همه کشتند بهر روز
همان با مخالف شد از آن
همانکه را اندر بحر کشتی
سر خود را بیا کی در کشود
که او در علم و دانش بود
رسید ستیم در شهر و مقامت
هند اندر همیشه نماند است
رسید ستیم پیش تو بنحو حال
بدل خرم بجان دان گفتا

ولی چو دیدش از رخ او
از آنکسوت لبش رای شید
که رسم دین تان آخر چه باشد
و اگر آنکه زبان ملک خود را
سد گیر آنکه از پوشش زانها
به چشم چون که کار جنید فرزند
چو دستور اینها از رای شنید
درینجا خود مشو و لکبیر را
یقین دانی که مایزدان ستیم
همید و خانان ملک و خت
سده دیگر کار و آب و آتش
خدا در دهر هر چیز آفرید است
ز هر چیز بی کند پر نیز بسیار
ز نمانائی که از بوشتمان نشیند
و اگر آن زن که او فرزند زایه
ز زن فرزند اندک مه که آید
همان زن نیز با پر هیز بسیار
چو از دین همی سزا گفتند
هنگام حکم کرده آن کورای

یکایک در دوش بیم اوقفا
نمانی را ز از دستور پرسید
نمانی چو بود ظاهر چه باشد
که از مدتش که ما بهیم ما
به پوشش پوشی همچون زنان ما
کنند آن شا که کامین بند
بنا چار این همه گفتار بگریه
ز نمانید بدی هر که در دنیا
برای من ز در و ندان بریم
همه بگذشتیم ایشه که بخت
نگو میدارمش از جای نانش
نانش میریم که خود که نیست
بروز روشن اندر شب تار
بخورید و سما و مبهیند
چلو و زرش همی پر نیز باید
از آن فرزند که مرده زاید
چلو و زرش درین کار
با حسن وجه و نکته گفتند
که در ملک مرا سازید ما وای

بدل ایندیش از پی تاج
بگفت آخر که ایست و ریند
من اول میم ز دین شایان
زبان شهر ایران دور داند
چهارم آنکه این آلات و شیر
کرین قول شما اول بود است
از پس گفت با وی می بود
همه هند و ستان را با شیم
همه بگذشتیم از هر چه بوده
غریبانیم ما از تخم جمشید
پرستش میکنیم از آتش و آب
همان کستی ما نهقا دو و تا
نشند تا که ز دوشتمان شود
هم از آب و هم از آتش بود و
چنان پر نیز شاید چون که دستان
نه هر جانی رو یا و بتازد
و اگر هر چه که رسم و راه بوده
چو هند و راجه بختار و ستو
از آن مردم که صاحب یربود

که بکنند این ولایت را بتاج
بجو اول تو ما را سزا بخار
از پس جایتان سازیم میان
زبان ملک هند را بر آرد
کشاید و ز بند میج جاکر
بشهر من شمار جای و ما
ز دین کویم شنو ایرای پر
سرخسانت را هر جا با شیم
بره بسیار دشواری نمود
ادب داریم از مقام خویش
همان از کا و از خورشید و متنا
به بندیم و بخوانیم با دل برابر
چو شوید سر به بند آتش و خور
ازیرا کان بود از خاصه بود
پر نیز و نشاید خوار است آن
ابا گفت کوی هم سزا
همه در پیش او یک یک رفتند
شدند و سر بسر دل گشت مسمو
نکو خلق و نگو تدبیر بودند

زمین آن یکایک در نظر کرد
قبول افتاد مردم را در آنجا
چو دستور از زمینیک را بدید
از آنز و نرسل لقب سنجایک کند
بیک روز افتاده کار بارای
کنون خواهم که از کشور بند
در آنجا مردی کا زنبای
کند روی کسی آواز بیشک
شدم با جان درینکار اختتام
بنا که حکم کرد آن رای زاد
بکرده دور سفر شکست بدین
بکرده اگر دارو یکاه دست
در آن هنگام هر کس بود و نا
بکار خود شده مشغول بهدین
در آن ایام همه کس کا خانه
بان آلات کان بود از آن
بشش همراه چندین کمیا کر
بر رسم دین همه پیران دست
درین دوران خداوند چه دست

فراخی دید و منوبه را خبر کرد
ز جنگل باز شهری شد بهوید
در آنجا بهر ماندن جای بگزید
بدان امیر شهر نامش از ویند
همه رفتند پیش او بجز شرای
نشانیم آتش بجز را میچند
بجز بهدین نسر را نشاید
خلل افتد بکار دین یکایک
چنین شاهمی بود در روز کام
ابا دستور یک خوش جای داد
نمانده کس در جزیره بهدین
سپاکی هر یکی تا بنده چو بهور
بکار وین خود بهر یک توانا
برین خود نموده ساز چندین
شده در دست بهدینان وانه
عمل کرد و در آنجا بی برسان
برایشان کرد و آسان لطف کر
شاه ایران نشانه نور پر نور
عمل کرد و در بدین خرقین است

بهشتی در قبول افتاد یکجای
همه جنگل بیابان بود ویران
مرا و را نام سنجان کرد و دست
در و بودند با شادی آرام
بد و دست و گفت ای ایزد
تهی کرد و نین باید فرستک
در آنجا نیکی جدیدین نباید
بکفتارای نصحت داده امین
ازین بهتر چه باشد ای خرمند
هنا که رای جادی را نه بند
نمانده کس و آنکس تا فرستک
بدند آنجا بر و زو شب نگهبان
بچندان روز و ریشیت فرشتهما
همان شهرزاده جاوید را خود
برایشان بوده چرا که آسان
که چندین قوم دستوران بهدین
بسا از برک و ساز آورده بود
درین ایام دین هسته بود
در آنکشور همه بهدین دست

زمین خوش بود آنجا که دماوی
فرو آمد همه بر ناو پیران
بسان ملک ایران گشت معمو
بکام خود همه کس رفت فرجام
درین کشور تو ما را جای داده
که باشد راست آنجا کا نرنگ
وز نپس کا آتش استاید
درینکار از شما آزاده امین
بکار او بلا زودی مکر بند
تهی کرده زمینش را بهر سو
نمانده کس در جزیره فرنگ
چنین کارش نموده حکم داد
بیشند و بی کردند تشنه
زهر گونه فرستاد بی چیز
که آورده بدند آلت نرسان
در آنجا آمدن پاک نین
بگم دین همان آتش نمودند
بدان دانش عمل مددین نمودند
یکی حبشی نموده خاصه بسو

بدینسان سال سیصد کم پیش
 بیجانگیر بعضی رو نهادند
 کسان در شهر اکلیر رسیدند
 بهرجایافت آرام هر کس
 در آن ایام اندر شهر بخان
 یکی دستور بوده در کوئی
 پسر کور اجسته نام بود
 همی دون در یش بد کار داشت
 بدینسان هفتصد سال گذشته
 یکایک برداشته جهان تنگ
 چو شد در پند با فضل انجام
 بھی شاهي پدید آمد با بخت
 چو شد معلوم بعد از سالها چند
 ابا شکر بزودی سوی بخان
 بر لشکر آمد ساز کرده
 خبر شد از آن سپه باری هندو
 ازین اخبار راجا گشت بدوش
 بدیشان گفت آن ای نگو کا
 درین کارم کم نمیدیکسر

وز انجا چند مردم کم پیش
 کسان در جانب بروج قنار
 کسان در شهر کمبایت چیدند
 بهانجا خانه خود کرد ز ان
 ز دستور ان بانه خانه چند
 جوان و منش در چربوئی
 و را در باج و برسم کام بود
 بار و لیکار و زو ماند و نشانی
 در ان شهرش بسی اولاد گشته
 زمانه بهر جائش کرد و انک

پراکنده شده در کشور هند
 کسان در جانب بریا و رقت
 کسان در شهر نوساری خست
 بسی شادی و آبادانی و مال
 ابرایشان کی حکم قضا شد
 مراد دستور را خوشمشت داشت
 یش کرد و همیشگی را بود
 بیود آن پاکتن در نیک نامی
 چو چندی سالیان بر وی گشته
 ز بعد چند سال از دور دور ان

فرستاد ان شاه محمود لشکر را برای جنگ را می بخان و خیر قنار

در ان شهر و نشسته بر سر تخت
 سوی بخان کی شاهست چند
 رود تا ملک زو آرد بدین
 خقاب خویش را پروا نکرده
 که آورد و بها لشکر نه بر سو
 در ساعت بسیار باز در هوش
 چه تدبیر است یاران فدا
 بجنگ اندر شما باشید رهبر

بش محمود سلطان خواندندی
 بافغان وزیر گفت یکروز
 بفرمان شه سلطان محمود
 افغان چون سپه زانجا کشیده
 گزیده و از دوا سببی هزارش
 بهانکه خواند جمله موبدان را
 نیا کا نم شمارا بر گزیده است
 که احسان نیاکان بر شما میر

بهرجانب گرفته جای دل بند
 همه کس نیز جا با تیر تفتند
 کشیدند آنهم با خط و با بخت
 گذاریدند ز نیکو نه و وصال
 ندانم آنهم دستور کجا شد
 که همواره بخوبی بود کامش
 که دایم باج و برسم یار بود
 بخت باد او را شاد کامی
 بر کوچ آسمان ز نیکو گشته
 خبر بر شاه شد از راجی بخان
 و ز ان پس در چنانز آمد سلام
 رعایا ظل سبحان خواندندی
 که فرمان شد چنین از شاه فیروز
 برون آمد زجا ماند و دود
 سوی بخان آبادان رسیده
 همه گرد بند و ناما رشت
 همه بهد مینیان و میر بد انرا
 بکار تان همه یکی گزیده است
 سراز لشکر انده بیرون میراید

پس آنکه داد پاسخ مؤید پیر
عیان در جنگ رسم حاجت
ز کفارشش پس آنکه راز او
شمر کرد و ز بهدینان یکسر
و آن آرد در بهدین بر سر
و ز انجا چو افغان با سواران
مرصع زمین بر اسبان نهادند
سپه داران سپه راسا کرده
چنان آراسته لشکر بر سو
دو سالا را ز دو جانب چو پنهان
زد و رویه شده چندان بکشته
نیو پیرامن پدید کس ز لشکر
بیاران گفت آن بهدین نیک
کنون بهنگام حکمت اغیرین
سخت آمد که از بهدین بمید
بجست و آمد یکبار در صف
نخستین تیر باران کشت هر جا
شده پوشیده چشم مهر کرد
از آن نیزه و ران گرز و ران

ازین شکر مشوای ای لکیم
که ما تازه باشیم از شمشیت
یکایک جنس را خلعت بداد
هزار و چهار صد آمد بهر
کشیده صف راجه در بر
بخت کرد و انجان با بی هندی
علم بر پشت با فیلان نهادند
سلاح رزم هر جا باز کرده
یکی اسلام و دیگر رای هندی
بکوشش هر دو با چو پنهان
بر زرم از کشته شد هر جای بسته
همه کشته شده در جنگ تیر
ز نیم پیش و پس از بهدین کین
بیاید رفت و صف چو شیرین
که نامش اردشیر آمد در این
گرفته آهین یک نیزه و کف
دریده شد سلح بر مر و بجا
فاده هر طرف خود مر و بر و
کسی کم ماند خازن اران

ز ما خود هر یکی تازه باشیم
ز مایک کس نفر خود بر نکرد
در آن ایام در خرم و بهدین
یکایک چون بر سبان نهادند
دید آمد سفیده از شب تار
ز بهر بخت زمین گردن اسبان
چو در مأمون سی لشکر کشیدند
که روز و شب در آن حیران
جهان کشته زار تیره چو تیر
نیکس فیادرس بود و نیاور
بلشکر که گریز افتاد و ناکاه
ز لشکر گاه هند و شد گریز
اگر ما جلجا با جلجا بخیریم
هماندم اردشیر نامبردار
بمیدان ایستاد و نیزه در دست
نهان شد آفتاب عالم افروز
تو کوئی شد جهان اندوده و تیر
زمین و آسمان تیره و تار

ز دشمن صد هزاران سر پاشیم
اگر نکت سپا بر سر بکرد
بند انجا جوان پیر خدین
ز ده کوس آنسواران ایستادند
فروغ اختران فتنه تار
ز رو پوشیده و آندوی میدان
زمین از جنگ تنگ آمد ز پلان
همانکه نامی رو بین برد میدند
تنگ اسبان ز بچلان تا بگذ
کز و بارید تیغ و نیزه و تیر
ابراشان چنین شد حکم داور
که کس را کس نباشد ز بهنگام
بجز بهدین نماند و کس بمیدان
به تیغ و تیر از اعدا خون نریزم
بمیدان تاخت اسب تیز قمار
ز ره پوشیده در تن تیغ سبست
چه داند کس که آن شب هستی نو
در و ن تابانده الماس کون
شده چون لاله خاک از جوانان

ز تن کشته روان چو فواره
سیر تا پیمان غرق در آهین
نموده نیز باد سینه کاوش
زمین شد آهین از نعل سنان
زهر سو برق تیغ آمد در خنجر
گریزان شد افغان در شب
بجکت اندر بسا دشمن فداوه
و کر و زری بر آمد خور ز کشتا
خروش آمد و رو یازد لشکر
و کر باره افغان بجکت راسا
بماندم گفت بارای نکوفن
و همیش جان خود با جان تا نیم
برین گفتا بجگر شاو کشتند
بمانکوار و شیر نامبردار
بقتدی بانکت بر زدکا نیزیا
کوی آمد بکفتا خود نم بان
بجکت او بیامد نیزه در دست
بزد تو بیامد بمنبردی
بمیدان هر دو چو شیر کشتند

سپراز تیغ کشته پاره پاره
در نشان بود چون خورشید در آینه
ز جوشنما گرفته خون تراوش
بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
ز تیغ تیر نسر باشد سرفشان
فرامش کرد از بنگاه و پنجگاه
بغیر و زری سر انجام تساهه

ز ره آفت شده بر جان مردم
دو جانب کرد پیکانها و داود
نه از زخم ملان کس روی کرد
سه روز و شب میان بود پیکان
در آن میدان اسلام اوقفا
شده لشکر همه افغان خیران
همه پرده سر او بگو و بار

جنگ کردن افغان بار دیگر بار و شیر و فیروز می یافتن افغان

بجوش آمد زمین بیکار دیگر
نموده باز کوس آمد بر آواز
از ایشان صد زانو داشتند
بدین فیت هم اند جنگ تا نیم
بسی دلهما زرد و زانو کشتند
کند آو بخت بر نیز چو چنار
چرا آمدند اندر زرم حیران
که دیگر خرم زرم خون مردان
بگردیده به جانب چو مست
کنون بنجای از خود و سبزی
ز جان خویش هر دو سیر کشتند

ز او از درای و بوقی هندی
سپه چو ارد شیر نامبردار
کنون مارا چه می بینی در بیکار
درین میدان با باشد خدا دوست
پس آنکا هی زره پوشیدگیس
بسان شیر ز آرد بر صف
سپه دار شما اکنون که هست
بزیرو یکی شوکت چنده
یکی بار و شیر آواز داد
بمانکوار و شیر رش داد آواز
باختر ارد شیر آمد بر چویر

زمان هر دم شده همان مردم
بجاک تیره خون کرده روار و
همه آلات خون نری فروخت
که دست پای مردان کشت بجاک
که کشته شد بر زم رای زاده
ز پیش ارد شیر آمد گریزان
بدست ارد شیر آمد بیک بار
جهان روشن شده از نو بیکار
بسا سر با که بگرفتندی
بدید آنجا روان آمد و کر بار
که لشکر آمد افروختن دایان
که همواره با مشکل کشا است
بجکت خان بیامد بار دیگر
که بر تیغ هندی نیزه بر کف
چه وار و کام اینجا چه هست
همی نزدیک او آمد دونه
کنون هشیار باش ای پاکدا
که آمد بمنبروت با همه ساز
ز پشت شوکت افکند و ز نیز

کمند افکند و او را دیکشید
بفرمود آن کمی تافه بسوی
صدای تیغها آمد چکا چاک
برآمد موج از دریا غمین
پس انکار و شیر آمد میانه
تشنه از زخمها سستی نمود
در یغان سپهدار دلاؤ
اگر چندی نبرد و کوششی کرد
هنگامی کشته شد از زانوی او
همان بهدین شده آخر لکند
بسی در وی خیزیدند ز پی جان
پس از مدت که از حکم خداوند
گرو آید خبر و بانده شهر
بصد تشریف آوردند و شهر
پس از وی مردمان از نسل بهدین
پیشین وقت در سجان الا
برین بگذشت چو سال و چار
یکی بهدین پدید آمد در آنوقت
و هیو و نام او چانجان اس

فرود آمد از اسب و سر برید
شود کشته نام زنده بر جای
روانی خون کشته همچو جوی
ز مردم هر طرف آمد زبونی
بماند آخر رسید و از زمانه
که هر عضو شش ز خون فواره بود
که بر بادش زمانه کرد آخر
چو سودا ریخت بر کشته اند
بر زم اندر یکی غوغا فداوه

الغنان چو مر او را دیکشته
بهشتی سپاه آمد چو کین خواه
چو دور و رو سپه آویخته شد
نه جا ماند که در وی مور کجند
یکی ناک وک بیامد بر میانش
بیتقا دار و شیر از زین کوسر
چو بخت شو خشم آرد و جان
ز دو جانب شمشیر کشته بسیار
در یغان کوشه زده هندو

گر بختن بهدینان بکوه بهار و شرفتن بسوی باند
ده و دو سال بروی تو خیر
بر آتش بهرام بدیس
همانکه خویش با سید سواران
از اینس بانده چو بهاران
ز بهر خدمت انشاء ایران
بدینسان پارسه بانده نیز
مذاره چاره کس حکم زوان
براهه آمد همه با خویش پیوند
بیا پیش شان هر یک ابهر
چنانچون در دمنده یافتند
هر کشور که بدان پاک امین
شدی بهر طواف بی مثالا

گفتار در آوردن بانده کشته بهرام را در نوساری
بنوده مثل او کس آنچنان وقت
که با بهدین همیکردی دلاسا
بسی داری بیامد در زمانه
در آخر وقت آن کچو خضالت

دل او را از آن پرور کشته
بجکت اندر دبا خواست نکا
ز تنها خون چو دریا ریخته شد
ولی بی حکم حق کس خود چنجد
برون آمد از آن سونا کمانش
سپاهی کشت زو حیران بی پر
بسان موم کرد و سخت خارا
سمران و نامداران نمک و کا
مرد و شهر ویران کشت هر سو
یکی کوه نام بهار و شرفتن
ابا خود برد ایران شد برابر
بسوی بانده آمد همه کس
پیر و شیر شد بچندی نامداران
بر نیکو نگذشته روزگار ان
بر رفتن از زمان و پیر مردان
ز بهر جا آمدندی بابسی چیز
پس از وی کشت کرد و بن بکار
پدید آمد از و چندی نشانه
بهی دین را نمانده در اطالت

بنودی هر که راستی و صده
که او در آن آن مسکین نکرده
از آن بهین که کاوین چنان کرد
در آنجا هوش کی حش سده بود
بهر اهی همه بهین و دستور
وزاپس هر کی باشد وی
برو بگذشت از ساش و شسته
که منوچهرم از آنجا شاهان
و گزاشت که ما هر سال در راه
ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
از و کرد و فرو و نر و زرق و خور
بصد شریف آوردند او را
بهش بودند روز و شب پرستار
و کرد و ستونامش بود و خورشید
عیال و خیلخانه بدباشان
بنو ساری سید ناسته و ستو
ز بنده باد در عالم سلاش
سپاسی بقیاس و شکر بی مر
مرا کاین قصه بنمود است و ستو

ز مال خوشین میداد بد
دل او را بجان تسکین کرده
ز تا بم شرح نتواند عیان کرد
بشهر با نده آتشکده بود
بیرون آن داور و دینار پر نور
پرستکار هر فقی زره باز
پس آنکه در دل آورد آن کج و خوار
درینجا آوریم ای نیک خواهان
کشم از وی فزوان پنج نر و زره
رویم آنجای با اهل تیران
بود بهدینار دل فروزی
یکی خوش خانه دادند او را
بر و هر که موکل بود آن
پدر بود و شقیامین جاوید
همه بودند همه شاه ایران
همی خیلخانه از ره دور
بداد و ارجهان نده پرور
خدا یا در و گوشت و از معنوی

بسی ترقب در دین کرد و نذر
در آن ایام چندین مرد بهین
بکیاس چندین نیت نهاده
بما و آورو در و آورو
بیدار شش همه در سجده بود
از آنجا آمدی مردم روانه
همی یکروز یکسر انجمن خواند
اگر آن شاه را هر روز دیدار
که اینما هست و در آن بسیار
بیاریم آتش بهرام فیروز
ز کفارش به کس نشا و شسته
پرستنده بدند او را ستیبه
یکی بد نام نامی رام او را
سوم دست و جانان این سیر
بچندی شوکت و عزت رسید
در آن هنگام آن نیندار او را
ز تا بم رار و روان در کا بناد
من آن مسکین که بهینست نامم

نیامد هیچ کس بروی پراز در
زاقبالش شنه آنجله در دین
باشکاره رفت آن پاک زاوه
همان جشن سده بود ای برادر
بدانجا با پرستش می نمود
ابا شادی و راحت سوی خانه
پس او کفارش از آن آتشکده نر
بهیم گرفته باشد خوب بسیار
در آنجا رفتن ما هست دشوار
که تا دیدار او بنیم هر روز
همه از آنجا نر و آواز و شسته
بهر ایش همی بودند چندین
بدینداری همیشه کام او را
بجز آتش همیشه بود ظاهر
بچندین عظمت و جنت کرین
پرستان او را بود او را
میان مینوان بادامقاش
ز لطف خود در اینجی کشاد
بنو ساری بود و رخت و مقامم

دگر میدان که با غم کینه است
لقب سنجایش دانی توایی
دگر دست خورین نامش نهادند
درویش صد هزار آفرین یاد
بدلتا چون بخاند مرد و نیکو
انوشیروان فرستد بر روان
نه و شصت و نه صد و درو
من این قصه نوشتم کردم تمام
روانش با انوشیروان بناماد
ولی استاد من کرده درش
بگفته خود چون ایندستار
شاید و عدد و وصف بسیار

دلش دریا و ایرانشاه شهادت
هر دانش شده سنجیده در کا
پیر جارا دین زوی کشاوند
دگر بر جان برانکان دین باد
و عابر من رساند آخر کار
از این دخواستد امرش بخان باز
سنة کانی قصه شد خامه نور
ز این رو داد خود جستم سرخام
که او هر که بدل خواهد باشد
چنین کلها درین کلزارش
نگو کردم طریق رستار
همیش با و بر ز رشت دینار

پدر بودش که هر فرزند یار شود
از آن دانش لقب سنجایه بود
و ثانی بود در نو ساری اور
ابا فیروزی و فرمان یار
دروازا مافزون با و زبیران
ابر جانش ثاباد همیشه
بفروردین مه و در روز خور
درودی چندی از خواند خور
من این قصه بگفتم آنچه دیدم
خداوند از پیش عمر طبعی
تو چون بدی من این نگفتار
دگر توفیق با و از لطف یار

مقامش دگر و کان با و پر نو
که او در کار دین چکست بنو
دو صد سالست اگر بشمار یار
بر نیکنه نوشتم حال مردان
بر این نیکو خصال اهل و زار
بجان و دل غما با و همیشه
شد این بیات آخر از ره دار
کز و کرد و فرزند از آب جهم
ز کشتار برزگان خود شنیدم
که باشد سانش تا ابد سعی
بمن کن آفرینای سزاوار
که بر جام رسانی تهنه زار

تمیم با تحسین

م م م

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

والصلاة والسلام علی محمد و آله

پرسید از زرتشت از او فرمود و در این کتاب
در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

ستایم ز بایم خداوند
توانا و دانا و بخشنده جان
فراینده مینوی او که
نه او راست و نه آن کسی
نیکو یار است هر چه جان
نماید از ایشان تر راستی
از و هست این کتی سر سبز
نمائی تو دین به و راست را
تو جان را و هی باز در ستیغ
تو گیر بر دست و پا بکان
تو ما را بگردان نیکو گرای
نشست شما خوب و غیر بود
که جان شما را نکه دار باد
نکبایان با دات از بهشت
رسانا و شهید و امثال سفند
سفندار و با و تان با پس
که باشد در خواب و یوان گشت
انگوتن شما را بن و حسن
بسی با و فرزند خوب و نیکو

که از مهر او جان دل گشت
فراینده مهر و هم مهر با
نماینده داد و فیروزگر
اگر چند علمت و عقلش به
که که در آتش را و هم بر نهان
ز کثری بر پیر و هم کاستی
چنین آتش را بپروا و که
تو داری ز کمر اهی مار نگاه
بر انسان کن هر که بگوید
تو باشی ز بر چاره بند کان
تو فریاد رس باش هم نهایی
با خنر همه عمر به روز باد
نکو خواه تان خرم و شاد باد
مینا و چشم شما هیچ زشت
شمار از رویم بن آرجمند
فراینده ملک و خیم خان
که دور از شما دشمن چشم زشت
همیش بر جای فیروزگر
که کشور بنا ز زرگر دار او

فراینده خزه و سودمند
خداوند روزی ده و هم پناه
خردمند و داد و دروای
نختمین یار است امثال سفند
خرد کرد و پید او دین بجای
روایت ز اهرمن در راه نشت
توئی دستگیر نی ناهیم
روانرا هم از دوزخ تر کن
بپاداش و کردار هر یک بید
رحیمی تو بر ما و هم مهر با
پس آنکه کو ابر گزفت
همه سال ایزد پناه شما
که بهمن خنر و نهایی شما
یدار روی در مان نماینده راه
هم آرایش خانه و جایگاه
که خور و داتان اد و جوی آب
شمارا خزه مندی کام باد
بمال حلال خداوند داد
بمانید با دولت و کامران

فرورنده اختران نورمند
نکو بخش و ویرنه نماینده راه
شهنشاهی کام شودی زو
بسان سبی سر و هم سودمند
که در دو جهان زو بود و فرمی
رماند رسا و بنجرم بهشت
ز قیاده دیوار ترس و بیم
رماند ز اهرمن تیره ناک
بر انسا نکه خوانند هم و ارسید
بخشای بر بنده ناتوان
ز آنچه در دین خواهند گفتن
فراینده جایگاه شما
فراینده چهره و آب شما
بیکتی چراغ و بنیون پناه
ز دشمن نکبایان پشت پناه
همه شذران آب گیر و شتاب
درستی تمت باد و آرام باد
با سانی تن شما را د باد
که عمر شما با و خوب اندران

و مهر و سر و شش و ریش خوره آویز به بدین مازدینسان کش و او با واج داشتن و ایندن اهرمن دروند و همدیوان در و جان
 و ساستاران و و ناگرداران که پنج وزند و زان و ناه که به بدین مازدینسان گردن متوان با و نمیدن و نخستن
 کردن و بخش کام با وید و از و تران بن خویش همپ دارند تا بهنگام مهر فراج کیو در سیم و ایدون و ایدون ترجمه
 با ویزدان و امشاسفندان کام با و بکام و نام و ساه شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی که خدایان و بهدینان
 بهند و ستان و سالار شهنو ساری جنگه شاه و باقی ائوران و وردان و هیربدان نزاری و دیگر سورت و انگلیسر و بروج و
 کهنایت و همه بهدینان و مازدینسان که شان و میرزیوشن و درست روشن ماها نها و نام هست و روان شوی با و
 و انجمنی نام خسرو جنگه شاه و همه ائوران ارشستاران و و استر یوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
 از کیو مرث تا امروز هیچ روز کار سخت تر و دشوار تر ازین سناره سریشیم نبوده است و نه از دور سخاک
 تازی و نه از فراسیاب و نه تور جاد و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میگوید که این کسان که انگاه ترا بدین
 هزاره سر که اورمزد گفته است که بشت و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر نبوده است اما بهین
 درین زمانه کار کرده کردن راه اورمزد و سترس اندکست و نیز نک و برسم و ایوز و اثر گری و پاکی و پلیدی هم
 اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هند و ستان همه بسیار پاکی و پلیدی و برسم
 است و کن کن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رفیدار بیت و یک نکت او ستان زنده بر تشت انفتان اشو
 فرو بر گفته است و بیت و یک نکت او ستان هزار و یک فکر و خوانند و شش هزار و ششت و شش سحبت
 و بزرگوار کن کن کرده و گناه است و ازین امید داریم که برین زودی شهید زرتشتیان بشوند و ستان
 و بهرام ها و نه فرخ پادشاهان زمانه که و آورده است او دشتار و پرورتار به اند و تران را او زده و او سهم نیست
 به اند تا بهدینان او کام رسند امید داریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فریو و کیشان گفته اند
 سر و عیده است و دیگر چه بنویسم که ازین شه حاکم داند و یانه از آن سبب حالها معلوم کردیم و نسا بکا فریو نمایند
 سدن و گرفتن و دیگر که در کنبایت و انگلیسر کایان چوین است و همه بد و نسا شایست و ناسپنده روا درمزد است

و اول تری است که میر به پیشه سامان درست میداند و جوهر و اوران و پاک و پلیدی همچنین که میتوانند فریضه است که و میر به دانا بیاند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر در انجانب و کار بند وین و فرزند شوند و کبر فک کردن نتوانند و تا کبر و ثمان پشام افانان و جایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از قهقار تا سیستان نزدیک است و از سیستان تا یزد و ازین بهم نیست و دیگر چنگه شاه و دیگر میر به باجه و میر به داد و میر به خورشید و باقی دین و وزیداران و روان بوختاران بدانند که مردی آمد از بند و او گفت که نریمان بهوشکت نام میدارم و خانه و مقام در شهر بر وجه و درینجانب موبدان و میر به دان سؤال کردیم و او شرح حالها گفت و گفت که در نوساری ساری بهدین است و او را نام چنگه شاه و جزیه بهدینان نوساریا دو کنه کنده است بهدینان انجانب آفرین کردن و جهت بر آن شور و ان و سپاس یزدان که چنین بهدینان ملک دهند بهند و دیگر بدانند که اینکار بزرگ خوب کرد میاید که بیدار روان شود و میر به و بهدین بر و تاری کنند از انجانب که او فرزند با و ستا میگوید که سالار و پادشاهی کشور و شهری که در دین منت یادی و انتقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و اگر گرفته کنند او را و دکار باشد او را ده کی گرفته اند و اگر کار باشند آن سالار بدانند دیاست و سهم و بیم کنند انگناه و در کردن آن سالار بنشینند و البته میاید که بهوشیار باشد ره دین او و فرزند تر سکاری و پر میر کاری کنند و هر کس کناهی کند و او را پرش و باز یافت آن نکند کناه و در کردن آن سالار بنشینند و ناپسندیده است و کرکمان بر که بهدین و یازن و فرزند را آن شور و ان نه البته چنان باید که بهیچ که خدای که در خانه خود خبر دار حالها باشد و اگر کسی نرانی کند و یا دوبر جاد و رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن را حجت پرش نکند کناه بسیار است چه او را و دیگر میر به انرا میاید که کناه کار را پاده فزاد تو بخش فرمایند تا و را بکنند باشد بهم گرفته شان کیان شود و دیگر بدانند که کنای بهدینان بکار فرمودن و بخدمت بردن بد است و کناه کران گفته است تا معلوم باشد ازین شهر بای دیگر را پرش بکنند که سالار آتش و هر ارام است و پرش انگلیس بکنند که معلوم شد که زن دشمنان بدست برهنه طعام خوردن پرهنه می کنند اگر بهشتان سرنشیند و بد آیند و باب و آتش بکریزه شود مگر زان و اگر بگردم دیگر امتیحه شوند

بنام نزد محسن اودگر

مشرقه مهر داد و مشریف سلاطین لطیف طرعا لحین جوان مال سعادت اکتساب حجر الازمان گزیده دوران چون بهدین
 مازدینان هستند ایشانرا بوصف حاجت نیست اغنی بجانب بهیر بدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
 بهند وستان و ساکن قصبه نوساری و سالار اورمزد شناسیداران و دین ورزیداران و ملینو نگریاران
 و چنگ شاه و بهرام چنگ شاه و بهیر بد و بهیر بدان خورشید بزرگ سجانان و بهیر بد رستم و بهیر بد بهوشنگ و جمله انور
 نان و اریشتماران و واستریوشان و تهنشان و باقی دین ورزیداران ملک و از بهیر بدان بهدینان اثنوزان
 و اریشتماران و واستریوشان و تهنشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفا با دزد
 رزم کر شاسب و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور بناسب و دیگر از مقام ده ترکا با بهیر بد بشیریار
 ماهوند او بهیر بد بهرمان نوشیریوان و دیگر مقام شرفا با بهیر بد بهوشنگ و بهیر بد فریدون و بهیر بد کجسر و ازین
 مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمائید و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران مذکی هستند
 بسیار در طلب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین که شوند که بسیار ممانها و چیزه و ورس گرفتن و نیز بکمانی شناسی
 بزرگ و خور و معلوم کنند چون این ممانهای کلی از بهین هزار و گناه میزدند دست بهدین رفته است و گراین ضعیفان
 چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میداند تا آنچه اصلست یافت میشود و از سبب آنکه بداد دست در روزگار
 و تن و جامه آلوده شده اند و روزگار پریشان که درس گرفته اند و شصت سال و صد و پنجاه و پانزده بهیر بدان غایب
 آمده اند و مهم و رس ساخته اند و دیگر رفته اند و دیگر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حد و رفته اند و همچنین بهیر بدان اینجا
 انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بر کاره اسپنا میگو که عاقبت کشاوی شود و دیگر آنکه سوالی
 که آن عزیزان صادر فرموده است که دو بهیر بد و انا و عاقل مخم پهلوی شناس بفرستند اما بهیر بدی که در نیز نماند باید جماعت
 آمیخته شده اند و مقام کلی از دست ایشان برمی آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سوال نموده بودند که نمودن
 به مازدینان هست یا نه پاسخ مهر در بجانب میخوانند و هزار درم سیم سفید و ویژه و دو دینار زر سرخ سره نساوری

در عقد نامه است و میباید خوانده تا معلوم باشد و دیگر آنکه همیرد اینجا بنیستوان فرستد که در آب دریا بمیت کشتی
روزگار آلوده شده است و دستوران دین و وزیداران و پیشینکان رخصت نداده اند و بهر دستاکی کنه نشد
اندر برادره خشکان بر سر درویشان بنیستوان آمد و اگر بچانه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو همیرد متعذر بنیستوان بنیستوان
خطای پهلوی که معلوم است بیا موز و تعلیم دادن برین بابت هیچ مانع و دین نیست و دیگر پیش بر یختن بنا و دانستن
گرفته و گناه چون لطف و کرامت نمودید که قصه پاریسی بسیار است و پیشینکان و دستوران و دانایان دین اگان بسیار
گناه و گرفته و لفظ دینی پاریسی آورده اند و کار گرفته و کوشش و تلاش میاید نمود و چرینه از گناه کردن که در دین هیچ بدین
پیدا است و دیگر شنای بهدین کافر در حمله که میرد بجا فرستاید و ادوینا کان و پدران باشد و چون نسایر دارند
تای که نسایر بهدین بردار و دین بهدین نشاید که کافر بردار و هیچ بنیستوان گفت و دیگر زن دشمنان چور
خانه می نشیند میاید که در جامی دور و کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مردا شور پیر تمام کند چنانکه در دین بهدین
و دیگر نوشته بودند که انوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگ سر قوم مانع گناه کند در گردن آن نشیند و از انشعب
که معلوم شده بود که شما قوت و استعداد و پیشین آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چارپای انسانیت
که پر حسیه کنند و دیگر ده سرده مردم سنا هست و دیگر هشت سرده سگ و چهار پنج سرده مرغ است که
بنا بدخل کرده اند و دیگر که ام مرغ و ماهی که خورند و مرغ خوب طعام خورد و سنا نخورد و مردا خوار نباشد و ماهی که
بهدین خورند باید که چنان بزرگ و بیکین نباشد که بیم باشد که سنا خورده باشد و میاید که بی بیم باشد و دیگر آنکه
در نوشته صا در نموده بودند که در نو ساری آتش بهرام سرده بسی ناپسندیده است که از نسب سر هزاره اهرمزی
آخر میاید و دیگر معلوم نیست که آتش و حرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمایند و دیگر کار نیشن
و رفیقان و کار بهار و دیگر کار با همیرد و بر شوم دادن را منع میثایه کردن و دیگر بچهای دینی ویرشها و کارهای کلتی
از دست برو و گناه باشد و نقصان دین و ادواین هیچ منع نمیثایه و دیگر آنکه نوشته بودند که کار نیشن
و دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار گرفته کند که کسی نداند که گرفته است یا کنه میشود اما دارا و مرز و میفرمایند

اش خراختما و مرشتا و امروسی دینو ماز دین میگوید که کار دین به سودی و نفع دادستانی نکریدن و میباید
 و کرد آنچه بد باشد منع نیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای کار بریده و افتاده بود و مردی بهیر بد پای بر آن کاه
 نهاد و سنای مردگان بر کاه بود پاسخ آنکه آن بهیر بد و بهیرین زمین باشد و دیگر پرسش که خیر که میان
 خوشیا و نژاد نمیکنند و ده سه سوال می کنند پاسخ اینکه این دادا کدین و این راست و بهیرینان ماز دینان که خیر
 بمیان خوشیا نکرده است و پسندیده او و مرزد پرسش اینکه هر در دین مایه یک گفتن و آنکسان میگویند که
 این دو هزار درم به همراه دختره ناما باید دادن پاسخ غیر آنست که همراه دختره آنچه دلخواه و دسترس باشد
 و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش سنای بهیرین در دهنم بر دیکه بابت دهنم باید کردن پاسخ آنکه از
 دین به ماز دینان میگوید که از سنک و کچ پسند خوبست و کر سنک و کچ دسترس نباشد بخت خام و کل نیز میباید
 و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود آن سه ماه تا ده ماه در دهنم بر ندیانه پاسخ اینکه در بختاب زنگاه
 تا چهار ماه در پای نزدیک دهنم یا جانی دشتی خشک میزند و از چهار ماه و ده روز تا ده ماه بد خیمه میزند و آن سبب که
 روان اندران پوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش
 زنا وقت کار خیر کشتی می بندند و بعد کار خیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بسبت نیکست کشاده کردن نمی شاید
 پرسش اینکه خانه عمارت انچه کرده باشد و اندکی کل بخته پوشانیده باشد بر انجا نسا افتاده باشد و هر چون
 پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب زمین باشد و دیگر چند
 بابت نسا است چند پای سگدیده و نذیر بهیرین و اکدین سکت سردگان چند بابت همه توان نوشت که بدست
 مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانی بختید امور انسا رسیده باشد
 پاسخ آنکه آنکس زمین باشد بر شوم بدهند پرسش اینکه در آوند کلین طعام میزند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دین
 پادیا و از ویک کریا و رتتا پادیا و نگاه دارند شاید و کروادیا باشد و هیچ کار طعام خوردن بهیرین نمی شاید
 و دیگر پرسش شراب و می که ام رواست کدام فی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت و پیش شاد و مستی

کنا و نهند در دین به دین رواست و چون عمل ناپسندیده بسیارند ناروا باشد پرشش میوه هربابت که مسلمانان می
آرنند بست ایشان خوردن و نخوردن و باجد دینان و نازرانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاشخ اینک
میوه هربابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارو عیسی که تخمی رویند که باشد چون بشویند شاید خوردن
و اگر چون تخم زرویند کی نازد در دین به دین نیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن هیچ نوع و هیچ چیز نمی نیشاید
کنا هکار باشد پرشش آتش بهرام که نوکستند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانه در دست جد دینان گفته است
پاشخ اینک هکات آتش بهرام نشستن و کرچا نچه بست پاری دارند و بهیردان و دانایان مطلع نمایند و کتاب
بخوانند و هکات بجای آرند و کراصله نسخ نباشد و مرد متعدد شده و ناما تر بفرستند که ما درینجانب بدست آرند
و سلامت شوند روانه وطن خود کردند و از انسب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرشش آتش برق
درجانی افتاده باشد آتش بهرام نیشاید یا نه پاشخ اینک برق آتش شرتی دارد و فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدرنیایش کردند نیشاید و لیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نموده
که آن سالار دین و وزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آخرین و رحمت بر آن اشایه و اما دین
و ابسته پیشوای است و سالار موضع پرشش اینک فرزند خوردن چ تا هفت موی سر تراشیدن رواست
یا نی پاشخ اینک درینجانب فرزند خوردن تا سه سال و چهار سال موی سر بنا خ چین میرند و تراشیدن حضرت معلوم
نیست و سال پنج و هفت نیشاید و مگر لغو باشد ضرورتی و علقی باشد و ناچار و دیگر پرشش صحن چنی در دین به دین
معلوم نیست فاما اگر معدن آنستک خالص و یا غیر آنیو شست داخل نباشد و در آنجانب چون شکسته شود بهمان
مصاح و دیگر باره بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو بر برابر آن همچون آکینه باشد در دین به دین طعام خوردن رواست
نیشاید و کرنگه کل آنکی داخل باشد و دیگر بکوزه نتوان بردن که گذارند در دین به دین طعام خوردن نمی نیشاید
پرشش اینک بعد از رختخیز جد دینان زنده میشوند یا نه پاشخ اینک دام او را فرو کرد و وزیدار را ن و ماه کاران
بعد از پاوه فراره رختخیز زنده میشوند پرشش اینک دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورد که اهرمن رزق تواند داد

یانه پاسخ اینکه دروش و سپنا میوزرق امندی پذیرفته و کنا میومرک امندی همان فداست پرسش اینکه قرض
 و وام از جد و دینان به دین کبیر و باز پس نداده باشد یانه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی به دین بکند دجای
 نیارند کنا کار مهر و ج باشد پرسش جد و دینانرا بکند خون بر سر به دین نشیند یانه پاسخ اینکه اگر جد و دینان بکناه
 مرکز زانی اندز باشد و پند نکند و دو با به دین ستیز و کند چون بکشد در سر به دین نشیند و جد و دینان خویشکار و سر بخ
 برو و عا جز باشد در دین آری نشیند پرسش به دین زن خود بکند ار که میخاهم و دیگر زن می کنم
 که داشتن روا باشد یانه پاسخ اینکه زن بدریفته باشد میثاید که داشتن و اگر آترن فرزند نرید و زن دیگر کند
 از وی اما آترن نشاید که داشتن پرسش کسی به دین دروند شود باز در دین به دین آید رواست یانه
 پاسخ اینکه رواست با نظر قی و اراد دین بیاورند و اراضیحت کنند و پند دهند و پست کنند و بر شوم دهند
 باز توبش کردن مشغول شود و توبت کند همچنین میثاید پرسش اینکه به دین باز زن به دین خیانت کند هر دو را
 چه گونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو کنا بکار و پاوه فراهم پول میباشند هر به دین چنان نمایند که زن یا مرد و زن
 نشوند و اگر شوهر زن رضا بتواند که که کحل فوب بندند و اگر نه زن بی سالا نشاید که داشتن و دیگر معلوم فرمایند
 که چند رسم است که در نیز مانده تمامی با خلاص بتوان کرده اند و شوهر زن را کحل بسقت میثاید پرسش اینکه بزن
 هر روز رفتن یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بزن هر بدشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا و ده
 شب روا باشد بعد چون حاط باشد اصلا در دین به دین میثاید که سه بابت کناه در دین گفته است مختصر نوشته
 باشد و دیگر اگر فرزند در بر بشیر داده و نزدیکی میثاید و اگر چون دیگر بار حاط کرده و فرزند شیر زده بیا نه دهند
 فرزند شیر زده بمیر و پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرکز زن باشد پرسش اینکه پوشیدن شایعی
 کفن چه طور باید پاسخ اینکه جائه مشکین بر درون بسته که کمنه شده باشد میثاید و دیگر آنچه بنارین شده باشد
 بر پهن شدن شایع پرسش اینکه به دین یا به دین زن جد و دینان خیانت کند و آن به دین و به دین را چگونه
 پاسخ اینکه کناه زن جد و دینان که انتر است سه بابت کناه می نشیند که هست مرثیاء مرکز زن بیم هست و هست

که بیک مرکز ان و هرت که بیکه تیر بر کنه گرانتر است و بهر بی و بهج بعدینان شاید پرشش اینک چیزی
از بعدینان بزور کرفق و خوردن پاداشش چون پاسخ اینک بزور و ستم و مینویکی چهار باز پس باید و ادن اما
کردشنی بهدین کند بزور چیزی کرفق شاید پرشش اینک بهر بد کنه بکند بهدین او سیاست نماید
پاسخ اینک چون بهر بد توبه خدای کنه بکند بهدین که سالار باشد سوال از بهر بدان و اناتر و هوشیار تر و زکیر تر
و پسندیده تر پرشش کند و رخصت دهند و پس سیاست نمایند شاید پرشش اینک نیایش خورشید سر
بر زمین بخادن حاجت نیست و نماز سلام و اگر اتم تمام میاید و میشاید دیگر پرشش مهنیایش هر سه وقت بکند
و با تعاق خورشید نیایش هم و دیگر پرشش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتماد باشند و بکشی بستن
فریضه است چون زیرک دین که استوار شوند و بر شوم بدهند و نیز بدست ایشان چیزی خوردن طبیعت
میشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف ابادی دیگر معلوم باد که پرشش و پاسخ مختصر نوشته شد
زیر که آن عزیزان خود و معلوم است ، فرج بد برود شادی و رامشنی اندر روز دیدن ماه دی سال شصت و
پنجاه و پنج پس از تاریخ نزد کوشه یار نوشته شد بجانب دستوران و ردان و بهر بدان و حکیمان و فزرا نکان

انجمن هندوستان فی میزان کام باد ص ۵۵ د ۵۵

ص ۵۵ د ۵۵ ص ۵۵ د ۵۵ ص ۵۵ د ۵۵

اشایه او را آن جلد راه

تیمم بخیر

مم مم مم

مم

بنام یزدخواستنده بخشای شکر مهران

زیرمان هوشنگ که در یزد آمد سال اقل ما پرسی نمیدانست این سخنهای چنان بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتیم
 اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدت یکسال اینجا بایست و با جابا سب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست
 و طبعی چند خرید و فروخت چند کرد و پارسی اندکی آموخت و ما را نیز زمان سؤال کرد و گفت ایوز و اثر گری و کا
 زیرشن در نو ساری و سورت بست و آتش بهرام هست اما از زیرمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پر یجن بخت
 دادن تهور و اعتماد داریم اما اگر ایشان حکمت اینکار را با هست اندکی نوشتم و اما از نسا پر یجن و دیگر زن نسا مند
 این نقطه های چند بشنم که از زبانب زبانب زن نسا مند اریشی سستی نگنند که این زمان در گردن ایشان است
 و دیگر سیر بران و که خدایان بند و ستان در دود و دغای فراوان قبول فرمایند و بعد از در و دخت معلوم دانند که
 در ایران زمین موبدان و دستوران چنان نموند که در چهار موضع بهدینان مازوینان ستن آتش بهرام و نیز گن و برنوم
 و پاک و پلید همه جداست و دهنمه و کا بان همه مساوی مهالست مگر در کنایت که کا بان چوبست و راه دین
 او و مزد و زرتشت استغمان اشو فر و هر منشا بد و برینی و کناه بسیار است و ناپسندیده البته در غیاب بخشش میاید نمود
 که کا بان آهنی ساختن بفرمایند تا بزه و برینی نباشد و دیگر نموند که که خدای در بروج نام آن و تره ارجبند
 هوشنگ بوزرام است که بر آن که خدا آفرین و اشوئی باو که اندر دین او و مزد و زرتشت استغمان چنین گفته است
 که آن ارجبند ساخته و در نو ساری و سورت و بروج و کنایت و انگلیس کا بان چوب است و دیگر بدستی معلوم نشد
 که یوز و اثر گری و کا زیرشن و برنوم بیشک و بی گمان و بی شبهه است و سی شویت و یا برش نوم و یا برش نوم
 و دیگر نموند که نسا ی مردم و سکت و دیگر نسا با بکا فرو حد دین میفرمایند ستن و بداد کا میرند و بد و ناپسند
 و ناخوبست و کناه بیشتر است که در دین او و مزد و زرتشت گفته است که در بی گمانی این نسا گرفتن بجد دین نمایند
 آن بجد دین اگر در آب و آتش می رود و کناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینا نیست و نسا
 سالار باشند چه همزوری هم پیوند شوند و دست بچا می کنند و نسا سکه یک کنند و در کا بان آهین بند از خاک برود

و دو بند که چهارم و باشد با اتفاق یکدیگر نزدیک بروند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دهنه کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهارم و سر کاهان دارند آمده شوند و دیگر و دوست با اتفاق یکدیگر میروند
و کاهان از دست چهارم و بتانند همچنین تا بصد کاهم دهنه رسند از نیوی بصد کاهم بایستند تا آن زمان که نسا سالار
نسا دهنه برند و باز آیند با اتفاق یکدیگر از آنجا تفت کنند و بروند و سروتن بپا دیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آن پس
بخانه روند که در دین اورمز چنین است و دیگر معلوم دانند که در ایران چنان در پیش رودان و دستوران نمودند که رودان فزنا
نخان و هیر بران هندوستان آن خط که زنداوستا مینویسند و جرداوران و نیز نک آن خط از دست شان افتا
است و هیچ از خواننده راه نمیرند اگر چنانچون آنفرزانخان در راه دین اورمز و زراشت کوششی نموده اند و هیر
و تاب برین جانب آیند و این زند و جرانگی تازه کنند تا زمانی که بهرام هاوند و پشوتن و شتاسپان آید و داد
و دین بتازه کنند و دیگر معلوم دانند که دوم و دوم و دوم که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که دزد یکت بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نزدین باشند و آنکس بروند برید
باشد زمین باشد بر شوم باید کرد و دیگر از زن نسا مند معلوم دانست که چنان نمودند که زن که بچپ مرده جدا شده
سه روز نخت طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگر چنانست که نمودند ناپسندیده و کناه است در دین اورمز
راست نیست و دیگر اگر چنانچون زن نسا مند که بچپ مرده از شکم بیرون آید نخت آن کودک سکد کند و پیوند کند و دیبا
برد و جامه که پوشیده در خاک نهاد تا دیگر نوب پوشد دیگر که واپس آید نخت تن را بکیم کا و بشوید و دیگر کیم کا و وادر
استرا و همه درش کند و پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تار و ز چهارم آب و نان و نمک شور خورد تا آن زمان که
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را بکیم
بشوید و دیگر کیم کا و وادر استرا و همه بخورد و جامه دیگر پوشد و پس آب و نان و هر چه که خواهد بخورد تا چهل شب بخشد
پس اگر پاک شده باشد بر شوم کند و اگر نه که بر شوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نختن که گفتیم از بیم تشنگی شیر کا
و کوفتد و ماست و میوه اندر که تر نباشد میثاید اگر چنانچون بیم بلا کیت باشد که زمان بمردن هم باشد

بنام نیر محمد بن داوود

حمد و سپاس بقیاس ملک الملکی که انشاء موجودات لمعه از اشعه انوار ذات اوست و انواع کمونات شمه از آثار ملکیت و عظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هنر از ان ثنایات و دعا یات نامیات و تحف تجلیات زاکیات بهر قدر منور و مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب موبدان دستوران و هم بران و بهدینان و پیشوایان و که خدایان ممالک هند و ستان چون جانگاہ شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجان و دستور رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهرام شاه چون مانگشاہ و آسیدین شاه و دستور رامیار و دستور جمشید و بهرام دستور شیریار و دستور نیریونک منجم و که خدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر اشرافان و ارباب ثنایان و واستر یوشان و تاختان و باقی دین در زیداران قصبه نوساری و دیگر معلوم خط بروج و دیگر مقام قصبه سورت و انخلیسر هند و عالی جنابان وزارت پناہان مناصت ایامان خدوان صاحبقرانان عدل حسن الزمان صاحب السیف العلم ناظم منازم الامور دی مصالح المحرقا رواصلاح ممالک هند و ستان حسب انساب و الزمان ملب نہ بیت نہ ہر دم بدعا یم کہ ملاقات بر آید پد این راتنک و شعبہ و فراق بسر آید نہ حدیثی آرزو مندی بعد و فخر نیکنج نہ چگونہ شرح مشائی بیک طومار میکج نہ دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکہ تا ایام عب گذشتہ و ایام ترک آمدہ این فقیر انرا معلوم نبودہ کہ در ممالک ہند بہدینان ماندہ اند یا نہ تا قبل از سی و پنجال ازین تاریخ بہشتیہ نریمان ہوشنگ متوجہ انجانب شد مکتوب از اشرافان بہرام شاہ چنگشاہ و از جماعت بہدینان و دستوران بہشتیہ نوشتہ بود نہ این فقیر ان جواب آن نوشتہ بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بیت و نہ سال کہ گذشتہ فرستادہ بودیم و هیچ چیزی ارسال ہم نفرمودند و این فقیر انرا معلوم نیست کہ احوال بہدینان انوائت چیست عجب کہ اتام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال و کسری کہ یزدیار را بہر ان ملک فرستادہ شد آن یکسین تا خطہ کتبائت پیش نیامدہ بود و چون باز آمد کتاب مبارک ان عزیزان آورد است مکتوب مبارک شما چون آمد ماندہ کو ہر شب افروز خطش چون سواد طرہ شب لطفش چون بیاض عشرہ روز چون چنہ بوستان مرصع چون کبوت آسمان طلائع

بنام نیر محمد بن داوود

هرچون شمه از احوال آن عزیزان معلوم شدند چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
 کلمه چند خواجه بنوشت معذوره فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخه زبان پهلوی چنان روشنت که زیندکی دین
 از نیز نکشت و زیندکی نیز نک استوار دستور و زیندکی دستور از گرفته و خوی فرار و دین آن بود که دادار اورمزد
 بر زشتت اشوگفت و او بشناخت و دستا سپ فرمود که **دستور دین سس** (سدد سس) **دستور دین سس**
 و نیز آن بود که از ورس هم و اوران و فراهوم و ماثر و زنده برسم دستوران بسازند که تن اگر چون نکشت
 سیاه باشد چون بهشت تا بخورد و نورزدانی بر و فرو آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
 که با و پانزده هنر باشد و آویزه هم و آتش نیده خرد و دین اسفار کان و یزدان میداری پاک نشن و مینویش
 و راست کوشن و خردی کنشن و ایوز و اشرتن و شیوا هم و زوان و ترم شکت و راست او تن و پاد یاب
 سازشن و خوب نیز نک و نام بر زیوان این پانزده هنر و دیگر هنر دستور که این پنج هنر ندانند نشاید با ثور زمان
 بکا نشستن و فرمان دادن یعنی حکم بردن و بر بهر دین کردن اول آله و فرورده و دوم پیش و پیش سوم
 و که کار چهارم راه و درک و پنج خیم چار و چهار در و پیش و آله مینو کوشن و فرورده و کیتی نکوشن و پیش و
 ویر استن و پیش و پرسیدن و مودین انبار و که کار گرفته کردن و راه هم پرسکه و درک مینو شیداره و چار و
 و پانزده و چار خرسنده و بنده نشن بیت چو دستور داری نباشی بر پنج که دستور دانا به از تاج و کنج
 دیگر آنکه میرد آن باشد که او ستاد اند و خود نام بر شده باشد آنرا بهیر بد گویند و مؤبد آن باشد که زند او ستاد هرگز
 از زبان او دور نشود و کار نیز شن میکند و دستور آن باشد که او ستاد و زند و پانزده داند یعنی معنی او ستاد داند
 که چو نکشت دادار اورمزد و با ثور زشتت و دیگر معنی خط پهلوی داند و بر حکم او کار دین کردن واجب است
 و دیگر آنکه بخلا پهلوی چنان روشنت که در اثنا هو و پر یو بیت و یک و لجا است یعنی بیت و یک سخن در تحت
 بر سخن چندین معنی است و نیز عزیز آنرا معلوم است او ستا بیت و یک سخن است نسخه اول سی و سه که ده است
 یعنی سی و سه صورتت و نامش ستودشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب در بزرگوار یزدان و فرشتگان فرود

آمده و این بد و جنس برخوانند هر دستور پاک نیز نکند که او ستاوندش درست داند چون بگوید دست بخواند
فرشته پیش او فرو آید و درین شک نیست و نسخ دوم نامش استود کر است و میت و دو کرده است بخش در
نصیحت خلقت و نسخ سوم نامش بهشت نامرئ است و میت و دو کرده است و معیش در اقرار آوردن میت
و چهارم نامش بعثت و این بعثت و یک کرده است و تفسیرش در پیرکاری و پنجم نامش دوازده ماه است و
سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و دو عالم سفلی و ششم نامش ناد است و آن سی و پنج صورت و تفسیرش
در معنی عالم نجوم است و اقتران و برجا و شناختن تریب فلکی و هفتم پاچست این نسخ میت و دو کرده است
و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشد از جهت شستن کعبه و دیگر آنکه چند فرد و کرده است و
نیز در جهت سحر و زور و دیان که آنرا مختاره خوانند که چنانچه ناد است و ششم نامش رشتائیت و پنجاه کرده است که با آن اسکندر
داشتند و سیزده کرده بیش نیاقد و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان
و حاکمانست و نهم نامش برشت و این نسخ شصت کرده و بعد از اسکندر دوازده کرده پس نیاقد و تفسیرش آنکه پادشاهان
و دستوران و پیشوایان و ملوک و قاضیان و قضادان که چگونه عمل رعایا و ملوک بشهر با چگونه بدارند و هم
نامش کشر و است و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر یازده کرده بیش باز نیاقد و تفسیرش در
فضل و دانائی و عقل و طبعی و از عقل کتابی و آنکه مردم را از پیدی پاک کند و آینه مردم را روشن دارد و یازدهم
و شاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر و کرده بیش باز نیاقد و سخن و بار و شاه گفت
روا کردن و دینت و دوازدهم نامش خشت است و میت و دو کرده است و تفسیرش در پیش خرد و طاعت
داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بهرند سیزدهم نامش سفد است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه
ازین نسخ معجزات نماید که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بخند و زبخت آواز بخواند هر که
از برای خلق بطلند روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و این میت و دو کرده است و تفسیرش
در آفرینش عالم آدم است در روز زلزلی تا آخرین روز قیامت باشد بید آمدن از شکم مادر که چنانچه در بعضی نسخ

و بعضی پادشاه و بعضی بیست و پانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مع فرشتگان
 سقرت و بندکان عزیزترین که هر یک چه زمان پیدا شوند و چه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارم است
 و پنجاه و چهار کرده است و تفسیرش در احکام بهیما و پیمان و وجر با معنی فتوی با از جنت خلق که چگونه بکنند و هفدهم
 نامش اسپارم است و این نشت و چهار کرده است و تفسیرش درین به جانب طیبی و آنچه بدان مانند و
 هجدهم دوا سر و جدشت و پنج کرده است و تفسیرش آنکه سخن در باب خلیت و دشمنی پیوند کردن بیک دیگر
 خوشان و نزدیکان و نوزدهم نامش اسکارم است و پنجاه و دو کرده است و تفسیرش در بودن فرشتگان
 کرداری تاریخی ترین سپین که مرده کار نازنده کرد اندین و اهرمن دیوان نیست شدن و چگونگی آن بیستم نامش
 جد و داد است و آن نیست و دو کرده است و تفسیرش نذر کردن مردم از زمین یعنی از پلیدی بدی
 جستن خاص از بزرگان و دیدن زن و دشمنان و مثال آنها که چه زیان و نقصان بخلق رسید و بیست یکم نامش
 ما وخت است و این کتاب سی کرده است و تفسیرش آنکه این کتاب هر کس با یشت نهم بخواند بهلین ملعون از
 انروی دور شود و این کس بایز و سحاذ تعالی نزدیک شود و چونکی آنکه نزدیک است و چگونه پایگاه یا مقصود ازین
 نوشته آنکه این فقیر از چنین معلوم است که این کتابها در انجانب هست و ان عزیزان چنان بسته بودند که در میان
 ما کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن و معنی این نسخها در خط پهلویست و کسیکه خط پهلوی نداند دستور و هیچ مجزّه
 دین نتواند نمودن و آنچه درباره زندان نسخهای نوشته شد و دیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زندگونی سخن باز

نایم اول ز یشت ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰ ۱۰۰۱ ۱۰۰۲ ۱۰۰۳ ۱۰۰۴ ۱۰۰۵ ۱۰۰۶ ۱۰۰۷ ۱۰۰۸ ۱۰۰۹ ۱۰۱۰ ۱۰۱۱ ۱۰۱۲ ۱۰۱۳ ۱۰۱۴ ۱۰۱۵ ۱۰۱۶ ۱۰۱۷ ۱۰۱۸ ۱۰۱۹ ۱۰۲۰ ۱۰۲۱ ۱۰۲۲ ۱۰۲۳ ۱۰۲۴ ۱۰۲۵ ۱۰۲۶ ۱۰۲۷ ۱۰۲۸ ۱۰۲۹ ۱۰۳۰ ۱۰۳۱ ۱۰۳۲ ۱۰۳۳ ۱۰۳۴ ۱۰۳۵ ۱۰۳۶ ۱۰۳۷ ۱۰۳۸ ۱۰۳۹ ۱۰۴۰ ۱۰۴۱ ۱۰۴۲ ۱۰۴۳ ۱۰۴۴ ۱۰۴۵ ۱۰۴۶ ۱۰۴۷ ۱۰۴۸ ۱۰۴۹ ۱۰۵۰ ۱۰۵۱ ۱۰۵۲ ۱۰۵۳ ۱۰۵۴ ۱۰۵۵ ۱۰۵۶ ۱۰۵۷ ۱۰۵۸ ۱۰۵۹ ۱۰۶۰ ۱۰۶۱ ۱۰۶۲ ۱۰۶۳ ۱۰۶۴ ۱۰۶۵ ۱۰۶۶ ۱۰۶۷ ۱۰۶۸ ۱۰۶۹ ۱۰۷۰ ۱۰۷۱ ۱۰۷۲ ۱۰۷۳ ۱۰۷۴ ۱۰۷۵ ۱۰۷۶ ۱۰۷۷ ۱۰۷۸ ۱۰۷۹ ۱۰۸۰ ۱۰۸۱ ۱۰۸۲ ۱۰۸۳ ۱۰۸۴ ۱۰۸۵ ۱۰۸۶ ۱۰۸۷ ۱۰۸۸ ۱۰۸۹ ۱۰۹۰ ۱۰۹۱ ۱۰۹۲ ۱۰۹۳ ۱۰۹۴ ۱۰۹۵ ۱۰۹۶ ۱۰۹۷ ۱۰۹۸ ۱۰۹۹ ۱۱۰۰ ۱۱۰۱ ۱۱۰۲ ۱۱۰۳ ۱۱۰۴ ۱۱۰۵ ۱۱۰۶ ۱۱۰۷ ۱۱۰۸ ۱۱۰۹ ۱۱۱۰ ۱۱۱۱ ۱۱۱۲ ۱۱۱۳ ۱۱۱۴ ۱۱۱۵ ۱۱۱۶ ۱۱۱۷ ۱۱۱۸ ۱۱۱۹ ۱۱۲۰ ۱۱۲۱ ۱۱۲۲ ۱۱۲۳ ۱۱۲۴ ۱۱۲۵ ۱۱۲۶ ۱۱۲۷ ۱۱۲۸ ۱۱۲۹ ۱۱۳۰ ۱۱۳۱ ۱۱۳۲ ۱۱۳۳ ۱۱۳۴ ۱۱۳۵ ۱۱۳۶ ۱۱۳۷ ۱۱۳۸ ۱۱۳۹ ۱۱۴۰ ۱۱۴۱ ۱۱۴۲ ۱۱۴۳ ۱۱۴۴ ۱۱۴۵ ۱۱۴۶ ۱۱۴۷ ۱۱۴۸ ۱۱۴۹ ۱۱۵۰ ۱۱۵۱ ۱۱۵۲ ۱۱۵۳ ۱۱۵۴ ۱۱۵۵ ۱۱۵۶ ۱۱۵۷ ۱۱۵۸ ۱۱۵۹ ۱۱۶۰ ۱۱۶۱ ۱۱۶۲ ۱۱۶۳ ۱۱۶۴ ۱۱۶۵ ۱۱۶۶ ۱۱۶۷ ۱۱۶۸ ۱۱۶۹ ۱۱۷۰ ۱۱۷۱ ۱۱۷۲ ۱۱۷۳ ۱۱۷۴ ۱۱۷۵ ۱۱۷۶ ۱۱۷۷ ۱۱۷۸ ۱۱۷۹ ۱۱۸۰ ۱۱۸۱ ۱۱۸۲ ۱۱۸۳ ۱۱۸۴ ۱۱۸۵ ۱۱۸۶ ۱۱۸۷ ۱۱۸۸ ۱۱۸۹ ۱۱۹۰ ۱۱۹۱ ۱۱۹۲ ۱۱۹۳ ۱۱۹۴ ۱۱۹۵ ۱۱۹۶ ۱۱۹۷ ۱۱۹۸ ۱۱۹۹ ۱۲۰۰ ۱۲۰۱ ۱۲۰۲ ۱۲۰۳ ۱۲۰۴ ۱۲۰۵ ۱۲۰۶ ۱۲۰۷ ۱۲۰۸ ۱۲۰۹ ۱۲۱۰ ۱۲۱۱ ۱۲۱۲ ۱۲۱۳ ۱۲۱۴ ۱۲۱۵ ۱۲۱۶ ۱۲۱۷ ۱۲۱۸ ۱۲۱۹ ۱۲۲۰ ۱۲۲۱ ۱۲۲۲ ۱۲۲۳ ۱۲۲۴ ۱۲۲۵ ۱۲۲۶ ۱۲۲۷ ۱۲۲۸ ۱۲۲۹ ۱۲۳۰ ۱۲۳۱ ۱۲۳۲ ۱۲۳۳ ۱۲۳۴ ۱۲۳۵ ۱۲۳۶ ۱۲۳۷ ۱۲۳۸ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴ ۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹ ۱۲۵۰ ۱۲۵۱ ۱۲۵۲ ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۵۵ ۱۲۵۶ ۱۲۵۷ ۱۲۵۸ ۱۲۵۹ ۱۲۶۰ ۱۲۶۱ ۱۲۶۲ ۱۲۶۳ ۱۲۶۴ ۱۲۶۵ ۱۲۶۶ ۱۲۶۷ ۱۲۶۸ ۱۲۶۹ ۱۲۷۰ ۱۲۷۱ ۱۲۷۲ ۱۲۷۳ ۱۲۷۴ ۱۲۷۵ ۱۲۷۶ ۱۲۷۷ ۱۲۷۸ ۱۲۷۹ ۱۲۸۰ ۱۲۸۱ ۱۲۸۲ ۱۲۸۳ ۱۲۸۴ ۱۲۸۵ ۱۲۸۶ ۱۲۸۷ ۱۲۸۸ ۱۲۸۹ ۱۲۹۰ ۱۲۹۱ ۱۲۹۲ ۱۲۹۳ ۱۲۹۴ ۱۲۹۵ ۱۲۹۶ ۱۲۹۷ ۱۲۹۸ ۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲ ۱۳۰۳ ۱۳۰۴ ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹ ۱۳۱۰ ۱۳۱۱ ۱۳۱۲ ۱۳۱۳ ۱۳۱۴ ۱۳۱۵ ۱۳۱۶ ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ ۱۳۱۹ ۱۳۲۰ ۱۳۲۱ ۱۳۲۲ ۱۳۲۳ ۱۳۲۴ ۱۳۲۵ ۱۳۲۶ ۱۳۲۷ ۱۳۲۸ ۱۳۲۹ ۱۳۳۰ ۱۳۳۱ ۱۳۳۲ ۱۳۳۳ ۱۳۳۴ ۱۳۳۵ ۱۳۳۶ ۱۳۳۷ ۱۳۳۸ ۱۳۳۹ ۱۳۴۰ ۱۳۴۱ ۱۳۴۲ ۱۳۴۳ ۱۳۴۴ ۱۳۴۵ ۱۳۴۶ ۱۳۴۷ ۱۳۴۸ ۱۳۴۹ ۱۳۵۰ ۱۳۵۱ ۱۳۵۲ ۱۳۵۳ ۱۳۵۴ ۱۳۵۵ ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ ۱۳۵۸ ۱۳۵۹ ۱۳۶۰ ۱۳۶۱ ۱۳۶۲ ۱۳۶۳ ۱۳۶۴ ۱۳۶۵ ۱۳۶۶ ۱۳۶۷ ۱۳۶۸ ۱۳۶۹ ۱۳۷۰ ۱۳۷۱ ۱۳۷۲ ۱۳۷۳ ۱۳۷۴ ۱۳۷۵ ۱۳۷۶ ۱۳۷۷ ۱۳۷۸ ۱۳۷۹ ۱۳۸۰ ۱۳۸۱ ۱۳۸۲ ۱۳۸۳ ۱۳۸۴ ۱۳۸۵ ۱۳۸۶ ۱۳۸۷ ۱۳۸۸ ۱۳۸۹ ۱۳۹۰ ۱۳۹۱ ۱۳۹۲ ۱۳۹۳ ۱۳۹۴ ۱۳۹۵ ۱۳۹۶ ۱۳۹۷ ۱۳۹۸ ۱۳۹۹ ۱۴۰۰ ۱۴۰۱ ۱۴۰۲ ۱۴۰۳ ۱۴۰۴ ۱۴۰۵ ۱۴۰۶ ۱۴۰۷ ۱۴۰۸ ۱۴۰۹ ۱۴۱۰ ۱۴۱۱ ۱۴۱۲ ۱۴۱۳ ۱۴۱۴ ۱۴۱۵ ۱۴۱۶ ۱۴۱۷ ۱۴۱۸ ۱۴۱۹ ۱۴۲۰ ۱۴۲۱ ۱۴۲۲ ۱۴۲۳ ۱۴۲۴ ۱۴۲۵ ۱۴۲۶ ۱۴۲۷ ۱۴۲۸ ۱۴۲۹ ۱۴۳۰ ۱۴۳۱ ۱۴۳۲ ۱۴۳۳ ۱۴۳۴ ۱۴۳۵ ۱۴۳۶ ۱۴۳۷ ۱۴۳۸ ۱۴۳۹ ۱۴۴۰ ۱۴۴۱ ۱۴۴۲ ۱۴۴۳ ۱۴۴۴ ۱۴۴۵ ۱۴۴۶ ۱۴۴۷ ۱۴۴۸ ۱۴۴۹ ۱۴۵۰ ۱۴۵۱ ۱۴۵۲ ۱۴۵۳ ۱۴۵۴ ۱۴۵۵ ۱۴۵۶ ۱۴۵۷ ۱۴۵۸ ۱۴۵۹ ۱۴۶۰ ۱۴۶۱ ۱۴۶۲ ۱۴۶۳ ۱۴۶۴ ۱۴۶۵ ۱۴۶۶ ۱۴۶۷ ۱۴۶۸ ۱۴۶۹ ۱۴۷۰ ۱۴۷۱ ۱۴۷۲ ۱۴۷۳ ۱۴۷۴ ۱۴۷۵ ۱۴۷۶ ۱۴۷۷ ۱۴۷۸ ۱۴۷۹ ۱۴۸۰ ۱۴۸۱ ۱۴۸۲ ۱۴۸۳ ۱۴۸۴ ۱۴۸۵ ۱۴۸۶ ۱۴۸۷ ۱۴۸۸ ۱۴۸۹ ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ ۱۴۹۲ ۱۴۹۳ ۱۴۹۴ ۱۴۹۵ ۱۴۹۶ ۱۴۹۷ ۱۴۹۸ ۱۴۹۹ ۱۵۰۰ ۱۵۰۱ ۱۵۰۲ ۱۵۰۳ ۱۵۰۴ ۱۵۰۵ ۱۵۰۶ ۱۵۰۷ ۱۵۰۸ ۱۵۰۹ ۱۵۱۰ ۱۵۱۱ ۱۵۱۲ ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ ۱۵۱۵ ۱۵۱۶ ۱۵۱۷ ۱۵۱۸ ۱۵۱۹ ۱۵۲۰ ۱۵۲۱ ۱۵۲۲ ۱۵۲۳ ۱۵۲۴ ۱۵۲۵ ۱۵۲۶ ۱۵۲۷ ۱۵۲۸ ۱۵۲۹ ۱۵۳۰ ۱۵۳۱ ۱۵۳۲ ۱۵۳۳ ۱۵۳۴ ۱۵۳۵ ۱۵۳۶ ۱۵۳۷ ۱۵۳۸ ۱۵۳۹ ۱۵۴۰ ۱۵۴۱ ۱۵۴۲ ۱۵۴۳ ۱۵۴۴ ۱۵۴۵ ۱۵۴۶ ۱۵۴۷ ۱۵۴۸ ۱۵۴۹

جماعت پانصد نفراند و دارالامان کرمان و محب المشاق استویرین زیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان
و دستور اردشیر زیوان و داور زبان شاه و بهدین رستم خدا و بخت آفرید و بایز و ابان اینجا عت بهتصد نفراند و
دارالمرع سیستان محب المشاق و دستور اردکشپ ایزدیار و استویرین بگرام دستور جویان و دستور سفیدیار
هورم بهدین اران رستم سانی فرهاد خسر و کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و بهتصد نفراند و دارالخراسان
محب المشاق و دستور بگرام رستم شاه مردان دستور یو و دوشاه رستم و دستور شیریار و شیر بهدین فرخ زار رستم و رستم
فریدون و سرخاب رستم و کاکس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسر و رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان
و کیقباد و سرخاب و بندار یلمان و فرخ یلمیان و رستم شوتن و شاپور خسر و اینجا عت یک هزار و بهتصد نفراند از جهت تجارت
متوجه کشور بند وستان بهدین فرخ برخش نوروز فریزر و سعدالمر مرزبان شاه و نوشیروان و زبان و کتابت بست

ایشان فرستاد و شد البته البسته در آمدن تقصیر نمایند به مت تمام

شد این مکتوب ایران زمین و

و دیگر معلوم است منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران و نیداران واضح باشد
و دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و میرد نسای او را بسوزانند یا در زمین بخان کنند یا برشن او را نشانید کرد
آن قادیانید که آب تاب می برید آب دست می کنید و دیگر بار دهن می شوید رخان آب دهن باز بر آب تاب
می کنید این نالایق و بدینان است این پیشه در و ندان است که دهن دامن جسم می شوید عجب از شما که تنه

پر بیزنی کنند عجب است و

بنام یزداد و کر مهربان

دستوران دینداران دین آموز کاران دین چاشمیداران دین سرانیداران پت گفتاران نیایش فرزیداران
درست اوستای راست و اوران از نیاکان آرد بادین مار هفتندان استوان دین زرا قشتی چون دستور ما بهیا
و دستور هوتنک را یکصد هزاران در و دو تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان و محل عرض قبول آنها

یافت ملاقات کرامی انغریزان بخیر و خوبی نروری باد دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدوان
 کماله نوشیروان بهمن شاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه حسن و متصل و مقصود
 باد و دیدار در دو دو حای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمن دولت پرور و کار پریشانی
 واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
 و تشنگی و گرامی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجنانست که شرح درین طومار نمیکند مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بطهور
 رسیده حال آوازه آمد که شخصی پیدایش قیران شده چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد
 التماس است که از آنجنت اینجانب از اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرساند التماس است
 که از همه طور مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سر رشته دین و اورمزدی یکسیت دیگر در باب سفارش ایشان چه چاره
 که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات انغریزان نمود و خوشحالی بسیار نمود
 شد همه حال محبت انغریزان در دل مذکور چنانست که درینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاد
 ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرماید و ایام نبشته قبول واقع و اعظم نماید

کمال الدولت و الرفعت و السعادت و العظمت و الشوکت و العز و الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
 نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستک و اقبال آثاری را دعوات و اقیات تجاوزه صادقا و شاکانه را بلاغ
 ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بود و می باشد امید که دیدار بوجهی زود و تیر گردد

محبت المشتاق	محبت آرزومند	محبت المشتاق	محبت المشتاق
خسر و نوشیروان و برادران بزم شیر فرزندان	کاوس فرخ بخش و بهمن مهر و فرزندان	رستم اقبال و نداد رستم خسر و متعلقان	خسر و جمشید و برادران والدعای
منت تمام شد این کتابت فریدون			
م م م			

بنام نیر محمد بن دادگر

بدانند که چون دادار او مرز گیتی داد و بعد از آن کا و و کیو مرث بیا فرید چون اهرمن پتیاره در کیتی آمد کا و اهرمن اندر
 ساعت بر دو کیو مرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن کیتی بخواست شدن باهرمن در وند گفت که ازین کیتی پتیاره
 او مند که هیچ راحت بی رنجی در جهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن می شود که هیچ رنجی و بلا و دشواری در انجای نیست
 و ترا بترست که چون زراتشت اسفتمان انوشه روان باد و ایدون باد باهم دیوان و در و جان از جهان بیرون کنند
 تا رستما خیزدین او باشد و مردمان بردین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در کیتی نتوانی کردن و اهرمن کجاست چون
 این سخن بشنید در وی عظیم بدور رسید و هفت دیوانه کیتی بداد اکومن و اندر و ساوول و نونا نکست و تارینج و زارینج
 و بیشم و هر یک ضد و همتا را مشا سفند است و اکومن ضد یمن امشا سفند است و اندر ضد اریهشت امشا سفند
 است و ساوول ضد شهر یور امشا سفند است و نونا نکست ضد اسفندار امشا سفند است و تارینج ضد خور و ادا امشا سفند
 است و زارینج ضد اهر و ادا امشا سفند است و بیشم ضد سر و شش اشو فر و کر است و یمن امشا سفند کا رش است که مردمان
 نگذارند که بایکدیگر جنک و خصومت و کینه و تقصیب اندر دل دارند و دادستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
 چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارند که بر مردمان کارنا شایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و پیش و ویر مردمان نیاید
 کند و مردم براه راست می آورد و اکومن و یوراکا را است که دل مردمان از کار کرفز نیک کردن سر داند و هر که مردمان
 بدی کنند و یا اندیشه های محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که باهم خصومت کنند و جدل و بجاج پدید آرند و در آن کج شوند
 که مردمان بایکدیگر آشتی نکنند و کینه و تقصیب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان بکنند
 و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون بختند و کارنا شایسته و بکنند این همه بد اکومن دیوانه است و اریهشت
 امشا سفند کا رش این باشد که مردمان که گرفتار کنند بدان جهان خرمی و آرامش از اریهشت امشا سفند باشد
 هرگاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا آسیبی کند که آن خرمی از اریهشت امشا سفند در دل ایشان افتد و ازینکه
 گرفته باشد که ایشان معلوم نبوده و را می بینند و پول بر ایشان اردی بهشت امشا سفند فراخ کند چون بگوید پول گذر

میکند راحت و آسانی از روی بهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنتست که مردمان را دستگیری دهد و غم و اندوه
 در دل مردمان بکشد و چون مردمان گناه کنند ایشان را بد و ترخ برود و عقوبت روانها بنماید و مردم که پیوسته در
 باشد اندر دیو کند و سر جینو و پول بخت اندر دیو پیش آید و جینو و پول بر درون ان اوی تنگ کند و شهر دیو
 امشاسفند کارش آنتست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشا
 که عادل بود و دوست شه دیو امشاسفند است و هر پادشا که عادل تر بود ویر تر بماند و زروسیم و دیگر چیزها که در گناه
 و گویها باشد شه دیو امشاسفند نگاه دارد و بقوت شه دیو امشاسفند این همه چیزها در گناه تمام تواند شدن
 و تبه خویش رسیدن و بدینجهان روزی که بدرویشان رسد شه دیو امشاسفند کند و بدینجهان شفاخواه درویشان
 بود و ساول دیو کار آنتست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره و دست و ارشان طراری و دزدی و راهزنی
 و هر چه بین مانده ساول دیو را ده نماید و اندر دل مردمان بکشد و مردمان را گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
 تا بدان سبب در راه بکشد و اسفند را امشاسفند را کار آنتست که مردمان که کاری خواهند کردن برای آنتست
 و تدبیر تمام کنند تکیه از طمع مردمان ببرد و مردمان را خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بارانم و تکیه بکنند و چون
 برنجی و دشتخاری و دردی سخت بر مردمان رسد و مردمان را صوابور کند و خرسند گرداند و بدان در دلتخویشا دهد
 تا آنچه بدان دلتخویشا بگذارد و چون گرفته کرده باشد و برنجی او را پیش نیاید بدان سبب اسفند را امشاسفند بگذارد که
 او از آن کار گرفته پشیمان شود و نایکبخت دیو را کار آنتست که مردمان تکیه بکنند و چون برنجی ببرد مردمان نایکبخت
 دیو را کار آنتست که مردمان تکیه بکنند و چون برنجی ببرد مردمان نایکبخت دیو بگذارد و بپاشد و جبر از او بردارد تا که فغانگوید
 و درایز و ناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او تیر شود و تیر باشد و وضیحت پذیرد و بی طاعتی
 پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند که گنند از نایکبخت دیو باشد خورد و او را امشاسفند
 کارش آنتست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان بکنند و چون روانشان بکشد و آن
 و بهشت رسد و ایشان را چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرد و او را امشاسفند سیر باشند خرد و او را امشاسفند

کنند و تاریخ و تاریخ دیو کا ریش است که چیزها که ناخوش باشد ایشان را ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
در دوزخ را خوشی نمایند و کینه ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنکه آن خوشیها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سر و شش اشو فیروز که کارش است که همه جهان نگاه میدارد و از دوز و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار همه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با ایشان دیویشی هفت بار کارزار میکنند و او را
از بدی کردن جهان باز میدارد و ایشان دیو کا ریش است که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود او یاری کند و با کینه کاران یار باشد تا ایشان بر کینه دلیر تر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
او و فرزند او فریده است و این کارها ایشان باز بسته است و او میدارند و مردم میباید که خویشان را از راه دیوان
نگاه میدارند و بر او و فرزند او امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و او را بر او اهرمن
کشند تا از رنج ایجهان پادیه فرآینجهان رسته باشند و چون او و فرزند او بدو گفت اگر من دین بدین کیستی
نفرستم و مردمان را از دین بر آراست اما نکم مردمان از اینجا گرفته آگاه نشوند اهرمن بدین کیستی مسلط چیره شود و فرم
را از راه بیرون و باره خویش باز برد پس مردمان بجای و کراهی ملاک شوند تا سه هزار سال از کیستی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زراشت استغفنان بجهان فرستاد و دین را بگرد و پیش از آمدن زراشت
دیوان بجهان آشکارا رفتندی بر عادت آدمیان بر میان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستند می باوی
فساد کردند و چون زراشت استغفنان دین بجهان آورد و آشکارا کرد و قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن بگردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خروگاه و مانند
این چو زراشت استغفنان دین بوشتا سپ شاه آورد و چون مجرایهای وی دید و گفتار وی شنید و انایان
ایران جمع کردند و گفت باز زراشت مناظره کنید و او را سخن بشنید و انایان ایران جمع شدند باز زراشت انوش
روان با مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند از دانش و فضل و علم و مجربای و
برمانهای بدیدند عجز و متحیر شدند و نزدیک جاما سب حکیم شدند و او را ازین حال آگاه کردند و جاما سب

بیاری گرفتند و جاماسب حکیم بارزاشتت اسفتمان نوشه روان باد منظره کرد و چون سخنند او شنود و بجزراتها وی دید عاجز بماند و در ساعت بزرگداشتت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران شهر دیدند که جاماسب عاجز بماند و پیغمبری زراتشتت اسفتمان برویش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم برافتند و بر دین زراتشتت اقرار آوردند و بروی کبر و دیدند و کشتا سب شاه چون مخرهای زراتشتت اسفتمان دید دین به ماند و دینان بپذیرفت و بیادش آن یزدتعالی چها چیز بگشتا سب شاه داد که هرگز هیچ پادشگا را نبود دادار و مرزدار و اسپری داد چون پشتون که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به ماند و دینان بر دست او بجهان آشکاره گشت و مردمان از و دین بپذیرند و دیگر سپری داد چون اسفند یار که در عالم مردنگی او کسی نبود و دستوری وزیر ی داد چون جاماسب حکیم که هر چه بود و باشد او را معلوم بود و روان کشتا سب شاه معاینه بهشت برد و جایگاه او با او نمود و او را نوید و امید بان اندر جایگاه کرد اندر دین به ماند و دینان گوید که چون یکبار زراتشتت اسفتمان نوشه روان باد پیغمبر شد دادار و مرز شد دادار و مرزدار و ا کفت ایزد رشتت ترا ازین همه فرشتگان و امشا سفندان بهتر و نیکوتر آفریدم زراتشتت چون این سخن بشنید عجب بماند کفت ای داد به اوزونی ازینهم وار دیبشت و شهر یور و اسفندارد و خورداد و مرداد بهتر آفریدی کفت از ایشان ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پیش تو بیا فریدم و پادشایان چون طهورث و جمشید و فریدون و کجخسر و منوچهر و این دین به ماند و دینان با ایشان بنمودم و هیچ کس بهره و یاره آن نداشت که این دین را و اکبتند و تو تنها آمدی و دین پذیرفتی و بر دست تو اندر همه جهان روا خواهد شدن همه عالم بخوابد رسیدن چ روز اول که تو دین را من پذیرفتی آب و رجوبهای بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بکام فروز و نرزد از خوشی آواز تو که او ستا میخواندی و همه بجایگاه بایستادند و کوش باوستا میگردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر اشوارا کفتم که آسمان نگاه دارد و چندانیک بدست نگاه نتوانست داشتند و فروهر روان تو بیاید و یک نیمه از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشا سفندان آفریدم و زراتشتت اسفتمان دین

سخن عجب باز گفت ای دادار و مرد من بهترم یا سیا و شانش که این گیتی پاکیزه باز کند و مردمان را بی مرگ کند
و مردگان را چون تو فرمان دهی بر آنکزان دین با ایشان کوید و ایشان را پاکیزه باز کند و از همه رنجها برهانند و من این پنج
دادار و مرد و گفت آن همه بکنند عجب سبب آن تواند گردان که فرزند تو است و هم بدین دین تواند گردان که تو در جهان روا
خواهی گردان و هر کاری و کرد که فرزند گشت و همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و کرد که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوست ماکفته است که مردم سبب
آن بیشتر بد و نیک شوند که کار کرده بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز نیاموزیم باز
نرسیم که پس نتوانیم گردان و این ندانند که هر کار که نکنند و دوم که باز پرسند و چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز پرسیده باشند اندر دین پیداست ازین مردمان که ازینجهان شده اند یک
جهان باز که شستن هرگز آنکس دروغ نگوید و کاری ناشایسته نکرده و بدست برینجهان مرد و پاداشش و عقوبت و پاداه
فرا ازینجهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشواری است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی مانند ابریس است که کیساعت باشد و بگذرد و پایندی اندر وی نباشد و نیکی و بدی بسیار
پس طلب آنجا میاید گردان که همیشه آنجا میاید بودن و اگر رنج و دشواری بود پایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز بگذرد نه آنچه گذرنده باشد و اما میان غم آن بخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی زراشت نهفتن
پرسید که هیچ مرد تو آنکر دیدی زراشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون مرد مال و خواسته او کجا شد
زراشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی بگریزند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز باخوشتن نتوانست بردن زراشت
گفت نه دادار و مرد و گفت که اکنون چون این دیده مردمان را که گیتی که چیزی اندر وی که باخوشتن نتوانی آوردن
و اینجا بفریاد شمارسد و آخر کار و کرد که در دست و گردن آن چپیده که تو میدوی و کس دیگر بدارد و بر شیخند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدینجهان ترا جواب باید دادن چه باید ایزد و خلق اندر دین به ما ز دینان پیداست
که زراشت از ایزد تعالی پرسید که تو آنکران چرا غم بیشتر خورد از دین ایشان ایزد تعالی گفت از هر آنکه شایسته

کفر از تو انکران اندر خواهند و از درویشان گناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کزنده نکند
 آن روان اندر مینواند است امثال سفند آن روان بر بند و بیم و ترس و عقوبت و پاد و فراه اندر دوزخ بروی نیاید
 که اهرمن بار و آنها میکند و آن را برترسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب
 اندیشه ناک و غمخوار شود از نجات توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از بهجت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هر چه
 ایشان از مایه آن نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امثال سفند آن روان که در مینوانست بهشت برند
 و خوشی و آسانی بهشت اورا باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در غفلت گناه گم کند چون بدین جایگاه آید این همه
 راحتها و خوشیها اورا خواهد بود و آن روان خبر که بدین روان که اندر غفلت باز دهد و از آن دستم شود و از بهر
 آن غم کم خورده و مار روان و است یحیی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و دیگری که این روان اندر تن
 بکند اورا را مثنی نماید و هر گناهی که بکند اورا عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین کی
 که در دو و شخاری که بتن رسد از آن در دین ندانند چه آن در در روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
 ببرد اگر بر از رخ بعد از آن بران کند هیچ آگاهی ندارد و بسبب آنکه روان از اینجا که برفته است و مانند سنگی یا گلوله
 است پس از اینجا بتاید دانستن که این در دو و پنج روان میدارند و این تن او را چون دست او ازاری یا التی است اگر
 این الت گناهی بکند پاد و فراه بر آن باشد که این الت را کار فرموده باشد و گزیده الت مستوجب شود و مانند
 آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه اگر انگش کند که شمشیر زنده باشد همچنین هر گناه که تن بکند
 عقوبت بر روان برسد و پنج اورا نماید و اندر دین پیدا است که یکبار زالتشت استقامت پیش این و تعالی بود
 چیزهای پر سید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خوشنود باشی و
 و امثال سفند آن خوشنود باشد بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرده که بهتر باشد دادار اورمزد و گفت که ما را بدان
 جهان بر کمی و سه است یعنی نیکماری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و از آن
 و ما از آن خوشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایه من است

اور مزد و کوفتند ان بمن امشافت و آتش آن اردیشت امشافت و زروسیم و دیگر اویشت با آن شهریوشانفتند
 و زمین آن اسفند را امشافتند و آب آن خورد و امشافتند و در درخت و بهر رستنیان آن مرد و امشافتند
 نه هرگاه که بر نیز آن هفتکانه بچا بکاه آورند و نیکو دارند که ایشان را بجای نرسد و بر نشن و نیایش ایشان کنند تا ایشان
 چون خشک و با شیم و برنجیان مزد و پا و آشن آن بیا بند و اگر بر نیز ایشان بکشند و ایشان نیکو نگاه دارند و بچا
 بیمار بها بسیار باشد و بیشتر و مرکبها گمان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پاد و فراه آن بیا بند و برنجیان
 هر یکی نوشته ام ده هزار و زراتشت اسفتمان انوشه روان باد از داور او و مزد و پرسید که تا قیامت رستما خیز
 چند مانده است و داور او و مزد و گفت سه هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای داور او و از نو بیهنوز در گاه مانده
 است و چندین گاه مارا بی تن بیاید بودن و داور او و مزد و گفت ای زراتشت اسفتمان را این سه هزار سال بر چشم
 تو عظیم است تو بر وودین باز دینسان روان کن و نیکو اندوز و روان خوش اشو کن که بهشت رسد و این سه هزار سال
 بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختر ییجده ساله پاکیزه نیکو روی و سپری میت ساله پاک نیکو روی
 که هر دو یکدگر دوست دارند و یکجندی در از روی یکدگر بایستند و پس یک شبی بهم برسند بچا بکاهی بی ترس
 بیم و آزارن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آتش کوتا باشد و روان اشوان اندر کر و عثمان
 همچنان بود هرگز او را نباید که رستما خیز باشد از خوشی و آسانی که او را آتجا باشد و چون رستما خیز باشد بر چشم او
 سبکتر بود و کوبید این سه هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و آسانی بهشت در دین
 پیدا است که داور او و مزد و زراتشت را گفت که هر کاری و کوفه که بجای کردن باز فرما میهن کن و در آن کوشش
 که اندر وقت بکنی و اندیشه کن که خود بعد از این یکم چه باشد که روزگار تران بگذارد که آن کوفه کنی بمینوان پده فراه
 باشد بگویند که کوفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بچا بکاه بگذشتی پس ترا پیشانی سود و داور او این نیز
 در دین پیدا است که داور او و مزد و زراتشت اسفتمان را گفت که بکار کوفه چند کن و تشاباش و بر جوانی و تندرستی
 اعتماد کن و بر مال و خواسته شاد و میانش چه مردم تواند بودن که با داور با مال و خواسته و نعمت و شمت باشد

این سه هزار سال
 بر چشم ایشان
 چنان باشد

و چاشتگاه پادشاه بروی چشم گیر دو او را بنشانند و نماز پیشین مال و خواسته او غارت کنند و نماز دیگر او را بجا نهند
و بکشند و میزند و تا سکت و کلاخ او را بخورند و نیم شب همه با خاک بوده باشد پس بدانچیز که بیکت و زو شبان
بر نشان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بر آن کنند که او ناچیز نشود هیچ کس بر وی نتواند نمود
جز کردار بد خویش و اندر دین پیداست که بنده و پرستار چون بخزند بعد از آن نشاید که بجد و نیان فرو شوند و اگر
بفرو شوند بعد از آن هر گناه که میکنند هم نصیب آنکس نباشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جواهر و خواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بدو نکریم و چون روان کسی دروند و دوزخی بکنند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بختی او را در زیانی نگریم و اندر دین گویند با مردم بد نام و بد کردار بنایشتن و دوستی ناپید
کردن و از خوردن و گفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهد نیان مانند آینه باشد و کوزه که ایشان آب
خوردند آب نباید خوردن و نیم خورده ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل بهمنش راضی رسد و مردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن و روان دروند کند و همچنان خویشی کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زیانی بکشد پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند چنان
علیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیک و بد ایشان آیین تر باشند و لیکن همه کاری با اندازه میباید کردن
در دین پیداست که زراقت استقامت یکبار نزدیکت او را و دوزخ بود و گفت ای دادار او را و دوزخ و دوزخ
مرا چنان کن که منیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود و مردمان که برین دین قوی دل باشند و بجز آنی تخت
غظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراقت که دیوی هست که او را تورا بر او ترش خوانند و او را
هوش بدست تست و ترا بدست او و اگر تو تا رستما خیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت تا خیز
نشاید کردن و اگر رستما خیز نکند مردمان بی امید باشند و بجار و کوفه کردن تحش میکنند و دین ضعیف شود و پس
خرد و هر سب آگاه یکساعت بزراقت استقامت داده زراقت بهشت و دوزخ بگوید و هر چه بدست و دوزخ
بود بگوید و هر چه خواست تا رستما خیز همه بدید و کسافی را دید و بهشت که ایشان را اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد و دید و روان کسانی دید و درونخ که ایشان را در پنجان فرزند بود و روان ایشان در
 و درونخ سوگوار در مانده و درم دید پس ازین تعالی پاکت ای او فرزند را فرزند بهتر میاید که اهوشتی که بهمتن ترستانخیز
 به پیوند و باند را اینچنین بهتر میاید چه اهوشتی غیباید و پنجو اهرم و آنچه رسیدند که مرکز آنها که ام تر است مردا شوستن
 و جاد و لی آموختن با جاد و لی فرمودن و لسا و آب و آتش افکندن و لسا خوردن و ستر شکستن و زن از کسان پسند
 و آتش و بر اهرام بکشتن و لسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرکز آنهاست که چون این کناهها
 جت باشد و درونخ باشد تا رسد خبر روان او از و درونخ بیرون نیاید در نیایش کردن پرسیدند بدانند که مردمان
 که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود و فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
 هیچ گونه نیایش در گذر چه بدین در و ناه پول خواند یعنی که هر کس را که او را که نیایش در گذر نشسته باشد اگر چه بسیار کوشد
 که تلافی آن باز کند ممکن نباشد اگر چه بسیار کوشد اما بسر جنیو پول پا و ده فراه آن بکشد و هیچ گرفتار آن گناه ازین به
 نشود و تا آن حد اگر از باماد نیایش در گذر و نماز پیشین دو بکنند پیرفته نباشد و بدانکه باماد در گذر نشسته باشد پا و ده فراه
 به بند و بدانکه نماز پیشین دو کرده باشد مزد و رامش به بند و هر کسی که باماد نیایش بکشد و پس بیرون شود و کارهاش
 روانتر باشد و بر چشم پادشاهان عزیز تر و کرامی تر بود و بدان جهان بھر یک نیایش شصت درم سنگت گرفت و درون
 افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مژدایزد و خوشیدایزد و بسر جنیو پول آنرا شفا عتقا
 باشد و از بجهای نگاه دارند ، آنچه در معنی نان بواج خوردن و گرفتار آن پرسیدند بدانند که بدین در گذر بزرگ
 و ارجمند تر گفته است و میاید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواست خوردن اول پاسس از و عزوجل
 بگویند و شکر آن نعمت بگویند و در نان خوردن حدیث بکنند و چون خورده باشند و دیگر باره پاسس از و تعالی
 بگویند و آنکس که درون ندانید شستن واج او مزد بکیرد و اگر این نیستند اندایشان آید و میاید بر خواند و سه اشیم و هجو خواند
 و نان بخورد و دمان پاک کند و چهار اشیم و هجو و آیتا اهو و یو و یک اشیم و هجو بخواند چه هرگاه که چنین کنند
 با قول اشیم و هجو که بخوانند او مزد و امتا سفندان شناسیده و میشته بود و و قوم اشیم و هجو خورداد و امر داد امتا سفند را

شناسیده و پیشه باشد و سوم اشیم و هوسر و شش اشو شناسیده و پیشه و چهارم اشیم و هوسر و نوزدهمین و یزدان
کتیان و هر چه در عالم است تائیس کرده باشند بدانند که چون بچار اشیم و هوسر شنیدین که در دنیا بدین
گرفته تقصیر کنند آنچه در معنی بتیان نهادن پرسیدند بدانند که این کنا نیست که بدین درازین کناه سخت تر هیچ کناه نگوید
و البته هیچ کفر این کناه از وی نباشد و چون از چنان برون شود روان آن کس را بهر جنید پول باز دارند و حساب
او نکنند و امثال سفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه که روان آنکس بد آنجا بکاهد رسد و چون روان آنکس بهر جنید
پول رسد دست در وی زند و خصمی او کند و از داد او را و مرد پاد و فراه او خواهد پس امثال سفندان اول داد
وی بدهند و بدان بتیان که نهاده باشد کفر از روان او باز گیرند و بر روان این کس دهست که بروی بتیان
نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر کفر نذر از کج همیشه سود آنکس را عوض باز دهند و او را
بدان بتیان که نهاده باشد پاد و فراه و عقوبت بنمایند و پس آنرا و از دیوان بدو نرخ برند و این کناه اندر دین و نادر
بهیما خوانند و اندر دین گوید اگر کسی بپاد دینی بفرماید بشتن بدان سبب که تا آن کناه از وی بشود ممکن نبود الا که بدین
گیتی دل خصم خوش کند و از وی آفرینش خواهد داد حلال بکند و از آن در گذرد و اگر نه بجنید پول این عقوبت که نوشتم
بدور رسد و آنچه در معنی دروغ گفتن از کناه بر سیده بودند بدانند که بدین در گوید که سر همه کنا بهما که در جهان رود
دروغ گفتن است و هر کناهی که مردمان کنند تا اعتماد بر آن کنند که چون از ما پرسند ما دروغ بگوئیم خرد نکنند و همچنین
اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن است و از وی تا اهرمن بفرقی نیست و هرگاه که کسی چندان دروغ بگوید
که سه کت از کتاب یشت آفرین و نفرین وی مستجاب نباشد و امثال سفندان بنشینند و بدان چنان از جمله پاد و فراه
که او را بود یکی آن باشد که زبان او مسمارا بهین درش کنند و دیگر باریه بر یکشند تا او را از آن رنجهای عظیم باشد
و آنچه پرسیده بودند که سود خویش از زیان مردم طلب کردن چه کناه است بدانند که سر دین ما اشیم و هوسر
و تغییر آن راستی کرد نیست اگر راستی کردن و گفتن است و هیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست و اگر بر راستی
کسی در زندان کند از آن باشد که کسی بدو دروغ گفتن زندان بزن کنند و سود از آنجای طلب بایکرون که خود بپند

و اورمزد رارضی و آن باشد و هر چه از نیکوئی طلب کند آنرا برکتی افزون باشد و افزایش تمام و آنچه بگرام اندوزند یا
 بیکه و طرازی بدست آورند از آن پانصد کی بنود و بروی غانه و بزودی از دست وی بشود و از آن برخوردار
 نباشد و بدین در گوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی بیش از آن باشد که صد دم بگرام
 بدست آورند و هر چه از کسی بزد و بدین در گوید که بدیاجان و و چستان از وی بازستاند و بدان جهان قماش نباشد
 آن گرفته که او کرده باشد از وی باز گیرند و بد انگس دهند و او را پاد و فراه دهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان بستانند
 بدان جهان کی راعوض بازستانند و چهار چندان گرفت از وی بازستانند و بر و آن مظلوم دهند و اگر گرفت
 بنود از کج همیشه سود و اورمزد عوض آن باز دهند و او را عقوبت و پاد و فراه دهند و آنچه پرسیدند که آنکس که بدین
 و و مازدینان ایستد و بدان جهت طاقت دارد و بکار و گرفت کردن مشغول باشد و نیز بود که او را کناها جسته باشد
 او را بدان کیستی چگونه بود و بدانند که بدین در گوید هر که بدین روزگار بر دین به مازدینان ایستاده باشد و دین از
 دست نیکدار و از همه کس که پیش می بوده باشد بیزد و او را روز میگوید که چون از آن کیستی پتیاره او من بدین کیستی
 آید روان او بدست اهرمن و دیوان سپارم اگر چه کناها جسته باشد بیزد و پول پاد و فراه آن بفرمایم و روان
 وی از دوزخ بوزم و ممکن نباشد که هر که دل بر دین به مازدینان استوان بار دوی بدوزخ رسد که آن و آنها
 که پیش ازین از کیتی رفته است شفاعت خواه از روان باشند و از گرفت که ایشان کرده باشند آنرا از انصیب دهند
 که روانهای که ششکان میدانند که ما در پنج و بلا و دشواری میباشیم و ازین کیتی پیوسته بخشایش میکنند و از او فرد
 اعلیت و حاجت بخواهند که ایشان با اینهمه پنج و دشواری صبور گردان تا اهرمن کجسته ایشان را از راه ببرد و در
 دل ایشان بدیهانه انگند و غیت ایشان بکشد تا از دین به مازدینان بر نکرند و همه وقت خواستار
 اعلیت باشند که نباید که اهرمن کجسته بر ایشان مسلط شود و دل و غیت ایشان بگرداند و ایشان ندانند که چون ازین
 دین به مازدینانی برگردند تا بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هر چند که ایشان درین کیستی می پندارند
 و میاید که ما از اینجا خوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی از جهان پایدار نباشد چه بگذرد و انایان آنرا بخیر

نمزند و پیش چشم دانا یان خوار باشد و بسوی پیشگی غم باید خوردن و دستکاری مینواند از او مرز طلب باید کردن
 چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیدند که پیریز این هفت امشا سفند که در کستی زندگانی ما زینسانست چگونگی
 یباید کردن بدانند که از همه چیز نیکو ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و این همه چیز با از هر مردم آفرید و اگر کسی بکستی
 در نیک و بد خوشتن نیکو نگاه کند و خوشتن را نیکو شناسد ایزد تعالی را بتواند شناخت و هر چه در هر دو جهان
 و عالم آفریده است در خوشتن محضی از آن باز یابد و اندر دین گوید که خوشتن شناس مردم ایزد شناس پس
 بر مردم واجبست که هر چه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
 و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان و واجبست چه بر ایشان هر یک امشا سفند ماکول است چون ایشان را
 نه نیکو دارند امشا سفندان بیاز زده باشند و چون بدان کستی شوند خصمی از روان کنند و گویند آنچه تو از ما در خوشی
 بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی توانستی کردن و تو بیمار ما داشتی و پیریز نکردی ما ترا بیشت نکند ایم
 و از روان از شر مساری جواب ایشان مذهد و از کرده خویش پشیمان باشد و پشیمانی پنج سود دارد اکنون
 پیریز نیک است نوشتن نخست چون سر همه دیش بهتر از همه آفرید ما مردم است میاید که همه کس را برادر و خویشاوند
 خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخوشتن خواهند و بدی همه کس دلالت و درم باشند و با او یاری
 کنند و خوشی دهند تا از آن رنج و بلا را بشود و بدی همه کس خسترم شوند چنان پندارند که آن نیک با او کرده اند
 و بد و رسیده است و بدی و آزار مردم هیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان گویند و همه کس چنان بکنند
 که بفرزند خویش و دست بر درویشان و محتاجان دارند و راست گویند و راستی و رزند که اصل همه چیزی رادی است
 فضل فردا و اگر فمائی که اندر دین بظیم تر و بیشتر مرز تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کفر و متهر و بهتر از خود یودش
 نیست ولیکن مردمان بیشت و نوزودی ناگردن گرفتار باشند چه اگر دیشت نکرده باشد یا کستی خریخته باشد
 و یا فقر موده باشد اگر بیمار مرز و کفر نکند بهشتی باشد ولیکن اگر عثمان نباشد و دیگر کفر راستی کرد دست با همه کس
 خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند تا همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش گردان آن باشد که بر خویش تن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از تن باز گیرند و خواسته که گردان زنجی در استی گردان
جمع کند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنت که گناه نکند و هر چیزی که داند که بدان برنجی بر روان خواهد رسید
از آن حذر کند و دیگر که فرخورد سندی کردنت و خورد سندی آن باشد که هر برنجی و دشواری که از هر من کجسته و بدان
و گناه کاران بن رسد خورد سندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی نهند و الفیت خواری از این دو امثال سفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهایی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیا فریده است بهتر از مردم و صلاح تر
از ایشان نیست و دادار او را مردم را بر هر چه پسندی سالار و بهتر کرده است و نگاه داشتن هر چیزی فریضه بر مردم
است و خود چهار دو چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهار پای و گناه و جوهرها و برنجها و زینها
و مانند این و دار و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینها را به خیر داد پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب آنکه مردم بی این خیر نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردند و همچنین از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدا تعالی اینها را به خیر از جهت مردم فرستاده و داد و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیاز دارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی نکنند و تن بخواری و راحت باشد
و روان ایشان به انجمنان بهیشت و جایگاه خویشین رسد اکنون بگویم که چگونه نگاه باید داشت و پرپر کردن
تا او را مردم و امثال سفندان خوشنود تر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسد پرپر آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتواند کردن پرپر کردن آنت که تخم و آب پشت خویش بریان نیامد و نماند
سزا مردم بهیشت چون غلامبار کی و نزدیکی زن کسان و چهار پایان کردن و مانند این چه سزا که منی حیوان
نه نیک دارند منوی آسمان آنکس را بسیار در و نزدیک دادار او را مردم و جنسی آن روان کنند و نگذارند که روان و بهیشت
رسد چنان تخم منی مردم بمنوی آسمان پیوسته است و چنانکه نتواند کردن پرپر منوی آسمان بکند یا بفرماید و پرپر
روشنی در روشنی را بر مردم هیچ نیاز نیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن پرپر آنت که روشنی چشم مردمان

نیک دارند و روشنی اندر جهان نیاز دارند و نماز با که خدای تعالی کند بیشتر بروشنیها کنند و از او مزد و امشا سفند
 روشنی از نگاه دارند و ستایند و حاجت از ایشان خواهند و نیز شن و نیایش گفتند و چند اتمک طاعت دارند بدین
 سبب جدی تمام میباید کردن و در پریز دار و درخت نگاه داشتن و پریز کردن و دیگر رستنیها آنتست که همیشه
 بخت و زور دارند و کمندارند که بختگد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و زرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و صد
 بریدن دار و درخت آنتست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون بار آن بسیار آید شش سال نشاید بریدن
 و همیشه دار و درخت از سنا و پلییدی بیاید پریختن که هرگاه که چنین کنند امر و ادماش سفند که کمندار دار و درخت
 و شجر و نبات از آن کس نشود باشد و گرنه چنین کنند امر و ادماش سفند بدان کتی پیش او مزد و خصمی نکند
 و پریز با در اباد را هیچ کس نمیتواند گرفتن و نتواند دیدن پریزش آنتست که چندانکه بتواند کردن یزشن و ستایش
 بامیکند و درون و روزگار میزند و در پریز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیز با خدای تعالی از هر مردم آفریده
 مردم را گفت است تا اینجا میگوید دارند و کمندارند که ایشان را بخیر رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
 تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پریز را بدان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیز ما را آفرید که ریاست و نخت
 خیری مردم را آن فرمود که این چیز نیکو نگاه دارند و پریزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید که کشتی
 دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ کندی از اندام نیاید و
 دل اگر کینه با پاک و از جمل کناهما کرده باشند توبه و پت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجل نکنند درودین
 پیدا است که نیایش هر چه ساکن تر خوانند که بیشتر باشد و بامداد چون از برتر برخیزد اشیم و هو باید خواندن و گفتن
 او خوش بشیمن بپنجم از هر نگاه که مر جت نام گفت اگر دام منید و چون روی خواهند شستن اشیم و هو بخوانند
 و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن بنا کین پس و اج سر و ش کردن و اشیم ویریم گفتن و ایشا هو ویریم
 کما مزد او بخواندن چه دیوی هست که او را نشن و یو خوانند و شب بر مردمان دوار و بامداد چون او ستا
 بخوانند بر نه دوار پس کشتی افروندن و هر خای که که خدای باید که این بهفت چیز در شب و در آن خانه راه نتواند رفتن

بر طبق یار بانی یا سبکی یا سبک یا سیم غنی یا خروسی که در خانه نکند اردو آتش و این اندیشه باید کردن که این کتی بر کس نخواهد
 بود و اگر صد سال در جهان نماند کافی باشد آخر هم باید که داشتن و امید بجا بکام و دیگری باید داشتن و بجای میاید شدن
 که چندانی که یکتا موی چشم باشد حساب خواهد بود و شمار کنند و اگر چندین مایه گرفته بیشتر باشد اگر نماند بهشت رسد
 و اگر هم چندین گناه بیشتر بود اگر گرفته و زنج رسد و جایگاه است که گرفته با و ام نماند و باین کیستی نگذارند که دیگر بزرگتر
 کنند و داری نزدیک پادشاه است که اینجا با میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بزرگ پول بایش گفتن که آن
 چرا گرفته کردم و این کار و زیدم که اکنون چندین عقوبت و پاداه فراو میاید بر دوش چه آنگاه باینکه بزرگتر که گوید که
 سپارش از دین اگر کسی کمتر شتم و درویشان شکر کمین شتم و هر روز آنوقت که بختند در خوشن حساب باید کردن
 که امر و چند گرفته کردم و چند گناه و چند کردار نیک اند ختم و چند کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم شک گرفته باشد
 و ده درم شک گناه نه چنان که گرفته و سی گناه چه هر که که چنین باشد که گفتم بدین کیستی بر بخورد و نام نیکو اندوز
 و بدان جهان شتی باشد و تاقیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این کیستی بی خلاف بجا
 بیاید که داشتن و نام بد بجای بماند و بی چسرت با خوشن بر دوش جهان تاقیامت عقوبت نماند و فزاید و بر دوش
 نمی کنند و اندوز و زنج پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و گناه چو از دین پیدا است و اندوزین گوید که هر کس چنان بالغ
 باشد باید که از میتوان ایزدی به پناه خود گیرد و از او فرزند و تا ایزان هر اشا سفندی که خواهد بهشت نماند
 خود گیرد و دانی بدست گیرد و دین کاهی را به ستور گیرد چه اگر استانه یا بلانی یا سبکی رسد حاجت و الوهیت از
 آن ایزد خواهد که به بیماری و پناه خوشن گرفته باشد تا او در آن محنت و آسنا فرج آورد و هر نیک و بد که پیش
 آید با آن دوست و امان باز گوید و مشورت کند تا او بهر وعیب آن کار بگوید و هر کار گرفته که بخت برضا و فرمان دستوری
 آن دستور دین آگاه و کند تا از آن گرفته و آگاه و کند چه هر گرفته بدستوری دستوران نکند اگر چه ارجبندی و پیش گرفته
 و بزرگتر گرفته باشد بر و آن کس نزد آنکه از دستوران نرسیده باشد اگر چه گرفته کمتر باشد چون بدستوری مؤبدان و
 دستوران کرده باشد آن کی گرفته شده شود و هر گرفته که در دین گفته است چون در آن گرفته چند بخش کند و عطا و

در آن بند که این میباید کرد و بر آن استوان باشد هر کوفه که در هفت کشور کنند و در آن نیز در آن هم نصیب و هم بهره
باشد و در دین گرفته برادر کند و خوانند که پسر کس چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
کرده باشند زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آن زمان دیگر که گرفته کنند چون
چکر و ایوکن آنکه گرفته بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن بشوهر داده باشد گرفته بشوهر را باشد هرگاه
که مردی را بیند نیک از کناهما پیخته باشد همیشه در آن باید کوشید که چیزی بخورش دهند و اگر نخواستی باشد
که تا قوت آبخیز شکم او باشد هر کوفه که کند ترا در آن ببرد باشد و هر کوفه که مردم کنند در ساعت بغیراید
و هر سال چند آنکه حاصل بود چندان که دیگر پسرش میشود تا آنکه که مردم زنده بود و کناها همچنین باشد هر سال چندان
و دیگر شود و میشود تا آنکه که پست بکنند پس بغیراید و چون کس گرفته بکنند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
گرفته از وی بشود و هرگاه که یکجا موی مژه چشم گرفته بیشتر از کناها باشد بیشتر رسد و هرگاه که کناها بیشتر بود و وزخ رسد
و چون گرفته و کناها هر دو برابر باشد و بمیستکان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هرگاه که جادویی
کنند یا آموزند چنان در دوزخ باشد که کین که دین به مازدینان دارد با شوی و اشایه هر کس که گرفته بکنند
بسیب آن کردم تا آن فلان کنا که بفلان روز کردم از من همه ببرد و چون گرفته بکنند آن کناها از وی بشود
و گرفته باند و هر کناهی که در یزدان مینوان و یزدان کیتان چنان پست بکنند و تاوان و یزدان فرمودن بگویند که
بسیب فلان کنا میکنم آنکنا از وی ببرد و گرفته باند آنکنا از وی بشود چنان در دین گوید که هر کس که او پست کرده
باشد اگر چه کنا بسیار کرده بود هرگز به دوزخ نرسد مگر کناهی که دوزن کیست باشد چنان کناها هیچ گرفته از وی نشود
هر که اگر گرفته و کناها هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمارا و کنند و یکت بیک باز شود بسیب آنکه از کناها
گرفته باند و جینو و پول بغراخی میان کل کرده و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود چون جینو و پول بگذرد
بهستکان رسد و در بهشتکان جایگاهی است که تروه است تروه باشد و بد آنجا بیکه که کردارش بود برسد و
هرگاه که گرفته بسیار کرده بود و کناها کوچک جینو و پول آنکس را فراخ تر باشد و اما سفتان از پیش باز آیند و گویند

چون سستی بدان کیستی با این همه بلا و بد که از دست بدان مردمان بد تو می رسد که ما را بسبب تو همیشه دل مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و کنه کاران بجستی هر بدی و دشواری که بدان جهان بردی انجای راحتی و خرمی بسیار تو برسد و آن روان بدان سخن امثال سفندان شادمان شود و بگردشمان رسد و خوشا و نمانی و کسائی که او را باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی کنند گزینانیک کرداری و سخاوت کردی باشد روان او را جینو د پول فراخ تر کرد خاصه که سخاوتی که بانیان و از زانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با خوشی و آسانی و رامش و خست می و راحت بگذرد و بچینو د پول بادامی خوشبوی و صورت های پاکیزه می آیند و بروی شمار می کنند و شادی می نمایند و او را در خوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگردشمان رسیدن از همه دانها روشنتر و شادتر و بشکوه تر باشد و هر که شومی و غمگینی کردن در و ند بود و باشد چون بچینو د پول رسد پل بر آنس تکست و دشواری تر شود و روان او از دیگر بگردشمان داران زشت تر و سبکین تر و سیاه تر باشد و هرگاه که بنوز و گردن و پشت سر و ش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بود میزدان و امثال سفندان کامه باداید و ن باداید و ن ترج باد تمام شد

تمیم بخیر

م م م

تمام شد نسخه دین به آویند ماز دیس خان روز فرخ هور مزد باجه مبارک شهر یور سال حجت بر گیرار و شصت و یکت از شاهنامه یزد و شیراز نویسنده این نسخه شریفه میربد و آراب ولد هر مزدیار ابن قوام الدین ابن کیتبا و لقب سنجانه هر که این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشهر روانی رساند

تمیم بخیر

م م م

انها کیفیت شاه بشید که در پارس هفت چیز باد
از حکمت خود ساخت بود

کمون ای جوان جهان دید پیر به نژاد نرون گفته اند این خبر بسانیده بود اندر و هفت چیز کجسته چو آنجا یکایک رسیده در مرغی اندر ته آسمان ستادی تی او اگر یک کسی سته دیگر یکی بطی بر فراخت بماند بر بطسرو آدمی شود اندوه و غم از دود و تر اگر کس شنودندی او از آن از آن چرب گفتن او دشمن او شرابی ابانام هر مردمان فرو و آدمی را صراحی شراب در آن طاق یک تخت بنهاده بدعو می میالی ارداشتی و آنکس که بارستی گفت او که تا کرگشتی کنی زین جهان	سخنهای نیکو ز من یاد گیر که جمشید هورم شده نامور که هرگز نه کس دید و نشنید و را ساخته نیست هم ناپدید به همراه خانه بر آوردان همی سختی سایه بروی بسی و را بسته لاله وردی خست ز آواز آوازه تب شکسته بتمثال آن بودای نرینه شدی زهر تریاک او از آن بماند آن بودای پاک خو زهر گونه زنگت کردی در آن که بانام آنکس بختی شتاب بران تخت تندینه چو مرد نیز یک تندینه هر دو شکسته شدی پیش او را با آبرو بیام چهارم مرا و رارون	یکی قصه از روایت بنو یکی خانه در شهر پارس زمین بید قائم آئینه تا آن زمان یکی ساخته به چراغی درو در آنجا معلق همی مکرده و کر امینادی بر برش هزار همی بسته بد چار تا راند برانشانکه مردم پر از غم بود چهارم کسهای زرین خست چو مردی که باشد پر از خشم به پنجم صراحی به انسان بود با آنکس سیدی آن نکسته ششم رُو آب انداخته خست ا برسان داور نشاند بر هر آنکس که گفتی محال دروغ به هفتم یکی گنبدی ساخت بر بسوی سفید دار پدید آمد	ابا نظم گویم تو نیکو شنود بر آورده بود آتش پاکین که شد شه سکند به یک جهان که میوخت همواره به مرغی او که از بهور سایه میکردی بگردی بران سایه زان شهر چو بروی زدی با و آواز او چو آوازه دوستان بشنود بریدندی آن ناله بر فراخت و را دوست گویند سخنانی لپ بدی در میزدی چو صد مرد که میکرد روی ابانام وی در آن طاقی رسته فرخت دو کس مردمان که یک یک شدی زیر آب انداختی مرغ به نیم ابیض و می اسود کرد روانش بهشتی اشو تر بود
--	---	---	--

ببودی اگر نمید آن سیاه
 کون من کردار این وز کار
 گذشتم کی روز در راهن
 چو دیدم مر آن پیر اچمان
 همانکه مرا سپر پاسخ بد
 جوانی کجافت حیران شدم
 کسی را که رفته جوانی ز سر
 سده مشک و کافور داده
 درینا که فصل جوانی گذشت
 جوانی سر زندگانی نداشت
 سرشادی اندر جوانی بد
 چو پیری بیاد بد آن ناخوش
 و دیگر همه چینه شد و جهان
 کمی راحت آر کسی بخود
 که این است دنیا می دون بویا
 پدید آورد هر زمان حال نو
 ازین نه کنن کرک ابلق سواد
 الا ایخو و مند پیر سز کار
 نوشت چنین دیدم از بخردان

بُی و دوزخی آن روان تابه

چنین حکمتی ساخت آن پاکیزه

حکایت جوانی و پیری

بدیدم یکی کس و تانگه تن
 پیشش همانکه شادم زبان
 که چیزی ز من کم شده همچو باد
 درینا که عمرم شده در عدم
 و راز زندگانی بیاد بدر
 جوانی ستد و اد پیری متن
 عیشش با ما میگردست
 خوشا وقت فصل جوانی گذشت
 چو شد از جوانی زلفت از جهان
 امید از جهان شد ز راحت
 جوانی و رانی نواز و تودا
 بهم دار و آمیخته گرم و سرد
 پدید آورد جور و ظلم و جفا
 و رانام شد چرخ گردان
 نمی یابد این هفت پیکر قرار
 حکایت جمع شدن بزبان
 شاه و حکما و جامه پست و درشت
 که جوید در ازاه چهری ز بار
 بکخته دو تانگه شسته ایمر و پیر
 بچویم مرا و را که بکجاست
 بزنگی چو روی رده بر کشید
 ز نام یکی خیزد داده نیز
 از آن روز گشتم چنین نا امید
 کسی را که رفته جوانی ز خویش
 برفته جوانی نیاید بدست
 تو در ناخوشی روز پیری بد
 جوانی نواز دکل و باد و بار
 چنین است رسم جهان پیر و پیر
 نماید سبک لطف نهادنک
 مذاده زمان با کسی از زمان
 نماید سبک گونه کار جهان
 درین هفت ایوان چهار پنج
 که بکشد از آنکه کشته و پست
 بچویم مرا و را که بکجاست
 بزنگی چو روی رده بر کشید
 ز نام یکی خیزد داده نیز
 از آن روز گشتم چنین نا امید
 کسی را که رفته جوانی ز خویش
 برفته جوانی نیاید بدست
 تو در ناخوشی روز پیری بد
 جوانی نواز دکل و باد و بار
 چنین است رسم جهان پیر و پیر
 نماید سبک لطف نهادنک
 مذاده زمان با کسی از زمان
 نماید سبک گونه کار جهان
 درین هفت ایوان چهار پنج

ز فرخدا و زندگان سیرین
 بچویم تو او را نگو کوشدار
 بچران و دستکی و بارغان
 چه جوانی درین ه بروی زبیر
 تنم را با خاک آیمخت
 در نا امید بی بیاد پیر
 همان بستد و دیگری دا چرخ
 متن لرزه لرزان بگردارید
 سر نا امیدش آید پیش
 رود همه طوطی که از بندست
 بو عیش اندر جوانی روان
 وز و آلت و تیغ هر جاده
 کند یک فراز و دگر نشیب
 نداند کسی راز این خراج تنک
 جهان خوانی او را چند یک
 کمی باشد آسان کاهی غان
 نماید بجا وید و کرد و دسج
 تو بشنود را بر ابر و فرود
 زلفش پیشین خان و بوبان

بهمن و قمری بود از پهلوی
 نشسته بر تخت او شاد کام
 وزیر یی چو جامه سیاه بپوشید
 بچکان شاه و حکیم و وزیر
 کهی این در افشاند برباجین
 چه فرمود دیزوان بستاند
 نشاید بد و مملت و مولشی
 بدانا چنین داد هر جواب
 من آن آقایی نوشتم عجب
 که بر بخت دریای انش ز کنج
 تو کفستی برآمد که ارباب
 گرانبار و انانی سنجیم
 نویدی شب آسای کشی توان
 غلط گفتم این آب دریا موج
 حکیم اندران در شده رستگار
 هر آن عاققی کو بجستی چو آب
 بر آنکو گسسته غماش ز راه
 بر آنکس که برگشت او کار کرد
 الف اول و آخر این رو یقین

بنیر اندر مشن معنای می
 حکیم و گرانمایگان تمام
 چو ز رشت پیغمبریک بخت
 بهی بخت کوئی گرانمایه پیر
 کهی آن کهر بخت با فرین
 که آنرا بجد و بگوشش کنند
 بیاید بدوزودی و کوششی
 چه رهبر که روشنتر از آفتاب
 گزونی پیدای روز و شب
 بر آورد شمشیر لولاد سنج
 وز و کوشواران بند کوشوا
 چو انبان ز تاشیر و شدیم
 در افشاندی درس انحر و ان
 لکه میرند آب برخو و زواج
 وزان در شده بکمان حلقه وار
 زان و مس یافتی ز زتاب
 چو کرکین شده بند ویران کاه
 شد و همچو اغریث پاک مد
 چو یازان کی هست این راه

که روزی بر تخت نشست شاه
 پشتون تل فرخ هفت یاد
 ز اینج را ز جویان مسیر
 همه پانچش بود شیر و شراب
 در آن دوریهایی فرخ وزیر
 شتابی سیاه در آن گار پیش
 بجد و بگوشش بزود و شتاب
 که از ابر تار یکت شد آفتاب
 همان آفتابی که از کرمان
 بسایه آلتی و با بکمان
 حکیمان از آن در حلقه بگوش
 بدانکه که افشاندی در بدم
 ز راستت روشنترین آفتاب
 بدان موج دریا که در تسم
 هر آن جایی کو بگوشش آبی
 هر آنکو بغیرمان و کار برود
 هر آنکس که از راه آورده نو
 زری رای و زرای آن حرف
 و که حرفش از راستت دان

ستاد و همه متران و سپا
 زیر برادرش نامدار
 کهی باز راستت و که با وزیر
 جواب سخنانی مشک و کلاب
 ز راستت را گفت کای بی نظیر
 بنحوا هم که دامن این را گیش
 چه فرمود دیزوان تو فرما جواب
 نکرد و دزماه و تیم خراب
 بکستر و آب از تیم جهان
 بشمشیر الماس شد بهمان
 ندیمان ز اعجاز و دهموش
 شد چاک تا ناف مشکین قلم
 زبان را ند چون موج دریای
 بر افشاند بر بکمان و حکیم
 چو آتش گز آتش خروش آبی
 بهر دو جهان خویش پر کار بر
 چو کرسیور شوم شد نام به
 که آغاز و انجام این راه است
 که از نام او شدند این اسماء

زانش حرف شش پہلو آمد پدید	وزان نام شش بر پہلو فید	زانش حرف شش کا آراسته	بر کا ہر چیز ہر استہ
زہد زبور آراست کیمزین	زہد روشنی داد چرخ برین	ہمی زان الف آفریدہ تمام	زت تخم ہر دو جہان بشکام
وزان پیش زینت بست سید قرآن	کز داشت پیمان با تبران	زت شد سرتاج داران کام	از ان کرد و زان را تشنام
چو این اسم آمد بکوش سما	بجینش در افتاد از ان صدا	بز دچرخ درناو جنبش قبا	چو دیوانہ شد مست گردش
دو نیمہ از آن شد کہ دیند و	بر آنکف دگر کرمان ظلم و جو	فرشتہ بر آسود از ترک و ما	چو بشنید از نام زرتشت از
چو فرو و ہر بید مذ انام	کشادہ کمر از تکا پوی شان	سما ایمنی یافتہ اگر کند	سہر ش از چناری شدہ تیز کند
ز حیرت بیفتا دو شد نہ کنون	شب روز تازان و ن برون	بد اندیش چون نور و آن دید	سر خود بہ پیوستی اندر کشید
ہمیر بحیث اسلاح زرم از آن	بر زہد درآمد فتاوہ ز پای	سپاہش کر زان شد تار و ما	ز دہشت خزیدند و جہاتی
نکون او فتاوہ پیوستش وار	بجواب اندرون اندک نگذر	الف وار افتا و پیوست و را	بگرہ نکشی کردش گشت پا
و کیلی چنان ساخت پروردگار	بالجی کری خویش کرد و نگار	نخندین وزیر ہی بہشت فزید	کز و آسما نز از بنیت کشید
وزیری معظم چو دیدند بہشت	کمر ہا گشا و مذ ان چہشت بہشت	یکی سپہان بہشت رار و نمود	کہ بر آسمان بہشت قد و افرو
از ان سر حرف او را گرفت	کہ از بہشت شد بہشت اندر	پس از دو و صد شد و صد شمار	نہا و از قرآن کسید و ہم چہا
ز کسید قرآن میشود صد ہزار	صد و بیست از چار اندر شمار	در ان چار گرفت دین و شنی	کہ گشتا سپہ بشاہ بافرین
الف کرد زان بر سر آویمن	کہ این دہ کیلی هست در پاکین	زت شد سہ عالم از تمام	کہ آن چہا صد ہزار و بیست کام
زینش ہی بست سید قرآن	کہ پیمان ہی بست با تبران	زت آخرین چہا صد شود	از ان چہا صد سید و سید بود
بسید قرآن ہر سہ ہفتاد	نمود و حق و رازت اندر ان	بہشت و سما شود جزو دایہ	جہا نز از مردم بست استوار
چو در مردم آمد نشان کروی	ہمیدہ اندر میانہ تنی	میانہ نہا بد تہی و شستن	میانہ زمین است از کاشتین
میانہ دل آویس را بود	کہ آنجا یکہ داد و دین را بود	میانہ بود چہ نہ کنی تو برین	میانہ نکو ملک ایران مین
میانہ بود خوشتر و خوش چیز	چہ از خوردنی و جوانی نیز	فرستاد او را میانہ جہان	کہ یاد ہمہ لذت از میانہ

از اول شست از زوشنی
 چو از سر برود که دوده کینه خوا
 بکاه دوده و یک بشد رکشت
 چو بر حجره اول قدم بر نهاد
 بام سه دیکر چو بنهاد کام
 چو شد بر توی چمنی اندرون
 بهنم سمرانی چو بنهاد پای
 سوی نقطه ماند زیشان نظر
 تو گفتی که برخاستی ازین
 جان خاک کن خاک خاک گشت
 چو کمر ای شست از کمان
 چو از آدمی تری شسته شد
 فریش شده بر طرف انجان
 کز اول پیش چنان آفرین
 منووش پس از غیب تخت برین
 که از بهر تو نشستید چنان
 بدی چو که نزدیکت خورادی
 جگر کوش از پیل و زجا هسار
 گیتی بینهو پرواز شد

پس آن تری از تن آدمی
 هان که نه پیش گرفت راه
 زنده در شادی و دود و دشت
 بپایش دوید و قمر سر نهاد
 ز خلیا گری بست نای کام
 شد از بیخون بر دل بر زخ
 پراکنده شد کج بند و زجا
 بخردا ویره شان ندید بر
 و زور و روشنی چرخ برین
 وزان روشنی خاکها پاک گشت
 بمینو شرف داد بر انجان
 تن کمر بان از کله رسته شد
 بر زیر زمین ماند آن نمان
 اهوشتی میخواست و پاکدین
 که جای تو نیست خلد برین
 چه گیتی مینو چون مکان
 نیارنش بپیغام دور آمد
 ز شاخ و ز اثر در زافعی چا
 سر و شش بخدمت بهمراشد

چو در انش قیاره اندو دقا
 بشش پهلواند ز کرده و زنگ
 ده و دو چو بکشدت از هفت
 بکنید دگر از حساب رقم
 چو بنهاد بر پرده چار رقم
 ششم کام بر خوان قاضی نهاد
 سر هفت شعل از آن هفت کا
 که بینهو شان در جزا بر هفت
 هر آن دوشی کا دما ز روشنی
 شرف بود زان که خاک خیز
 چو بر و شد از کله چار بند
 دل برین کشت اینه و آ
 پیام آمد از آسمان بلند
 بد او شش غیب آسیند خرد
 بد و زیب اول جهان از دین
 بیا تو بدینجا بخورشید رو
 چو پیغام مینو رسیدش کوش
 درخت این را که دبا چار
 کمر بر گرفت ازین پای بند

هان زنگ بزود و از ننگا
 که بید تماشا می هفتا و زنگ
 ابر هفت بهنم گرفته مکان
 بمرزید دست و میراظم
 را که در دو خنر و میراظم
 زانکشتش انکشتی بر قواد
 بسجده نمون شد سوی نقطه
 نه بینهو بالا زار بر هفت
 بهمیرفت در روشنی روشنی
 که یاد بر آن روشنی رتخیز
 زنده حجره شد سوی شش بلند
 نمون شد ز قیاس کان کینه وار
 که خلد انتظار است و منتمند
 که پیش ز گیتی به نیک و بد
 و زافس به زیب چرخ برین
 که خورشید مینو توئی و لغو
 که پیغام آدر نهان بد سر و ش
 ز آرام موشان شده بر فراخ
 بزود سکه بر هفت چرخ بلند

همه میسنوان میثوار آمدند
کنون ای نخلگوی خندین میبوی
برند آور افکند اندر غلاف
بران خوانید ایچ آب صفا
همیر برودن کرد آن تیغ تیز
فرستاده خاص داد آفرین
یکی دام دادن بزود و شتاب
بماند بگردن درت و دام آن
و دیگر چو هر روز خیرین خواب
نباید که احمر من ارد گزند
و راز و پیوند دادن بخت
و یاناکمان بگذری زین جهان
بجهد و بکوشش بزود و شتاب
چو روزی بود خوش و فرزندان
تا چشم کسی کو بمیسور و
مرا و راز و دی بدخمد برند
بزودی همه کار بگذشتن
تا نند برون بران مرده و
نباید که مولش کند اندرین

بسجد همه در نماز آمدند
و راز است این سر قصه بچه
که شد بند را هم گیر و لاف
بجز آب خوردن نباشد وفا
نه شمشیر خونی شکر شیرین
که نامش نهاد دست آفرین
نشاید در و مولش از هیچ باب
ربائی نمی یابی از دام آن
بگردد فریضه ببا شتاب
تو محروم زان مانی و مستمند
که نماند کنای از در نهفت
بود آن کنای بگردن و آن
بگن شد دهمان روی ثواب
و یا از بد و مادی و زدن تن
روانش چو از کالبد بگذرد
نباید درین کار مولش کنند
نساراسوی دغمه بروشتن
بماند کش در نسا خوار و شپ
چنین است حکم جهان آفرین

باشادی گذشته بهفت ستهان
حکیمان چو عاج شدند ز سوال
هم از خوان یکایک بشنند
همانکه فرزانه بشمارد
شکر ریخت با شیر جایی آب
بگفتا که فرمود این پنج چیز
مباد که ناکاه آید اجل
بمیسور و داد و باید جواب
زیشت و نیایش ز نهر سبزه
سته دیگر چو فرزند کرد و جوان
بگرد و روان ترا شمر مسا
چهارم چو همان سدر مزار
یکیتی نباشد ز همان سپهر
درون میزد و دریش آفرین
بباید درین باب کوشش بسی
مرا و راسوی خیمه برون ب
مباد دخل او قدما که مان
همین پنج کار است کل میا
بکار در که ساکنی بار و است

بهشت برین گشت چو گلستان
بکس ناپذاری نماند و مجال
وزیری خردمند بزدان پرست
از آن پرستش خوشتر بود
که خوان شد که او رنده از آنجا
که با جمد و کوشش کند زوین
بمیسور و ان و بیاضیل
زیکت چارستان از تو ثواب
که آن خواند باید ترا معالاج
چو از پوریا دخت بالغ شدن
ز فرزند چون آید این شت کا
بگن جمد خوش نو کرد و آن
نمک و از روان اشویان نیز
سبک کن گن خوش نو کرد و آن
کنده تیا ط اندرین هر کسی
بهر کام و راتنا و ثواب
زیانی رسد ناکمان از نمان
بجهد و ضرور و بجهد و شتاب
بفرمان دستور کردن ستر

بزرگداشت سنجیدار	زداراب باد آفرین بشمار	نوشتم من این قدر دین تمام	بفرمان یزدان رسیدم بکام
	نامم بماند ازین نمانده نامم	که این یادگارست برقیام	
	ممت تمام شد		
	م م م		
	اندر شناختن قدر کاتبان و محی فطرت کاتبان		
بود کاتبی کارهای عظیم	بهایی مرا بر امدان زروسیم	به حرف هر گوهری بی بها	بسم نوح کن از کتب نسخها
مشقت نباشد زیاد و این	عزیز باشم دل اینک بین	سه کرد و شکسته سه اند به خم	نمکون فخم با لب وی چشم
که کردن و پشت کرد و شکست	بود پای بر جای کرد و دست	ز چندین محنت شود یک کتاب	نمک و قدر شناس ایجان باب
پس این چیز را تو بخور و خوا	که تا بس زمان ماند این یادگار	زمانی اگر قدر این ایجان	تو خور و پیرس از نو سیدگان
	که دانند ایشان را نیک از	بهایی یکی نسخه یک شهر و دزد	
	قیمت با تحسیر		

طبیقة اول پیش وادیان این است					
نیزه	نام پیران	نیزه	اشتریا	سنتا	چیمین
کومر	دلاور	پیش داد	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	چیمین	ی کل بود
چیمین	یکل	پیش داد	شیر شوش و شوشتر او ساخته است	چیمین	غالی
کومر	چیمین	پیش داد	شهر اصفهر و بهمان را او ساخت	چیمین	ی کل بود
چیمین	دو تنگمان	پیش داد	چشم نوروز و استخراج طب جاسه پنبه و آلت حرب و آتش از سنگ و آهن و جوها آب و ان و اموختن جانوران و وحش حکم کردن و گنجانان گشتن و ستم و اوشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مستطع کردن اینمید و نهاد و از عهد و ظلم و جور مانده عدل و انصاف و حق تعالی ساندن و امانت بخیر کردن کار دار	چیمین	غالی
چیمین	چیمین	پیش داد	نیکو بر رعایا حکم گشتن و چشم فرو خوردن و کم آزاری اینمید و بود	چیمین	غالی
نیزه	چیمین	پیش داد	بنیاد و خلیت و کینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و تشییع کردن در رزم و حلیت کردن اینمید اشرا و بوده آ	چیمین	غالی
نیزه	نیزه	پیش داد	بی گناگان گشتن و سبکی کردن و زندان ساختن و بی تریسیر بودن این همه او را بوده است	چیمین	غالی
نیزه	چیمین	پیش داد	در پادشاهی افراسیاب تاد و از ده سال در ایران باران بنابر پیش خرافا سیاب ملک ایران گذاشت بتوران فت	چیمین	غالی
نیزه	چیمین	پیش داد	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آید و ان شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است	چیمین	غالی
نیزه	چیمین	پیش داد	معلوم نیست	چیمین	غالی

طبقه اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقه در میان طبقات افتاد و طبقه اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فلیقوس شاه روم بخت واز و بار گرفت و بعد از آن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آسپتن است چون بزا و اراشا و فلیقوس اسکندر نام کرده گفت که سپهر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخت و این سپهر از ویت و چنین گفتند که داراب دختر فلیقوس رومی بخت و است و او را بایران آورد و او را بوی دمان بود و داراب از آن برج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خوانند و بسیار دوست داشتند و روایت است اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد اما در آن که مادر اسکندر دختر فلیقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ حریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و روزگار با او بسر برد و در زمان پادشاهی او سیه بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذوالقرنین او بوده است بایس الکه بظلمات بطلب آتجیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذوالقرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود و ششم نامند

نوع	نام	زمره	سنتهای ایشان	لقبها	سبب	میزان
اول	اسکندر	دار	عدل و انصاف و مردم نوازی و اعدای او را کشتن	بخت و	غلی	پادشاه
دوم	بطلوس	سجده	شهر با چند بطرف روم و ساختن و اعدا را کشتن	افز	سجده	پادشاه
سوم	غلی	بطلوس	در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد	نیمشیر	غلی	پادشاه

طبقه سیوم اشکانیان

طبقه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشانرا ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و او کسی که حرب کرد و بروم

برفت شاپور بن اشک بود و او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان علیی علیه السلام بودند این شاپور
بروم رفت و غذا کرد و اسطیخش شوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و دود کشتی نشان پس بغرمود
تا کشتی را غرق کنند بکینه دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به هر الملک او کشاد و از آن مال
بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حادث از جمله نبوت ذکر تا و قصه اصحاب الکلف و نبوت یونس و قصه

سَمْنُون عَابِد وَصَدَق صَادِق تَمَام دُرُوزْكَارِ حَسَنِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَام

نادر	بن محمد بن علی	پانزده سال
سید حسن	بن علی بن محمد	دوازده سال
کودرز	بن محمد بن علی	پانزده سال
نسب	بن عباس	پانزده سال
امیر زمان	بن محمد بن علی	پانزده سال
نسب	بن محمد بن علی	پانزده سال
اردوان	بن محمد بن علی	پانزده سال
نسب	بن محمد بن علی	پانزده سال
کودرز	بن محمد بن علی	پانزده سال
اردوان	بن محمد بن علی	پانزده سال

طبقہ چارم حساسان

چهارم ساسانیانست و ایشان میت و بهشت تن بوده اند و مدت پادشاهی ایشان پانصد و شصت و چهار سال و پنجاه بوده است اول چنین روایتی که بهمن اسپری بوده است نام او ساسان بن بهمن پشاهی

زهر تیغ بند و آفتاب
یکی لشکر آید بهتد فرسین
بیا چینین مردی ز تازیان
ز حل راعطار و چو در سنبله
بود مرز ایران تو را نهشت
هم آبا و خوهر بود مرز بهند
بود خوب و آبا و بامادران
بود خرم اقلیم هفتم جهان
خرابی در اقلیم پنجم رسد
به امن و بخوبی گذرانند روز
ششم مرز آبا و باشد بهی
و نه پس چو پشندی بپاری
بوقتی که خورشید سوختن
رسد هم برج کان انتها
قدیمی شده ششزار و شصت
گذشته ز هجرت پیمان بود
خداوند طالع چو بهرام گشت
بود زهره در خانه چایمین
بود در دوم خانه آتش

بر انداختن چو دریای آب
که انبوهشان بر تاند زمین
ز سوش سد دشمنان زان
نه میند زمین را بود زلزله
پراز مردم و خانه و بلع و گشت
چو کران و عمان هم غور و غند
در و شاد دل گشت ناموران
چنین است تاثیر دور زان
بر ایشان ستمها ز انجم رسد
نیار دستم کرد سریش یوز

ز مشرق بیا فیراوان سپاه
بر آنکه که این دیده باشی بدان
بود عمرها و زمانها دراز
چو خوششید دادیم خایجای
بکیتی شو سپهر و دهقان عزیز
کردی بود مردمین پرست
سپاهی سرافراز نامی بود
نه بینی چو زهره بود در بول
بمیزان در و چون بود جای ماه
ز بس عدل و بس امن و بختی

احکام فصل چهارم از روز سیر و دهم

چون سال دیگر بود پاری
شود بازی دیگر از زمان
دو و ده هم از وی گرفته بها
بید آورم حالها خوب و شست
شمارش بر بخرد آسان بود
نخستین بکت زهره را رام
فتد مرد در آسمان زمین
اگر چه و بالش دهنای خوشی

بود و صد و سی و نه در شتا
بود فصل چهارم تقش رحل
جلالی ز آفر سوم کافال
ز نه صد فرون سال نه صد و هفت
چو ملک از جمادی الاخر شده
چو بهرام باشد برج اسد
مثلث دوم خانه بهرام را
همیدون کانرا خداوند

کینه نند وی زین باد پشاه
که آید همی دین حق انسان
همان عهد شایان کردن فراز
بود شاه با قدر و زینت و فک
همان اهد و ساکن کو نیز
بفرمان ایشان بود هر چه ست
نیز دیکت خسرو گرامی بود
ز ناز او اهل طریب تیر حال
بگردون سانسند رعیت کلا
عمارت بدید سر اسر زمین
در آنجا همه داد باشد بهی
زخم ملوک عجب رسم روزگار
دگر باره کرد و جهان متبدل
همی نخبه کم شده و بسال
بنازی شماری بر نیکنوشت
که این فصل خشت و طایر شده
بطلع دهم خانه دار و عد
همان فرید و بود او پادشاه
رسیده و راجع قوس از سپهر

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند شکست هشتم نامشناور است آن سی و پنج صورت
در نجوم و طب و حیوت فکات و صفت کواکب که کدام سعادت و کدام نحس اند و تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن
گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کرده اند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بسیاری نام آن
کتاب فواصیحان یعنی از و متاخر از تعلیم بود شکست نهم نامش باجم است آن میت و دو کرده است صفت
آن در چهار پایان که چون حلال کرد که کدام حلالست و کدام حرام چون یکشنبه چون شایسته بسوی کنبار و آنچه
در کنبار چون باید کرد و خرج کنبار که چند مرد است و چون بهیر بدان وردان و دستور آن باید دادن و
صفت جامه اشود او تا بآخر ثواب یا بنده از بهشت شکست دهم رشتای است آن چاه کرده است
معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهر با بیا فرید و عزیز کرد و پرزده و کوفت و ماهی و آنچه که او را مرزیت
آن دام آهر من بهمنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برش است آن شصت کرده است
و در اخبار ملوک و قصات و تقصص علی ایشان و چگونه رعیت بر عایا و پادشاه و پادشاهی و قصات بقاضی آنچه
بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت با و چگونه آن و آنچه مردمان دهند
و از آن فایده بود بجزگناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشیز است آن شصت
کرده است و فصل داناتی و عقل طبعی و عقل اکتسابی یعنی عقل در زاد و عقل که تعلیم یا موزند و علم در پاکی و راستی
و چیزی که مردم را از بدی بینی آورد و از پلیدی پاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک
ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود همچنین چیز بای که مردم را از منفعت بود و آنچه دروغ گویند
چگونه باشد شکست یازدهم نامش و شاسپست آن شصت صورت است بعد از کبک اسکندر چون
باز بستند هشت کرد و بیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی کشتا سپست و در دین زرتشت که بخواندن و
و استن در جهان روا هم پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و
پیر کرده است درشش جز و جز و اول در معرفت خدای عز و جل و ایمان بر پیغمبری زرتشت و کارهای

که در کتاب دین فرموده بود جز و دویم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جز و سیم در و نه
 نیکو کاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جز و چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
 پرستش درخت و قوت مردم چارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین دوستوران کار کنند
 جز و پنجم در مرتب مردم و آن چهار مرتب است مرتب اول بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
 مرتب دوم نگاه داشتن شهر با امنیت کردن دشمن مرتب سیم کتب است در شنای بزرگواران و عمارت
 شهر با مرتب چهارم اهل تجارت و پیشه و ران و بازار و بازارندگان که بفساد قیام نمایند و ده یک دستور
 و پادشاه بیاید و ادون و بیای دارند نیایش تا در آخرت مزد بای عظیم یابد کتاب سیزدهم نامش نهند
 است آن ثنث کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و بمعرفت بای آن و در کسانی که حریص بودند بر عمل
 نیکو پیش پیروی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یاد گردان کردن که فایده روزگار از بیفت
 و در احوال بدی مردم از زرتشت سپهر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
 زرتشت پدید آمده سال بهفت او از خواند مشک چهار و دهم جرت است آن بیت و دو کرده
 است بدستن سلبهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی معنیر و بعضی پادشاه
 و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در دج
 خدای سبحان تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او باز یابد
 آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بزرگوار و کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنج
 و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و در استکاری یافتن از دوزخ و خدمت
 کردن و بندگی و چگونگی را و گذریان و آنچه دشمنش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هجدهم
 نامش سبارم است و آن ثنث کرده است در نیرنگات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خجج بداند و بدقی
 عقوبت فرمانید در دنیا تا در آخرت و شکیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بداند احکام میراثها و حدود

ایمان و در چیزی که بکارند و آنچه بدروند و در تدبیر مولود و آنچه واجب کنند در یاد کرد و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن شکست هجدهم نامش دو آسم و بیت و آن شصت و پنج کرده است در رویان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدان در هر یکی از آن و آنچه واجب کند از زودی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن و رها کردن و آرزیدن زندان و آنچه بدین ماند شکست نوزدهم نامش اسکارم است و آن
چهار و دو پر کرده است در قصات و حکومت و تربیت احکام و جنبش و معرفت حد و قیاس آن در دیگر چیزها
شکست بیستم نامش و نذیرا است آن بیت و دو کرده است و در خرد کردن مردمان از کارهای بد و از
لبس حرمه و سحر و لایحه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند در جمله چیزهای پاک و در جمله شرح پلیدی و شرح
آن و این کتاب و نذیرا و از بیت و یک شکست او است از شکست کتاب بیستم است که الحال ما و شمار این نشان
میکنیم و چون بعد از شکست اسکندر کتاب باران بستند از هر شکلی جزوی یافتند هیچ شکست تمامی نیافتند جز
و نذیرا که تمام یافتند شکست بیست و یکم نامش با دخت است آن سی کرده است در چگونگی با هم آوردن
و بسیار اعجاز و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب لبیس ملعون بعت میشود و نیست میشود الحال چون شکستها درست درین
نماند همتی توان بیست ازیرا که اسکندر رومی بیست و یک شکست او است آنچه بخومات و طبابت بود بخار و
سواد برداشتن و بازگشتنهای او است را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از شکست او دستور
بهم مشورتی هر کس از او استا چیزی بخاطر داشتند جمع نموده کتاب بیست و دو سفر و دو نذیرا و فرقه و شش و
و خورده او است و درون و آفرینکان و جیده و جر کرد و بندش در ست نوشته تکه که نوشته اند از آن سبب
بود که درست بخاطر داشتند و از میان افتاده امید واری بدرگاه او مرزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی و رجوانه و پشتون و شیدر بیدایند و رسند و باز دین بهی از سر نو رونق گیرد و بهان بهدینان
خرم و خوشحال گردند و بدان و در و نذیرا و قفا گردند آیین پاسخ آفرینکان خواندن کرده یا و یاساد در سنجی
کوچک و بزرگ بایز خواند و آفرینکان از او مرزد و نامارام دو دهان و یک سر و شش بایز خواندن و همان و خواندن

چنین واج گرفت گفتن و یک آفرینگان دهان خواندن و سفرم چنین نوشته شد بر داشتن و یک آفرینگان هر شوش
خواندن و در آفرین هر شوش و سفرم پر پنج برداشتن و چهار روز خواندن پاسخ هر کس بر شنوم درست دارد اما
از وی شکی و شبهه نیاید بر شنوم ثابت و کر خواهند هر سال یکبار نیز بر شنوم کنند شاید پاسخ در باب
آدم و رجا و مذ که هر که وی از انبیا می خواند چه کسی چشم انتظار بر او داریم هر سوپ آگاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن رجا و مذ گفته است و نشانهایی است که در امید واری چنانست که برون
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون و خرس هر دو نسا است اگر در آبادانی بمیرند بکس او را مدینه
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم آنکه زده او زمین نشوند و نهای ایشان همچو نهای آدم
است پاسخ خون و امین است و سلا مده و سلا مده . سرده است از واسطه آنکه خراستر میخورد
گوشت او نتوان خورد اگر کسی او را ببندد و گیاه بخورد او دیر بعد از سال در بهمان محلی میماند
و دیگر آنکه مرغی که او را بخند خواند بدین مرغ اشور شست خواست اگر در آبادانی بمیرد نسا است
او را باید پر بخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد و دیگر آنکه اگر کدن درین جانب ندیده ایم و در کتاب هم خواندیم
که دام بهمن است یا خراستر اما چون به انجانب است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ و تنم دارد و دو پای چیز
خوردن او همچو حیوانات است دام بهمن است و گرنه دیگر آنکه سرده شب پرده که خفاش خوانند نسا است
بمثل نهای جداست و دیگر آنکه موشش کور و موشش دو پا که در صحرا میباشند نباید گشت و دیگر آنکه در سردا
پرنده کان پنج مرغ خراستر نیست بعضی نسا و بعضی نه و از پرنده کان کس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
و دیگر آنکه هر که بر او خرد تر یک از دست خود بچیند و بخورد بر شنوم ثابت است و گرنه دیگر بدانند که مردم
و سرده اند و این مردم که در کسب و عمل مشغولند در کشور یعنی رث و ذبامی اند و دیگر سرده های بجز اینها و نشانی
و دریاها و کوهها میباشند بعضی مرایشان همچو سراسپ است و بعضی سرنجی سر سکت است و بعضی دنبه دارند و همچو
کوسه اند و بعضی نیم تن اند و پنج کس این و سرده آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میان نهای بهدینان در و مذ

تفاوت بسیار است اما اگر بهدنی بنمای دروند بکمر زده شود زمین باشد و او را بر شنوم باید کرد و هرگاه بنمای دروند
 بجائی افتاده باشد که آب و آتش سیم باشد یا بکمر مردم باشد که مردم بکمر زده شوند باید که دو بهین
 آن سبزه پر میرند و خود را و جامه را بپا دیاب و آب بشویند پاسخ آنکه هشتیدر ده سال و هشتیدر ماه بیت
 سال و سیوسال شسی سال پیش او مرده میمانند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که رحمت ایندیش
 شد و در زمین آمیخت بعد از آن مشیویشانی مدتی سی سال - (دصد صد و سی و پنج) زن و شوهر بود
 تمام عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه یو پد شاه پیر اغزیرث است خدای تعالی او را مثل فرشته
 آفریده است ستر تمامیان آدم است و میان تا پامثل کا و است و در کنار زره ینشن میکند و آب بپزند
 میکند و فرشتگان با او هم هیارند از آن سبب اهو شش است دیگر آنکه نام پدر جا سبب حکم جو بست و بوب
 باکی و شت سبب قوم بودند اما نام پدر او ویراف معلوم نیست پاسخ آنکه زن دشتان ماده روز
 یابیت روزی سی روز پیش یکم اگر پدر دشتانست پریر باید کرد اگر از هر دشتان پاکت از سبب علت است
 توانمشت پاسخ زن چکر کردن رخصت است اگر چه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر و ابا باشد پاسخ ستر مرد
 که کارند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است رواست اما کسی نزدیک خوشتر و دین دوست بر باید دیگر بدانند که مرد که
 بدختر بزد کفن سیند او را چاک میاید که دغنی چاک کردن کهن نیست که مرغ آغزده را چاشنی کفند تا آن ساز و او را هم
 ریخته شود و هر چه زود تر نسا از هم ریخته میشود بهتر است و روان آغزده خوشحال تر است پاسخ و ندید او
 بروز نمیتوان یشت و شب که میخواهند خشنومن بنام هر اشنا سفند که خوانند و سیفتا مدد مدد ندید مدد
 دصد صد و سی و پنج نباید خواند و دروند یاد اشوان مدد مدد ندید مدد دصد صد و سی و پنج
 میاید خواند خشنومن آن در شب نباید شستن پاسخ افرو دون و کاستن ماه بدانند که جسم خود و شنائی
 نذر و نور از آفتابست چون از اجتماع گذشت و روی با استقبال نهاد هر روز نور او آفرید و چون مقابل آفتاب
 رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی با اجتماع نهاد هر روز که پس معلوم شد که نور ماه از آفتابست

و آن کیز که ماه مخفی میشود پیش دادار و مزد میرود و نیکی و روزی از جنت بندگان می ستاند و در وقت افزون
نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بجنود پول سپارد تا دانند پاسخ
در کتاب بن دیش چنین گفته است که هر چه مردم رسد از سبب هفت کوب و دوازده برج میرسد تار و پود
و اهرمینی است چون اهورمز با اهرمین رسد و در هر یک یک روز باشد و در هر یک یک روز باشد
و اهرمین بدو رخ و رسد بدست فلک داد تا هزار تن درستی و بیماری و منفی و درویشی و چیر با که مردم
رسد از سبب گردش افلاک و ستارگان است و آشوبی و درویشی و کنش مردمان است پس اگر شخصی را حادثه
پیش آید باید که بنام امشاسفندان خیری خیرات کنند و نیشن کنند تا آن بخش از طالع بیرون رود و اگر نیکی از
او رسد و امشاسفندان است و بدی از اهرمین و دیوان پس معلوم شد که بنام تار و پود اهرمینی خیرات نباید
کرد و این هفت کوب آفتاب و ماه و مزدی اندر نموده دیگر نه پاسخ بهشت تا فشان اخن روشن کردن
همچون فلک اندر فلک بالای یکیز که است فلک سار و همیتان فلک ماه بهشت دوم همچون تا کردن گاه
و پای و مزد و دیگر بدانند که روان اش که بر روزگار خویش فرو می آید هر یکا پاک و ویر شدن بزدان و گرفتار
فرو می آید و الا بهوامی مانند پاسخ در باب گرفتار پیرو دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره
کرده باشند گرفتار از هر پدر و مادر رسد پاسخ بهیر بزدان که ایش و وسف و آموخته باشد و زیر
و عاقل بود و او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آنکه بهیر بدی که مادام از دهنش بوی
ناخوش آید نوز و اثر گری نتواند کرد و ویر شدن و برسم نتواند کرد و چیر که بوی ناخوش برسم و ادیاب میکند
تا بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف میشود باز نوز و اثر گری و ویر شدن میتوان
کرد و پاسخ بهیر بزدان که نوزود شده باشد باز در دل او شکمی باشد که در محل فلان پادیا بی کرده باز از
سرو کیتی خرید بزد معنی کیتی خرید و نوز و دکی است هر چند کیتی خرید شیر زید بهتر و دیگر آن بهیر بدی که بناچار
بدخمه رفته باشد و بار بر شوم باید کرد و کیتی خرید باید شست و دیگر کار بهیر بدی تواند کرد و پاسخ نام او فرد و

از آن فلک
اگر کسی بخواهد

یکی است و آن صد و یک نام نوشته اند که بجز نوزده نویسم که آنجا نبیست و در زند و مرد و بیست ملاحظه نمایند که نامها
 میتوان فهمید پاسخ آنها که غایب بوده اند بحال باز آمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزندان
 شوی چکر داشته باشد نوزده شوی چکر بگذارد و شوهر را اول با زن ز سر نو عقد بشاید زنی بسته و زن خود تصرف شود
 و اگر آن زن از شوی چکر با رحل داشته باشد شوهر را اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزندان زیاد بشوی چکر و بهند بعد از آن
 شوی اول عقد را با زن تازه بسته دخل کند پاسخ زنان دختر شوهر نیست و او اگر دختر پدر نداشته باشد
 بزبان عمو یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آموزد دختر شوهر کند پرسش اینکه اینجا در
 ملک بهند میرمانستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و مرسوم میگیرند مانند حصه که از مال و میراث مادر پدر
 حصه کنند همان قسم از لوازم میردی حصه کرد و میگیرند میردی هست که او پنج یکت میگیرد میردی هست که او ده
 یکت گیرد میردی هست که پنجاه یکت گیرد و میردی هست که صد یکت گیرد و میردی هست که از هزار درم یکت درم
 حصه اوئی آید چنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که شصت یکت و دو یکت میگیرد و در اچندان

پاسخ میرمان را هر پانزده سال میباید که بهوشان بخش کنند و در فرآور میردی بهوشت بردارند و میردی
 بگیرند پاسخ کوک که از مادر زیاد بهفت سالگی که میردی و فرستیم یکت سر و شش خوانند و درون سروش
 یزند و در شب بجا و او شهن چهار درون خانکه بهفت و در دوکان نوشته شد یزند دیگر احتیاج به ده و سی و نوزده
 و سال نیست پاسخ کفن مردگان از جامه پنبه کین و پشمین هر کدام باشد اما گفته و فرسوده میباید پاسخ کسی
 نامبر داشته باشد و بنا داشته درون نایسته چیزی بخورد و او را دیگر بار نیست باید کرد که نامبردست است پاسخ
 اینکه شاه کخیر و اهویش است و در کنگد شاست و میو خویش است پاسخ اینکه تخت او مرد و بر چکار دایمی
 است و در وثمان و دیگر بدانند که اهرمین در تاریکتر و درخ بریز زمین بر تیرد و در زخمای دیگر است و در دوفخ
 بریز جیوه و پول بر بند میوفی بسته است پاسخ اینکه نوشته وین است که یکت پسر چهل ستری تواند کرد اما
 خوشان نوزده یکت بانگس نباشند که ستری بکنند همچون رواست اگر نوزده یکت بدوند و پند دین باشند هر یکت را

یک ستری باید کرد :

معلوم دستور برزوبن روان کروثانی قوام الدین بن کیقباد بن اورمزدیار پرستار نش و بهرام و جماعت
دستوران و بهریدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد کجرات و از شهر صورت و قصبه نوساری و
قصبه بهروج و غیره هر محلی که بوده باشد که کتابی که دستور برز و قریب هفت و هشت سال پیش ازین دست
بهرام مهربان یزدی فرستاده بودند رسید بواسطه حادثه روزی سه جواب نوشتن شد الحال مکتوبی که مصحوب
اروشین شیراز یزدی و شیراز بن رستم کرمانی فرستاده بودند رسید دیرترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این
پرسشها که بآن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چه کمر سپارش نوشته بودند بنا
بخاطر عاظم دریا مختلط دین دوست آن دستور دانی دین پرور و جماعت دستوران و مؤبدان و
بهدینان آنند و پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نمود و بجهت ایشان فرستاد و شد امید که نیکوترین روزگار
و شریفترین ساعتی مشرف مطالع ایشان مشرف باداید و ان باداید و ن ترج بادیزدان و امشاسفندان
کلام بادیفروز باختره و آویشه و دین مازدیسنان :

حسب المزموده دستور زمان دستور دستوران دستور باوند دستور بگرام دستور ارشیر نوشتم :
کتاب العبد من دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سوره کی امید واری چنانست که این مکتوب :
مطالع دستور برز و دستوران ساکن هندوستان برسد : هر که مارا کند یمنکی یاد نیام او در جهان
بینکی بادد آرزو مند دیدار این دستور بهرام دستور ما وند دستور دستوران : آرزو مند دیدار دستور
بهرام دستور مهربان : آرزو مند دیدار دستور باوند دستور رستم : آرزو مند دیدار دستور بخت آفرین
دستور جاماسب : آرزو مند دیدار دستور خسرو دستور فریدون : آرزو مند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سوهی
: آرزو مند دیدار دستور ارشیر دستور مهربان : آرزو مند دیدار دستور خسرو دستور باوند : آرزو مند دیدار دستور
مهربان دستور نوشیر و ان دستور بگرام بهرام شاه : آرزو مند دیدار دستور شیر دستور بزرگ امید : :

گمراچنین بسبع رسید و منو که نیرشن کاران و دین پرستان آفتاب روغن کوسفند و کما و که بدینان
سراجام می نمایند صرف خورششن خود می کنند و دیگر بوز و اثر گری و پریشش می کنند آن روغن را پاک می دانند
بسیب آنکه اگر آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذہب است و در اعتقل و دین پرستی
ایشانست چرا که از روغن چیزی آلوده تر و نا پاک تر نیست از میان همه خورششها مغز استخوان جا میکند میاید که بعضی را
از مردم بهدین خود معمور سازند که سراجام نمایند تا بر روغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسبع رسیده
بود واجب و لازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف کرامی آن عزیزان نصدا این حروف را مردم بهدین
که در آنجا با و رویشند و اندک مکرر مذکور نموندند تمام شد این مکتوب زیادت و ستور برزد

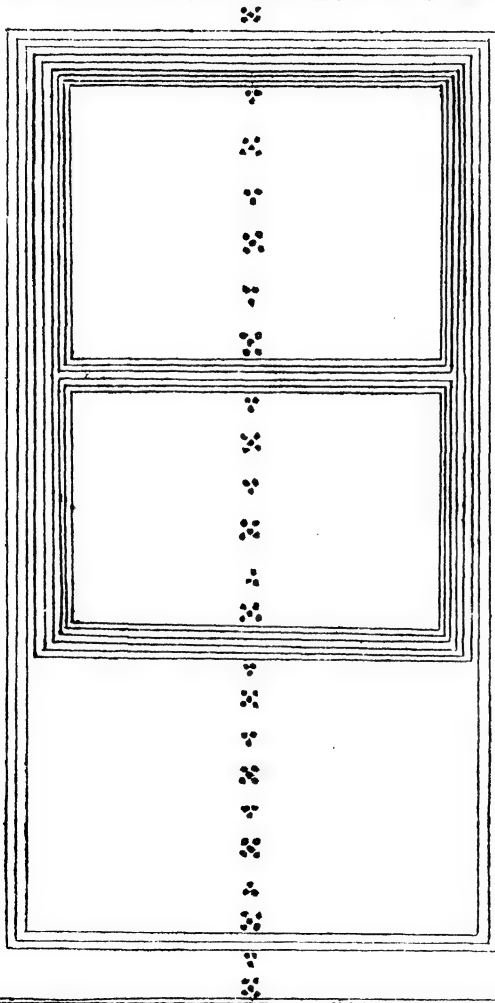
بنام بخشنا ید و بخشنا یشکر محرابین اوکر

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام وادار و مرد و یومند و مند و سپ آگاه و اما تو اما تو ان کردار او خشنا یشکر و بها امشا سفندان غیر ذکر
بها مینو و زوان اشوزا شست استقامت بد رود و ستایش و نیایش بهدینان ائوزان رستمان استر ایشان
و استخوان بهدین باز و ایشان ولایات هندوستان چو دستوران قصبه نوساده ی چون بهیدنا کوچ همین و بهیدر
آسین و بهیدر جینک داد او بهیدر پالهن امان بهیدر خورشید چاند او بهیدر چاچا و بهیدر آسین و بهیدر
آدر و بهیدر آسای رستم و بهیدر رستم و بهیدر بنا کوچ رستم و بهیدر رانا جینک و بهیدر چاچا جینک و بهیدر
چاند پالهن و بهیدر او مرد و یا رنجانان و بهیدر بهیار آسا و بهیدر چانیا و بهیدر آسین رنجانان و بهیدر
جینک رنجانان بهیدر بنجانا بهرام و بهیدر رانای و بهیدر کادین و بهیدر چند او و دیگر حله بهیدر ان خور و کلان
و جمع در و دنیا زندی در محل عرض قبول و متاع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر
بهدینان قصبه نوساری چون نامک چنکا بهدین همین شاه و بهدین مردوان آسین بهدین طیب شاعر

و بعد از آن روز چهارم خوشین با پادشاه شستن آب و خوردی میباید و ادتا چهل و یک شب بگذرد و روز پنجم و دوم
 برشوم سر باید شستن و نه شب در نیشب بودن و از پنجم مردم دور بودن و هم سه شب خوشین با پادشاه شستن آب
 بر سر و اندام خود بخین و روز دهم آب پاکان بخین و نجاته فتن پاک و اویره باشد ، و یک سوال آنکه صورت باغ برشوم

صورت باغ برشوم



و گیرشوال اینکه زمان کمتر کستی در میان می بندد راه دین و زن و مرد چهار ده ساله شوند واجبست که کستی در میان
 بته دارند و فریضه است و دگیر زن دشتان از یک موضع و جای که سازند که زمان دشتان بجله تمام در آن موضع
 باشند تا روزیکه پاک شوند و خوشستن را با پایاب و آب بشویند بخانه روند دگیر مرد و زن را نشاید پای برهنه
 رخن و بر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه کنا عظیم باشد و دیگر آنکه شوال از دهمه از سنک باید
 ساختن و دوشا سالار از مردم بهدین میاید که او سا خواند او ستای دست و روی شوین و پنج گاه و او ستای
 کستی و خورشید نیایش و اند چون بیشتر و اند بهتر سنار را بسکاید و پیوند باز گرفته بر گیرند و مرد ها که در زیر کهن روند هر چند
 باشند و دهم پیوند شوند چهار چهار بر زیر کهن روند هر چند باشند رفتن که شما بمنبر هندی تحت کوی و قلی گوید و
 سنار با دگاه برودن چون سیصد کام دهمه روند مرد های زیر کهن سنار و کهن را بدست فسا سالار سپردن
 و فسا سالار سنار با دهمه برودن و سپردن و از دهمه بیرون آمدن و با رفتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
 با پایاب و آب شستن و مرد ها که بر زیر کهن رفته باشند خود را و جامه را با پایاب و آب شستن دگیر آنکه چنین
 معلوم میشود که شما لنگوت سلوک می کنید در دین درست نیست شلوار میاید که بی شلوار یریشن و کار دین را
 قصور دارد و دگیر از آب و دهن و دندان شستن بدر کردن کنا عظیم است دست بر جامی باید گرفت چوب برین
 دندان کردن یا مالیدن و دگیر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بودند کتابتی و باب دین
 و پرشش و پاسخ و شایست و ناشایست و جره داهر و پنجه که در را و دین میبایست تمامی نوشته شد فرستاد و شد
 هر چه در آن کتاب هست عمل کنند و جونا از سبز شاید در بیاید اوی آن باشد که و نفر میرید و یک نفر بهدین
 همراه به مملکت ایران فرستی اما کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که ز دهمه علمی و دینی بیاوند و متوجه
 مملکت بند شوند تا سر رشته دین شما خوبتر و افزونتر و زیادت تر شود و خاطر و دل شما یکی بر بیاید و دگیر شیرشتی
 شما باشند و دگیر بهدین بختد یا بهدین سهراب بسیار خوب و دیناری بهدین و دانش علم شما بهدینان بیاوند
 گفتند و بهر بدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیادت کساختی جایز نبود

و دیگر حرمات داشتن آتش و خدایتکاری و برهراستخاستن باشند و آب و زمین و دار و اور و و پاک و آویزه دارند
و صلاح و آشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که داور او رفو و امشاسفندان شود و خرم
باشد و کنسار را بقاعده بر استند پاک و آویزه و دیگر آنچه شما بهدینان سوال کنند این مجبان جواب بخدمت برینم
زیاده کساختن زلفت عمر دولت و دجانی و نجیات بی پایان و الدعای دیگر آنکه بهدین اسفند یا سهراب در ملک
ایران سر خود را بر ششوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بایند یا ایران کیبار دیگر سر بر ششوم کنند
و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضح باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد
که بهدین اسفند یا سهراب بهدین بجزان بیاید بر ششوم بکند و باد و نفیر بهمتوجه هندوستان شوند و خاطر
جمع از این کتابت در روز ایران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا داند

محب المثنای کتاب آتش الحروف بهدین نوشیروان بهدین اسفند یا سهراب بهدین نوشیروان
و بهدین اسفند یا فریدون ، محب المثنای بهدین فرزند بهدین بهرام بهدین نوشیروان بهدین جسنرو ،
محب المثنای بهدین بایر آبادان بهدین بهرام مند کارشاپور بهدین فرامر زستم بهدین روشن رستم بهدین
بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین کوزر سهراب بهدین مرداد فریوزید بهدین آبادان
مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفند یا سهراب بهدین بهرام کوراب و بهدین
رستم سام تمیم بخیر

اگر کسی مرکز آن کرده یعنی برک از رانی شده او را بایکشتن مرکز آن امنیت مردا شوکستن و آتش و برهراست
سر کردن و نسبا آب و آتش رسانیدن و تر شکستن و جادویی کردن یا فرمودن و دشمنان آب و آتش
رسانیدن و غلامبار کی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد بقصد و بمیرد یا خود را بکشد ،
جائی که نسا نهاده باشد یا بجکش کرده باشند اگر بمی از نسا نیزین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی
و ناخن بر زمین رسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بر زمین نرسیده باشد چون رفون حاضر باشد پس

بُشب پاک باشد و گرفتوان حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلی باشد که رفتون آید چون
بُشو از رفتون بگذرد شایستن اگر رفتون رود چون یک ماه بگذرد شایستن تا معلوم باشد فی یزدان

کامه باد تا تمام شد این مکتوبی که بنام ماک چنگا آید

میتیم بخیر

بنام یزد و مهربان دادگر و شکیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد بخشنده مهربان پدید آورنده تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین چاشیداران دین آموز کاران بیت گفتاران نیایش کرداران درست اوستایان
راست و اوران چون استوان دین زراعتی دستور معظم و پیشوای دین اور مزدی دستور جو شنگ بن ساسا
و دستور کیتبا و بن جمیار و دستور نوشیروان بن اسدین راهب دینان کویان مقدان مختار بن بهدین نوشیروان بن
بهمن کیتبا و بن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور
بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیرو شک بن جمشید با جماعت بهدینان آنجا
کوچک و بزرگ نیازمند می برسانند امید که بدرجه قبول افتد و دستور دیندار دین پرور تار دستور ار و شتر
بن پشون و کاوس دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمیع دستوران و بهدینان بروج دعا کوی بسیار
برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیتبا و دستور شیار را با جماعت بهدینان کلهر
تمامی دعوات و ایات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران حکمان مقربان گران چون دستور
رستم بن دستور ماهیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید بن دستور قوام الدین را با کلا نتر
بهدینان چون بهدین هو شک بن اسفندیار و بهدین کاوس بن کروشان کاوس را با جمیع دستوران بهدینان
کمبایت کشور بهدینان می بسیار بسیار از فرط اخلاص از بخان بن قبول فرمایند امید که اوقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کند و بعد از روز و اعلام رای شریف آنکه مقدم مکرّم بهدین کا و س ابن مایهیار ابن رستم
 کمبایتی برین جانب بکات دارالعبادت یزد که بدامنه فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخه چند
 از شایست و ناشایست دینی سؤال کرد و اما بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور خطی کمبایتی نیاورد
 بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کا و س ابن مایهیار چنین بود که پیش و پاسخ دینی بابشان نوشته
 شود ازین شایست و ناشایست که پرسیدند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که بازوان کام باد و دولت
 و جهانی عمر باد و کام ، آنچه پرسیدند که چون شاید پیش اینک آب انبار و بر که چون شاید پاسخ آنکه
 مذکور شد که دروند دخل کرد و باشد هیچ بابت بهدینان کارفرمایند پیش اینک آب قنبر که در بیابان
 باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پیش اینک زن دستان آب و آتش
 و خوشید و ماه و بگرداشو که نکرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نکرد و برابر فرمائی کند و پای برهنه نیز
 که پلیمین نذر فرمان گناه باشد و خوشش باید کردن پیش اینک که گوسفند چند سدره شاید خوردن پاسخ آنکه
 احمره و کا و بخت و ماده و مشینه و بزین و آمو و کوسفد کوهی شاید خوردن پیش اینک مرغ غان کدام شاید
 خوردن پاسخ مرغ خانگی الاخر و س و کبوتر و بکک و تیهو که هساری و چنوبت آبی را شاید خوردن الا کلاغ
 و جغد و غیره نشاید خوردن پیش اینک خون گرفتن اذام شاید بانی پاسخ آنکه بهدین از نشاید و اگر واقع شود
 بر شوم باید کردن اما دستوران از نشاید که خون بگیرند پیش اینک دهنه ساختن بچه که نشاید ساخت پاسخ
 آنکه دهنه از نو ساختن باب میتوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بپا و باب و پیوند حدس
 ۱۰۰ شاید کردن پیش دهنه نو ساختن باشند اول کدام نشاید نهادن پاسخ آنکه یکی از دهنه
 موبدان موبد شاید نهادن و اگر گناهی از او ظاهر نشده باشد نیکو باید دید پیش اینک شخصی را دست و اندام
 با تش بسوزد چون باشد پاسخ اگر تپه شان روز آید ریش نشود و بعد از سه شب جامه پوششش را بپا و
 شویندش بار بجا ک شک کنند و تش بار باب بشویند پاک باشد و بر شوم کند و کیش از سه شب ریش شود

جامه را بجا ک باید پوشانید و در آیت تا زخم تهنه شود بر ششوم کند پرشش اینکه بهدینان خوردنی خوردن واجب است
 کرده میشوند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شست که بزین بریزند تا خوری گناه باشد درین باب
 پریش بایک کردن پرشش اینکه زن دستان و تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر میسر نشود و دوتن
 بیک جا بوده باشند تن و اندام برهنه برسم ترند و خوردنی که خوردند جامه نیز بیک گزیناید زدن پرشش اینکه غن
 کو سف از در و زده و مرد و سوزشاید خوردن یانی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسید و عین است
 بر ششوم نیز پاک نشود پرشش اینکه غسل شاید خوردن یانی پاسخ آنکه اگر غسل بدست خود از معدن زنبو
 بیرون آورند اگر دستور و بهدین تواند خورد بدست در و زدن شاید پرشش اینکه آب را بیک آتش گرم کند و
 سرشوند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نش غیر و خصوصاً زن دستان پرشش اینکه گشتی نو
 کند و اوستای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دستان نگاه کند زن دستان سی کام دور
 باشد شاید پرشش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادر زاده و برادر زاده و خواهر زاده
 ها را و خویشاوندان با هم گیر پیوند از نشاید پرشش دیک در و زدن خوردنی توان بچنین یانه پاسخ آنکه دیک در و زدن
 بساوند و قلعی کنند بناچاره شاید پرشش اینکه دیک تنوری که کلین در و زدن میسازند چون باشد پاسخ آنکه
 اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور از نشاید پرشش اینکه خرگوش
 چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرشش اینکه کاهنبار بخور و بر کجی
 توان داد پاسخ آنکه کهنبار همه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کتی نداشته واجب نیست
 و بر ششوم نکرده باشد آن نیز شاید پرشش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یانی پاسخ آنکه بچنین
 دست جدا باید بر چختن و از پای جدا باید بر چختن پرشش اینکه موی سترده چون باشد پاسخ آنکه موی
 و ناخن را بصحر باید بردن و نیز خاک نمان نباید کردن پرشش اینکه دستوری بیک چشم که باشد نیز شش
 توان کردن یانی پاسخ آنکه اگر استوار باشد نیز شش شاید کردن پرشش اینکه شخصی که در سفر همیرود و بمیرد

و کس همراه باشند چون که کوه و دهنه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین راضی نیست که از چهار کمتر همراه
روند و نسا را که واقع شود باید بجای برند که آبادانی و آب و اور و دور باشد و کر سگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بر بالای سنگ خرده بگذارند و پیوند و محصور و **نص** و کر سگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود و وقت بایکفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن بزا و مرک برند
و بخش کنند و بدادگاه برند و غرض گفتند که نسا در شب مرد بخانه میگذارد تا صبح اگر واقع است عقوبت بسیار
پریش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنا افتد بر شوم باید کردن و کر کوفته معلوم باشد پاک باشد پریش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پریش آنکه بهدین در سفر خوردنی درون خور و چون باشد پاسخ آنکه خوردنی درون هیچ جا نشاید خوردن
پریش آنکه که مرد و سوز و دروند اگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعده دین مستحکم نگاه دارد و پیوند بهدین
بهدین را از آزار زرد و راست می نماید پریش پاسخ آنکه نسا در خانه بکش میکنند و کاهان و نسا سالان
خانه می رود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشه حصار کنند و و سنگ بید بازند و نسا را در اینجا بکش کنند و بعد
از آن کیش را بقاعده معمول شوند و مثل است که زاد مرک باید ساخت و کنند و حومه جهت نسا میاید و علاقه به
اندر آن حصار کنند و دیگر بازند که آتش سوزان باشد و سوراخ در آن کنند باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزاند بعد از آن روز چهارم برچینند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زاد مرک سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش و هر اهرام که بنو ساری ساکن است دیگر آتش در میان ایشان نیست بسیار است
البته البته میاید که بهر حلقه بهدین کنند آتش خانه بازند و آتش آذران بنهند و یک خدمتکار مواجب دهند
که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بنزد آتش را برگیرند و بنزد آتش آذران برند و دیگر آنکه آتش
در دهنه که میوزاند که سه شبان روز و روز چهارم صدل آهن بیاورند و همیشه علاقه بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در کسب دهنه سرد شود و بعد از آن برداشته بر در خانه مرکند آورند و آتش زاد مرک دهر و دهر

سرانیدارین پرور تار بهویم درست اوستا نیکو اعتقاد چون برادر عرا کرام دستور قیام الدین ابن کروثانی دست
پدم راد و دفران و تحیات بی پایان از مخط محبت و کمال کجیته رسانیده شد بدربخ قبول با و بعد از دو دو اعلام
رای شریف انکه یزدان کو اوست که اشتیاق بیدار از حد نهایت بیرومنت بیت اشتیاقی که بیدارتو
دارد دل من دل من داند و من انهم و داند دل من خیال آمدن بخدمت و انتقام آچون درت پنجاه و نیم شد
که گماشت بجانب آنغزیزان فرستاده بودیم هر چند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بطهور رسید و اندیشهها
مانع شد و باز برگشته غم وطن کردیم بیت کرده ام غم وطن زاید روی بی اختیار کرئه دارم که پندار
بغیرت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در میان رسیدیم بهدین کاوس مایه را دیدیم و پیغمبر
و از هر باب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چند ان تعریف خدا شناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشتندی و کجیته ایشانرا گفت که اشتیاقی فقیر کی صد شد امید یزدان که بر خود دار باشند بیت
کردم از تو نقش تو ام در نظر بس است دلش بست دولت من اینقدر بس است بعد انکه اگر این فقیر
بهدین کاوس راد لا هور میدید البته در خدمت میرسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد آچون تقدیر
چنین رفته بود و نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از بکدر تملی خاطر فقیر شد امید که دیدار سلامتی نصیب شود و طریقه برادری و محبت و دین پروری
است که درینو لاراها امین و از کبک شومیه ناپدیدار شده و میانه پادشاه هند و ایران آمد و رفت
اندیشه بنظر نرساند چون جهت می آیند در جگلی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجا نب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی تحقیق و راستی و درستی بگذرد
تا رستای ایشان هم بهر بهم نصیب اند و چون چنین است می باید که البته بسته خود را معاف نماند و با اتفاق
بهدین کاوس مایه را توجه شوند و دغدغه نکنند که سر و جان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد و هر جا که باشد
بمراه ایشان خواهد بود و آنچه مدعی ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکند چشم انتظار در راه است و در کار

دین تقصیر خوب نیست اگر احیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود و کتابت دستور عظیم دستور مهربان بنویسند که درین
 است و کتابت با هم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در گریان و هر خدمتی و ممتی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدین
 کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخوابد و مرکب امان و بهجت دین یزدان داشت یقین دیدار بهدینان بخندست
 میرسد اما تا تو اندسی آمدن کنت که انتظار میرود تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند
 که تشلی بنما طرخین کرد و دو کمر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که مگر جان در میان بسته بتقدیم رسانیده شود
 یزدان کام هر که باشد ز حال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان **صلوات علی محمد و آله**
و بعد از آنکه بهت سخی کند که هر جا که بهدینان
 و بسته کتیان ستند البته باید که در آنجا آتش و بهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در هر بی کمتر چهار بار
 آتش خانه برچینند و بر آتش کاه بزنند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام بزنند کناه که انست همراه روزا روی
 بهشت و آدر و سر و شش و بهرام آتش باتشگاه باید برد البته سخی باید کرد که آتش بنشانند که آتش بنو ساری
 باشد جای خود و اما کار دیگر جایها فوت میشود دریندت که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که هم
 بهدین بی آتش نمیشود اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی کو سفند آتش و بهرام باید داد که آدر خزه
 در سر چنیود پول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هرگاه آتش دور باشد در شهر بهروج و کنبایت
 یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیه آتش نزد همه کار ضایع است و بهرام آتش چهار بار
 افزون و در پنج روز که خنمه قدیمه خوانند در بی که بهدینان باشند بی آتش چو میکند و میترغشند و البته بهت در
 این باب کوشش نمایند دیگر که سفند بزرگ آتش و بهرام دادن زیاده که استغن نباشد رواست و عید
 نباید و در یکسال کم باشد آن هم روانیت دیگر آتش درون شیشه یزشن کرد و در اسر و کرد و باشد درون **موتو**
 است که زور آن اوستا به یوان رسد دیگر اگر کسی دستور بخرد باشد او را یزشن کنند قوت آن بهیشیم دیو
 رسد یعنی آن شیت میثم دیو کرده باشد و دیگر بهر بد زاده که هفتاد ساله شود و نوز و نون شده باشد پسرش اگر

بهره بشود بهتر اما کار نوزدی نتوان کرد و دیگر اگر دستور نه بار بشوم پی پی گیر پس با چهارم کار نوزدی کند
و گرنه روایت دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا در بجه آخرت بسیار خواهد بود چرا که چنین معلوم میشود که تقصیر با
واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدین مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیان باشند
و تقصیر با واقع شود در داور مهر و سر و شش شرمساری است و برخی که بوده اند همه ضایع است باقی تبعه ایشانست
و آتش و رهرام را که باشد هیچ باب کار نباید فرمود بچتن و ساقخن نتوان برد مبادا که اگر ان کسی بخانه برود و کار
فرماندگار است بیت می نوشتم نامه و برنامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم میزد روی دست
میروای نامه سوی نزل ایران من و چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنشسته شد در درون خانه
فرهاردین قدیم ساعده یزدجرد شاهنشاه البته بسته هر آفریده که با نیاجت می آمده باشد یاد آور
نماند که چشم در راه است بیت دوستان را یاد کردن عار نیست ذره کاغذ بصد دینار نیست وقتی
که دستورار و شیر نوشیر و ان کرمانی از ایران زمین در مملکت هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این کتب
به دستور قیام دین پدم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشته دستورار و شیر این مکتوب رستم مرزبان

آورده است مکتوب با بختی

بنام یزد بخشنیده بخشایش کر مرزبان

بنام انکه او بود دست باشد
ابتدا کردم بنام کر و غیب

بنام انکه او بود دست باشد
ابتدا کردم بنام کر و غیب

پنام داد از دوزنی ریوست خردمند و امشاسفندان و یزدان میوان و یزدان کنین هست و هست
و هوخت و هوشت منشن و کوشن و کنشن که دین و و آویر مرزبان این منشن در تن مردم اجهان درست باشد
و بعد از و و و آفرین یزدان و گرم یزدان و عینیات و غنیات او فردی و توفیق خداوندی و هوشتندی
مانتره سفند که مینوی اور مرز و خدا و امشاسفندان و دین و و آویر مرزبان و یزدان و یزدان و یزدان

و جان دهنده بندگان در روزی دهنده هر دو جهان از ان جنس آفرینند و امان و خوره دهنده پادشاهان و دانش
 دهنده اشرافان و روزی دهنده اشرافان و دخل دهنده و استر یوشان و تبتشان و دستوران و میربدان
 و چون هر کس که مانده سفند و اندکین با همان دارد هرگز روان آنگس پاده فراه و فرخ نرسد که مینوی آب و زمین
 و زمان و ان جنس بیرون و بیاری مانده سفند کیتی ارد و جان در تن بندگان کجاست و رستم خیز تن پسین بیرون
 بیاری مانده سفند خواهد بود و چون زراشت اسفندیان که بهم پرسی او مرز رسید اول مانده سفند را
 نازد و دین خویش را چون کرد و روزی که کبیتی می آمد تمام امشاسفندیان بیاری وی رسیدند و اهرمن را نیست
 کردن تا مانده سفند بیاری زراشت رسید و اهرمن را ستود کرد و در مینوان کاه مانده سفند بخار کاه او مرز
 باشد و دیگر بعد از درود و آفرین و دعوات بی نهایت که آرزو مند دیداریم بغایت و آفرین در خدای و دستوران
 و همبدان و کدخدایان و دینداران بهدینان ملک هندوستان چنانچه در خط بهرج سیاکن اند چون دستوریم
 بن رامیار را با جماعت دستوران و همبدان و کدخدایان و بهدینان تمامی جمع تا جمع درود و نیارفتندی
 فراوان رسانیده و مشتاق درای شریف حضور بوده و میباشیم و بعد از درود و آفرین اعلام انکه میربدزاده کاید
 بدینجانب رسیدند و کتایت مبارک شهازان جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده و بوسیده و بر سر چشم
 نهاده قبول یزدان و امشاسفندیان بود و از هر باب سخنی چپست معلوم شد و پسندیده آمد و دیگر بعد از رفع دعا کوئی
 انکه نسخه دینی طلب نموده آنچه میترشد از درس و از نسخه دینی از هر باب و صد و صد درود و براق نامه صورت
 و چند ورق و جردینی از هر باب شایست و ناشایست و باب آتش و رهرام را نشانند و باب بنا فاشی بدین
 بدست میربدزاده کایدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت و مراد بدینجانب رسانیده شود و این فقیران
 معلوم نموده اند که در قصبه نوساری و رسی نوساخته اند از کاه و نرو بر دین با آویژان و دینان که آن و رسی
 که فراهم گیرند و نیزک ویرشن کنند بغیر از درس قدیم که از آذرخوره که فرزند خاصه او مرز بود آید بهادر کاه
 هفت آذرخه گرفت و هیچ و رسی دیگر و انباشد و هر و رسی دیگر که باشد باطلان شد ویرشن که بدان

ورسی کنند بفرز و بیاری اورمزد و نزد آمدن پشتون کی و شتاف که ورسی نوخواه ساخت و دیگر در و دانگ و کس
و کتا بهاء دینی و وجربا دست میر بد پدم سپهرامیار سپرده شد و هر دستوری و هر بدی که خواهد بهند
تا کار فرمایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را بزرگیت آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را بنیاد نهادن
که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نند کم ازند دستور بناید و کضرورت باشد کمتر از دو دست و نشاید و دیگر
اگر ورس را از جهت خاطر دین و ده که در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد در پنجانب ورس چنین که ترا هزار
شاهی میدهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده روان بخشنمون آنروز نیز و دیگر
معلوم دانند که چون چند سال کثیر آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که در پنجانب آتش ویران
و جمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و دین وادی میتر نیست تواند شد رباعی دل ما همچون زبان
در جرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چنین مرغ پر وازد اینجا نرسد کرشمه
تایر مارا پس افتاده است و دیگر معلوم دانند که میر بد زاده کا مدین کمرت اول که متوجه یزد شده بودند
خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ و صندوق بود که آورده و این باریک رحال که نام میر بد پدم دار آورده ما
معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین اورمزد و از آتش فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت
و کام و دجانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال برنصد و بیست و هشت یزد جرد شاهی
و در روز چهارشنبه و بنای پنجدهم ماه ربیع الاول برنصد و شصت و شش هجری
و دیگر بآب بر شوم کردن و نیز نک خوردن برنضمون باید بود آنکه چون برنهنه شوند اول نیز نک پوشتند
و سر و تن بآب بپاویاب بشوید پس آب بشوید

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ما و ما و اوستم دستور ما و ما و اوستم دستور
دستور بهرام و ما و اوستم دستور بهرام و ما و اوستم دستور بهرام و ما و اوستم دستور بهرام و ما و اوستم دستور
دستور ما و ما و اوستم دستور ما و ما و اوستم دستور ما و ما و اوستم دستور ما و ما و اوستم دستور

میان خود پشیمان گشت که لایق تر باشد مقام دانی بفرمان او باشد که امید که او مرد و امثال سفندان قتل
کنند اگر صورت نیاید پیش دستوران نوساری روند هر کس که او شان یقین کنند بفرمان او باشد و تقریر بکنند
که بزرگواران سرفراز باشند ، آرزو مند دیدار دستور زراشت رستم آرزو مند دیدار زراشت دستور
کاوس آرزو مند دیدار فرمان دستور نوشیروان آرزو مند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزو مند

دیدار آزاد دستور باوند و امثالهم

بنام نیر و محبوبان و دیگر

دستوران دینداران دین آموزگان دین چاشیداران دین سرانیداران پت گفتاران نیایشوران
درست اوستای است اوران از نیکان از بادین مهر سفندان استوان دین زراشتی چون دستورامهیار
دستور بهوشنگ را یکصد هزاران درود و نیجات بی پایان از محض خلاص بدیخانبان و محل عرض قبول فرمایند
یافت ملاقات کرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر درین جانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر
پناه یزدان کامه نوشیروان بهمنشاه دانیازمندی رسانیده و محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بروجه حسن و متصل
و مقیر باو دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بود باشد که احوال این جانب بهین دولت پروردگار
پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در رعایت پریشانی
و آشفتگی و کرائی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی
بطور رسیده همه حال آواز آمد که شخصی پیدا شده قیران شده چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب
هند خواهد آمد التماس است که از آنجست این جانب را اعلام بکشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت
میرسند التماس است که از همه طومار و اراکوشه خاطر دریغ نفرمایند که سر رشته دین او مردی کیست دیگر
در باب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح
حالات آن عزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد همه حال محبت آن عزیزان در دل مذکور و چنانست که در جانب

آمد آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام شسته قبول واقع و عظم ناماد
کمال الدولت و الرفعت و السعادت و الغلظت و الشوکت العز و الاقبال سیت منوچهر پیرم شاه دولتماب
سعادت نصیب و رفعت پنا غلظت و شوکت دستکام اقبال ثامری را دعوت و اقیات مجاز صا و تان شتاقان
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خوابان حضور شریف بوده میباشند امید که دیدار یو جی زود میسر شود ،

محب الملتاق	محب آرزومند	محب الملتاق	محب الملتاق
خسر و خوشی روان برادران	کاوس فرخ بخش و بهمن	رستم اقبال باونداد	خسر و جمشید و برادران
بهرام شهریار فرزندان	و مهر فرزندان	رستم خسر و متعلقان	والد عا و

و کیر معلوم سیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعست بار دار است تا بران دینداران واضح
باشد و کیر آنکه شما میدانید که کسی تنها بفرستد و پیر و سنای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند نیز مثل او را نشاید کردن
آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست می کشید و کیر بار و هن میشود رخان آب و هن باز بر آب تاب
میکنید این نه لایق و هدیان است این پیشه در و ندان است که دهن دام بهم میشود عجب از شما در این قدر

پرنیز نکینت عجب است والد عا و تمام شد این کتاب

فریدون مرزبان پیرم با نچس

بنام بزرگبخشانیده بخشایش کره بران او کر

پرش نیز نکستی و خوشید نیایش و هدیایش بدل ایشان ایشان او ویر یو فرموده است و آن هور مرز دشت
و کیر شیتا بدل آن ایشان او ویر یو فرموده است پرش با تاس کس بکر زه شدن بشنوم واجب شود دیکت کور کن
و کیر حجام سیوم حامی پرش خایه مرغ از خا و در و ندان شستن روانیت پرش کسی که در یخجان کور
یا بچ میباشد یا بیا زیها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پادشاه آن اور مرز و ده افزونی بچینو پول
و ایشان بهر و کز ما سپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یا پرش آب دریا هر روز که و بار رسیده بود

آن در ستر میرود و پلیسی ستر پاک کند و دیگر جینو د پول بردوزخ سه کام روان بستی را هست بالای آن همسکان
معلق است تحت التماسست دیگر در نیش خواندن اگر پاره نان از دهن سپید اشو آنرا از دهن بد کرده نیش
کردن رواست و دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست و دیگر هجرو شتان بجای که کالو
باشد آنجا را از آنجا بریده پر پیژواست و گرنه بدان جامه چشین نباید و دیگر اگر تن دوزخی را جانو بخور
روان او عذاب و دشواری رسد و گرنه بستی را بخورد روان او را راحت می رسد و دیگر اگر در او ستا
خواندن باد بر آید پاویاب و کتی کرده پس او ستا خواندن دیگر در ناس کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تازانو دوست تار شنج پوشیدن او ستا خواندن رواست و گرنه پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
و دیگر اگر کسی او ستا خواند و دستش پاک نباشد بجزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واجب او ستا خوانی گناه بود و دیگر هر
کامی یعنی در هر کار پانزده تن اول گناه پیایی کند مرکز آن و گرنه از یک تنافور گناه تا بیست تنافوریسی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش گرفته جد دیو داد یشتن شصت هزار تنافور گرفته بود و مزد یشتن
جد دیو داد زرتشت از او فرد پرسید که چه باید داد و او فرد فرمود که هزار اسب ماده با گزده بستوری که
می یزد و او را باید داد و زرتشت گفت که اگر چنان می تواند یک گفت هزار اشتر سرخ با گزده یک گفت اگر چنان
هم نتواند یک گفت هزار گاو با گزده یک گفت اگر آن هم نتواند یک گفت هزار بار و یک گفت اگر آن هم نتواند
گفت چهار صد میش یک گفت اگر آن هم نتواند یک گفت چهل میش یک گفت اگر آن هم نتواند یک گفت اگر آن
گفته نباید داد و اگر مرد درویش باشد و نه تواند او نه میش مزد یشتن جد دیو داد و بدین او فرد فرموده است
و دیگر اگر کسی بزیج زندگی و سه تنافور گرفته بود و او را گناه سی و سه تنافور بریده شود و این دانند که یک میر با یک
سال از بجزوی ینشن کرده بود چندان گرفته باید و دیگر لاگ پشت زندگی تنافور گرفته بود و سه تنافور گناه بگاده و
این دانند که از بهر روان آنکس یک میژ تا یکماه ینشن کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی را به بیت و یک
ایشان او ویر و خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن پوشش حاکم و بزرگان

رفتن و در زود چشم بستن یک اهنور بخواند و اگر کسی قرض شدن یک اهنور خواند پس طلبد و در خانه میرون
 رفتن و در خانه شدن یک اهنور بخواند و اگر کسی را دعا بکند اول و د اهنور خواند پس دعا بکند و همانی شش
 بعد از هاوندی یافتن شش خواندن تحم کاشتن اهنور خواندن پیش زن رفتن و د اهنور خواندن پیش
 بکری زن شدن یا زده اهنور خواندن و برای کاحیه رفتن یا زده اهنور خواندن و بر کوه رفتن و از زده اهنور
 خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سینه و اهنور بخواند و اگر در سفر رفتن راه گم کرده باشد و از زده اهنور
 خواندن پس را بگوشتن دادار و در نزد بانه نشست گفت که اهنور ز دار دیو و پاسبان تن است و دیگر کسی
 که وفات یافت روز چهارم با دوا و فریخان و همان خواندن تا پل که از آسان شود و دیگر چون شخصی را د فرزند نرینه
 باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
 سفر رفته بود او هم بمرد و آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید ستر پیکند اگر کند مرگ زن شود و اگر کند و شوی خود
 را شاه زن شود و دیگر اندرون مهر و جشش گفته است اول با کسی قول و پمانی کرده باشد از بکر و
 روانش بسید سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز کرد و تا چهار صد سال در دوزخ بماند و دیگر بیع
 کا و چهار پامان بشکند تا هشت صد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین بشکند تا نصد سال در دوزخ بماند پنجم
 بیع کو سفند بشکند تا نصد سال در دوزخ بماند ششم بیع آن دختر بشکند تا نصد سال در دوزخ بماند و شاکر که
 با و ستاد هم بر آید و دلیل کند و او ستاد را سر دگوید و دیگر از قرار نور و دیگر دو بخش تا نصد سال در دوزخ
 بماند و دیگر کسی مرده مان کتد پس گوید که گناه که از ارشن و کفره افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود مان
 و کفر هم بجای خود بماند و دیگر بانه فرود آید و در دوزخ را و بجا و با و ن خورشید نیایش و ته و نیایش کردن و کا
 رفتن خورشید نیایش ته و مهر نیایش کت و بجا و ازیرن خورشید نیایش ته و مهر نیایش کت خواندن و دیگر خورشید
 نیایش و مهر نیایش و اریو بانو نیایش پیش آتش کردن و امنت و دیگر اگر کسی خون تن کشد یا کت بزند
 او را بر ششوم واجب شود و دیگر اگر کسی بر ششوم نکرده باشد و شیو کا بان رودین شود و دیگر و قهری

بود که اورا کسی بزنی خوابد و او شوی نکست در برابر که دشتان شود یک تنافور کناه بود و بیانزده تا فور مرکز زن
 شود و کرد پرنده آن کناه پدر بود و اگر مادر بشوی نبد آن کناه مادر بود و بیانزده دشتان مرکز زن شود و دیگر
 چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جدیدین رنگین کرده باشد آن چرم ناپاکست روانیت و چرم
 پاک بخیزی که لپید و زمین شود آن چرم پاک نیست نه آب و نه پادیا پاک دیگر اگر آب پاک که زمین بریزند
 بعد از یکسال نه آب برسد و باوی پیوند و اگر آب پلید بود بعد از سه سال پیوند و اگر آب زمین باشد
 که بمنا افتاده بود بعد از نه سال بجای پیوند و آب غسل و آب پادیا بی بده سال پیوند دیگر یک ستر بتری
 چل کس آواید چل گذار تواند کردن در دین و اجبت دیگر چل گذار مردم اگر فرزند نرینه بود بهتر و اگر فرزند باشد
 و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم چل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کتد اگر سپهر زایشوی اول
 باید داد و اگر آن زن بمیرد یک ستر کردن آواید و اگر آن زن زنده باشد و شوهر نکند کناه کار باشد و بخویشان او
 و اجبت که ستر باوی دادن و دیگر اگر دختر باشد و نامزد شوی نگرد و باشد و اگر مادر و پدرش مرد و باشند
 آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی او را نکاح شاه زن خواند مرکز زن شود و دیگر کیفیت زن چکر اگر
 هر چند فرزند زاید در آن فرزند حصه شوی اول بود و کیفیت سه حصه از آن جمله یک حصه شوی اول را و یک حصه
 کسی که پرورش او کرده باشد و یک حصه شوی دیگر را بود و اگر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن بکند و نکاح
 ایوک بخاند و اگر او را سپهر زایشوی اول شد و شوی دیگر را ستر آواید دادن و دیگر کیفیت حصه فرزندان شاه
 زن سپهر را و حصه و دختر را یک حصه و اگر فرزند چکر زن باشد او را یک حصه و فرزند شاه زن را دو حصه و دیگر
 اگر کسی داده دد دد دد دد شود زن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر دی پشیمان شود و
 در دین آید آن زن به دنا بت بماند و در یکسال گذشت و در دین نیامد مرکز زن شود پس آن زن شوی کتد نکاح شاه زن
 او را باید خواند و دیگر اگر کسی بفرو داد و شیر یا لقی یا چوب هم بدست نگیرد او را چه کناه بود و در دین پداست که آنکس ایشان
 بر و سب دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان رایشته بود یقین است در وی شکلی نیست تا داند و دیگر اگر کسی بیای و زدا و تا

زند بنو سید و را بهم قلم فرمائی کنماه بود و فرمائی کنماه سه درم سنگ بود و دیگر اگر کسی گوشت نایست بخزد و گوشت زنگ بشا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب رابسته بدست شاه کجیخه و داد هم بعیطو رسته بدست دیوان و اسپارم
و دیگر فرزندان جمجمه از جم و پری میمون و خرس و دالپای و سپر کوش و از دیوان پاک و جمه سوسماک
ولاک پشت و وزغ و کرب و دیگر اردیور و ناهینی و نواب هر روز هزار سوراخ مال زرین آب را در دیار
فراگرد میریزد هر یک ناودان مال زرین را پنهان است بستم که گفته میشود سیصد و سی و سه سوراخ ناودان
چند این پناه است که در وی اسپ سوا میرود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاد و بشود
و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی کوسفند میروند و دیگر اگر کسی را شیطان بانوی داده باشد
و آداوشتی بخواند یک دیو آبستن کرد و و کرا و اوشتی بخواند و آدا و اوشتی را یکت فرزند زینه بخشد اگر تمام عمر
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر سبب باریاسی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود و دیگر اگر کودکی آتش سوخته باشد و او را آبله شود آن کنماه مادرش را بود و مادر او زمین شود
برش نوم بروی و جب شود و کرا و آبستن باشد پدر که دک زمین شود و او را برش نوم باید گرفت و دیگر
اگر کسی تابوت برداشت میبرد و کسی از او پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بوی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیکت زمین کرد و و نشش دیو از تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشیند
و کرسا کس باز او را جواب ندهد و خاموش ماند پرسنده زمین نکرد و آما بروی غل واجب شد و دیگر اگر نساء در
راه افتاد بود و در و نذر افراماید که این را بر دار و نسا در و نذر برداشت میبرد و خود و همراه او باشد و در و نذر
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارد آنکس گوید که فلان جا بگذارد اگر چنین گوید میگوید بآنها میباید که از اول با
وی شرط کنند که من با تو سخن در را و نکم تو خود مرا بهم نرسی که کدام جانم جانی که من بدست یا بگشت نشات
نمایم یا بجا خاموشی بگذاری و با من حرفی نترنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیکت زمین شود و دیگر اگر کسی
بسا زمین شده باشد تا که برش نوم نکند بهر چیزی بکمر زده شود و پنجه زمین کرد و جامه و یا چوبین یا سنابین یا چچیز

هم کوزه نشود و کرنا چای پختی بکرزه شده باشد آنرا سکه یک کرده پس دو تن بهم فیوندشش بار بپا دیاب و خاک پاک
کرده جایگاه بی بند که تا چهار ماهش و قمر و صباروی تابه و کر مردم هم کوزه شده باشد درین بود و دیگر آتش برز
شونکه پیش اور فرداست آتش و هو فزایان در تن مردم و جانوران است و آتش اور واجبست از آن درخت و
در اشجار و در اور و راست و آتش واجبست آتش برق آتش اسپنت آتش که در سنگ است و دیگر و بان آتش
و تران دروند کیستی آرای مردم پنج مینو و شوب مردم پنج روان کینه و دروند روان شکاک دروند روان
کینه و دراپل از دروندان تکره توبه و مشکله روان شکاک دروند آنرا میدیوب منش خوانند تر نشن مغرور را کونید آنرا
هم روان دروند مکار را افیسو سکر کونید آنرا هم روان دروند از کمن کلا بان را کونید روانش هم دروند
و دیگر بی و اج خوردن هزار دیو آستین و هزار دیو بزیاند و دیگر پای بهیمنه رفتن آنرا ایموک دوازشی کونید
آنرا گناه چند است که تا پنج و زاریج دیو برایشن کرده و آشته باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
گناه بود و دیگر کسی که پای بهیمنه رود بیک کام صد کا و کو سفند و آشتیرا شیر بکاهد و دیگر کام دوم
صد چهار پانز اشیر بکاهد و دیگر کام سجد کا دان و کو سفند آنرا شیر بکاهد و به چهارم کام همه کا دان و
کو سفند و چهار پانز هفت کشور زمین را شیر بکاهد و دیگر را کرا کونید که با شوان و بان دهد و دوم خنودش
سوم کنبه چهارم همدین شتن پنجم بریشن یزدان کردن شتم نیکو خواه عالم بودن هفتم بوان یعنی بنیکر دان بنیکی
کردن و دیگر گناه که از ترا نیست یک غلامبار کی دوم زن با زن کسی بد که در آن سیوم خنودش کردن منع
میکند چهارم اشومزدن و بشیدن پنجم شیر شکستن ششم آتش و هر اهرام و گردن هفتم سنگ آبی شتن
هشتم شیر و یوز و خر و سترپ و رن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم در امانت خیانت کردن یازدهم
گناه کنند و هم دروغ گوید و دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد و سیزدهم غازی کردن چهاردهم جابده
کردن پانزدهم گوید دیگر و گند دیگر شانزدهم دیو پرستی و بت پرستی کردن هجدهم دزدی کردن
بجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بیستم تمکاری کردن بیست و یکم شوان از ازار و او

بیست و دوم سخن چینی و منافعی و دورانی کردن بیست و سوم مغروری کردن بیست و چهارم روسپی گری بیست و
 پنجم ناپاسی کردن بیست و ششم بتان کردن بیست و هفتم کبی که ویران شود و راه و رشت و دشنام دادن
 بیست و هشتم افشونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و گرفته گاه گاهی کند سی ام گرفته و باز نشانیان
 شود و تشویر خورد و دیگر دنیا تا ستر پای سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول بتر پایه است و فلک
 دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیرین
 آب مانند بخیضه و آسمان از آلمان است و سطحی آسمان نه صد فرسنگ عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ
 و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستاره میانی پنج کز و ستاره خور و مقدار هر کاه است و
 فرسنگ آسمانی یکدوازده و دو صد کز است و کز یک دست است و دیگر کیفیت در جگر دست محبت و یک محبت
 نه صد جفت است و دیگر محبت شش صد جفت و در دست دیگر محبت سی صد جفت است و شش فرسنگ دره است و دو فرسنگ
 آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یک
 نعل و قوم روغن سیوم شیر پنجم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد و بعد از آن دو فرسنگ
 یک پسر و یک دختر آنها هم غیر دین کم نه زیاده و دیگر کیفیت بیست و یک شک هفت شک اول دینی و هفت شک
 طبعی و هفت شک نجوم و دیگر کسی که بشب و نذیرا ویزا اگر در شب پر کرد و هشتم تمام کرده فکر و نهم تا که گاه باون
 شود می آید ثابت ماند و گزیده در شب دیگر خواندن آوای چون که فکر و نهم بشب بگذشته باشد و کرد در شب تمام
 خوانده باشد تا که گاه باون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه باون شود پس آتش نباید خواند
 رواست و دیگر کسی که جدی و دانه یشته باشد او یوزدا اثر گری نمیکند اگر کسی را بر ششوم و دهر و
 نیست و نشاید و دیگر کز برتن کسی دانش باشد او شیو کا بان میشود اگر شیو کا بان مرده را می بردن
 باشد و دیگر فراهر دینی و اداری او ارونی آهر منی چار تخشا چار خرسند و دیگر درون یکت تناخور کز
 بقاعد و درون بزرگ سه تماغور بر شش از روی دفتر بخواند هزار تناخور کرده و با بر ششوم و دهر تناخور کرده

سعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی کما مرانی و دولت و وجهانی امید فراغت
 جاودانی چون دستوران و یزداران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین پرورداران و دین برانیداران
 و ملت گفتاران و تسایش و نیایش کرداران و درست اوستایان و پاک اعتقادان و پاکیزگان و پرهیزگان
 و آویزگان و نیکو نیتان و خیر اندیشان و دین دوستان و آن دانایان دین و دمازدنیان و بهریدان و مؤبدان
 و خردمندان و پرهیزکاران و فراروان نشنان و فراروان کوشنان و فراروان کنشنان چون دستوران
 و بهدینان و کدخدایان و معظمان و مکرمان و نامداران و کامکاران و پارسایان و حکومت مرتبان نامی مترتبان
 و سامی رتبان و خورشید طلعتان و عدالت آماران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
 آگاهان و هوشمندان و کرانمایگان و فرزانهان و احببستان و دولتمندان و سعادت‌مندان و والاگوهران
 و مهرپیشگان و سر و شش اندیشگان و فرشته خصلتان و ملائکة اعتدالان و نخست‌اقبالان و پسندیده‌فعالان
 و روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران و بزرگان و بهدینان سکنه مبارک سورت چون دستور
 معظم نامدار ستم‌پشتن و بهدین فرزانه کینورچی و بهدین هوشیار بهیرچی و بهریدگر نمایه برز و بن آفرید با همه
 جماعتان مقدمان و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بر وج و نوساری شهر و جمع دستوران
 و دستور زادگان غظام و بهدینان کرام بل نامی شهرهای هندوستان و بهدینان و یکجنتان بر دین بی‌ازدینان
 را جمیع تا جمیع از همان تا کمان در و دفران و ان و تحیات بی‌پایان و بیورناران و دعا و نیارمندی و اظهار
 هزار گونه اشتیاق آرزو مندی رسانیده جهان جهان شتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و بحر
 و شفقت ازین جانبان قبول و پیوسته اوقات و روزگار فرخنده آثارشان بعیش و عشرت گذاران
 و بر مراد و شادکامی و زندگانی یابنده همیشه بصحت و سلامت بی‌ملامت و بهر حمت بوده از اوقات سعادت
 زمانه امین و دستکار باشند و هرگز ندی بذات شریف غصه لطیف دین دوست ایشان مر ساد و در پناه او فرزند
 و امثال سفندان باشند ایدون باد و ایدون تریج باد بعد از تقدیم مرسم شما و آفرین خوانی یزدان و اخلاص

ضمیر منیر راه تنویر فیض پر میگراند که شوق دریافت سرسبز نور و ملاقات کرامی آن عزیزان بچند نیست که دین
 نامه بیان آن توان نمود و گرییم ذوالجلال لطیف از عالم عیب بظهور آرد که اینمطلب بوجه احسن تیر شود و این
 بهیئت ذات لایک صفات و احوالات آن اقبال و اجلال پناهان بر بند عزت و دولت ممکن دانسته پیوسته
 سرافراز و سر بلند گردانند و آفتاب عالم تاب دولت روز افزون بهواره بر مزارق جمیع دوستان خیر ایشان
 تابند و در خشان باد ثانیاً معروض میدارد که بغایت الهی نامه نامی و ملاطفت کرامی که دستوران منیدار
 و هجوت گفتار و بهر رشت و رزیدار بهدینان و الا که کینوری و میر جی انبان مرحمت پناه بهدین بستی و ان
 نامه بهائی بن پوچنبیه از روی مهربانی این جانب را یاد و شناسا فرموده بودند بموجب بهدین مدبان بر جندل
 بخنور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعه آن مشرف شدیم چون بر سلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و
 دستوران دین بود و اینجا بنا بر بسیار بسیار کمال شکفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران پاس پیر و ان
 که الطاف ایشان بخیر اندیشیت و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبها شنیده شد
 مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استعدا آشت که وسیله برانگیخت که دوستان با هم فراهم آیند
 انشاء الله تعالی آنچه در باب اخمئه شریفه نوشته بودند که بهدین شور و ان جنت مکانی فردوس ستانی
 نامه بهائی بن پوچنبیه ابتدای آن گرفته عظیم و درجه بهترین نموده و بر عمر اعتماد نموده که باتمام رسانند و
 بر حمت ایزدی و اصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دهمئه شریفه باتمام رسد کالبد و نسای
 او را در دهمئه مغط بر بند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
 و کالبد و نسای او را در دهمئه کمنه بنکت زیر او بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای او را
 بر دهمئه نوبر و اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بدانند و در کتاب دین چنین
 است که هرگاه که نسای بنکت زیر او بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسای کالبد دیگر کسی
 نباشد باید که دو مرد و بهدین بواج اوست و حصص و حصص پیوند نسای بردارند و بر دهمئه نوبر بند

بسادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت و جهانی و امید فراغت جاودانی
 چو ستوران دینداران دین چاشمیداران دین پرورداران دین آموزکاران ملت کفایتان ستایش و نیش
 کرداران درست اوستایان بزم شکان پاک اعتقادان پاکیزگان و بهویمان و پریزکاران و فرارون منشنان
 و فرارون کوشنان و فرارون کنشنان و آویشکان و نیکو نیتان و خیر اندیشان و دیندوستان و دانایان و
 دین و مازدینان و میربدان و مؤبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و مصلحان و مقدمان و مکرمان
 و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسینبتان و حکومت مرتبتان و نامی نمرتبان و سامی زینتان و خورشید
 طلعتان و نتیجہ انخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آکابان و عدالت
 آثاران و بهشتندان و فرزانهان و کرانمایکان و ارجبندان و دولتندان و سعادتندان و الاکوبران
 و فرشته خصلتان ملائکة اعتدالان و حجتہ اقبالان نیکو فغان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
 و بهدینان ساکن بند مبارک سورت را خصوصاً دستور برزوبن قوام الدین و میربد بالهن بن فریدون با دستور
 رستم بن خورشید با میربد رستم بن پشوتن با بهدین میرجیون با نهائی با بهدین با نهائی بن زرسنگ
 با بهدین کو برچی بن بهرام با بهدین کو برچی بن با نهائی با بهدین دینجی بن بهرام بروچی با همه جامعان مقدمان
 و یاران راست گیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستور زادگان
 عظام و بهدینان کرام با جمع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و کیچمتان دین بهی را جمعی تا جمیع از مهران و
 کتر از بعد از عرض اخلاص کجیتی و مراسم شنود دعا کوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار برادرانه اشتیاق
 آرزومندی برای مهر تو گیمیا تاثیر میگرداند که مکتوب و پرشش چند که دوسه مرتبه با پنجانبان نوشته بودند
 پاسخ فرستاده شدند ایتم که بنظر گیمیا اثر آنجانبان رسید بانه و در باب پرشش که مردمان از شیطان
 و خواب بازی میبرد پریش پیش از غل باید کرد یا بعد از غل پاسخ اینکه میباید که پیش از غل کند و ستار بنجام
 و بعد از آن غل نماید و در پرشش زاع و خرکوش و کورموش و موش پران و شپکر که که خام خرتربت و کلام سنا

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاد از سره و زان رو که را نشوید و نیز
 نکند نزد عوام است پاسخ اینکه آن که را پیریز میاید نمود و در باب پیش ترهای که از باغ برای
 خوردن می آرند مثل باد بجان و ترب و غیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان
 همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آنرا داینر و دروند باشد
 خوردن این تره جایز است یا نی پاسخ اینکه نشاید و در باب پیش اینکه شخصی میخواست تا میر بشود
 و در میان چهار روز او واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان کشت
 و او را معلوم نیست باز و اگر بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نگردد و خود دانست که نابود شد و از کاخ
 برقت شخصی که بنام میر بد شده است او را ثواب میر بد یا میر بد پاسخ اینکه نشاید و در باب پیش
 که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشمنان می آید بخت آن کمیزه سدا
 بشوید و نیز جامه شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روشش بایشستن بعد از آن آب پاک شستن
 الحال در دور و دندان ظاهر نباید کرد آب بر او واجب می آید یا نی پاسخ اینکه بی سدا
 نشاید و در باب پیش حایض و محکم هر دو را از کمیزه سدا. ناچار است و درین ایام از جبت
 خوف در دندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار شود پاسخ اینکه بی سدا
 نشاید اگر ناچار است آب تم توم شاید که آب سبزی و برک درختان شاید چارشتن آچار خرسند و چند
 پرشش که میر بد زاده میر بد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ یوم پاک آفراده فرخ
 خرداد سال او هزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و در باب دهمه جدید پیش نوشته بود قبل
 ازین دوسه مرتبه پاسخ نوشته شد و پرششات دیگر که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید
 که کسی بر حمت حق رفته باشد جامه اشود و جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب سوم که با دوا چهارم
 باشد و دویم بار در روزی روزه که خوانده شد روز روزه اول جامه اشود و باید بدرون او فرو دود و سوم

بار دوسر سال که شست سال کرده شد درون سیروزه و درون سروسش خوانده شد جاها اشودا و را بدرون اردافرو و باید نهاد
 و پرش در باب زن دشتمان که دوازده بهاست و چند یزشن باید شستن پاسخ اینکه دوازده بهاست
 واجبست اما دین زمانه دوازده بهاست نیست هر زنی را دوازده و نذید و فریضه است باید فرمود و شستن پرش
 صورت سه . پاسخ اینکه سه . آو تفاوت دارد سه . رافرو و میباید خواند مزدانی
 باید خواند و در باب $\text{معه سه الف که بلفظ او استاده}$ که گویند داخل نباید کرد سفته
 باید خواند سفته نباید خواند و دیگر پرش در باب نسالاران و حلالان که نسایم که از دست و پای ایشان
 بیرون آید پاسخ اینکه هرگاه خون بیرون آمد که باید با سه هنی سه سوا خواند بطرف شد باب
 شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بدو سه روز کشید هر روز برهنه شوند و باید با واج سروسش خود را بشوید و
 واج تمام کند و همچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در شود
 تا که زخم او بی بیم شود خود را با آب نشوید و پرش در باب یزشنگاه که هوم و اور و رام ندارند پاسخ اینکه
 در ایران هوم و اور و رام است در آنجا که نیست در قدیم جز کان دین نسق نموده داد نهاده اند علی نمایند
 و در باب یزشن که بر مردوزن فریضه است کیتی خرید شستن و ترس ستودان یعنی سه و نذید و سروسش در سه
 شب شستن زنده روان فریضه است و هر کس را دسرتس باشد یک زنده روان واجب است و در باب
 درگاه خانه که نساد سراسی افتاده باشد باید که نسالار پیوند . $\text{معه سه آن نسار ابر و از نوکر}$
 خون یا پلیدی بران در و آستانه آلوده باشد نسالار از بریده سیر یزند و آن در سراسر که نسازد یازن
 دستان خود را بآن درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه داشته باشد
 دروازه خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند و در باب سواره یا گا
 کردن که بناسپرده شد آنجا ایوشت و رخت بش با دیاب و شش آب شستن و که دون انچه خون و پلیدی
 آلوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید پر یخت و آنها که بیم ندارد در جایی که آفتاب و ماه بروتابد باز تا یکسال

و بعد از کمال کار بر بند و در باب کسی که عصاب دست دارد که بعضا بنا بسیر و آن شخص را بر شش نوم باید کرد و عصاره
 باید بر بخت و رخت اورا بهفت پاد یاب و آب بایشستن و ششماه بافتاب و ماه باید که آشتن و بعد از آن زن دشتان
 شاید که بپوشد و در باب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان مثل چرخ دولا که گردش
 و زمین با و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارگان غروب کردند و بیست زمین و کشور
 پست میروند و چون طلوع می کنند بالای زمین می آیند و در باب مردی که با زن صحبت جماع افتد و زن
 غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر دشتانها خود را بشویند و در باب درون شستن پیش از آنکه اثاث آید زیرا
 خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون درون رسد و بیست
 خوانده شد نشاید که یشته نشود و در باب زن دشتان باید که اول صبح دست پا دیا ب بشوید و کشتی بغیر
 و واج سروش بخواند و دیگر در باب نوزودی واجبست که سه پیر بنابر کنند یعنی هر یک روز اول باین
 سه تن پیر بیکتی خرید شستن میت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابکرده اند یکتن زود باشد که بسیار و مد نوزود بایست
 تن را صافی و رس دار باشد و زینش کاه روز و یشت نونا بر کنند و روز دوم یشت سروش کنند و روز سوم
 یشت سیروزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بجا خود عمل نمایند و کردگیتی خرید شستن نابراین
 پیر به چهار تن کمی ویراسته شود باز گیتی خرید را نابرتماز کرده ابتدا بسر نودن و در باب مهر و نخل و
 کابین که شوهر زن قبول کرده باشد که زن بشوهر بمل نماید و بخشد شاید و در باب اورمزد و امشاسفندان
 بدانند که شش امشاسفند است و باقی و دیگران و آن شریک امشاسفندان اند چنانچه درسی روزه یشت خوانده میشود
 و دیگر در باب ارویکاه و در مهر درجانی که بالا خانه است و در زیر او کنبند و آمد و رفت است نشاید ارویکاه
 بروی زمین شاید و از ایزد بی همتا است دعا و امید چنانست که وسیله برانگیزد که دوستان و یکجانبین
 بھی با هم فراموش آیند و ذات ملائک صفات و الادراجات آن اقبال و اجبال پناهن در مسند عزت و دولت شکن
 داشته پیوسته سر بلند گرداند و الهی که آفتاب عالم تاب دولت روز افزون و همواره بر مغارق جمع دوستان

و غیر اندیشان تائیده و دشمنان باوایدون باوایدون ترج باواید و چه بی ادبی نماید جهان تابع امر بوده و مرادات نمینو
 حاصل و سعادت جادوانی متوصل باد بتاریخ رو بنیدین فیروز که ماه فرخ دی قدیمه سنه فارسی تحریر شد شنبه
 الاقل سنه ابجری در شهر کرمان نوشته شد و الدعاء سنه آرزو مند دیدار مهربان دستور رستم سنه آرزو مند دیدار
 رستم بن دستور نوشیروان سنه آرزو مند دیدار کیمینر و دستور نیر نادچی سنه آرزو مند دیدار بهرام دستور نیر دیار
 مهربان سنه آرزو مند دیدار بهرام شاه دستور نیر دیار سنه آرزو مند دیدار شهمردان دستور بهرام سنه آرزو مند
 دیدار مرزبان دستور بهرام سنه آرزو مند دیدار رستم دستور ماوند بهرام سنه آرزو مند دیدار عزیزان
 بهرام دستور فریدون سنه آرزو مند دیدار عزیزان بنادر دستور بهرام فریدون سنه آرزو مند دیدار عزیزان
 از دل و جان بنده نوشیروان مهربان سنه آرزو مند دیدار بنده مهربان دستور نوشیروان آذر سنه تیم بهنیر
 تاریخ نسخه کهنه این مبارک کتاب از روایات داراب اور فروریار

دیدار عزیزان
 دستور رستم
 آردیش

تمام شد نسخه دین به آویز ما ز دینان بر فر فرخ هور فر د ماه مبارک شهریور سال خجسته بر یک هزار و شصت و
 یک از شاهنشاه یزدجرد ششم یار نویسنده این نسخه شریفه سیر به داراب ولد بهر مزیار این توأم آلدین بن
 یقبا و لقب سخا زهر که این نسخه بخاند و یا بنویسد و یا آموزد بر بن بنده دعا و آفرین و انوشه روان ساند

تاریخ اتمام این نسخه شریفه که بحال بطبع میرسد

در روز بهر فر د ماه اردی بهشت سال یک هزار و دو و سیست بهنفا دیز در دشت شاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم
 ماه اکتوبر سنه عیسوی مطابق تاریخ بیستم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری سبی و اتمام بهر د مانک جی ولد

مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اوان والا حفظه فارسی آن تعلیم سیر زامندی سیرگار
 و خط زند و پهلوی آن تعلیم خود مانک جی میس باشد در بعضی مطبع
 کلزار حسنی بزور طبع آراسته و انتشار پذیرفت

تمت بحسبه

بنام خدا

فهرست کتاب و ایت در ابجد فردا

جلد دوم

شخصی را دوست و اندام با آتش بسوزد چون
{ ۳۵۲ باشد
در باب آتش بهرام ۳۵۷-۳۵۹
در باب آتش بهرام نوسازی ۳۸۳
قبله آتش بهرام کی بیند؟ ۱۵۹
در باب آتش بهرام نوسازی که ام جا آتش
{ ۳۸۶ بیارند؟
در وصف آتش و بهرام ۳۹۰
در باب آتش خانه ۳۵۷
آتش که درون ویزش نشسته سر و شود و جهر
چون؟ ۳۵۷-۳۶۰
کودکی در آتش سوخت باشد چون کند؟ ۳۶۷

۱
و نمیداند که از خشنوم آبان نباید شستن ۳۳۲
در باب آب پای و پلید ۳۶۶
گرفت و اج آب تا خنق ۱۳
در باب آب دریا ۳۷۳
از آب دهن و دندان شستن و بدر کردن گناه
{ ۳۶۹ است
به دیان خوردنی خورد و آب در دهن کرده
{ ۳۵۳ میشود
آب قدیر که در میان باشد ۳۵۲
در باب آتش آذران ۳۵۴

۵۶-۶۳-۳۶۹- در باب کوه البرز

۴۵۲ انبار و برکه چون شاید؟

در باب کف جلد اوستا که بازوردی زور

خواشد

۶۸ اوستا وزندیش از زشت بودیانه؟

۶۹ از کتاب اوستا وزند

۱۳۰ شرح و ترجمه اوستا

۲۶۷ معنی چند از اوستا وزند

۳۶۳ در باب اوستا خواندن

۳۶۷ حقیقتهای پیداشدن اوشیدر

اوشیدر و اوشیدر ماه و سیوسانش چند سال

۴۸ پیش او رزمیانه؟

۶۸ اهریمن کی نیست خواهد شد؟

۳۳۲ در باب اهریمن

۳۳۵ در باب اهریمن و اهریمن خواندن

۳۶۳ در باب اهریمن و اهریمن خواندن

۳۶۳ بهر کار چند ایشا اهریمن و اهریمن خواندن؟

۱۳۰ شرح ایشا اهریمن و اهریمن

۳۳۵ در هر برشن چند ایشا اهریمن و اهریمن خواندن؟

۲۰۲ در صفت ایزد تعالی

۷۰ در باب ایزد شاه بن اغریث

ب

۲۹ خواهد شاید که از بنده باج شنایان؟

بچه یک روز تا چهار ماه مرده شود آنگاه بدخ

۳۸۵ برندیانه؟

۵۶-۶۳-۶۵-۶۶ در باب برج دوازده

۲۸ در باب برسم و برسمدان

۴۶۵ به پیش آتش آبان نیایش نباید خواندن

آتش برق در جای افتاده باشد با آتش بهرام

۳۸۶ میشاید یا نه؟

۴۵۴ در باب آتش که در دهنه سوزند

در صبح چهارم چربی گو سفند بر آتش در بهرام

۴۵۶ باید داد

۳۶۸ نامهای آتشان

۶۲ در باب آفرینش جهان

۳۳۰ در باب آفرینگان اردافروش

۳۳۳ آفرینگان نابره

۴۶۵ در باب آفرینگان و همان خواندن

۳۸۵ در آوند کلین طعام پند یانه؟

۳۶۸ در باب صورت سس

اگر مردی ابلق باشد بهیردی شاید یانه؟

۹ از احکام بناسپ

۱۰۱-۱۰۹-۱۱۱ احکام فصل سوم درین قرآن

۴۲۸ احکام فصل چهارم از روزین و هم

۴۲۹ نام پیر و اویراقت

۳۳۱ کتاب اردای دیوان

۴۵۸ سینه اروشیر کرمانی که درنده آمد

۴۶۷ در باب اردو بیسور

۴۲۵ طبقه اسکندر رومی

۴۳۸ طبقه اشکانیان

۴۳۱ در باب مرغ آشور زشت

۲۱۰ قلعه افراسیاب بن شک

۳۳۰-۳۶۹ در باب امشاشنقدان

۱۶۴ در وصف امشاشنقدان

در باب تائی برسم

۳۲

در باب برشموم

{ ۲۰-۱۵۹-۳۳۱-۲۳۵-۴۵۳

{ ۳۵۵-۳۶۰-۳۶۳-۳۶۵

چنان میرید برشموم کند؟

۲

برشموم که بر دوزن بهدین واجب است

۴

دستور را که سه بار برشموم پیاپی گیرد و پس بار چهارم

کار نوزدوی کند و گرنه روان نیست

{ ۳۴

میریدی که ما دام از دوشش بوی ناخوش آید

و حسر چون؟

{ ۹

بهدین را بزور سلمان کنند و داستان چون

بهرام کی خواهد آمد؟

{ ۶۸

نشان بهرام در جاوند

{ ۶۸

در باب بهشت

معنی زنده بهمن نیست

در بیماری چه باید کرد؟

در بیماری شکر باید کرد

حکایت پادشاه زاده و گردنیان ترک کرد

در باب پادیاپ کردن

در باب پارچه ناپاک پاک کردن

در نیایش خواندن اگر پاره نان از دهن پیدا شود

چون کند؟

در باب پانزده مهر که موبدان را شاید

از نیای برنده نباید رفتن

در باب تریفت کردن

در باب دقات دستور پدرام

{ ۳۶۱

پراهموم خود دهن پاک کرد پیش ازان که دست بر برسم

نبدیک ایشیم و هو گوید و جرجون؟

در باب سروده پدرم گان

پیام ایشیم باید بتن

پنج مهر که دستور را شاید

خط پهلوی که موبدان بنده میدانستند؟

{ ۳۸۰

{ ۳۸۱-۳۸۲

در باب پیدایش هورمزد

مبعث اول پیش دایان

{ ۶۰

{ ۴۲۳

ت

اگر کسی تالوت برداشته میرود و بهدینی با او گفتگو

کند چه باشد؟

{ ۴۶۶

در باب تخت هورمزد

{ ۵۱-۴۴۲

در باب تیر که از دست جدین باشد

{ ۴۶۶

در باب تن دوزخی و بهشتی

{ ۴۶۴

تن مردم هفت طبقه است

{ ۵۶

ج

چند چینه و نشانه های که جاماسپ حکیم فرموده

است

{ ۱۰۱

داستان پرسیدن گشتار پیکم جاماسپ

{ ۲۸۲

نام پدر جاماسپ

{ ۴۴۲

جاماسپ که از بهر روان بروز سیر و زده در روز

{ ۴۶۶

سال و زده با ورون اردو فروش باید رفتن

{ ۴۶۶

بعد از رستخیز جد دینان زنده می شوند یا نه؟

{ ۳۸۶

{ ۴۹

قرض جد دین باز باید داد

{ ۳۸۶

جد دینان را بکش خون بر سر بهدین نشیند

{ ۳۸۶

نمائی مرغ از خسته در زندان ایشان

روانیت ۴۶۳

صد و یک نام خدا و ترجمه آن ۱۳۲-۳۱۳

در باب خراست ۴۵۵

خرس ناست ۴۴۱

خرگوش چون باشد؟ ۴۵۳

خواب دیدن منی اش چیست ۵۵

بروز خور و او سال چه کار شود؟ ۴۹

خوردنی که در خسته و دیران باشد چه اکار بود

۳۵۸

دقن یکمای خوردنی خوردن چون باشد؟ ۴۵۳

در سفر خوردنی در دند خوردن باشد؟ ۴۵۳

خوک که دام بهن است ۴۴۱

خون گرفتن اندام شاید یانه؟ ۱۰۰-۴۵۲

ستایش کردن و درون ایشان که خون بینی آید دام

ستان چون؟ ۱۰-۳۱

خون که از دست پای نسا سالابیرد آید دام

ستان چون؟ ۴۵۸

و

اگر بر تن کسی داغ باشد او شیوگان

غنی شود ۴۶۹

دام اهیر این ایش از کجا رزق میخورند؟ ۶۵

در باب شوی کردن و ختم ۴۶۵

بهر بی که بناچار در دوش رفت و داستان

چون؟ ۹-۴۴۳

کسی در سفر بهر دو دوش نباشد چون کنند؟

۴۵۳-۴۶۵

یانه؟ ۳۸۵

کسی بهرین جد وین شده باز در دین آید

۳۸۵

کسی باز در جد وین خیانت کند و اوستان

چون؟ ۳۸۵

چیزی از جد وین برز و نباید گرفتن

زن بهرین که جد وین شد چون کند؟ ۳۸۵-۳۹۱

کسی در دین و دینا نشسته باشد و هر چون؟ ۱۰۰-۳۶۹

در باب فرزندان جهم ۳۶۶

در باب بخت چیز که جمشید بنا کرد ۶۱-۳۱۶

حقیقت در باب مرگ جمشید ۲۰۸

حکایت جوانی پیری ۴۱۶

نقش جهان ۶۴

چ

در باب چراغ افروختن ۲۰۵

چرم زین پاک است یا نه؟ ۴۶۶

چند و بیل بر دوزخ چند گام است ۶۱

چو است یک درون ایشان بالا رفتن و گرا نیز

ویازن و دشمنان باشد درون ایشان نشاید ۲۹

در باب صحن صنی ۳۸۶

در باب آوندینی ۴۵۶

ح

کسی جو مت کند یا ندان کند یا رگ برزند

کند کار باشد ۱۰

در کیفیت حصه فرزندان ۴۶۶

ح

حکایت خاتم و پادشاه ۳۱۳

از ده یک حصه دستور خوش دادن ۱۹۰

دستور کرا گویند؟ ۳۹۲

در باب دستور خوش کردن ۴۵۶

از زن و ششمان چند گام دور بزنش و درون

پزد؟ ۳۵-۲۴-۳۰

زن و ششمان چه چشم بردون افکند مبین

شاید یانه؟ ۲۹-۳۰

زن و ششمان درون گاو و شدا پیش درون

شاید که خورویانه؟ ۳۱

در باب زن و ششمان ۳۶۸-۳۸۱-۳۸۲

در شرح دنیا و آخرت ۴۴۲-۴۴۹-۴۵۲-۴۵۳

در باب دوزخ ۳۰۵

در ستایش کنان از دلبان چیری پیدا آید و اد

ستان چون؟ ۱۰

حقیقت دین مورد مرد ۱۳۵

شرح دین ۱۳۶

گفتار اندرا حوال دین میگوید ۲۱۳

نام هفت دیوان که بر سپهر بستند ۵۸

نام ده دیوان که فی البشر اند ۶۶

را در کرا گویند؟ ۴۶۸

واج مینورام ۴۳۲

رستم خیر و کرام شهر خواهد شد؟ ۴۹

در باب رفیقین یشتن ۷

در باب آفرینگان رفیقین ۴۴۰

در باب یاد کردن روان پدر و مادر ۷

در باب دهنه و گاهان ۳۸۲

دهنه که از سنگ باید ۴۴۹

دهنه ساختن چگونه شاید ساخت؟ ۴۵۲

دهنه نو ساختن باشند اول کدام نسا

شاید نهادن؟ ۴۵۲

در باب دهنه ناما بجائی پو بجای ۴۷۰

خانه در مهر چون کند؟ ۱۸

در کفره درون یشتن ۱۵

در باب درون کردن که چند دم باید؟ ۱۷

کسی بدرون یشتن شست و اوستای درون یشتن

همه گفت و برسم نگردد و اوستان چون؟ ۲۷-۲۸

در درون یشتن خطا آفتد چون کند؟ ۲۸

کسی درون یشتن نشسته است و دیگر درون یاموه

تا از کجا باید نهاد؟ ۲۸-۴۷۹

کسی یشت ویراسته ندارد شاید که موم درون

پزد یانه؟ ۲۹

کسی درون یشتن کسی بیگانه بینه آن برسم درون

بیچ کار شهید ۳۱

در باب درون نایسته ۴۴۲

دیگ و دروند خردنی توان یختن یانه؟ ۴۵۳

دیگ تنوری که گلین دروند میسازند چون باشد؟ ۴۵۳

مروه سوز دروند اگر بیدین شود یانه؟ ۴۵۳

حکایت درویش دنان پاره ۳۲۸ (الف)

بفرمان دستور بودن ۶

دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان

کرد یانه؟ ۸

ترتیب نوروزین شین
زوت نشت است چون چاشنی سرودش درون نشت
راغنی بد آید اوستان چون ؟

س

۴۲۶ طغنه چارم ساسانیان
۴۶۸ درباب دوله دقه مدقه
۵۸ نام نشت ستارگان

۴۳-۴۶ درباب ستاره
۴۴۲ سترکه از مرده بزرگتر باشد شاید یا نه ؟

۴۴۲-۴۶۶ درباب ستر کردن

۴۶۴ درباب ستر پایه

۹۶ سخن چند یاد کرده است بیاری هورمز

۹ مسرتن همه سپید است بهیر بهی نشاید

۴۳۲ نیز سن سرودش که پیوست باید خواند

در سفر رفتن چند اثباتها بود ویرایو باید خواند ؟

۴۶۴-۴۶۵

۴۶۶ در سفر آتی بردن

۳۸۵ درباب سنگ و گچ

۸-۹۶ سند که درین کتاب نوشته است

۲۵۹-۳۳۵-۲۰۲-۱۴۳-۱۶۱-۱۵۶-۱۰۰

۳۹۶-۳۸۸-۳۶۱-۳۴۸-۳۴۲-۳۵۴

۴۸۰-۴۶۶-۴۵۸-۴۳۱-۴۱۵

از سیاهی در دند اوستا نباید نوشتن

س

۴۴۴ حکایت شاهزاده ایران زمین و عمر خطاب

۴۴۱ سرده شب پره نسا است

۳۸۵ شراب وی که دام روا است

۳۵-۶۶ درباب روان

۴۶۸ درباب روان دروند

۹۶-۴۳۲ درباب روزگار به تر چند سخن گفت

۴۴۶-۴۵۴ درباب روان جدیدین

۴۶۶ درباب ریمین

۴۳ حقیقتهای غامد ان زرتشت

۴۸ زرتشت چند سال پیش هورمز ماند ؟

۴۸ روز و ماه گذشتن زرتشت چه بود

۴۸ شهر زرتشت چه بود ؟

۴۴۶-۳۵۴ پرستش زرتشت از هورمز

۲۹۰ رفتن زرتشت بدرگاه یزدان

پرستش گشت اسب از زرتشت بتصفی و از باب

هورمز و یار

۴۱۶ در صنعت زمان نه هزار سال

۵۰

۳۸۱-۳۹۰-۴۴۶ درباب زن بیکه مرده

مرده با زن نزدیک کند و جمه تن بشوید پاک

۳۸۵ شود

۳۸۵ زمان را که گشتی همیشه باید بست

۳۸۶ بهین زن خود را بگذارد و راست یانه ؟

۳۸۶ بهین با زن بهین خیانت کند و هر چون ؟

۳۸۶ بر زن چند وقت رفتن ؟

۴۴۴-۴۴۳-۴۶۶ درباب زن چکر

۴۶۵-۴۶۶ درباب زن ایوک

۳۹-۳۶-۳۴-۳۳ درباب زن دروان شین

۴۱-۴۲

۳۹ واج زن دروان شین چهارمین

حکایت در شک و یقین گوید ۳۱۱

در باب شیطان بازی ۴۶۶-۴۳۶-۱۵۹
۴۶۶-۴۶۴-۴۶۵

ع

بیریدان عسل دست مردم نشاید خورد ۳۸۵۳

کتاب علمای اسلام ۴۲

کتاب علمای اسلام دیگر روش ۸۰

غ

در باب غسل ۴۶۶

غلامان بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸

غمازی کردن ناکسی از بهدینان در پیش جانش ۲۰۱

ف

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیدان ۲۳۲

نوشته بود ۲۳۲

فرزند خود را موی و ناخن کی باید برید؟ ۳۸۶

در باب فروزیدن ایشان ۶

کرفه فروشی ایشان ۱۲-۱۳-۱۴

کتاب فریدن مرزان ۳۹۴-۴۶۲

در باب فنام که ام جای بستن؟ ۴۶۶

ق

در باب قوط سال در پیش زرتشت از اورمزد ۲۰۳

کتاب قصه سجان مس ۳۴۲

کار خیر که میان خویشاوندان باید کرد ۳۸۵

کتاب از کرمان زمین که بهمن سورتیه آورد ۱۲۹

۱۵۸

کتاب از ترکا باو

۳۶۸

کتاب از میان بهوشنگ

کتاب صد در جنبه پوشش و مسدود و ویراقت

نامه صورت و جنبه ورق و جردینی و از بهر باب شالیت

و نا شالیت و باب آتش بهرام را نشانیدن و از ویرا

و از جنبه دینی بهمن در سنه چه آمد؟ ۴۵۹

کتاب دستوران کرمان در باب دهنه

ناتاجهای ۴۶۰

کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقتهای او ۴۳

کرفه یزیشن و دوندیدار که کسی با آلت دبی ۱۲-۱۳-۴۶۹

آلت کند ۴۶۹

کرفه هراوستا ۴۴۳

در باب کرفه پسرو نتر ۴۴۱

گرگدن دام بهمن است ۴۵۲

در باب کش کردن ۴۵۲

مردی داج گیر دیا درون یزد کشتی نجوب و پیرمین ۱۱

کشتی درست و ج چون؟ ۳۰

کشتی کند و ارسنا خواند چو نگاه زن دشتان ۴۲۹

بر افتد چون کند؟ ۶۱

در باب کشتی بستن ۳۸۶

نام هفت کشور ۴۲۲

کفن چه طور باید؟ ۴۲۲

در باب چاک کردن کفن ۴۲۲

در باب کفن ۳۸۸

کسینرک بهدین شود یا نه؟ ۴۲۲

کودک که از مادر بزیاید تا هفت سالگی که بمیرد ۴۲۲

دارستان چون؟ ۴۲۲

در باب گیتی خسید - ۳۶ - ۳۷ - ۳۵ - ۳۴
۳۳۳ - ۳۳۳ - ۳۳۳ - ۳۳۳

کشی گیتی بیت و پنج بهره نهاده
گیتی که در یک سال پیدا کرد

در باب لنگوت

م

۱۹۳ مار نامه

۲۴۶ کتاب مانک جانکا

۲۵۹ در باب مانتره و سف

۱۹۳ در باب دیدن ماه نو

۲۴۲ در باب افزودن و کاستن ماه

۳۸۴ - ۴۵۲ ماهی و مرغ چه باید خورد؟

۱۹۲ قصه سلطان محمود غزنوی

۳۰۹ حکایت مردی که دوست و چوکی آن

۲۴۱ در باب سرود مردم

۲۴۳ هر چه بمردم رسد از قمار نثاره است

۴۵۰ - ۴۶۴ در باب مرگ زان گناه

کسی بهیردی را فرماید که بشنومن فلان نیرشن دودون

۲۹ بنیردوان نیز دودرگزان شود

آغاز داستان مزدک و شاه نو شیردان

عادل ۲۱۳

معجزات زرتشت در باب نشانیدن سرو آزاد ۲۱۳

معنی نمودن گام ۲۶۷

۲۶۶ ~ اشته میادوچو

۲۶۶ ~ آیر یو میاشیو

۲۶۶ ~ از میان گناه

۸ - ۹ مردی کور چه بهیر بشود یانه؟

۲۲۲ طبقه دوم کیانیات

۶۹ پاشاه کیخسرو و چند کس امرگ شده است؟

۶۹ کیخسرو کجاست؟

۲۴۴ شاه کیخسرو و ابوش است

۲۴۲ در باب کیومرث سگ

۳۴۹ - ۳۸۹ گاهان چوین نشایه

۷ در باب گاه بنبار کردن

۱۵ کرفه گاه بنبار

۱۶۳ در باب گاه بنبار جمشید

۲۳۴ خشنومن گاه بنبار

۲۵۴ گاه بنبار بخورد کس چون توان داد؟

۲۴۰ در باب آفرینگان گاه بنبار

۱۵۹ در باب گرگ که ناست

۱۵۹ ثواب کشتن گرگ

۱۰۱ پیشکش شتاب از با ماسپ

۲۴۰ در باب گل آفرینگان

۲۶۶ در باب توبش گناه و دستور

۷ در باب گواهی دروغ دادن

۷۰ در باب درون گوسفند عشق

۴۵۲ گوسفند چند سره باید خورد؟

گوسفند که بزور آتش و بهرام دادن چگونه باید؟

۳۵۷

۹ گوشت سوراخ بهیردی نباید یانه؟

۲۶۷ گوشت نایشته نباید خوردن

۲۷۷ در باب گو میسر

۱۱	در باب نسای زندگان	۲۶۸	معنی مروینواهی
	از نهای زندگان یزیشن درون چند گام دور	۲۶۸	ابهایریشیچ
۲۵-۲۶-۳۰	باید نشت؟	۲۶۱	زنده خوشنوفر
	نسای زندگان که از سه گام برسم بر بند و دیگر	۲۶۱	اشم و هو
۳۱	پا و یا بها و او یا ب کند یانه؟	۲۶۱	فرورانی
	نشی تنها بفر رود و بمیرد ناسای اورا بسوزاند	۲۶۱	بچگاه فرورانی
۴۶-۳۹۴	و در زمین کنند یزیشن او نشاید کردن	۲۸۲	باج اور فرد
۳۴۹	نساکر از دست کافر نباید برداشتن	۲۸۲	اشا ابو دیرو
۳۸۰-۳۸۲-۳۸۹		۲۶۲	اینگ باتام
۳۸۲	بیج چار پای نسانیت	۲۶۲	سینجه
۳۸۲	سروده مردم نسانیت	۳۶۲	آفر دشتیا
۳۸۲	بست سروده سگ نسانیت	۳۹۲	اوستای چند
۳۸۲	بیج سروده مرغ نسانیت	۴۶۲	در باب آب منی
۳۸۵	پای بیری که بر نسا افتد و ج چون؟	۳۹۲	موبکر اگو نید؟
	در عبارت چوب نسا افتد داوستان	۳۸۱-۳۸۸	در باب موبدان هندوستان
۳۸۵	چون؟	۳۸۲	
۳۸۹-۲۶۸	ترتیب نسا برداشتن	۴۴۳	موسی ستو چون باشد؟
۴۴۱	در باب نهای بهدین و جدین	۳۸۶-۴۵۲	در باب مهر دروج
۴۴۹	در باب نسا سالار	۴۴۱	میمون نسانیت
۴۶۵	کدام جانور نسانیت؟	۵۹	از کتاب مینو خرد
۴۶۶	هر که نسا را بشیم دید غل باید کرد	۲۵۹	کتاب مینو خرد
۴۶۸	گا و گردن که از نسا آلوده شود چون پاک شود؟	۳۸۴	میوه بدین باید خورد یانه؟
۴۶۹	نساکه بر عصا افتد داوستان چون؟	ن	
۴۳۹	نسخه دین به مازدیسنان	کسی تا برداشته باشد و بنا دانت درون نالشته چیزی	
۴۶۹-۳۹۲	در باب بیت دیک نسک	۲۶	خورد و ج چون؟
۳۸۳-۳۸۵-۴۶۹	در باب مهر نجاج	۴۴۳	ناخن دست و پای را یکجا شاید یانه؟
۵۴۶	در باب نجاج	۴۴۲	نام نور مزد چند هست؟

دستوری نوزود شده باشد و چون ندید اوند نشستم
باشد چون ؟

در باب نوزود - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

ترتیب نوزود یعنی ناب کردن

در باب عمر نوزود یعنی ناب

آغاز داستان شستن و شستن عاقل

آغاز داستان مرغوزن و شستن عاقل

در باب نیایش کردن

کرنه نیایش و شستن

در باب نیایش خورشید و مهر

ترتیب نیایش کردن

در باب نیایش خورشید و مهر بر وز خوردار

سال

نیزنگ حاجت خواستن

نیزنگ بیاری

یک مردن گوسفندان

در دوسر

بیم دزد و راند

تغویذ نوشتن

بر در و ذات پیچیده خواندن

تنپ بستن

بوقت زادن زن دشوار باشد

در باب نیزنگ خوردن

در باب بی دلج خوردن

در باب ورجاوند

در باب در جگر

۲۶۶

ورس گاد چون مرد کار شاید فرمود یانه ؟

۳۱

نیزنگ ورس بختن

۳۱

در باب ورس قدیم

۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

ورس نودر قصه نو سازی ساخته اند

۲۵۹

در باب ونا ۵ و جارش که باید گفت

۱۳

در کرنه و ندید اود و لیسو

۱۲ - ۱۳ - ۱۴

و ندید اود و شستن که باید گفت

۱۹

در باب جای و ندید اود شستن

۲۲

در و ندید اود که پر گردنم پیش از یاد اود تمام کردن

۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

در و ندید اود که آتش نیایش در باون باید

۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

خواندن

و ندید اود که بر وزانیران و آبان و دوپشام نباید

۲۲

شستن

در تنی کتاب و ندید اود از دست خود باید گردانیدن

۲۲

ترتیب دست پاد یاب کردن در و ندید اود

۲۳

و ندید اود بر و زن شاید شستن

۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

و ندید اود که بخشنومن آبان نباید شستن

۲۴

و ندید اود که کسی نایشته باشد وادشان چون ؟

۳۵

و ندید اود که در سه شب شستن

۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

در باب کرنه و ندید اود

۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

در باب نبراره

۴۸

نشان آخر نبراره

۴۸

کرنه هجالیست

۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

در باب همشنگان

۴۶۴

در باب هوشید

۴۴۱

در باب هوم

۴۳۳ - ۴۶۸

در باب هوم که در یزشن نهند

۳۴۱ - ۳۸۱ - ۳۸۲

هیریدی که با یاد کرد ؟

۵

هیریدی که یک چشم کور باشد و داستان چون ؟

۸ - ۳۵۳

هیریدی هست بسبب عداوت کسی پسوزاند هیریدی

۹

شاید کردیانه ؟

۹

هیریدی را با ندام علی باشد و هر چون

۹

در باب هنرای هیریدی که کار دین برابر بکند

۱۹

هیریدی که لیت ویراسته دارد یعنی خوب کرده

۲۶

چون شکسته و چون درست باشد ؟

۳۸۸

هیریدی گناه کند به دین سیاست کنیانه ؟

۳۹۲

هیریدی که گویند ؟

۴۴۱

هیریدی که خود از دست خود تریاک بچیند و بخورد

۴۴۱

برش نوم ثابت است

۴۴۳

هیریدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید یونواثر

۴۴۳

گری نتوان کرد

۴۴۴

در باب لوازم هیریدان نهند

۴۴۴

هیریدان را هر پانزده سال می باید که هوشستان

۴۴۴

بخش کنند

۴۴۴

کسی هیریدی شود و در چهار روز چنیری حرکت شود

۴۴۴

داستان چون ؟

ی.

در باب یزشن کردن

۹

در باب کرف یزشن

۱۲ - ۱۳

یزشن چه چیز است

۱۴

در کرف یزشن

۱۴ - ۱۵ - ۱۶

هر دو که یزشن میکنند جامه یزشن چه آید

۱۹

پوشیدن

۲۳

یزشن که تمام باید کرد

در یزشن کتان باوی یا گندی پدید آید و داستان

۲۳

چون ؟

۲۳

در یزشن کردن روی کجا باید کرد ؟

۲۳

در یزشن و درون یشتن او ستانکاظ و کم و بیش بخواند

۲۶

شاید یانه ؟

۳۴

در باب فرض یزشن

۳۸۴

در باب یزشن کردن

۴۶۵

در یزشن گناه که از شن باید گفت

نیرشنگاه و در مهر در جایی که بالا خانه است آنجا

۴۶۹

شاید یانه ؟

از ستاینش کتان سپس بدست آید و داد

۱۰ - ۳۱

ستان چون ؟

۴۴۲

در باب یو پد شاه بن اغریث

تمام شد

